

فال و تماشا

مجموعهٔ مقالات ادبی

◆
سید محمد علی جمالزاده



سرشناسه	: جمالزاده، محمدعلی، ۱۳۷۶-۱۳۷۰
عنوان و نام‌پدیدآور	: فال و تماشا: مقالات ادبی / محمدعلی جمالزاده، به کوشش علی دهباشی.
مشخصات نشر	: تهران: سخن، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۷۲۲ ص.
شابک	: 978 - 964 - 372 - 437 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
یادداشت	: کتابنامه به صورت زیرنویس.
عنوان دیگر	: مقالات ادبی.
موضوع	: مقاله‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR۸۰۰۵/۱۴ ۱۳۸۹
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۴/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۱۴۲۰۰۲

فال و تماشا

مجموعه مقالات ادبی

فال و تماشا

مجموعه مقالات ادبی

سید محمد علی جمالزاده

به کوشش علی دهباشی





انتشارات سخن

خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، خیابان وحیدنظری شماره ۴۸

فال و تماشا

مجموعه مقالات ادبی

سیدمحمدعلی جمالزاده

به کوشش علی دهباشی

ویراستار: کمال اجتماعی جندقی

چاپ اول: ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: صدف

چاپ: گلرنگ یکتا

شابک ۹۶۴-۳۷۲-۴۳۷-۵

مرکز پخش: انتشارات علمی - خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران

شماره ۱۲۲۴ تلفن: ۶۶۴۶۵۹۷۰-۶۶۴۶۰۶۶۷

۱۶۵۰۰ تومان

یادداشت هیأت امناء

نویسنده شهیر ایران سید محمدعلی جمالزاده طبق موافقت‌نامه‌ای که در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۵۵ با دانشگاه تهران به امضاء رسانید تمام حقوق ناشی از چاپ آثار خود را که تاکنون نزدیک به پنجاه جلد کتاب و رسالات و مقالات متعدد است به دانشگاه تهران واگذار کرده تا طبق بند آن موافقت‌نامه که عیناً در اینجا نقل می‌شود به مصرف برسد:

الف: یک ثلث آن (درآمد) به مصرف خرید کتابهای مفید برسد و با مجموعه کتابهای اهدایی اینجانب به دانشگاه تهران در اختیار کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران قرار گیرد. اختیار و انتخاب این کتابها با تصویب هیأت امنایی خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۱۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب: یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقه‌مند و مستحق و بی‌بضاعتی تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی و تاریخی مشغول خواهند بود «خواه در ایران و یا در خارج از ایران» به تشخیص هیأت امناء و با عنوان «بورس تحصیلی» یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج: یک ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل یتیم‌خانه و یا خانه مساکین سالخورده داده خواهد شد، به شرط آنکه آن در شهر اصفهان که زادگاه جمالزاده است واقع باشد، به تشخیص و ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود. همچنین آن مرحوم کتابخانه خود را به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید و کلیه سهام شرکت سیمان را که مالک بود برای کارهای خیر خود به دانشگاه تهران واگذار فرمود.

این هیأت با انتخاب ایرج افشار (از جانب مرحوم جمالزاده) و دکتر علی‌اکبر سیاسی (از جانب دانشگاه تهران) و دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی (از جانب این دو) تشکیل شد و اقدام به چاپ کتاب‌های: یکی بود و یکی نبود -

دارالمجانین - صحرای محشر - آسمان و ریسمان (توسط کانون معرفت) و کهنه و نو - هفت کشور - جنگ ترکمن - قنبرعلی و قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار (توسط انتشار جاویدان) کرد.

با درگذشت مرحوم دکتر علی‌اکبر سیاسی دانشگاه تهران آقای دکتر جواد شیخ‌الاسلامی استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی را به عضویت هیأت امناء برگزید. درین دوره کتابهای تاریخ روابط روس و ایران و گنج شایگان در سلسله انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار تجدید چاپ شد.

با تأسف از این‌که دکتر جواد شیخ‌الاسلامی در بهار ۱۳۷۹ درگذشته است، آقای دکتر محمد شکرچی‌زاده از طرف دانشگاه تهران به عضویت هیئت امناء منصوب شدند.

اینک مؤسسه انتشارات سخن تجدید چاپ کتابهایی از آن نویسنده فقید را برعهده گرفته است که به تدریج به چاپ خواهد رسید و در دسترس دوستداران قرار می‌گیرد.*

چون چاپهای پیشین نوشته‌های مرحوم جمالزاده در سنوات مختلف با حروف چینی‌های متنوع و رسم‌الخطهای مرسوم آن دوره‌ها انتشار یافته است و ضرورت می‌بود که همه کتابها در مجموعه کنونی به رسم‌الخط یکنواخت منتشر شود و ترتیب چاپ و صفحه‌آرایی به سلیقه امروزیان باشد. زحمت این مراتب و مراحل به آقای علی دهباشی واگذار شده است.

هیأت امناء

ایرج افشار - محمدابراهیم باستانی پاریزی - محمد شکرچی‌زاده

اعضای پیشین: دکتر علی‌اکبر سیاسی (نخستین نماینده از سوی دانشگاه به تمایل شخص جمالزاده) از سال ۱۳۵۶ دکتر جواد شیخ‌الاسلامی انتخابی به جای دکتر سیاسی.

* یکی بود و یکی نبود - قلتشن دیوان - تلخ و شیرین - قصه ما به سر رسید - دارالمجانین - تصویر زن در فرهنگ ایرانی - خلیقات ما ایرانیان - هفت کشور - غیر از خدا هیچکس نبود - صندوقچه اسرار - کهنه و نو - قنبرعلی - کشکول جمالی - قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار - آسمان و ریسمان - هفت قصه - شاهکار - آشنایی با حافظ - فرهنگ لغات عامیانه - قصه‌نویسی - نقد ادبی - برگزیده آثار و خاطرات جمالزاده.

یادداشت ناشر

سید محمدعلی جمالزاده را پایه گذار داستان‌نویسی جدید فارسی و ندا دهنده تجدید حیات نثر فارسی شمرده‌اند. عموم کسانی که درباره نثر فارسی معاصر و داستان‌نویسی جدید فارسی بحث کرده‌اند جمالزاده را پیشرو این طریق شمرده و از سهم بزرگ او در این کار یاد نموده‌اند.

تأثیری که یکی بود و یکی نبود در نثر و داستان‌نویسی فارسی به جا نهاد، نام جمالزاده را همیشه زنده و پایدار خواهد داشت و اگر در دیباچه آن کتاب ابراز امیدواری کرده است که صدای وی «مانند بانگ خروس سحری کاروان خواب‌آلود [ادبیات] را بیدار سازد.» این امیدواری تا حد زیادی در نویسندگی فارسی به حصول پیوسته است. انتشارات سخن در ادامه فعالیت‌های خود بعد از چاپ مجموعه‌های «از میراث ادب فارسی» و «شعر معاصر ایران» که هر کدام بخش مهمی از ادبیات ایران را دربرمی‌گیرد طرح چاپ مجموعه آثار سید محمدعلی جمالزاده را در دستور کار قرار داده است که با عنایت و موافقت هیأت امناء: آقایان دکتر جواد شیخ‌الاسلامی - دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و ایرج افشار این مجموعه انتشار خواهد یافت.

ویرایش و سرپرستی مراحل آماده‌سازی مجموعه آثار جمال‌زاده با همکار ما، آقای علی دهباشی است که سالهاست با جمال‌زاده و آثار او آشنایی دارد.

در چاپ انتشارات سخن از آثار سید محمدعلی جمال‌زاده نکاتی مانند: رسم‌الخط، املاي کلمات و علايم نقطه‌گذاری تا آنجا که به اصالت متن و شیوه نگارش جمال‌زاده صدمه‌ای وارد نیاید، یک‌دست شده است. امیدواریم سرانجام بتوانیم یک دوره کامل و منقح از آثار این نویسنده بزرگ را در اختیار دوستان ادب فارسی قرار دهیم.

علی‌اصغر علمی

فهرست

۱۵	پلنگ
۳۲	زبان عوامانه
۸۸	دوقلو
۱۰۶	امنیت شکم
۱۲۵	فال و تماشا
۱۳۵	سیر و سیاحتی در «مثنوی» مولانا
۱۵۰	زبان عامیانه
۱۶۷	(قیصر و ایلچی)
۱۶۷	کالیگولا امپراطور روم
۲۲۴	از معجزات شعر
۲۳۴	کتاب‌شناسی فردوسی
۲۴۳	مکتب ادبی «خودمیسم» و مؤسس آن
۲۵۷	دستوری در نویسندگی و داستان‌سرایی
۲۶۷	«فابل» در ادبیات فارسی
۳۷۳	خاک حاصلخیز یا وفور شعر دیمی

- تاجگذاری پادشاهان در «شاهنامه» فردوسی طوسی..... ۴۲۳
- دهمین سال مجلهٔ یغما ۴۶۰
- یادداشت‌هایی دربارهٔ شاهنامهٔ فردوسی ۴۶۵
- فردوسی و شعر او..... ۴۸۷
- نام آوازاها در غزلی از مولای روم..... ۵۱۹
- روزن آلمانی و هاروت و ماروت ۵۳۱
- نامه‌ای از جمال‌زاده ۵۳۵
- نامه به هشتاد تن از جوانان ایرانی مقیم پاریس ۵۴۶
- چگونه باید نوشت؟ ۵۵۴
- رای جوئی ۵۶۰
- شیوهٔ نقطه‌گذاری و... ۵۶۸
- شیوهٔ انتقاد کتاب ۵۷۵
- علت بی‌توجهی جوانان به ادبیات فارسی ۵۸۲
- دربارهٔ نقطه‌گذاری ۵۹۳
- چرا به شنیدن سخنرانی رغبتی نیست؟ ۵۹۵
- چند نامه ۶۰۱
- پس از سی و سه سال ۶۰۹
- ایام نوروز با میبیدی و خواجه عبدالله انصاری ۶۲۳
- «پژواک» ۶۳۹
- «افسانهٔ آفرینش» ۶۶۹
- «داستانهای برگزیدهٔ داستانسرایان ایرانی معاصر» ۶۷۲

- ۶۷۹ «ژنده پیل»
- ۶۹۱ نامه دهم (نامه پزشک‌نیا)
- ۶۹۸ یاد و یادبود

پلنگ^۱

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز فولاد ز نم بردیده تا دل گردد آزاد

باباطاهر

آئینه قوت و قدرت انسانی چشم اوست. نه تنها خشم و غضب و عشق و محبت و رحم و شفقت و شقاوت و عداوت و احساسات معمولی دیگر به اندک هیجان باطنی مانند شعله‌ای که به الوان گوناگون روشن نمایند فوراً در حدقه چشم انعکاس یافته و خبر از سرّ ضمیر می‌دهند، بلکه احساسات بسیار لطیف و رقیق نیز که اغلب حتی خود انسان هم از ظهور و بروز آنها در وجود خویش چندان آگاه نیست در چشم پرتوافکن گردیده و هر شخص تیزبین با فراستی را به مجرد نگاه به چشم از احوال روحی حریف و کشمکشهای باطنی او خواه معلل به شوق و شغف و یا حزن و حرمان و غم باشد به خوبی خبردار می‌گردانند.

اگر روح و عوالم باطنی را یک شبستان در بسته تاریکی فرض کنیم این دو شکاف کوچک بادامی شکلی را که دست آفریننده در دو طرف چپ و

راست قسمت بالای بینی تعبیه نموده می‌توان تنها منفذی دانست که آن شبستان ظلمانی را با فضای خارج ارتباط می‌دهد و همانطور که نفوذ و دخول به بطن اهرام دشت نیل که مقابر سرتاپا معمای فراعنه است فقط از راه دالانک باریکی امکان‌پذیر است برای پی‌بردن به عوالم درونی جهان پرخم و پیچ روح نیز تنها راه همانا چشم است که به حقیقت چشمه تمام معلومات و مجهولاتی است که کشتی اولاد آدم در روی امواج روشن و تاریک آن از سرآغاز وجود در حرکت و تکاپو بوده و به امید وصل و اتصال با سبکباران ساحل تا به ابد نیز با اجرام لطیفه و کثیفه آن دست به‌گریبان خواهد ماند.

اگر بگوئیم آنچه تا به امروز از حقیقت و ایقان نصیب انسان گردیده از راه چشم بوده خواه به وسیله نگاه چشم به خارج و یا نگاه در چشم چندان از راستی دور نیفتاده‌ایم و شاید اگر ترقیات حاصله را اساس قرار بدهیم بتوانیم عقیده استاد بزرگ طوسی ابوالقاسم فردوسی را نیز محل شبهه قرار دهیم که می‌گوید:

به‌بینندگان آفریننده را نبینی، مرنجان دو بیننده را

و به مصداق کلام بلند پایه «من عرف نفسه فقد عرف ربه» که قرن‌ها پیش از ظهور اسلام و مسیحیت به شکل «خودت خود را بشناس» بریشانی معبد مشهور «دلف» در یونان نقش بود ادعا کنیم که به وسیله همین چشم که جام جهان‌نمای خدادادی است عاقبت الامر انسان ضعیف در مدارج معرفت که مراتب تقرب به بارگاه قدس و مغیبات است قدم را به جاهای بلند خواهد گذاشت و ولو کامیاب به دیدن آفریننده که دیدنی هم نیست نشود بدون شک چنان با آثار مخلوق او آشنا خواهد شد که ید

بیضای خالق را خواهد دید و «ارنی بگوید آن‌کس که بگفت لن ترانی».

اینها همه مقدمه بود برای کیفیات و عوالمی که در چشم انعکاس‌پذیر است و هرکس دیده باشد که گنجشک چگونه از فراز درخت مجذوب و مسخر چشم مار و افعی گردیده و باحال لرز و هراس خود را در دهن زهرآگین او می‌اندازد شمه‌ای از قدرت و قوتی که در چشم و نگاه مکتوم است خوانده است. و آنگهی همه کس می‌داند و علماً محقق است که یک قسمت مهم جذب و تسخیری که در وجود اشخاص بزرگ و سران قوم و حتی پیغمبرها و رسل وجود داشته در چشم آنها بوده که به وسیله نگاه طرف را خواهی نخواهی مجذوب و مسخر می‌کرده‌اند و امروز نیز در میان اطباء و علما و گاهی اشخاص معمولی کسانی دیده می‌شوند که دارای این قوت و قدرت هستند. حالا برویم بر سر مطلب اصلی:

نگارنده این سطور از جمله آشنایان فرنگی که در مدت سالهای متمادی اقامت در برلن پیدا کردم جوانی بود همسن خودم «فریتس» نام که اغلب باهم شطرنج بازی می‌کردیم. شاید علم من در بازی از او کمتر نبود و شاید زیادتر هم بود ولی من حواس خودم را اغلب نمی‌توانستم جمع کنم و پس از چند حرکت اول یکدفعه دستم به‌اسب بود ولی فیلم یاد هندوستان می‌کرد و از بازی رخ تافته به فکر وزیری در ایران می‌افتادم و پیاده و یا سواره در اقالیم سفید و سیاه سعادت و شقاوت مشغول سیاحت می‌شدم در صورتی که «فریتس» سیگار را گوشه لب می‌گرفت و معلوم بود تمام خیال و حواسش منحصراً متوجه و معطوف صفحه شطرنج است و بس و لهذا اغلب آن کسی که بازی را می‌برد بنده نبودم ولی آن شخص محترمی که در آخر مجبور بود حساب چای و قهوه را تسویه کند بنده

می شدم. «فریتس» حالا شکلش چطور بود و ابروانش قوسی بود یا کشیده و قامتش مانند سرو بود یا نارون خارج از مقوله است و احتیاجی به دانستن آن نیست و هرکس به میل و سلیقه خود بدون آنکه از اعتراض بنده بیمی داشته باشد می تواند «فریتس» را از موم پنداشته و قد و قامت و عارض و زلف و شکل و قواره‌ای را که می خواهد به او بدهد. همینقدر باید دانست که در اولین وهله و اولین نگاه چیزی که در قیافه این جوان بیشتر از همه چیز جلب توجه را می نمود چشمان وی بود که بانگاه تند و تیز و رنگ غریبی که داشت خواهی نخواهی یک نوع تأثیراتی در انسان تولید می نمود که به سهولت برطرف نمی گردید. ولی در باب اخلاق این جوان بد نیست مختصری گفته شود. یک نفر ایرانی را در نظر گرفته و اخلاق و کردار او را مجسم کنید «فریتس» به کلی عکس و نقیض آن بود. تملق و خوش آمدگوئی و لبخندهای خنک و بی جهت و دروغ و لاف و دوروئی و دورنگی و مسخرگی و سستی و بیرنگی یک سرسوزن در وجودش نبود. حرفش راست و متین و پرورن، حرکات و سکناتش مؤدب و محکم و استوار بود. عقیده خود را در موقع لزوم بی پروا و از روی کمال صمیمت می گفت. از مجادله و پرگوئی و چانه جنبانی خوشش نمی آمد. می گفت من خودم می دانم خوب و بد چیست و به حرف مردم گوش نمی دهم. بزرگترین تکلیف خود را از یک طرف در اجرای صحیح و کامل کارهایی می دانست که در کسب و کارش به او رجوع می شد و از طرف دیگر در صمیمت باکسان و اقربا و آشنایان خود و گشایش مشکلات امور آنها در حد قوت و قدرتی که داشت. می گفت بهترین وسیله راحتی خیال پرهیز از آدمهای بدجنس و نادان و احمق است و سعادت را در جلوگیری از حس

طبیعی حرص و آرزو جاه‌طلبی می‌دانست. یک‌بار ترجمهٔ رباعیات خیام را دادم خواند در حاشیه به زبان آلمانی جمله‌ای نوشته بود که ترجمهٔ آن به فارسی از قرار ذیل است: «اگر در زمستان آدم محتاج به زغال و لباسهای پشمی که برای خریداری آن پول زیادی لازم است نبود و صاحبخانه روز اول هر ماه با صورت منحوس و صورت حساب منحوس‌تر خود که حکم منشور تسلیم جان را به احوال‌پرسی نمی‌آمد حکمت خیامی یکتا را خوشبختی و سعادت می‌شد.»

خلاصه فریتس که از سفر و سیاحت و شکار و کوه و صحرا نوردی خیلی خوشش می‌آمد یک روزی غیبت زد و دیگر چندین سال خبر و اثری از او نشد و ماهم کم‌کم حریف دیگری برای شطرنج پیدا کردیم که هفته‌ای یک بار دوبار از ما می‌برد و تسویهٔ حساب چای و قهوه کمافی السابق محول به این حقیر می‌ماند.

سالها گذشته بود که روزی تصادفاً فریتس را در خط آهن زیرزمینی برلن ملاقات کردم. دستی فشرده و به‌یاد ایام گذشته بنای صحبت را گذاردیم، دیدم رخسار گندم‌گونش تار و نگاه پروقار متینش تیزتر گردیده و در وجنات و قیافه‌اش آثاری هویدا شده که مانند سپر آهنینی مانع است که تیر کنجکاوی نگاه هر قدر هم نافذ باشد در اسرار و عوالم ضمیر او رخنه‌ای پیدا کند.

در اثنای صحبت گفت از هندوستان پلنگی باخود آورده‌ام و مشغول رام‌کردن و تربیت او هستم. همین‌که تعجب مرا دید گفت:

... البته می‌دانی که همهٔ مخلوقات و کائنات لجام به‌دهن آن قوتی هستند که بعضی او را خدا، برخی طبیعت، دسته‌ای قانون قوانین، گروهی

گردش بی آغاز و بی انجام چرخ و فلک می خوانند. این یکه سوار بی نام عالم وجود شب و روز و روز و شب، لاینقطع و دمریز با دو رکاب نیشداری که به نام «گرسنگی» و «شهوت» بر پشت موزه خود استوار بسته در کار خونین کردن آبگاه هر جاندار موجودی است خواه گوینده باشد یاروبنده، چرنده باشد یاپرنده. روان دار و زبان دار، مرده و خفته، خار و خارا و خرد و کلان همه در زیر شلاق دو سر این ترکتاز نقابدار نالان و دوانند. دنیا و مافیها ترازوئی است که سنگش «گرسنگی» و پارسنگش «شهوت» است. پرکردن معده و خالی کردن کسبیه شهوت جزر و مد این اقیانوس محیط بی نام و ننگ هزار رنگی است که زندگانی نام دارد و یک موجش تولد و دگر موجش ممات است. اگر به دقت بنگری می بینی معبد حقیقی نوع جانداران تنوری است «شکم» نام که مانند غار بی کران خونینی به تمام عالم محیط است و تمام موجودات در واقع حکم سوخت و خاکستر آن تنور را دارند. اگر گوش شنوا باشد از ثری تاثیر و از به طن خاک تا اوج افلاک از حنجره آفریدگان دو فریاد بیشتر بیرون نمی آید: یکی فریاد «گرسنگی» و دیگری «شهوت».

سخن فریتس بدینجا که رسید گفتم «رفیق چشمم روشن و دلم گلشن. معقول فیلسوف شده ای. عرفان می بافی. حرفهای تازه به قالب می زنی. گویا هنود و رنود تو را نیز با آن سبزپوش حشیش نام آشنا نموده و دوغ محبتی به تو چشانده اند که سوز برلن نشئه آنها از کله تو بیرون نبرده است و یابلکه تریاک زده ای که از افلاک سخن می رانی». تبسمی کرد و گفت: «شوخی به کنار. حشیش و دوغ و بنگ و چرس و تریاک و سوخته و شیر و بافور و نگاری پیشکش شما نگارهای سیاه سوخته مشرقزمینی، ما را

به این معجونهای افلاطونی حاجتی نیست و کیف و حال و تمام این اعتبارات شما را به کیفیت یک کاسه آب جوی مونیخ نمی خرم و مخصوصاً که ساقی نیز دختر زرد موی آبی چشمی باشد از ایالت‌هایی که آب رودخانه «رن» می خورند که از دو عالم ما را همین بس و همه نعمت فردوس شما را.»

گفتم: «یاور، هشدار که نفس خاک همان خیامی که چند سال پیش چنگی به دلت نمی زد به تو رسیده و ظاهراً سخت مؤثر آمده. تولد فرنگی را بادختر زرد موی آبی چشم چه کار؟ عالم خاک را باعالم پاک چه مناسبت؟ اینها را به ما واگذار که در دبستان شیراز و نیشابور از فیض نفس استاد عشقی چون حافظ و حکیم عیشی چون خیام خیمه یکجتهی در حریم دل برافراشته و شمع محبت در میان برافروخته غلغله «خوشر از ایام عشق ایام نیست» به فلک رسانده ایم.»

فریتس گفت: «بله، من هم همین را می گفتم که جز «گرسنگی» و «شهوت» که به تعبیر دیگر «عیش» و «عشق» می نامند چیزی در دنیا نیست. می خوریم و می خوابیم و پس می اندازیم. انسان همین که اندکی دقیق گردید لابد به مشاهده این تکاپوها زد و خوردهای دائمی مستمر در پی «خوردن» و «پس انداختن» کم کم لب به چون و چرا گشوده و در عمق این سیه چال دو دلو پی کشف معانی و حقایقی برمی آید. من شخصاً اینطور استنباط کردم که مقصود خالق هر که هست و آفریننده هرطور هست از نهادن این تله دو تیغه‌ای که هر جاننداری اسیر و گرفتار آنست برحسب ظاهر تهیه و تحصیل قوه و جنبشی است که لابد کارخانه وجود بدان محتاج است و از این نظر مصمم شدم به تربیت قوای خود پردازم و

به این معجونهای افلاطونی حاجتی نیست و کیف و حال و تمام این اعتبارات شما را به کیفیت یک کاسه آب جوی مونیخ نمی خرم و مخصوصاً که ساقی نیز دختر زرد موی آبی چشمی باشد از ایالت‌هایی که آب رودخانه «رن» می خورند که از دو عالم ما را همین بس و همه نعمت فردوس شما را.»

گفتم: «یاور، هشدار که نفس خاک همان خیامی که چند سال پیش چنگی به دلت نمی زد به تو رسیده و ظاهراً سخت مؤثر آمده. تولر فرنگی را بادختر زرد موی آبی چشم چه کار؟ عالم خاک را باعالم پاک چه مناسبت؟ اینها را به ما واگذار که در دبستان شیراز و نیشابور از فیض نفس استاد عشقی چون حافظ و حکیم عیشی چون خیام خیمه یک‌جهتی در حریم دل برافراشته و شمع محبت در میان برافروخته غلغله «خوشر از ایام عشق ایام نیست» به فلک رسانده‌ایم.»

فریتس گفت: «بله، من هم همین را می‌گفتم که جز «گرسنگی» و «شهوَت» که به تعبیر دیگر «عیش» و «عشق» می‌نامند چیزی در دنیا نیست. می‌خوریم و می‌خوابیم و پس می‌اندازیم. انسان همین‌که اندکی دقیق‌گردید لابد به مشاهده این تکاپوها زد و خوردهای دائمی مستمر در پی «خوردن» و «پس انداختن» کم‌کم لب به‌چون و چرا گشوده و در عمق این سیه چال دو دلو پی کشف معانی و حقایقی برمی‌آید. من شخصاً اینطور استنباط کردم که مقصود خالق هر که هست و آفریننده هرطور هست از نهادن این تله دو تیغه‌ای که هر جاننداری اسیر و گرفتار آنست برحسب ظاهر تهیه و تحصیل قوه و جنبشی است که لابد کارخانه وجود بدان محتاج است و از این نظر مصمم شدم به تربیت قوای خود پردازم و

تا حد امکان قوه و قدرتی را که در خود سراغ دارم ترقی بدهم تا مگر از این طریق قابل درک حقیقتی و فهم معنائی بگردم.»

اینجا سخن فریتس را بریده و گفتم «برادر! حسن تو این بود که از لاطایل و لیچار و ولگوئی فراری بودی حالا یک ساعت است مغزم را خوردی و نمی فهمم مطلب را می خواهی به کجا برسانی آیا در صدد سنجش میزان عقل من هستی و یا واقعاً پرگوئی و ولنگاری صفحات ما به تو سرایت نموده است. در ایران به آدم پرگو می گویند «کله گنجشک خورده» تو صحبت از پلنگ می کردی لابد مقصود گنجشک بوده است.»

خندید و گفت: «پرگوئی و ژاژخوانی هم مانند همان تریاک و حشیش مال طلق مسلم خودتان باشد. مقصودم این بود که برای تربیت قوای جسمانی و روحانی خودم اول قدم را مسلط شدن به پاره ای حیوانات درنده که چون عقل و ادراکشان محدود و از حرامزادگی و دوروئی فارغند تربیت قطعی آنها به مراتب از تربیت واقعی انسان انسان تر است دانستم و لهذا از بنگال شاه پلنگی آوردم و مدتها مشغول تربیت او بودم تا اکنون کار به جایی کشیده که در تماشاخانه «سیرک» هرشب بر پشت اسب لخت جوانی سوار شده و دور می گردد بدون آنکه ابدأ در صدد آزار و اذیت اسب برآید». گفتم خدا شاهد است تنها چیزی که خوابش را نمی دیدم این بود که تو مشاق پلنگ بشوی.

خلاصه از آن روز به بعد گاه گاه باز یکدیگر را می دیدیم و هر وقت فرصتی هم پیدا می شد در سرصفحه شطرنج دست و پنجه ای نیز نرم می کردیم. یک دو دفعه هم دعوت نموده به سیرک رفتیم و دیدم واقعاً کاری که می کند حیرت آور است.

هر شب سیرک پر می شد و وقتی که نوبت به او می رسید قفس آهنین بزرگی را در میان می آوردند که نره پلنگی در آن در جست و خیز بود و باغرش و عربده خود فریاد و شیون خانمها را بلند می نمود. کره اسب قزل بسیار وجیه و زیبایی را نیز به میدان می کشیدند که واقعاً مانند عروس فتانی بود که خود را منظور عاشق مفتون و سرمست خود دیده و باغنج و دلال و دلبری بخواهد آتش اشتیاق او را تیزتر نماید. گاهی از نوک بناگوش تانوک دم بخود لرزیده و شیهه ای می کشید که پلنگ را بیش از پیش به هیجان می آورد به حدی که رنگ از روی بسیاری از تماشاچیان می رفت و برقیل و قال و غیه زنها می افزود. در این حین موزیک قطع می شد و فریتس شلاق بلندی در دست راست و سه شاخه ای از آهن در دست چپ یکتا پیراهن و با شلوار شکاری و سر و سینه باز وارد عرصه تماشا می گردید. مردم که به وسیله روزنامه ها و اعلانهای قدی گوناگون صیت شجاعت و جرئت او را شنیده و فقط برای تماشای شاهکار وی به زحمت بسیار بلیط گیر آورده و بدانجا شتافته بودند باهلهله و ولوله شادی و ستایش بنای دست زدن را می گذاشتند و فریادهای «مرحبا، مرحبا» ستونهای سیرک را به لرزه می آورد. فریتس به رسم تعظیم و تشکر سری فرود می آورد و به اسب جوان لرزان خود نزدیک شده و بایک نوع ملاطفتی که با حس تفوق و اطمینان کامل به نفس ممزوج بود دستی بر سر و یال او کشیده و شلاق را حرکتی می داد و اسب در گرد میدانگاه سیرک بنای تاخت و تاز را می گذاشت. سپس به طرف قفس آهنین پلنگ آمده و قفل آنرا گشوده و خود را عقب کشیده و برای بیرون آوردن پلنگ با شلاق به میله های قفس می زد و پلنگ را که «راجه» نام داشت به اسم می خواند.

«راجه» باکمال وقار و متانت اول سر و گردن خود را از قفس بیرون داده و باچشم کهربائی رنگ خمار و سنگین و بی عاطفه خود نگاهی به اطراف می انداخت و پس از آنکه گلوی سرخ و خونین فراخ خود را گشوده و خمیازه ای می کشید متوجه آقا و مربی خود گردیده و در همان حالی که نگاه و حواسش متوجه او بود به بالای کرسی چوبی کوتاهی که رو به روی مشاق در چند ذرع فاصله گذاشته شده بود رفته و همانجا قرار می گرفت در حالتی که باغرش خود دل حضار را می خراشید. در این وقت فریتس به او نزدیک شده و شلاق خود را به حرکت می آورد و «دیاالله راجه» ای می گفت و پلنگ باچنگالهای باز و گلوی گشاده از همان بالای کرسی خیز گرفته و می جست برگرده کره اسب. اسب نیز بر سرعت خود افزوده و بدون آنکه به غرش پلنگ اعتنائی بکند سرکش و رقصان باد در لوله های دماغ خود انداخته، دم علم نموده، باچشمان آتش فشان و گوشهای تیز و کوتاه، چنان سم بر زمین می کوبید که گوئی رقصی مست و غضبناک به رقص ایستاده باشد در حالتی که چشمان زرد پلنگ چون جفت شمعی که برگرده اسب روشن کرده باشد می درخشید و دندانهای خنجری شکل او را درخشان نموده و از خونخواری و سبعیت او حکایت می کرد. «راجه» به اندک فشاری می توانست چنگالهای خود را در گوشت گرم اسب فرو برده و از خون جوان او کامی تر نماید ولی با آنکه تمام آثار خونخواری و ولع در سرتاپای او آشکار بود در زیر نگاه تند و توانای مربی خود مسخر و رام بود و گوئی مجسمه ای بود که اراده و قدرت از او سلب شده باشد. پس از تمام شدن تماشا به یک حرکت شلاق، «راجه» از گرده اسب به زمین جسته و باگردن کشیده و خم خود مانند زندانیان خجلت زده وارد

«راجه» باکمال وقار و متانت اول سر و گردن خود را از قفس بیرون داده و باچشم کهربائی رنگ خمار و سنگین و بی عاطفه خود نگاهی به اطراف می انداخت و پس از آنکه گلوی سرخ و خونین فراخ خود را گشوده و خمیازه ای می کشید متوجه آقا و مربی خود گردیده و در همان حالی که نگاه و حواسش متوجه او بود به بالای کرسی چوبی کوتاهی که رو به روی مشاق در چند ذرع فاصله گذاشته شده بود رفته و همانجا قرار می گرفت در حالتی که باغرش خود دل حضار را می خراشید. در این وقت فریتس به او نزدیک شده و شلاق خود را به حرکت می آورد و «دیاالله راجه» ای می گفت و پلنگ باچنگالهای باز و گلوی گشاده از همان بالای کرسی خیز گرفته و می جست برگرده کره اسب. اسب نیز بر سرعت خود افزوده و بدون آنکه به غرش پلنگ اعتنائی بکند سرکش و رقصان باد در لوله های دماغ خود انداخته، دم علم نموده، باچشمان آتش فشان و گوشهای تیز و کوتاه، چنان سم بر زمین می کوبید که گوئی رقصی مست و غضبناک به رقص ایستاده باشد در حالتی که چشمان زرد پلنگ چون جفت شمعی که برگرده اسب روشن کرده باشد می درخشید و دندانهای خنجری شکل او را درخشان نموده و از خونخواری و سبعیت او حکایت می کرد. «راجه» به اندک فشاری می توانست چنگالهای خود را در گوشت گرم اسب فرو برده و از خون جوان او کامی تر نماید ولی با آنکه تمام آثار خونخواری و ولع در سرتاپای او آشکار بود در زیر نگاه تند و توانای مربی خود مسخر و رام بود و گوئی مجسمه ای بود که اراده و قدرت از او سلب شده باشد. پس از تمام شدن تماشا به یک حرکت شلاق، «راجه» از گرده اسب به زمین جسته و باگردن کشیده و خم خود مانند زندانیان خجلت زده وارد

قفس خود می شد و فریتس در آنرا قفل زده و حمالها می بردند. کم کم ملاقاتهای من و فریتس مانند سابق تقریباً هر روزه شد. اغلب بعد از ظهرها در کلوب «شطرنج» همدیگر را ملاقات نموده یک دو سه دستی بازی کرده و در ضمن از هر دری صحبت می کردیم. روزی دیدم فریتس که تمثال جمعی حواس بود آشفته به نظر می آید و دل و هوشش جای دیگری است. اول کاری که کردم از این حال او استفاده نمود پشت هم دو سه دست از او برده و دق دلی در آوردم. بعد پرسیدم چه تازه ای رخ داده که اندیشناک و مشوش می بینم. گفت «حق داری. حواسم پریشان است. قضیه ای روی داده که هیچ منتظر آن نبودم». و بدون آنکه از طرف من اصراری و یا اظهاری به شنیدن آن قضیه بشود خودش به صرافت طبع شروع به حکایت نموده و گفت:

«قبل از سیاحت به هندوستان و مسافرت از برلن با دختر جوانی از خانواده های بسیار محترم آشنائی پیدا کردم. طولی نکشید که مبتلای به عشق او گردیدم. من که عقیده راسخ داشتم که عشق هم مثل آبله و سل و نفرس و غیره درست یک مرضی است که انسان عاقل باید از آن احتراز نماید یکدفعه دیدم سرتاپای وجودم در تسلط یک کیفیتی در آمده که تمیز خوب و بدی آن از حیز قدرت من بیرون بود و همینقدر می فهمیدم که آسایش و سکون و راحتی از من زایل شده بود و هیچ درمانی و هیچ راهی و حتی وصل دائمی به معشوقه ام نیز اسباب تسکین وجود و خیالم نمی گردید. چون من دارا نبودم و دختر از خانواده متمولی بود می ترسیدم کسانش از کیفیت مطلع شده و نگذارند من و دختر همدیگر را ببینیم. مسئله را با «لنی» که اسم آن دختر بود بی پروا به میان گذاشتم. سوگند یاد

نمود که اگر چنین امری پیش آید که کسانی در صدد برآیند ما را از دیدن یکدیگر محروم دارند از خانواده خود فرار کرده و هرکجا من بخواهم همراه من بیاید. طولی نکشید که گریان آمد و گفت پدرم از قضیه مطلع گردیده و می خواهد به زور مرا در یکی از مدارس و تربیت خانه های زنانه شبانه روزی بفرستد، پرسیدم حاضری از آلمان فرار کرده و به یک طرفی از دنیا رهسپار شده به امید خداوند دل به دریا زده در حراست و حفظ عشق و محبت خود کوشان باشیم تا بلکه فرجی حاصل شود. فوراً قبول کرده و از شوق و شادی اشکش جاری گردید و خود را در آغوش من انداخت و گفت «فریتس من مال تو هستم! هرچه می خواهی بامن بکن و هرکجا می خواهی مرا ببر!» من نیز محرمانه به عجله هرچه توانستم پول نقد تهیه نموده و با «لنی» به طرف ایتالیا حرکت کردیم که از آنجا نیز با کشتی به هندوستان برویم. خیال خودم این بود که در یکی از مهمان خانه های بزرگی که به دست آلمانها در نقاط مختلفه هندوستان اداره می شود وارد شده و کار و شغلی برای خود پیدا کنم. در کشتی جوانی ایتالیائی نیز باما همسفر بود که جوانی بسیار دلربا و تربیت شده بود و قسمتی از دارائی هنگفتی را که پس از مرگ پدر به او رسیده بود برداشته می خواست ممالک دیدنی دنیا را دیده و به قول خودش «در دارالفنون بی معلم دنیا» کسب معرفت حقیقی نموده باشد. می گفت خیال دارد یک سال در کلاس و طبقه مصر به سربرده خواندن خط «هیروگلیف» را که خط تصویری مصریهای قدیم است آموخته و بعد به طبقه دیگری از این دارالفنون پهناور قدم بگذارد. چون شطرنج خوب بازی می کرد اغلب اوقات در صفحه کشتی با هم بازی می کردیم و «لنی» هم در روی صندلی پارچه ای

خود نیم خفته از صحبت‌های شیرین این جوان قلندر لذت برده و گاهی چنان به صدای بلند می‌خندید که ملاحظا هم از اطراف به تقلید او بنای خنده را می‌گذاشتند.

وقتی که کشتی به خاک مصر رسید رفیق ایتالیائی ما اصرار کرد که ما نیز پیاده شده چند روزی سیاحت مصر را نموده و او را هم تنها نگذارده باشیم ما نیز که کار معینی در پیش نداشتیم دعوت همسفر جوان عنان گسیخته خودمان را قبول نموده و در اسکندریه از کشتی پیاده شده و پس از گردش این شهر تاریخی به قاهره رفته در مهانخانه مناسبی در ساحل رودخانه نیل منزل گزیدیم. گذارشات ما در مدت اقامت در این شهر خارج از موضوع است و فعلاً فرصت حکایت آنها را هم نداریم. همینقدر است که سه هفته بعد روزی که من و «لنی» بنا بود با رفیق خودمان که یکدفعه به خیال مسافرت و سیاحت حبشستان افتاده بود وداع گفته و به طرف مقصد اصلی خودمان که هندوستان بود روانه شویم وقتی که از خواب بیدار شدم خانه شاگرد مهمانخانه پاکتی به دستم داد که فوراً خط «لنی» را به روی آن شناختم. با تعجب تمامتر گشودم نوشته بود:

«فریتس خوب و عزیز من

مرگ برای من از این کاری که می‌کنم گواراتر است ولی دست تقدیر قوی است و همین‌که سر از آستین بیرون آورده کوشش انسان ضعیف بی‌فایده است. یک قدرت و قوتی که اگر خدائی و آسمانی نباشد به‌طور یقین شیطانی است مرا سرتاپا مقهور و مغلوب نموده و فعلاً تو را به خدا می‌سپارم و از تو خواهش عاجزانه‌ای که دارم این نیست که مرا ببخشی بلکه سعی نمائی حال مرا فهمیده مافی‌الضمیر مرا درک نمائی آنوقت

خود نیم خفته از صحبت‌های شیرین این جوان قلندر لذت برده و گاهی چنان به صدای بلند می‌خندید که ملاحظا هم از اطراف به تقلید او بنای خنده را می‌گذاشتند.

وقتی که کشتی به خاک مصر رسید رفیق ایتالیائی ما اصرار کرد که ما نیز پیاده شده چند روزی سیاحت مصر را نموده و او را هم تنها نگذارده باشیم ما نیز که کار معینی در پیش نداشتیم دعوت همسفر جوان عنان گسیخته خودمان را قبول نموده و در اسکندریه از کشتی پیاده شده و پس از گردش این شهر تاریخی به قاهره رفته در مهانخانه مناسبی در ساحل رودخانه نیل منزل گزیدیم. گذارشات ما در مدت اقامت در این شهر خارج از موضوع است و فعلاً فرصت حکایت آنها را هم نداریم. همینقدر است که سه هفته بعد روزی که من و «لنی» بنا بود با رفیق خودمان که یکدفعه به خیال مسافرت و سیاحت حبشستان افتاده بود وداع گفته و به طرف مقصد اصلی خودمان که هندوستان بود روانه شویم وقتی که از خواب بیدار شدم خانه شاگرد مهمانخانه پاکتی به دستم داد که فوراً خط «لنی» را به روی آن شناختم. با تعجب تمامتر گشودم نوشته بود:

«فریتس خوب و عزیز من

مرگ برای من از این کاری که می‌کنم گواراتر است ولی دست تقدیر قوی است و همین‌که سر از آستین بیرون آورده کوشش انسان ضعیف بی‌فایده است. یک قدرت و قوتی که اگر خدائی و آسمانی نباشد به‌طور یقین شیطانی است مرا سرتاپا مقهور و مغلوب نموده و فعلاً تو را به خدا می‌سپارم و از تو خواهش عاجزانه‌ای که دارم این نیست که مرا ببخشی بلکه سعی نمائی حال مرا فهمیده مافی‌الضمیر مرا درک نمائی آنوقت

ممکن است همانطور که من اشک بیچارگی به این کاغذ می‌فشانم تو نیز سرشک ترحم به حال من فشانده و حالا که به حکم لایتغیر قضا و قدر از تو دور می‌شوم اقلاً اشک ما به هم پیوسته و به روزگاران بماند چنانکه یکتا آرزوی من است که باتو بمانم! دیگر هرچه بگویم بی‌معنی است! لنی تو.»

بی‌تأمل سوار همان کشتی که در آنجا برای دو نفر جا گرفته بودم شده و به سوی هند رهسپار گردیدم. این پیش‌آمد چنان سرتاپای وجودم را در یک نوع سستی و رخوتی انداخت که حتی حس بدبختی نیز برآیم غیرممکن بود. چه بگویم که به من چه گذشت تا آن دواى الهی که اسمش «فراموشی» است مانند مرهمی که طیب حاذق طبیعت ساخته باشد کم‌کم آتشی که در کوره جگر من شب و روز مشتعل بود خاموش و نام «لنی» در زیر خاکستر آن مدفون گردید. از انسان چنان سیر و منزجر شده بودم که مانند مجنون شما ایرانیان با حیوانات بنای انس و معاشرت را گذارده و کارم به جایی کشید که انیس و مونس من همین پلنگی شد که می‌شناسی.

در اینجا سخن فریتس را بریده و گفتم: «فریتس سرگذشت تو بیش از آنچه تصور کنی مرا متأثر داشته آیا بهتر نیست که از این مقوله بگذریم و ...»

فریتس گفت: «برخلاف! تازه دارم به جای شیرینش می‌رسم. مگر یادت رفته چند دقیقه پیش از من پرسیدی سبب پریشانیم چیست. گوش بده تا به تو بگویم. امروز بعد از ظهر که برای مشق به «سیرک» می‌رفتم غفلتاً چشمم به زن رعنا قدی افتاد که بالباس سیاه ماتمزدگی از اتومبیل اعلاى زیبائی فرود آمد و به قفسه بلیط‌فروشی نزدیک گردید. چون روش

و رفتارش به نظرم آشنا آمد خود را در گوشه‌ای کشیده باغلیانی که به بیان نیاید منتظر شدم تا بلیط خود را خریده و به طرف اتومبیل خود برگشت. دیدم «لنی» است. وقتی از بهت و حیرت بیرون آمدم که مدتی بود اتومبیل دور شده بود.»

بیچاره فریتس! دیدم رنگش پرید و لبهایش به‌طور آهسته و غیر محسوسی بنای لرزیدن را گذارد. خواستم دست برده از راه تلافی و تفقد و یاری دستش را گرفته دوستانه نوازش دهم ولی چون به طبیعتش آشنا بودم خودداری کردم و گفتم: «رفیق! شاعر ما می‌گوید حیف باشد دل دانا که مشوش باشد! بیا یک دست دیگر شطرنجی بزیم و دق شعبده بازیهای روزگار را در دل شطرنج خالی کنیم.»

دیدم حواسش جای دیگر است و التفاتی به سخنان من ندارد. مصمم شدم آن شب را از او جدا نشوم و کم‌کم ساعت هم دیر شده بود باهم آهسته آهسته به طرف «سیرک» روانه شدیم. یادم است چون شب یکشنبه که شب جمعه فرنگیهاست بود یک جا خالی نبود و فقط چون دوستی مرا با فریتس می‌دانستند راهم دادند. طولی نکشید نوبت به فریتس رسید. اسب و قفس پلنگ را خدام «سیرک» کشان کشان به میان آوردند در حالی که «راجه» به عادت معمول باغرش دلخراش خود رنگ از صورت دلربای خانمها می‌ربود. یک دو دقیقه بعد خود فریتس هم باهمان لباس شکاری و کلاه لبه‌گشاد خود شلاق در دستی و سه شاخه در دست دیگر وارد صحنه تماشا گردید ولی مثل اینکه فریاد «آفرین، آفرین» حضار به گوشش نرسیده باشد ابداً اعتنائی نکرد و من ملتفت بودم که با گوشه چشم در پی جستجوی معشوقه قدیمی خود می‌باشد. من هم نگاه او را دنبال کرده

و طولی نکشید دیدم ابرو به هم کشید و مثل اینکه چشمش به افعی افتاده باشد آثار غریب و عجیبی که تجزیه و تمیز آن برای من غیرممکن بود در قیافه اش پدیدار گردید. ولی فوراً به خود آمده به قفس نزدیک شده و در آنرا باز کرد و «راجه» به یک جست و خیز خود را پرت کرد در وسط میدانگاه تماشا. فریتس خود را عقب کشید و سه شاخه را به جلو داده و پلنگ را به گوشه‌ای که کرسی در آنجا بود کشانده و شلاق خود را به صدا آورده و اسب به حرکت آمده اول یورتمه و بعد چهار نعل بنای دویدن را گذاشت. پلنگ مثل اینکه به پریشانی حواس صاحب خود بو برده باشد به آسانی به او امر و اشارات او اطاعت نمی‌کرد. ملتفت بودم که خود فریتس هم این مسئله را حس کرده و مثل این بود که در آن قدرت و تسلطی که معمولاً داشت خللی وارد آمده باشد. پلنگ مدام بداقوری می‌کرد و مثل اینکه زخمی شده باشد معلوم بود در صدد شیطنت و آزار است و حتی مکرر فریتس مجبور شد با سه شاخه خود جلو او را بگیرد ولی وی با چنگالهای خود سه شاخه را گرفته و مهبای حمله می‌شد. به اندازه‌ای اضطراب من زیاد شده بود که دیگر چشمم درست جائی را نمی‌دید و با آنکه حس می‌کردم برای رفیقم احتمال خطری هست راه کمک برایم مسدود بود. فریتس هم معلوم بود که به خوبی ملتفت خطر گردیده و سعی دارد به ترتیبی هست به این حیوان سیع خدانشناس تسلط پیدا کند ولی خواهی نخواهی هر چندی نگاهش به طرف غرفه‌ای که آن زن عزادار در آن نشسته بود برمی‌گشت و فوراً پلنگ بر خباثت و خیرگی خود می‌افزود.

تمام حضار را از مرد و زن حالت عجیبی دست داده بود مخصوصاً زنها به حکم آنکه فطرتشان حساس‌تر است در اعماق مجهول وجودشان

احساساتی که از این وضع ناهنجار و احوال این پلنگ نابکار حکایت می‌کرد پیدا شده بود و گوئی به خوبی جنگ و ستیزی را که در بین این انسان صامت و ساکن و این حیوان خونخوار بی‌کتاب در میان بود دیده و اغلب آنها چشمان خود را بادست پوشانده و می‌گفتند «بس است! بس است! دیگر نمی‌خواهم نگاه کنم!»

فریتس دید چاره منحصر به این است که آخرین کوشش خود را نیز به جا آورد لهذا قدر علم نموده و بدون آنکه سه شاخه را به جلو بگیرد قدمی چند جلو آمده و نگاه تیز خود را که مانند نیش خنجر برآنی بود خیره در چشم پلنگ انداخت. گوئیا پلنگ دید که اگر طرفه العینی فرصت را از دست بدهد مغلوب و مقهور این نظر شمشیر اثر می‌گردد و لهذا خود را جمع کرده و بی‌محابا به طرف فریتس پرتاب نمود و به حلقوم او درآویخت. من همینقدر دیدم فریتس در همان حال ششلول خود را از کمر کشیده و آتش داد ولی از فرط وحشت و اضطراب دیگر نفهمیدم چه شد همینقدر می‌دانم وقتی که به خود آمده و نگاه کردم دیدم لاشه بی‌روح پلنگ در طرفی و جسد بیجان رفیق ناکامم در طرف دیگر افتاده است ولی آنچه بیشتر اسباب حیرت و تعجبم گردید این بود که دیدم زن رعناى سیاه‌پوشی خود را به روی جسد فریتس انداخته و لبانش را به لبان او چسبانیده و ابدأ آثار حرکت و جنبشی از او به ظهور نمی‌رسد.

معلوم شد در همان موقعی که فریتس از طرفی و پلنگ از طرف دیگر به زمین افتاده بودند زن جوان سیاه‌پوشی خود را از غرفه به صحنه انداخته و ششلولی را که هنوز در دست فریتس بوده گرفته و گلوله‌ای به قلب خود زده و به روی نعش یار شهید خود افتاده و جان به جانان سپرده است.

زبان عوامانه^۱

قبل از همه چیز باید دانست که زبان عوامانه به معنی و مفهومی که مایرانیان در مورد زبان فارسی به این دو کلمه می‌دهیم با آنچه فرانسویها «زبان آرگو» می‌گویند به کلی متفاوت است. زبان عوامانه را فرانسویها «لانگازپوپولر»^۲ می‌گویند که درست به معنی همان زبان عوامانه است. در صورتی که «آرگو» به موجب تعریفی که در کتابها و فرهنگهای مخصوص به این زبان آمده است زبان اوباش و اجامر و تبه‌کاران و جنایتکاران است^۳ که آنرا «زبان سبز» و یا «زبان بافون» یعنی زبان طبقات پست نیز می‌گویند و تا آنجائی که برنگارنده معلوم است در زبان فارسی چنین زبانی و یا کلمات و اصطلاحات و تعابیری که اختصاص به این قبیله مردم داشته باشد وجود ندارد و زبان زرگری که می‌گویند اختصاص به صنف زرگر داشته و شاید هنوز هم در میان زرگرها کم و بیش استعمالی داشته باشد، اساساً زبان مخصوصی نیست بلکه همان زبان فارسی معمولی است که

۱- فرهنگ ایران زمین (۱۲-۱۱)، ۱۳۳۲-۱۳۵۳ چاپ دوم از جلد اول تا بیستم.

2- Langage Populaire

۳- رجوع شود به کتاب فرانسوی «زندگانی عجیب آرگو»

Emile Chautard, "La vic étrange de l'argot", Denoel et Steele, paris, 1931

پس از هر صوتی صوت دیگری به همان وزن و آهنگ که باحرف زاء شروع می‌شود می‌افزایند و مثلاً لفظ «پدر» را «پزدزر» (بادوم مکسور و چهارم مفتوح) می‌گویند و به هیچ وجه با «آرگو» ارتباطی ندارد.^۱

در خود فرانسه نیز مفهوم کلمه «آرگو» به مرور ایام تغییر یافته است، چنانکه مثلاً در «لغت نامه ریشوله»^۲ که در حوالی سیصدسال پیش در سال ۱۶۸۰ میلادی به چاپ رسیده است آنرا بدین قرار تعریف کرده‌اند: «زبان بی سر و پاها و جیب‌برهاست و تنها خودشان و کسانی که با آنها از یک قماشند می‌فهمند». بعدها لیتره^۳ در لغت نامه بسیار مشهور خود (دراواخر قرن نوزدهم میلادی) در تعریف کلمه «آرگو» می‌گوید: «زبانی است مخصوص به اشخاص ولگرد و گداها و دزدها و تنها آنها آنرا می‌فهمند و بس». بعدها ماروزو^۴ زبانشناس معروف فرانسوی در کتاب خود «لغت نامه اصطلاحات علم زبانشناسی» کلمه «آرگو» را چنین تعریف می‌نماید: «زبان مخصوصی است بایک دستگاه کلماتی طفیلی «پارازیت» که در بین اعضای گروه و یا طبقه مخصوصی از طبقات هیئت جامعه مستعمل و متداول است و از زبانی که عموم مردم بدان متکلمند متفاوت است». در این سنوات اخیر گی‌رو^۵ در کتاب خود «آرگو» این زبان را

۱- در زبان فرانسه نیز نظیر همین زبان زرگری زبانی دارند که آنرا زبان «جانوهای» (La Javanaise) می‌گویند و از قرار معلوم قریب صدسال پیش درست شده است و چنان است که پس از هر صوتی یک «او» (va = او) یا «وا» می‌افزایند و مثلاً بجای «بن ژور» می‌گویند «باوان ژووار».

2- Richelet

3- Littré

4- J.M. Marou Zeau: (Lexique de la Terminologie linguistique.

5- Pierre Guiraud: (L'Argot), Presses Uniucrsitaires, Paris, 1958.

به‌زبان «پگر»^۱ (با حروف اول مکسور و دوم ساکن) خوانده است یعنی زبان طبقه مردم پست و توضیح داده است که امروز در کشور فرانسه در سربازخانه‌ها و در میان صنف کارگران چاپخانه‌ها و در میدانهای اسب سواری و در تئاترها و حتی در میان شاگردان مدارس زبانهای مستعمل است که می‌توان آنها را «آرگو» نامید و در میان مردم هم به‌همین اسم معروف است.

درباره زبان و کلمات عوامانه در فارسی در مجله «راهنمای کتاب»^۲ به‌نقل از مقدمه فرهنگ لغات عوامانه^۳ مقاله‌ای در دو قسمت به‌عنوان «زبان عامیانه» انتشار یافته است و کسانی که علاقه‌مند بدین موضوع باشند می‌توانند بدانجا مراجعه فرمایند و ما درینجا سعی خواهیم داشت مطالبی را بیاوریم که یا در آن مقدمه و مقاله نیامده است و یا اگر آمده مفصل بوده است و درینجا به‌اختصار می‌کوشیم.

در زبان فارسی امروز کلمات عوامانه (از اصطلاحات و تعابیر گذشته) بسیار است و نگارنده در فرهنگ لغات عوامانه که اکنون در زیر طبع است چند هزار ازین قبیل کلمات و الفاظ را جمع‌آوری نموده است که امیدوارم هرچه زودتر به طبع برسد و انتشار یابد و در دسترس علاقه‌مندان خودمانی و بیگانه قرار بگیرد.

تمیز و تشخیص بین کلمات عامیانه و کلمات غیر عامیانه و فصیح

1- La pègre

۲- شماره‌های ۵ و ۶ سال ۱۳۳۹ ش.

۳- اسم این کتاب لغت که در زیر چاپ است هنوز بطور قطع مشخص نگردیده است. ضمناً باید دانست که در همین زمان اخیر اشخاص دیگری نیز از هموطنان فاضل و باذوق مامقداری از کلمات عوامانه را جمع‌آوری نموده و بچاپ رسانیده‌اند چنانکه در مقدمه فرهنگ لغت عوامانه با تفصیل بیشتری مذکور گردیده است.

همیشه کار آسانی نیست و تصور می‌رود که اگر از یک نفر ایرانی فاضل و دانشمند پرسیم که تفاوت بین کلمات عوامانه و غیر عوامانه کدام است همینقدر بتواند بگوید که کلمات عوامانه عبارت است از کلمات و الفاظی که نویسندگان بزرگ و شعرای معروف ما استعمال نکرده‌اند و امروز هم یاهیچ استعمال نمی‌کنند و یابه‌ندرت و در موارد خاصی استعمال می‌کنند و در کتابهای لغت معروف و «کلاسیک» ما هم نیامده است و هنوز هم اشخاص فاضل و محترم از استعمال آنها خودداری می‌کنند، مگر در محاورات روزانه خودمانی و در مکاتبات بسیار دوستانه و بی‌ریا.

چیزی که هست می‌بینیم که مقداری ازین کلمات جسته و گریخته حتی از طرف شعرای مشهور قدیمی مانیز آمده است چنانکه در مقدمه فرهنگ لغات عوامانه که در فوق بدان اشاره‌ای رفت مثالهای زیادی آورده شده است و درینجا تنها به چند مثال که در آن مقدمه نیامده است قناعت می‌رود: عطار در «مصیبت نامه» کلمه «طاق و طارم» را استعمال کرده است که به احتمال قوی همان «طرق و طرم» امروزی خودمان باشد:

گفت ای سلطان عالم آمده پای تا سر طاق و طارم آمده^۱

همین کلمه را مولوی نیز به دو صورت «طاق و طرم» و «طاق و ترنب»

(یا «طاق و ترنب») در «مثنوی» استعمال کرده است:

خلق را طاق و طرم عاریتی است امر را طاق و طرم ماهیتی است
ما به بوش و عارض و طاق و ترنب سرکجا؟ که خود همی ننهیم سنب
نظامی گنجوی به همان صورت «طاق و ترنب» آورده است درین بیت:

آمد ز پی عروس خواهی باطاق و ترنب پادشاهی

و حتی فرهنگهای معروف ما نیز از قبیل «برهان قاطع» و «فرهنگ رشیدی» هم این کلمه را که از مترادفات است آورده‌اند بدون آنکه گفته باشند عوامانه است.

عطار باز در همان «مصیبت نامه» «رفت و روب» را آورده است که مانند مقداری از کلمات اتباع و مترادفات می‌توان آنرا نیز نوعی از کلمات عوامانه به‌شمار آورد:

رفت و روب صحن جانها هم زتوست

گفت و گوئی در زبانها هم زتوست^۱

مولوی که در «مثنوی» ازین قبیل کلمات بسیار آورده است در «دیوان شمس» هم مقداری از آنها را استعمال کرده است و از آن جمله است کلمات اتباع کژ و مژ (کج و مج)^۲ و «سنگ و منگ» در ابیات ذیل:
از خانه برون رفتم، مستیم به‌پیش آمد

در هر نظرش مضر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی‌لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد

از طلعت او مجنون هرعاقل و فرزانه

نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل

یک نیمه زسنگ و منگ، یک نیمه زدردانه*

۱- ایضاً، صفحه ۱۷۴

۲- که امروز بیشتر به‌صورت «کج و کوله» (به‌فتح کاف در کلمه «کوله») مستعمل است. * در «غزلیات شمس تبریزی» با‌گزینش و تفسیر استاد دکتر شفیمی کدکنی (قطع جیبی، جلد اول و دوم، انتشارات سخن، چاپ دوم ۱۳۸۸) این بیت در غزل ۸۵۵ (صفحه ۱۱۴۲) چنین آمده است:

نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل نیمیم لب دریا، نیمی همه دُرَدانه
سنگ و منگ در این غزل به‌کار نیامده است. (ویراستار)

در همین «دیوان شمس» کلمه صوت «بقر بقو» به معنی «بغ بغ» آمده است که صدای کبوتر باشد:

خانه دل باز کبوتر گرفت مشغله و بقر بقو در گرفت

آیا هیچ می توان تصور کرد که شاعری مانند انوری کلمه «کلپتره» را که بالتمام عامیانه به نظر می آید استعمال کرده باشد:

او تو را کی گفت این کلپتره ها را جمع کن

تا تو را لازم شود چندین شکایت گستری

همین کلمه در «برهان قاطع» هم آمده است:

سنائی در «حدیقه» کلمه «گاگا» را آورده است که امروز بیشتر باقاف

به صورت «قاقا» مستعمل است و در زبان کودکان به معنی شیرینی و نقل و حلویات است:

در کنارش نه آن زمان گاگا تا شود راضی و مکنش جفا

خلد گاگای تست هان بشتاب به دو رکعت بهشت را دریاب

و باز همین کلمه در «برهان قاطع» به معنی نقل و نبات و میوه های

خشک آمده است:

مایه تعجب گردید هنگامی که در «برهان قاطع» به این دو کلمه

برخوردیم «پشک» (با اول مکسور) و «بترجا» (به فتح اول و دوم) و دیدم

معنی آنها را بدین نحو داده است:

«پشک = قرعه را گویند که شریکان در میان خود به جهت تقسیم

اسباب و اشیاء بیندازند، و این درست همان «پشک انداختن» امروزی

خودمان است که معنی آن معلوم و معروف است.

«بترجا = کنایه از عورتن است.»

و چنانکه البته خودتان حدس زده‌اید همان کلمه‌ای است که امروز «هرجانه بدتر» می‌گوئیم.

آیا هیچ باورکردنی هست که همچنان‌که شادروان صادق هدایت در کتاب «کجسته ابالش»^۱ تذکر داده است کلمه «هپرو کردن» (به‌فتح اول و دوم) در زبان پهلوی به‌صورت «هوپاژدن» وجود می‌داشته است.

ریشه کلمات را پیدا کردن کار آسانی نیست و مثلاً اگر کسی اهل فضل و لغت نباشد از کجا می‌تواند حدس بزند که کلمه «لغز» (به‌ضم اول و فتح دوم) به‌موجب «غیاث اللغات» به‌معنی سوراخ موش دشتی بوده به‌غایت پیچدار و به‌همین ملاحظه بعدها «نام نوعی از کلام مبهم که به‌فارسی چیستان^۲ گویند، شده است.

نگارنده خیال کرده بود که کلمه «بقرنج»^۳ (به‌ضم اول و فتح سوم) در همین ازمنه اخیره در میان جوانانی که طرفدار فارسی ناب و سره هستند مستعمل گردیده است و خیلی تعجب نمود وقتی دید که صادق ملارجب شاعر معروف اصفهانی هم در زمان خود آنرا درین بیت استعمال کرده است:

گرحق تعالی این زن بقرنج من کشد

زبانهای فرانسوی و انگلیسی^۱ ترجمه کرده باشند و نگارنده از استعمال آن پرهیز داشت تا آنکه به این بیت صائب تبریزی برخورد:

برجسته مصرعی^۲ است ز دیوان زندگی

چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت
 ریشه بعضی کلمات به قدری تاریک و به اصطلاح بفرنج است که دست یافتن به آنها کار حضرت فیل است و محتاج به علم و تحقیق و «متود» مخصوص بسیار است. شنیده شد که کلمه عوامانه «هشلهف» (با اول و دوم و چهارم مفتوح و سوم و پنجم ساکن برون غضنفر) خودمانی اصلاً انگلیسی است و از هنگامی که قشون انگلیس در زمان ناصرالدین شاه به ایران آمد از بس مردم ایران از دهان آنها جمله انگلیسی «آی شل هو» (خواهم داشت) را که انگلیسها زیاد استعمال می کنند شنیدند و نفهمیدند، این جمله را یک کلمه دانسته و به صورت «هشلهف» به معنی سخن پرت و پلا و درهم و برهمی که معنی آن معلوم نیست ساختند.

میرزا عبدالله خان مستوفی در کتاب «شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دوره قارجاریه»^۳ در مورد صحبت از دوره گردها می گوید: «تل انگل مرکب از دو کلمه تل و انگل است که اولی مخفف تلنگ و به معنی صدا و ضربه و دومی به معنی انگشت است. استعمال تلنگ در پاره ای از آوازه های مختلف دلیل این گفته است. در شیراز بجای

۱- بفرانسوی Saillant و بانگلیسی Salient

۲- ممکن است ملانقظیهای چنانی استعمال کلمه «مصرع» را بجای «مصراع» غلط بشمارند ولی صائب ما که خداوند مضمون سازی است جایز شمرده است و عیبی ندارد که ما نیز جایز شمیریم. فاعتبروا یا اولوالابصار!

۳- چاپ طهران، ۱۳۲۹ ش، جلد اول، صفحات ۲۲۰ و ۲۲۱.

اینکه بگویند «سربسر نگذار» می‌گویند «انگل نکن» و در طهران هم «انگلش نکن» مصطلح است. صادق ملارجب شاعر عامیانه‌گوی اصفهان تلنگ را به معنی صدای مخالف در این شعر آورده است:

دهن رقیب زیس بو می‌داد تو حلقش پنداری تلنگ کردند
همچنین قشمشم شاعر دیگر اصفهانی نیز تلنگ را در غزلی که مطلع آن:

و مقطع آن این است:

ای قشمشم هر که آمد زیر بار عشق...

من ترقی کرده‌ام کانجا تلنگ انداختم

همین معنی را پروانده است. پس به موجب این شهود اصل این لغت مرکب از تل و انگل است. اما چه باید کرد که بعضی از نویسندگان این کلمه را تحریف کرده‌اند و تلنگر می‌نویسند. چرا؟ برای اینکه این لغت تازه از طبقات پائین بالا آمده است و نویسندگان حتی وارد کلمات قابل نوشتن کرده‌اند ولی آقایان مجال اینکه به اصل و ریشه آن برخوردند و درست بنویسند ندارند و هر چه شنیده‌اند دیمی می‌نویسند. در صورتی که این لغت فارسی سره است و عربی نیست که «احضار» را «احزار» بنویسند و در جواب معترض بگویند «کی از دست این آخوند بازی‌ها خلاص می‌شویم». تا اینجا کلام میرزا عبدالله خان مستوفی بود ولی باید دانست که کلمه «تلنگ» در «برهان قاطع» هم آمده است (به کسر اول و دوم) به معنی «زدن انگشت بر دف و دایره و امثال آن» ولی در زبان عوامانه امروزی به همان معنی شرطه عربی است و «تلنگ» (به فتح تاء و لام و کاف فارسی ساکن) ضربه‌ای را می‌گویند که از پیوستن دو انگشت دست

حاصل گردد.

کلمه «فسقلی» (با اول و سوم مکسور) در فارسی عوامانه به معنی ریز و خرد و کوچک و غیر قابل اعتنا و خوار و حقیر است. اما در فرهنگ «غیاث اللغات» در تحت کلمه «مجلی» (به ضم اول و فتح ثانی) می خوانیم که عربها در مسابقه اسب دوانی اسب دوازدهم را که از تمام اسبهای دیگر عقب می افتد «فسکل» می نامند همچنانکه اسب یازدهم را نیز «قاشود» می خوانند. در این صورت آیا نمی توان احتمال داد که کلمه عوامانه فارسی «فسقلی» از همین کلمه عربی آمده باشد؟

کلمه «قلابی» نیز که به نظر عوامانه می آید کلمه ای است عربی و فصیح و قلابی کسی را گویند که پول قلب سکه بزند و مولوی در «مثنوی» این کلمه را به همین معنی آورده است:

همچو قلابان بر آن نقد تباه (یاسیاه) نقره می مالند و نام پادشاه
 آیا می دانید که کلمه «لولهنگ» (لولنگ) از کلمه «لولانک» و
 یا «لورانک» می آید که در کتابهای لغت ضبط است و معنی دبه روغن و
 ظرف برنجی بزرگ را داشته است. آیا می توان قبول نمود که کلمه
 «لندهور» که در زبان عوام امروز به معنی آدم دیلاق و قد دراز و ضعیف و
 بی حال است در اصل چنانکه در «برهان قاطع» می خوانیم به معنی «پسر
 آفتاب» بوده است (چه لند به معنی پسر و هور آفتاب است) و سنائی
 غزنوی درین بیت این کلمه را به معنی امروزی آورده است:

از آن با حکیمان نیارم نشستن که ایشان چو هورند و من لندهورم
 مخلص کلام آنکه همچنانکه در بالا اشاره رفته است روزی که
 به تحقیق و کاوش و جمع آوری کلمات عوامانه بپردازیم و در صدد برآئیم

که اصل و ریشه آنها را پیدا کنیم خواهیم دید که مقداری از آنها در کتابهای لغت ضبط است و عوامانه نیستند بلکه والاتبارند.

حتی کلمه معروف اصفهانی «سماق پالون» (آبکش) در اصل «سماق پالان» یعنی اسباب برای پالیدن سماق است و عجب آنکه همین آلت را یزدی‌ها «ترش بالا» می‌گویند به معنی اسبابی است که چیزهای ترش (فراموش نشود که سماق هم ترش مزه است) را با آن می‌پالند (بالا از همان پالیدن مشتق است)^۱.

اصفهانی به کهنه‌ای که کودکان گهواره‌ای را به اسم «قندان» در آن می‌پیچند «دواجی» می‌گویند که در اصل احتمال می‌رود «دیباچه» به معنی قطعه کوچکی از پارچه بوده است.

آیا هیچ قابل تصور است که کلمه «کفش» اصلاً فارسی باشد و از پهلوی آمده باشد؟

در لهجه اصفهانی به «لب و لوچه» «لویر» می‌گویند (به کسر اول) و احتمال می‌رود که اصل این کلمه با کلمه فرانسوی «لور» (به کسر اول و سکون دوم و سوم) و «لیپه» آلمانی یکی باشد و همچنین کلمه عوام‌نمای «لپ» (به ضم اول) با «لیپ» انگلیسی و یا آنکه تمام این کلمات از یک اصل آمده باشد هرچند «لور» فرانسوی از «لابروم» لاتینی آمده است و «لپ» فارسی بلاشک با «لوپوس» لاتینی از یک ریشه است. (در مقدمه کتاب فرهنگ لغات عوامانه (در صفحه ۷۴) کلمه فرانسوی «لور» (لب) را مشتق از «لوپوس» لاتینی گفته‌ایم و اشتباه است و از خوانندگان معذرت

۱- نوع صافی را قدما «پالوانه» (معادل مصفاة عربی) می‌گفته‌اند و این دو کلمه در لغتنامه‌ها ضبط است. «پالونه» را اسمعیل جرجانی در ذخیره خوارزمشاهی هم استعمال کرده است. (ایرج افشار)

می‌طلبیم.)

می‌گویند کلمه «بلیشو» (به فتح اول و سوم) در اصل «بهل و بشو» بوده و رفته رفته بدین صورت درآمد است.

شاید قدری خارج از موضوع باشد ولی چه عیب دارد که یک نکته دیگر را هم درینجا تذکر بدهیم. از کلمات گذشته اصطلاحات و تعبیرهایی هم وجود دارد که در نظر اول نااصل و ترجمه از زبانهای فرنگی می‌آید ولی قدیمی و صحیح النسب است، چنانکه مثلاً فرانسوی‌ها «عذر بدتر از گناه» و «دلیل ضعیف» و «بهانه پوچ و نامسموع» «عذر و دلیل لنگان» می‌گویند و عطار عین آنرا در «منطق الطیر» و «اسرارنامه» آورده است در آنجائی که می‌فرماید:

اگر سیمیت بخشد سنگ باشد و گر عذريت خواهد لنگ باشد

(اسرارنامه)^۱

دهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ

چند لنگی چندم آری عذر لنگ

(منطق الطیر)

حتی افصح المتکلمین شیخ سعدی شیرازی هم گاهی از همین نوع کلمات عوامانه استعمال نموده است و مثلاً «کم خود گرفتن» و «لت خوردن» و «خر» (به کسر اول به معنی خرخره و گلو) و «شنگول»^۲ و «پاک» (استعاره به معنی کاملاً و تماماً و مطلقاً) در «طیبات» و کتابهای دیگر خود آورده است در این ابیات:

سعدیا گر بتوانی که کم خود گیری
 سر خودگیر که صاحب نظری کار تو نیست
 در شهوت و آز برخود ببند
 اگر عاشقی لت خور و سربلند
 چو پیش فرورفت گردن به تن
 نگشتی خِرش^۱ تانگشتی بدن
 غلام همت شنگولیان و رندانم
 نه زاهدان که نظر می کنند پنهانم
 خاطر نگذاشت یک ساعت که بی مهری کنم

گرچه دانستم که پاک از خاطر بگذاشتی
 پس از این مقدمه به این نتیجه می رسیم که همچنان که بدان اشاره رفت
 مقداری از کلمات و الفاظی که امروز عوامانه به نظر می آید و در زبان ما
 مستعمل است و در عرف مردم هم عوامانه خوانده می شود در روزگاران
 پیشین مورد استعمال شعرا و نویسندگان و دانشمندان ما قرار می گرفته
 است و ازینرو می توان گفت که اصولاً و اساساً عوامانه نیستند بلکه بعدها
 به مرور زمان و شاید به علت اینکه رفته رفته کمتر یا مطلقاً در کتابت و
 تحریر مورد استعمال نیافته اند در نظر گروه مردم تنزل یافته و صبغه
 عوامانه پذیرفته اند و هموطنان ما آنها را واقعاً عوامانه پنداشته اند و
 به همین ملاحظه آنها را مورد استعمال قرار نداده اند و آن کلمات از حیز
 استعمال بیرون افتاده اند در صورتی که چون روز و روزگاری مورد

۱- در اکثر نسخ کلیات و بوستان سعدی «نگشتی سرش» آمده است. نسخه مورد استفاده جمال زاده «نگشتی خِرش» بوده است. بعید است که سعدی خِرخره یا گلو را به جای سر به کار برده باشد. (ویراستار).

استعمال بزرگان ما بوده‌اند هیچ علت و سببی وجود ندارد که ما نتوانیم آنها را به جرئت استعمال نمائیم و مایهٔ ثروتمندی زبان مادری خود قرار بدهیم. ازین نوع کلمات در آثار منظوم و منثور ما بسیار یافت می‌شود که از لحاظ صوت و صورت عوامانه می‌نماید ولی محتاج تحقیق و تفحص است تا تلفظ صحیح و معنی درست آنها معلوم گردد و بدانیم به چه معانی و مفاهیمی استعمال گردیده است و آیا در موقع استعمال به راستی جنبهٔ عوامانه داشته است یا نه و آیا امروز می‌توان آنها را عوامانه خواند و یا بهتر است آنها را فصیح دانسته در کتابهای لغت بیاوریم و در تحریر مورد استعمال قرار بدهیم.

باید دانست که کلماتی که آنها را به حق یا ناحق عوامانه می‌خوانیم به سه دسته تقسیم می‌شود:

دستهٔ اول از کلمات عوامانه

اول کلماتی که امروز صورت عوامانه دارند و عموماً مردم آنها را عوامانه می‌پندارند ولی چنانکه مذکور افتاد از طرف شعرا و نویسندگان ما در گذشته استعمال شده‌اند و در کتابهای لغت ضبط گردیده‌اند، ولو پس از آن بناحق خط بطلان بر آنها کشیده‌اند و بی سبب آنها را شایستهٔ اینکه در ردیف کلمات فارسی معمولی جا داشته باشند ندانسته‌اند، هنوز هم ورد زبان تودهٔ مردم فارسی زبان و در کوچه و بازار سکهٔ رواج دارند. مسلم است که نه تنها استعمال آنها هیچ عیب و مانعی ندارد بلکه باید کوشش نمائیم که کم‌کم آنها را نیز مانند بچه‌های حلال‌زاده و خلف در کتابت وارد سازیم. این نوع کلمات در زبان فارسی فراوان است و در

مقدمه فرهنگ لغات عوامانه مقداری از آنها من باب نمونه آورده شده است و تکرار آنها درینجا لزوم و ضرورتی ندارد ولی باز برای اینکه مطلب و مقصود کاملاً روشن باشد کلماتی مانند «چاپلوس» و «توبتو» و «صدتو» و «غلط‌انداز» و «چربیدن» و «جیک جیک» و «پشتی» (به معنی کمک و حامی) و «واکردن» و «بادوبروت» و «شتل» و «کلپتره» و «هرزه مرض» که امروز به غلط یابه صواب «هرزه مرض» می‌گوئیم و «قماش» به معنی جنس و نوع و «بدرگ» و «هو» به معنی دم و نفس و «لت خوردن» و «قلابی» و «جلب» (به فتح اول و دوم) و غیره به همین صورت و همین معنی و مفهوم امروز از طرف شعرای بزرگ ما در زبانهای سابق استعمال شده است. مولوی در «مثنوی» می‌فرماید:

تو بدان فخرآوری کز ترس و بند	چاپلوست گشت مردم روز چند
آن‌که او تنها به‌راه خوش رود	بارفیقان سیر او صدتو شود
هر خری کز کاروان تنها رود	بر وی آن راه از تعب صدتو شود
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس	ای غلط‌انداز عفریت و بلیس
رای آن کودک بچربید از همه ^۱	عقل او در پیش می‌رفت از رمه
سجده کردند و بگفتند ای خدیو	کزیکی کزّت زما چربید دیو
تا به پشتی تو ای کان کرم	چشم بگشایم به‌چه در بنگرم
چند آخر دعوی باد و بروت	ای تو را خانه چو بیت العنکبوت
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز	تو بتویش گنده مانند پیاز
تا بود که قفل این در وا شود	زشت را در بزم خوبان جا شود
شکر آن نگذاشتند آن بدرگان	در وفا کمتر فتادند از سگان

فخرالدین گرگانی نیز در «ویس و رامین» کلمه «پشتی» را به معنی کمک و یاری و کلمه «هو» (به فتح اول) را به معنی دم و نفس آورده است:

در آن هنگام وی را کرد پشتی نمود اندر سخن لختی درشتی^۱
 چگونه دوستی جوئی و پشتی^۲ زفرزندی که بالش را شکستی؟
 «رخت و پخت» را خواجه حافظ درین ابیات استعمال کرده است:

وقت است کز فراق تو وزسوز اندرون
 آتش در افکنم به همه رخت و پخت خویش
 گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
 عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش^۳
 چنانکه گذشت انوری کلمه «کلپتره» را درین بیت آورده است:

او تو را کی گفت این کلپتره‌ها را جمع کن
 تا تو را لازم شود چندین شکایت گستری
 امروز کلمه «لات» یا به صورت اتباع «لات و لوت» بسیار مصطلح و معمول است ولی در «برهان قاطع» تنها کلمه دوم یعنی «لوت» آمده است به معنی برهنه که همان معنی امروزی را می‌رساند.

نظامی گنجوی کلمه «جلب» (به فتح اول و دوم) را استعمال کرده است:

چو من بودم عروس پارسائی از آن مثنی جلب کردم جدائی
 غزالی در «کیمیای سعادت» کلمه «قلابی» را استعمال نموده است.

۱. «ویس و رامین» به اهتمام و تصحیح استاد مجتبی مینوی، طهران - ۱۳۱۴ ش. صفحه

۷۳. ۲- ایضاً. صفحه ۷۴

۳- دکتر قاسم غنی در «دیوان حافظ» طهران، ۱۳۲۰ ش. حاشیه صفحه ۱۹۷ متذکر گردیده است که حافظ کلمات عوامانه دیگری هم استعمال کرده است. (محتاج جستجو و کاوش است) (ج: ز.)

شیخ سعدی کلمه «لت خوردن» را استعمال کرده است درین بیت:
 در شهوت نفس بر خود ببند اگر عاشقی لت خور و سربند
 و هم کلمه «خر» (به کسر اول) به معنی گلو و «خرخره» چنانکه گذشت
 درین بیت:

چو پیلش فرورفت گردن بتن نگشتی خُرش تانگشتی بدن
 کلمه «کود» یا «کوت» به معنی رویهم ریختن و آکندن کاملاً عوامانه و
 کوچه و بازاری به نظر می‌رسید تا هنگامی که فقید سعید استاد عباس
 اقبال^۱ مثالهایی از آن در کلام متقدمین پیدا نمود و معلوم شد کلمه‌ای است
 بسیار قدیمی و حتی در کتاب «نصاب الصبیان» هم آمده است آنجائی که
 می‌خوانیم:

رازیانج با «یان» سک بوی خوش، از خر فریز

نثر وشتی را پراکنده شمر، مجموع کود
 و اگر چه از کتابهای لغت فوت شده است اما در اشعار قدما استعمال
 شده است چنانکه مثلاً بارانی از گویندگان خیلی قدیم آنرا به صورت
 «کوت» به همین معنی به کار برده است:

بر من ای سنگدل وروت^۲ مکن ناز بر من تو بابروت^۳ مکن
 هر چه بینی ز مردمان مستان هر چه یابی ز حرص کوت مکن
 کلمه «هو» (به فتح اول) به معنی دم و نفس را فخرالدین گرگانی در
 «ویس و رامین» درین ابیات آورده است:

چو از دل برکشیدی آذرین هو روان از سربکنندی عنبرین مو

۱- مقاله «نصاب الصبیان» به قلم عباس اقبال آشتیانی در مجله «آموزش و پرورش»
 شماره خرداد ۱۳۱۸ ش. صفحه ۱۵. ۲- وروت به معنی خشم و غضب.
 ۳- مخفف بابرویت.

جهان پر مشک و عنبر شد زمویش هوا پر دود و آذر شد ز هویش
صائب چند قرن پیش کلمات «شتل» (به کسر اول و دوم) و «هرزه
مرس» را استعمال کرده است:

من آن مقمر بی حاصلم درین عالم که مایه باخته و چشم برشتل دارم
و اصطلاح یا کلمه «چکی» را هم درین بیت دیگر استعمال کرده است:
بگذار چکی چکی بسوسم من

خالی که بر آن جگی جگی گاه^۱ است

و نیز کلمه «قماش» را به معنی نوع و جنس درین بیت:

هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف

اما به خوش قماش بازار عشق نیست

خوب است درین باب بیش از این اطالاه کلام را جایز نشمریم و

به همین چند مثالی که رفت قناعت رود. مثال برای کلمات عوامانه نمائی

که بزرگان ما در کلام منظوم و منثور خود از قدیم تا به امروز آورده اند بسیار

است و مقصود ما آوردن چند نمونه بود که بتواند خواننده را قانع سازد و

یقین است که با تفحص بیشتری مقدار زیادی ازین نوع کلمات در کتابهای

ما و دیوانهای شعرای نامی ما به دست خواهد آمد و همچنین شکی

نیست که در فرهنگها و کتابهای لغت نیز از همین قبیل کلمات بسیار است

و محتاج به تفرس و تحقیق و تجسس است تا معلوم گردد که بسیاری از

کلماتی که امروز مستعمل است و عوامانه به شمار می آید عوامانه نیست و

اصل اصیل دارد و از دودمان فصاحت است.

دسته دوم از کلمات عوامانه

دسته دوم از لغات عوامانه کلماتی و الفاظی است که باز امروز هنوز هم کم و بیش مستعمل است منتها با این تفاوت که در لفظ و معنی و مفهوم آنها تغییری به وجود آمده است و حتی می‌توان احتمال داد که این تغییرات نسبت به زمان و مکان متفاوت بوده است یعنی آن کلمات در هر جا و در هر زمانی بالذات دارای شکل و معنی دیگری بوده است بی آنکه تغییری در آنها رخ داده باشد و تحقیق درین معنی محتاج کار و تتبع و تکاپو و کاوش است که امیدواریم جوانان باذوق و شور ما رفته رفته بدان مبادرت فرمایند. برای نمونه چند مثال می‌آوریم تا مطلب چنانکه باید و شاید روشن باشد.

معنی کلمه «دنگ» (به فتح اول و سکون دوم) امروز معلوم است و مولوی آنرا در «مثنوی» به معنی مبهوت و «منگ» و حیران و «هاج و واج» آورده است در این ابیات:

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ

خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

هر که او با راستان همسنگ شد

در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

آنکه کرد او برزخ خوبانت دنگ

نور خورشید است از شیشه سه رنگ

در «برهان قاطع» نیز کلمه «دنگ» (بروزن سنگ) به معنی بی‌خبر و

بیهوش و احمق و ابله ضبط است و کلمه «کالیوه» را به معنی سراسیمه و

دنگ و دنبگ آورده است یعنی دنگ و دنبگ را مترداف شمرده است،

کلمه «دبور» که شاید با «دبوری»^۱ امروز بی ارتباط نباشد^۲ و عربی است و به معنی گروه زنبور عسل و درینجا به معنی صدای آنان می باشد درین بیت از مثنوی مولوی آمده است:

مست خود هشیار گردد از دبور مست حق ناید به خود از نفع صور
کلمه «لنج» که به معنی لب در «برهان قاطع» هم آمده است و امروز «لب و لنج» با هم مستعمل است درین بیت از «مثنوی»:

می نماید کام و لنجش را دریغ کان چنان ورد مربی گشت تیغ
گفت شاباش و ترش آویخت لنج شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
و از آنجائی که «لنج» با «ترنج» قافیه آمده است معلوم می شود که در زمان مولوی آنرا با فتح لام تلفظ می کرده اند در صورتی که امروز عموماً به ضم لام تلفظ می شود.

«کژمژ» (به فتح کاف و میم) که اکنون «کج و کوله» (به فتح هر دو کاف) و یا «کج و مج» می گوئیم درین بیت از «مثنوی» مولوی:
آن یکی می گفت دنبالش کژ است

وان یکی می گفت پشتش کژمژ است^۳

«جفته انداختن» به معنی «جفتک انداختن» امروزی درین بیت از «مثنوی» مولوی:

خر نه بهر دفع خار از سوز و درد جفته^۴ می انداخت صد جا زخم کرد

کلمه «بور» که معنی امروزی آن معلوم است (دمغ و مایوس و خفیف) به معنی دیگر آن که امروز هم معلوم است و رنگ پریده مو و به قول فرنگیها «بلوند»^۱ باشد درین بیت «مثنوی» مولوی:

دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد

خویشتن را برشغالان عرضه کرد

«فج فج» که امروز «پج پج» (به کسر هر دو باء فارسی) می گوئیم درین ابیات از «مثنوی»

چونکه این را پیشه کرد او بردوام فج فجی افتاد اندر خاص و عام
فج فجی افتاد اندر مرد و زن قدر پشه می خورد این پیلتن
فج فجی افتادشان باهمدگر کین فضولی نیست از ماها بدر
«مول مول» و «مول مولی» که از حیث لفظ و معنی نزدیک به

«مورموری» است که امروز مستعمل است در این بیت از «مثنوی»

عاشق است و می زند او مول مول کوزبی صبریت راند ای فضول
و نیز در این بیت از «دیوان شمس»:

خضم خود را بدید بی زنهار مول مولی زد و شتاب گرفت

«تی تی» به همان معنی «تاتی» امروزی که به معنی راه رفتن کودکان است با چهار دست و پا و یا آغاز راه رفتن سست و لغزان آنها در «مثنوی» آمده است درین بیت:

بهر طفلی نو پدر تی تی کند گرچه عقلش هندسه گیتی کند

«بقربقو» که امروز به صورت «بغ بغو» معمول است درین بیت از «دیوان شمس»:

خانه دل باز کبوتر گرفت مشغله و بقربقو در گرفت
 «کج و مج» هم مانند «کژ و مژ» که در فوق مذکور افتاد و امروز بیشتر
 «کج و کوله» می گوئیم درین بیت از «دیوان شمس»:
 چون کشتی بی لنگر کج می شد و مج می شد
 از طلعت او مجنون هر عاقل و فرزانه
 «جلب» (به فتح اول و دوم) به همان معنی امروز این کلمه در این بیت
 «خسرو شیرین» از نظامی گنجوی:

چو من بودم عروس پارسائی از آن مشتی جلب کردم جدائی
 چنانکه در فوق گذشت کلمه «گاگا» را که امروز بیشتر «قاقا» می گوئیم
 به همان معنی حلویات و نقل و شیرینی که در زبان کودکان مستعمل است
 در این ابیات آورده است:

در کنارش نه آن زمان گاگا تا شود راضی و مکنش جفا
 خلد گاگای تست هان بشتاب به دو رکعت بهشت را دریاب
 ملا احمد نراقی کلمه «چلمله» را درین بیت آورده است:
 بلکه از تو پست تر صد مرحله هیچ کس را او نگیرد چلمله
 که شاید در لهجه کاشی به همان معنی «چلمن» خودمان باشد!

دسته سوم از لغات عوامانه (یا عوامانه نما)

دسته سوم لغاتی هستند که از طرف شعرا و نویسندگان نامی ما
 استعمال شده و معانی بعضی از آنها معلوم است و مقداری از آنها هم در
 کتابهای لغت آمده است و ازین لحاظ می توان آنها را فصیح و غیر عوامانه

به‌شمار آورد ولی امروز دیگر در میان فارسی زبانان رواج ندارد و چه بسا معنی و مفهوم آنها بر مردم معمولی کوچه و بازار مجهول است. این نوع کلمات هم رویهمرفته زیاد است و باز جمع آوری آنها محتاج کار و زحمت و کاوش است و ما در اینجا برای روشن ساختن مقصود با آوردن چند مثال قناعت می‌ورزیم:

«چوک زدن» در کتاب «فیه مافیه» (گفتارهای مولای روم) به معنی ستایش کردن آمده است.

«کت و مت» به معنی «بعینه» در «برهان قاطع» ضبط شده است.
«بارنامه کردن» به مفهوم لاف زدن در «کیمیای سعادت» غزالی آمده است.

«برماسیدن» به معنی مس کردن و مالیدن و لمس کردن باز در «کیمیای سعادت»

«خنورخانه» به معنی اثاثه و اسباب خانه و «خرت و پرت» در «کیمیای سعادت»

«لاغ» درست به معنی همان حرفهای خوشمزه و خنده‌دار که به آلمانی «ویتز» می‌گویند در «مثنوی» مولای روم مکرر استعمال شده است.

«گرفت» به معنی ایراد در «فیه مافیه» آمده است.

«گرد پیچ کردن» به معنی محاصره کردن در «تاریخ جهانگشای جوینی» (تاریخ ملاحده) استعمال شده است.

«وژه وژه» به معنی وجب به وجب در «فیه مافیه» آمده است.

«کمزنی» به معنی تواضع و خضوع در کتاب تفسیر افلاکی از قول مولای روم آمده است: «امروز راهبی قصد کمزنی ما را کردی ولی در کم

و کمزنی غالب شدیم چه آن تواضع و کمزنی و مسکنت از میراث
حضرت محمدیان است و این غزل را فرموده:

کمزد آن ماه نو و بدر شد تا نزنی کم نرهی از کمی
«نابیوسان» در «مرزبان نامه» به معنی غافل و ناگاه و فجائاً و غیرمنتظر
آمده است.^۱

«شربت رانش» به معنی مسهل در «مثنوی» مولوی آمده است:
امتحان را کارفرما ای کیا شربت رانش بده بهر نما
«رشک بر» به معنی حسود در منظومه «ویس و رامین» فخرالدین
گرگانی آمده است:

مبادا هیچ زن را رشک برشوی که شوی رشک بر باشد بلاجوی^۲
«ترت و مرت» به معنی زیر و زبر و تار و مار در «مثنوی» مولوی:
در زمانی شان بسازد ترت و مرت کس نیارد گفتش از راه پرت
«ده دادن» اصطلاحی است که به کرات در «مثنوی» رومی آمده است
مثلاً درین ابیات:

مرکبی را کاخرش تو ده دهی که به شهری مانی و ویران دهی
ساعتی در وی نظر کرد از عناد ونگهان با هر دوستش ده بداد
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت است تا نمایی عاجز و ویران پرست
صورت بد را چو در دل ره دهند از ندامت آخرش هم ده دهند

باز رو در کان چوزرّ ده دهی^۱ تا دهد دستان تو از ده دهی
 «کت» (به فتح یا ضم اول) به معنی «کتک» (به ضم اول و فتح ثانی) یا
 «کوتک» که زدن و مضروب ساختن باشد در «مثنوی» مولوی آمده است:
 گفت بُد موقوف ابن کت لوت من آب حیوان بود در حانوت من
 «لوت» به معنی خوردنی و غذا و گاهی به صورت «لوت و پوت» در
 «مثنوی» مکرر آمده است:

که بخور این است ما را لوت و پوت

نیست او را جز بقاء الله قوت

لوت و پوت خورده را هم یاد آر

منگر اندر غابر و کم باش زار

از قرار معلوم کلمه لوت هنوز هم در تاجیکستان و افغانستان معمول
 باشد.

در میان این نوع کلمات مقداری صیغه عوامانه دارد و برای کسی که در
 باب لغات عوامانه کار می کند جمع آوری آنها و تحقیق درباره اصل و معنی
 و موارد استعمال آن البته خالی از فایده نخواهد بود.

لغات عوامانه محلی

در هر ولایت و ایالت و هر قطعه ای از خاک ایران و در میان ایلاتی که
 فارسی حرف می زنند مقداری کلمات موجود است که عموماً اختصاص
 به مردم همان محل دارد و در سایر نقاط ایران معمول و معروف نیست (و

یا زیاد معروف نیست) چنانکه مثلاً در اصفهان «آگین»^۱ به معنی شکل و صورت و رخسار است که در طهران «دک و پوز» می گوئیم و «حصوم» به معنی تعطیل و مرخصی مدرسه و مکتب است و «صحه» (به فتح اول و کسر دوم) به معنی میدانگاه و «بوسوره» (بابای شوهر) به معنی پدر داماد و «سیبه» به معنی کوچه تنگ و تاریک و «لوچ»^۲ به معنی احوال است که در طهران «چپ» می گویند و در «برهان قاطع» هم آمده است و «خرند» (به فتح اول و دوم) به معنی قسمتی از حیاط که شن ریزی کرده باشند و یا آجر فرش باشد و اطراف آن حوض و باغچه باشد^۳ و کلمات بسیار دیگری که عموماً اختصاص به مردم اصفهان و حومه آن دارد.

شیرازها به آدم زودرنج و بی حوصله و عصبانی «واسرنگی» (به فتح سین و راء) می گویند در صورتی که «واسرنگیدن» در طهران به معنی «از زیرش در رفتن» شانه از زیر کاری که به عهده گرفته اند خالی کردن، است. در آذربایجان به مقنی «کان کن» می گویند و عجب است که آذربایجانیهای ترک زبان کلمه فارسی را استعمال کنند و ما خودمان که فارسی زبانیم کلمه عربی را.

در قاینات به چغندر که اختصاص به آن حدود دارد «پختوک» می گویند چنانکه شاعر معاصر ابراهیم صهبا گفته:

چغندر خوران را کنون چاره چیست که بنشسته برجای پختوک قند^۴.
در دهکده زنجیره در حدود شهر یزد وقتی از راه یزد و کویر

۱- این کلمه در «برهان قاطع» معانی دیگری دارد از قبیل مالامال و آکنده و فربه که مناسبی با معنی اصفهانی آن ندارد. ۲- این کلمه در «برهان قاطع» آمده است.

۳- این کلمه به همین شکل و معنی در سلطان آباد هم مستعمل است.

۴- «دفتر صهبا» طهران، ۱۳۴۰ ش.

به خراسان می‌روند اطاق کاروانسرا را «تقا» و «راهرو» را «دستک» می‌گویند.^۱

از قرار معلوم در گیلان و اطراف بندر پهلوی و آن حدود به مرغ سفید دریائی که در دریاچه لمان (سویس) در فصل زمستان زیاد دیده می‌شود و فرانسویها آنرا «مؤت» و آلمانیها «مووه» می‌خوانند (و سالها در پی نام فارسی آن بودم) «گاک» می‌گویند.

یکی از بهترین نمونه‌ها برای نشان دادن اختلافی که در لهجه‌های محلی موجود است اسم یک بازی است که در طهران به آن «الک دولک» می‌گویند و در هر قسمتی از خاک ایران نام دیگری دارد چنانکه مثلاً:

در اصفهان بدان «پل و چفته» (به کسر پا و چیم)

در شیراز «چلوک و مسته» (به ضم میم)

در خراسان «لو و چومبه»

در مازندران «آرچه و قلوب»

در سمنان «هالا و کوته»

در کردستان «آلو دکان»

در آذربایجان «پیل و دسته»

در بهبهان «آمی و بی»

در گیلان «تیمار بازی»^۲

می‌گویند و به احتمال قوی باز هم در جاهای دیگر از خاک ایران آنرا به نام دیگری می‌خوانند.

۱- «زیر آسمان کویر» به قلم علی اصغر مهاجر، طهران، ۱۳۴۰ ش. صفحات ۱۰۲ و ۱۰۳.
۲- آقای علی اصغر حکمت این کلمات را جمع‌آوری کرده‌اند و در اینجا از آن مأخوذ است.

در لهجه‌های محلی ایران کلمات بسیاری موجود است که در زبان فارسی معمولی امروز معادل درستی برای آن نمی‌توان به‌دست آورد و وظیفه نویسندگان ماست که با آن کلمات آشنائی پیدا کنند و رفته رفته آنها را در نگارش به کار برند تا مصطلح و مستعمل هموطنان گردد و ثروت زبان فارسی ازین راه نیز افزایش یابد. برای مثال می‌گوئیم که کلمه مصدری «شرشدن» (به‌ضم شین اول) در لهجه ملایری به‌معنی دست و پاچه شدن و راه پیش و پس را نداشتن و بی‌ادبی است «گه گیجه گرفتن» است^۱ و چه خوب می‌شد اگر در میان همه فارسی زبانها شایع و رواج می‌گردید.

پروفسور بروان می‌گوید در راه تبریز به‌طهران در حوالی زنجان «لاک پشت» را «اسپرقه» می‌خواندند و این اسم برای من تازگی داشت^۲. قشقائیا (و شاید مردم دیگری در فارس) به‌راه باریک در صحرا و کوهستان «ریچه» می‌گویند، مازندرانها به‌قرقاول که کلمه زمختی است و بوی ترکی می‌دهد «ترنگ» می‌گویند که کلمه زیبایی است، بختیارها کلمه «پرپین کردن» را به‌معنی تقدیس کردن و متبرک ساختن^۳ استعمال می‌کنند و در لهجه گیلکی «وچو کوستن» (به‌ضم اول) به‌معنی بالا رفتن از کوه و درخت^۴ و کلمه «برم» (به‌فتح اول و دوم) به‌معنی جایزه است که مثلاً پس از کشتی گرفتن و یا دویدن و مسابقه‌های دیگر به کسی که اول شده است می‌دهند و امروز ما آنرا «جایزه» می‌گوئیم^۵. در لهجه شیرازی نیز به‌چند

۱- به‌همان معنی perdre la tête در زبان فرانسوی.

۲- «یک سال در میان ایرانیان» ترجمه ذبیح الله منصور، طهران، ۱۳۳۰ ش. صفحه ۸۶.

۳- bénir در فرانسوی. ۴- grimper در فرانسوی.

۵- prix به‌فرانسوی.

نمونه قناعت می‌رود:

دل دل (با دال فتح‌دار مشدد در هر دو کلمه) به معنی مالامال.

پنجیر به معنی نشگون (نیشگون)

ثرش بالا به معنی چلو صاف کن.

رنج به معنی خرد وزیر.

وباری به معنی عاریت.

در دهات گیلان به «نای انبان»^۱ (آلت موسیقی که باد از دهان در آن

می‌دهند) «تولوم» می‌گویند. در سمنان به جای «به شرطی که» «شاجین»

می‌گویند در کرمان «آدرشکو» به معنی قشعریره (سرما سرما) است و

هکذا صدها و بلکه هزارها کلمات دیگری که در اطراف و اکناف مملکت

ما رایج است و بر ما مجهول است در صورتی که بدان محتاجیم و معادل

درست آنرا در زبان فارسی معمولی نداریم.

کلمه «افت» (بروزن گفت) در فارس و در میان قشقائیا به معنی

سرشکستگی و تحقیر و کسر شأن استعمال می‌شود.

شاید بتوان گفت که بهترین نمونه‌ای که از لغات و اصطلاحات محلی

در دست داریم کتابی باشد به اسم «فرهنگ لغات کرمانی خارستان و

نیستان» که بیشتر به همان عنوان «خارستان» معروف است این کتاب

گرانها به قلم میزرا قاسم معروف به «حکیم قاسم» معروف به «ادیب

سیستانی» متوفی در سال ۱۳۴۸ قمری است و آنرا در حوالی سنه ۱۳۰۰

قمری به سبک و شیوه «گلستان» به نظم و نثر به لهجه کرمانیان به رشته

تحریر درآورده است و لغت نامه‌ای هم به ترتیب الفبا از الفاظ معمولی

کرمان (گاهی باشواهد منظوم) بر آن افزوده است. این لغت نامه باکلمه «آدرشکو» (با شین ساکن) به معنی «لرزه و قشعریره» که آنرا سرما سرما می‌گویند آغاز می‌گردد و باکلمه «پت خوار» (به ضم باء فارسی) به معنی «نمونه و اثر» پایان می‌یابد و رویهمرفته در حدود چهارصد و پنجاه کلمه را داراست^۱ که بعضی از آنها در میان عموم ایرانیان مصطلح و معمول است. این کتاب اولین بار در کرمان در سنه ۱۳۲۱ قمری و دومین بار باز در کرمان به خط نسخ در سال ۱۳۲۷ ش. در یکصد و هفتاد و یک صفحه به چاپ رسیده است.^۲

از قرار معلوم حکیم قاسم گذشته از «خارستان» تألیف دیگری هم دارد به عنوان «مثنوی عوام» مشتمل بر مباحثی در باب جبر و تفویض و «نخجیرگاه» و «عبرت» و نیز جوابی بر «بوستان» سعدی (که شاید قسمتی از همان «مثنوی عوام» باشد) و مجدالاسلام که «خارستان» را بار دوم به چاپ رسانیده است در ذیلی که بر آن نوشته می‌گوید: «چون سه چهار سال قبل ازین بنده در طهران بعضی از مصنفات جناب ادیب را به حلیه طبع آراسته بودم ولی متأسفانه هیچیک ازین تألیفات به دست راقم این سطور نیامد و در کتاب بسیار سودمند «فهرست کتابهای چاپی فارسی» آقای خانبابامشار^۳ هم نام آنها نیامده است و یا اگر آمده است در تحت

۱- باید دانست که مقداری از لغات این کتاب کلمات و اصطلاحاتی است که در میان صنف شالبانهای کرمان متداول بوده است.

۲- چاپ دوم به سعی و اهتمام شیخ احمد مجدالاسلام کرمانی. از مشروطه طلبان صدر مشروطیت و مدیر روزنامه «ندای وطن» و روزنامه فکاهی «کشکول».

۳- طهران، ۱۳۳۷ ش. از انتشارات «بنگاه ترجمه و نشر کتاب» شماره ۵۶ (شماره ۹ از «مجموعه ایران‌شناسی»)

عناوین دیگری است که برنگارنده معلوم نگردید.
دیوان اشعار «صادق ملارجب» شاعر معروف اصفهانی و همچنین
اشعار «قشمشم» اصفهانی هم برای لغات و کلمات عوامانه اصفهانی منبع
بسیار گرانبهائی است.
در مقدمه فرهنگ لغات عوامانه دریاب لهجه‌های محلی به تفصیل
بیشتری سخن رفته و منابعی داده شده است که تکرار آن درینجا ضرورتی
ندارد و هرکس طالب اطلاعات بیشتری باشد بهتر است بدانجا مراجعه
نماید!

انواع خاص از لغات عوامانه

کلماتی که بآنها «اتباع» و یا «توابع» می‌گویند در زبان فارسی، اعم از
عامیانه یا غیر عامیانه و فصیح بسیار است و چنانکه می‌دانید «اتباع و توابع
در اصطلاحات لغت دو لفظ در پی یکدیگر آورند بریک روی و لفظی را
از پی لفظی آورند که دارای معنی و وزن همان لفظ اول بود و مثل آن باشد
که لفظ را مکرر کرده‌اند مانند «حسن بسن» و «شغب و جغب» (در عربی)
و در فارسی مانند «اوش و بوش» و «آش و ماش» و «گل و مل» که لفظ
بسن و جغب و بوش و مل از اتباع حسن و شغب و اوش و آش و گل
می‌باشد^۲».

این نوع کلمات در زبان ما به چند صورت وجود دارد:

اولاً - با آوردن کلمه‌ای پس از کلمه اول بدون معنی و مهمل که با حرف میم شروع می‌شود و به همان وزن کلمه اول و اصلی است مانند «سَر و مُر» (باسین و میم ضمه دارد) و «شنگول و منگول» و «تار و مار» و «هتک و متک» (با اول و دوم فتحه دار در هر دو کلمه)^۱ و «خانه و مانه» که کلمه اول معنی دارد و کلمه دوم بی معنی و مهمل است. این قبیل کلمات را بااستثنای عده معدودی که معروف و مستعمل است هرکس می‌تواند باختیار خود بسازد و استعمال نماید و چنانکه می‌دانید بسیار متداول است و عموماً در موقعی می‌آورند که بخواهند کثرت را برسانند و گاهی کثرت آمیخته به تحقیر را مثلاً می‌گویند «ما ازین ساعت ماعتها زیاد دیده‌ایم». راقم این سطور نظیر این کیفیت را در زبانهای دیگر سراغ ندارد و ازینرو شاید بتوان گفت که این کیفیت اختصاص به زبان فارسی دارد. بدیهی است که تنها برای کلماتی نمی‌توان ازین نوع اتباع ساخت که با حرف میم شروع می‌شود یعنی چنین کلماتی را به عین دوبار نمی‌گویند.

ثانیاً - پس از لفظ اول که معنی دار است کلمه دیگری آمده است که درست همان کلمه اول است که تکرار شده است و عموماً استمرار را

← صفحات ۴۰۸ و ۴۱۰ مؤلف، «لغت نامه» می‌نویسد «در این کتاب وقتی من «اتباع» می‌گیرم اعم از اتباع و مزدوج و مانند آن است» و «آنچه را که درین قسمت به نام «اتباع» می‌خوانم مراد ما معنائی وسیع‌تر از آنچه عرب می‌گوید می‌باشد. مقصود ما هر دو کلمه‌ای است که غالباً باهم آیند اعم از آنکه هر دو بامعنی باشد مانند «شک و زیب» و «یک و دو» یا یکی بامعنی و دیگری بی معنی مثل «سر و همسر» و «پک و پهلوی».

آقای دکتر معین در حاشیه تذکر داده‌اند که علامه مرحوم قزوینی برین نکته ایراد کردند و بنابراین پس از انتشار چند مجلد اول از استعمال لغت مزبور بدین معنی خودداری شد.

۱- هتک و وتک هم می‌گویند.

می‌رساند مثل «سرما سرما» و «مور موری» و «بزن بزن» و «لرزه لرزه» و «دستی دستی» و «من و من کردن» و می‌توان این قسم کلمات را «مکررات» خواند.

ثالثاً - پس از کلمه اول کلمه دیگری آمده است که بدون آنکه به‌عین آن باشد همان معنی و یا معنی بسیار نزدیک به آن را می‌رساند مثل «قر و غربیله» «قر و فر» «شل و ول»، «جیع و ویغ»، «زاغ و زوغ» «تلکه تسمه»، «تک و توک» «هله و هول» و «شیله و پيله»، «چرند و پرند»، «خرت و خورت» و غیره. این نوع کلمات را «مزدوجات» می‌خوانند و مقداری از آنها عبارت است از «اصوات».

رابعاً - پس از لفظ اول کلمه معنی دار دیگری که مکمل معنی کلمه اول است آمده است مانند «خورد و خوراک»، «قسم و آیه»، «گیر و دار»، «لت و پار»، «قهر و تهر» (قهر و طرح؟)، «عور و اطوار»، «بزن و بکوب»، «گم و گور»، «جادو جنبل»، «بد و بیراه»، «چرب و چیلی»، «باز و ولنگ» و غیره که شاید بتوان آنها را «مکملات» خواند و یا لغات «مقارنه».

خامساً - پس از کلمه اول کلمه دیگری آمده است که ضد معنی کلمه اول را می‌رساند مثل «زد و خورد» و «قال و قیل» «بگو و بشنو» و «بده و بستان»، «ندید و بدید» «بگو و نگو»، «دار و ندار»، «بیا و برو»، «نشست و برخاست» و غیره. این نوع کلمات مرکبه را «اضداد» می‌خوانند.

سادساً - کلمه دوم به‌همان معنی یا قریب به‌همان معنی کلمه اول است مانند «خرد و ریز»، «گریه و زاری»، «ریخت و پاش»، «اله و بله» (الله و بالله؟) «باد و بروت»، «بند و بار»، «آه و ناله»، «دغل و غش»، «زبر و زرنگ» که این نوع کلمات را «مترادفات» می‌خوانند.

گذشته ازین انواع شش‌گانه انواع دیگری را هم می‌توان تشخیص و تعریف نمود و تمام این کارها را بسته به همت و شور جوانان باذوق ماست که به جمع‌آوری و تحقیق در هر نوعی پرداخته نتیجه مطالعات و استنباطات خود را به اطلاع هموطنانشان برسانند. درینجا مقصود ما تنها تذکر بود و بس.

باید دانست که مقدرای از افعال ضمیری هم در زبان فارسی عامیانه است از قبیل «توش برداشتن»، «تهش بالا آمدن»، «قالش را کندن»، «به‌رویش آوردن»، «ترس برش داشتن»، «سردش شدن»، «خشکش زدن»، «دمش را گرفتن»، «ماتش زدن»، «ریشش درآمدن»، «رویش نیامدن»، «تنگش گرفتن»، «وارویش را زدن»، «بازیش را در آوردن»، «یک چیزیش شدن»، «حرفش شدن»، «پایش افتادن»، «یادش رفتن»، «زیرش زدن»، «دمش دادن»، «سرش شدن»، «بش بر خوردن» و مصادر بسیار دیگری که مقداری از آنها را راقم این سطور جمع‌آوری کرده و امیدوار است که جوانان باذوق و با همت درین زمینه هم بذل توجه مخصوص روا دارند.

آراء و عقایدی درباره اهمیت لهجه‌های محلی و لغات عوامانه بزرگان ما در تعریف بلاغت فرموده‌اند «سخن بلیغ آنست که «عوام بفهمند و خواص بیسندند»^۱ اما افسوس که دانشمندان ما در مدت چندین قرن فضل و کمال را در آن می‌دیدند که کلامشان را عوام هیچ نفهمند و خواص اندک سردر آورند.

در مقدمه ترجمه فارسی «تاریخ یمینی» که جرفادقانی ترجمه کرده است^۱ چنین می‌خوانیم که «جرفادقانی منشی و ادیب، در پارسی و تازی قادر و در هر دو میدان در سواری ماهر بوده و به فصاحت قلم و سماحت شیم از اقران در گذشته است و آن کتاب نفیس را («تاریخ یمینی») که سرمشق انشاء و تاریخ‌نویسی است به‌دستور وزیر ابوالقاسم علی بن الحسن در روزگار اتابیک ابوبکر بن محمد جهان پهلوان بن ایلدکز ترجمه کرده است» و در مقدمه‌ای که خود مترجم یعنی جرفادقانی بر کتاب نوشته است می‌خوانیم که وزیر ابوالقاسم نامبرده به‌او گفته است که «تاریخ یمینی... کتاب مفید است... خوب است که آن را به عبارتی که به‌افهام نزدیک باشد و ترک و تازی را ادراک افتد به پارسی نقل کنی و از اسلوب کتاب فراتر نشوی و از تکلف و تصلف مجانبیت نمائی و بالفاظی بشع و لغات غریب تمسک نسازی الخ»^۲. حالا ببینیم این مترجم زبردست چگونه بدین دستور عمل نموده است، وی «در ذکر ایلک خان و قال کاراو»^۳ از جمله عبارتهائی که در ترجمه آورده است یکی هم این است و مطمئن باشید که اغلب در طی مطالعه با این قبیل عبارتها مواجه خواهیم گردید:

«... و چند روز در مقاحم آن ملاحم و مبارک آن معارک و مساقط آن مناقط از لطمه حدود ظبابة برخدود کماة و صدمة خناجر غزاة بر حناجر آن غوات و زحمت مناصل انجاد برمفاصل اوغاد و سمع بوارق سیوف و خطف عواعق حتوف و فتق نواغر عروق و ضرب مناصر حلوق خالی نبودند».

۱- چاپ طهران، ۱۳۳۴ ش. صفحه ۸. ۲- صفحه ۲۳.

۳- صفحه ۲۳۳.

فارسی‌نویسی ما در اواخر قرن ششم یعنی هشتصد سال پیش بدین طرز بود و پس از آن هم تغییری نیافت و حتی می‌توان گفت که شاگردان این مکتب مانند میرزا مهدی نادری و امثال و نظایر او تا چهل پنجاه سال پیش هم کم نبودند و دست کمی از اساتید قدیمی خود نداشتند و بلکه گاهی بر آنها سبقت می‌جستند و بدیهی است که با این وصف مجالی برای استعمال کلمات و اصطلاحات مردم معمولی که استخوان‌بندی زبان است باقی نمانده بود. در نتیجه این احوال بیگانگانی که می‌خواستند زبان فارسی را یاد بگیرند مستأصل می‌ماندند و آنوقت بود که مثلاً مستشرق مشهور فرانسوی باریبه دومی نار^۱ در باب فقدان کتابی که به زبان فارسی رایج و معمولی نوشته شده باشد و به کار شاگردان فرنگی که طالب آموختن زبان فارسی هستند، بخورد چنین می‌نوشت:

«فقط باید از خود مشرق زمینی خواست که نمونه و سرمشقی از زبان معمولی خود برای ما بیاورند. اما بدبختانه آنها نیز چیز قابلی در دست ندارند و برای کسی که آشنا به قواعد و ذوق ادبی عالم اسلام است این کساد و فقدان آثاری که به نثر متداول و معمولی نوشته شده باشد به هیچ وجه مایه تعجب نیست چون که در دنیای مسلمانان اگر کسی بخواهد همانطور که حرف می‌زند چیز بنویسد و کلمات جاریه و ساختمان کلام و تعابیر و شیوه و سبک و طرز صحبت و مکالمه را در کتابی یا نامه‌ای بیاورد اسباب کسر شأن و اهانت به نفس و لوث مقدسات به شمار می‌آید و حکم خیانت به معانی و بیان را حاصل می‌نماید و در هر حال سعی باطل و کوشش لغو و بی‌معنایی خواهد بود و مستوجب طعن و

1- Barbier de Meynard (م ۱۸۲۷ - ۱۹۰۸)

لعن نیز می‌گردد».^۱

مستشرق فرانسوی مشهور دیگر دارمستتر^۲ درباره اهمیت جمع آوری لغات عوامانه چنین نوشته است:

«مجموعه لغات عامیانه شامل عده‌ای از کلمات و الفاظی است که در کتابهای نویسندگان قدیم وجود ندارد چنانکه مثلاً قسمت بزرگی از کلمات لاتین که اصطلاحات خاص و نام چیزها و گیاهها و نظایر آن است به کلی در زبان ادبی مجهول مانده است زیرا که ادبیات لاتینی در بیشتر آثاری که از آن باقی مانده است عبارت است از ادبیات عمومی و تاریخ و فلسفه و اخلاق و سیاست و هنر در صورتیکه در آن میان آثار فنی و عامیانه کم دیده می‌شود».

ویلهم گایگر^۳ مستشرق بزرگ آلمانی در کتاب بزرگی که به زبان آلمانی و به عنوان «اساس فقه اللغة ایرانی» به قلم ایرانشناسان بزرگ در دو جلد به چاپ رسانیده است در مورد صحبت از لهجه‌های ایرانی می‌گوید: «زبان فارسی اگر بخواهد از گنجینه ثروتمند لهجه‌های محلی خود مدد بگیرد اصلاح و تحول مهمی در آن راه خواهد یافت».^۴

علی اکبر دهخدا در «لغت نامه» خود فرموده:

«عامه همیشه واضعین لغتند، مفاهیمی را درک می‌کنند و الفاظی دراز از آن مفاهیم ادا می‌کنند. هر یک باذوق صاحبان آن زبان راست آید برجای می‌ماند. اینک بیش از هزار سال است که این الفاظ متراکم شده و ارباب قلم از استعمال آن باز پرهیز می‌کنند لکن بی شک آن الفاظ باید در تداول خواص درآید و در لغت نامه

۱- از مقدمه ترجمه فرانسوی بعضی از تمثیلات (نمایشنامه) میرزا فتحعلی آخوند اوف.

۲- James Darmsteter (۱۸۴۹ - ۱۸۹۴ م.)

3- W. Geiger

4- (Grundriss ber Iranische Philologie) (Strasburg, 1895 _ 1901), Bd. I.S. 413

درج گردد. کلمات بسیاری در تداول عوام است که گاهی مرادفی در زبان ادبی دارد و گاه ندارد و برای توانگر شدن زبان استعمال هر دو نوع آن کلمات به گمان من لازم است و ازینرو از آنها آنچه را که به خاطر آمده در این کتاب^۱ گرد کرده‌ام مانند «تيله» که قطعات شکسته سفال است و مرادفی برای آن نیافته‌ام یا «جخد» که به معنی به زور و مگر و منتهی است.^۲

دانشمند پرکار و پر برکت استاد دکتر محمد معین در ضمن مقاله‌ای که درباره «لغت نامه» دهخدا نوشته در خصوص «لغات متداول و لهجه‌های محلی» چنین می‌نویسد:

نکته قابل توجه دیگر که مورد احتیاج است جمع‌آوری لغات مصطلح و متداول امروز باضبط صحیح و معنای حقیقی و مجازی آنهاست. فرهنگهائی که تاکنون برای فارسی نوشته شده فقط به جمع‌آوری لغات قدیم و اغلب کلمات غیرمأنوس که در آثار بعض متقدمان به کار رفته پرداخته‌اند... همچنین بسیاری از لغات محلی نواحی مختلف ایران، تا آنجا که امکان پذیر بوده، در «لغت نامه» دهخدا ذکر و شرح داده شده است.^۳

شادروان صادق هدایت در «نیرنگستان» چنین اظهار نظر نموده است: «اصطلاحات و امثال و رمزهای لغات رابطه مخصوصی با روحیه عوام دارد و به نظر می‌آید که عوام برای بیان مشاهدات و احساسات خودشان احتیاجی به اشتقاق لغات و تتبع منطقی آن ندارند و آنچه که در نتیجه مشاهده احساس می‌کنند با اولین تشبیهی که به نظرشان می‌رسد بیان می‌نمایند. این لغات هر چه

نزدیکتر با روحیه عامه است قوی تر و زنده تر می باشد و پیدایش زبان وابستگی مستقیم با این لغات و اصطلاحات نشان می دهد.^۱ راقم این سطور نیز در مقدمه «یکی بود و یکی نبود» درباره اهمیت زبان عامیانه مطالبی چند آورده است که خوانندگان می توانند بدانجا مراجعه نمایند و نقل آن درینجا تکرار مکررات خواهد بود.

نکته مهم این است که کلمات و اصطلاحات هم زاد و ولد و هم مرگ و میر دارند یعنی مانند اغلب موجودات روزی به وجود می آیند و زمانی می پایند و روزی یا روزگاری از میان می روند چنانکه مثلاً ناشر کتاب «خارستان» که ذکرش در این مقاله آمده است در پایان کتاب چنین می نویسد:

«مخفی نماند که این کتاب مستطاب در سی سال قبل تصنیف شده و اغلب لغات و اصطلاحاتش معمول عوام قدیم کرمان بوده و امروز چندان مستعمل نیست.»

امروز ما وقتی به کتابهای لغتی که از زمانهای سابق برای ما باقی مانده است مراجعه می کنیم در هر صفحه به کلمات و لغاتی برمی خوریم که دیگر از حیز استعمال و انتفاع افتاده اند. مرض عمده کلمات عدم استعمال آن است از جانب اشخاصی که بدان زبان تکلم یا تحریر می کنند. اگر ما کلماتی را که داریم، خواه عامیانه باشد یا غیر عامیانه استعمال نکنیم رفته رفته از خاطرها محو می گردد و از میان می رود، کسانی که بازبان سر و کار دارند (و من از آنها نیستم) می دانند که کلمات وقتی مردند و از میان رفتند و از خاطرها محو شدند دوباره زنده کردن آنها اگر کاملاً محال نباشد

لااقل بسیار مشکل است و کلام عمر خیام «چو رفتی رفتی» در حق آنهاست درست مصداق پیدا می‌نماید. برای حفظ و حسانت کلمات تنها علاجهای احتیاطی که فرانسویها «پروان تیف»^۱ می‌گویند مؤثر است و این معالجات عبارت است اولاً از استعمال آن کلمات و لهجه‌های گوناگون زبان فارسی و ثانیاً جمع‌آوری و تنظیم و تدوین آنها و در دسترس خودی و بیگانه گذاشتن.

اینک ببینیم چه اقداماتی در انجام گرفتن این منظور به عمل آمده است. در باب این قبیل اقدامات در مقدمه فرهنگ لغات عوامانه شمه نسبتاً مفصلی آورده‌ایم^۲، درینجا تنها به ذکر اقداماتی که در نظر ما حائز اهمیت بیشتری است قناعت می‌رود:

۱ - جمع‌آوری لغات عوامانه

الف - کتابهایی درین زمینه به چاپ رسیده است که از آن جمله است:

۱- «فرهنگ عوامانه» به قلم حسین عمادزاده اصفهانی که در سال

۱۳۲۵ ش. در اصفهان به چاپ سنگی رسیده است و همان قسمتی است

از کتاب «یکی بود و یکی نبود» که در آخر کتاب از لغات عوامانه آمده است.

۲- «فرهنگ عامیانه» (امثال و لغات و مصطلحات) تألیف یوسف

رحمتی که در سال ۱۳۳۰ ش. در طهران به چاپ رسیده است.

۳- «نصاب عوامانه» به قلم غلامحسین محتشم که هنگامی که چند سال

1- préventif

۲- صفحات ۸۲ تا ۹۶ (مشمول بر ۲۹ اقدام برای جمع‌آوری لغات عوامانه و ۵ اقدام مربوط به لهجه‌های محلی.)

پیش در دسترس نگارنده قرار گرفت مشتمل بر ۱۲۵ بیت و ناتمام بود و امید است که پس از آن تکمیل شده باشد و به چاپ برسد و با این بیت شروع می شود:

آشغال است خرده ریز کثیف آید ار بوی بد نمائی پیف
و با این بیت پایان می یافت:

سر و مر در مثل بدن چاق است هر چه بسیار گرم شد داغ است

۴- «لغت نامه» علی اکبر دهخدا که آنرا از سال ۱۲۵۸ تا ۱۳۳۴ شمسی تدوین فرموده است و به موجب وصیت آن مرحوم به سعی و اهتمام دکتر معین به تدریج به چاپ می رسد و چنانکه مرحوم محمد قزوینی در مقدمه کتاب «تاریخ عصر حافظ»^۱ نوشته است «بزرگترین و جامع ترین و نفیس ترین فرهنگی است که بعد از اسلام تاکنون به زبان فارسی فراهم آورده شده است.»

۵- در نمایشنامه نویسی و حتی ترجمه نمایشنامه های بیگانه (به خصوص کمدی) میدان برای استعمال کلمات و اصطلاحات و تعابیر عامیانه وسیع است و از همان زمانی که میرزا جعفر قراجه داغی (منشی جلال الدین میرزا) نمایشنامه های هفتگانه کلنل میرزا فتحعلی آخوندزاده (متوفی در ۱۲۹۵ هجری قمری) را از زبان ترکی به زبان فارسی درآورد و سپس میرزا ملکم خان (۱۲۴۹ ق. - ۱۳۲۲ ق.) نمایشنامه هائی به فارسی نوشت^۲ جوانان ایرانی مقدار زیادی نمایشنامه نوشته و یا ترجمه کرده اند

۱- تألیف دکتر قاسم غنی، طهران، ۱۳۲۱ ش.

۲- دانشمند محقق آقای محمد محیط طباطبائی در «مجموعه آثار میرزا ملکم خان» (طهران، ۱۳۲۷ ش.) درین خصوص چنین نوشته اند «از چهار تئاتری که نوشته و برای

(حالا کاری نداریم که از لحاظ نمایشنامه نویسی این نمایشنامه‌هائی که به فارسی نوشته شده است دارای ارزش هست یانه) که کلمات عوامانه بسیاری می‌توان در آنها به دست آورد.^۱

۶- قطعات فکاهی زیادی که به نظم و یا به نثر در روزنامه‌ها و مخصوصاً روزنامه‌های فکاهی از چهل پنجاه سال بدین طرف انتشار یافته است^۲ و هنوز هم در روزنامه‌های فکاهی و از آن جمله «توفیق» مطبوعه طهران انتشار می‌یابد. قسمتی از اشعار فکاهی یک نفر ازین گویندگان موسوم به سید غلامرضا روحانی که پاره‌ای از اشعارش با امضای «اجنه» در روزنامه‌ها و مخصوصاً روزنامه فکاهی «امید» مطبوعه طهران به طبع رسیده است به صورت کتابی به عنوان «فکاهیات روحانی» به چاپ رسیده است.^۳

← آخوند اوف فرستاد سه تئاتر آن که در برخی از جرائد صدر مشروطیت و چاپخانه کاپویانی برلن انتشار یافته موجود است». باید دانست که مستشرق آلمانی معروف فریدریش روزن سه تای آنها را در سال ۱۳۴۰ هجری قمری از روی نسخه خطی خود در برلن (چاپخانه کاپویانی) به چاپ رسانده است و در کتابهای خود از آنها اسم برده و به زبان آلمانی آنها را «Drei persische Schwänke» خوانده است یعنی «سه مسخره بازی ایرانی» یکی ازین نمایشنامه‌ها به عنوان «سرگذشت اشرف خان» به روسی ترجمه شده و در «نشریه دانشگاه آسیای مرکزی» Bulletin de l'Université de l'Asie Centrale (شماره ۱۶ از سال ۱۹۲۷ م.) در تاشکند به چاپ رسیده است و سه نمایشنامه (سرگذشت اشرف خان، طرز حکومت زمان خان حاکم بروجرد، مسافرت شاه قلی میرزا به کربلا و بلاهائی که در کرمانشاه به سرش آمد) را مستشرق بلژیکی بریکتو (A. Bricteux) به فرانسه ترجمه کرده و به عنوان «کمدی‌های ملک‌خان»، در سال ۱۹۳۳ م. در پاریس به چاپ رسانیده است (درینجا عناوین بر طبق ترجمه فرانسوی ذکر گردیده است).

۱- برای عناوین این نمایشنامه و مطالبی در باب تئاتر در ایران مراجعه شود به مقدمه فرهنگ لغات عوامانه صفحات ۳۶ تا ۴۷.

۲- رجوع شود به مقدمه فرهنگ لغات عامیانه صفحات ۲۷ به بعد.

۳- طهران، ۱۳۱۳ ش. در باب این کتاب مقاله‌ای به قلم راقم این سطور در روزنامه «کوشش» مطبوعه طهران، شماره ۹ مهر ۱۳۱۳ ش. به طبع رسیده است.

کتاب دیگری به عنوان «چشم به راه» نیز که مجموعه‌ای است از رباعیات و ترانه‌ها به زبان عوامانه از علی فرامرزی مراد به چاپ رسیده است^۱ در همین اواخر یعنی در سال ۱۳۴۰ ش. نیز مقداری از اشعار شاعر خراسانی ابراهیم صهبا که به امضای «زاغچه» قطعات فکاهی منظوم زیادی دارد به عنوان «دفتر صهبا» در طهران به چاپ رسیده است.

جمع‌آوری اشعار فکاهی و قطعات منثوری که به زبان عوامانه نوشته شده است و بامقالات و اشعار علی‌اکبر دهخدا (دخو) در روزنامه «صور اسرافیل» اوج گرفت و تا به امروز ادامه دارد و وسعت زیاد یافته است در روزنامه‌های فکاهی کمک بزرگی به جمع‌آوری لغات عوامانه خواهد بود^۲.

۷- فرهنگ لغات عوامانه که پس از انتشار کتاب «یکی بود یکی نبود» به قلم راقم این سطور در برلن در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی باذیلی که به عنوان «مجموعه کلمات عوامانه فارسی» در ۳۲ صفحه بدان کتاب ملحق گردیده است پیوسته تا به سال ۱۳۳۷ هجری شمسی جمع‌آوری شده است و اکنون که بهار سال ۱۳۴۱ شمسی است در طهران در دست طبع است و در طی این مقاله مکرر بدان و به مقدمه آن اشاراتی رفته است^۳.

۲- جمع آوری لهجه‌های محلی

در زمینه جمع آوری و تحقیق در لهجه‌های محلی نیز از یک قرن بدین طرف (و بلکه از یک قرن هم بیشتر) چه از جانب ایرانیان و غیرایرانیان اقدامات نسبتاً زیادی به عمل آمده است که شرح آن از حد این مقاله بیرون است و درین جا تنها به ذکر بعضی از آنها اکتفا می‌شود و طالبین می‌توانند به مقدمه فرهنگ لغات عوامانه (از صفحه ۸۲ به بعد) مراجعه فرمایند:

- ۱- مقدمه جامع و فاضلانهای که آقای دکتر محمد معین به عنوان «لهجه‌های ایرانی» بر «برهان قاطع»^۱ نوشته‌اند.
- ۲- مقاله جامع و عالمانه آقای دکتر یار شاطر درباره «زبانها و لهجه‌های ایرانی» در «مجله دانشکده ادبیات» تهران^۲ و در «لغت نامه» دهخدا^۳.
- ۳- انتشارات «فرهنگ ایران زمین»، این مجموعه بسیار نفیس به دستیاری پنج تن از فضیله‌های زبده ایرانی از بهار سال ۱۳۳۲ ش. انتشار می‌یابد و از جمله مسائلی که در آن مورد بحث و تحقیق واقع می‌گردد یکی هم «مطالعه در زبانها و لهجه‌های ایرانی» است و همچنین «زنده کردن و نمایاندن لغات فارسی که در آثار گذشته به کار رفته و اکنون مهجور است» و باز «گرد آوردن فرهنگ عامیانه (فولکلور)، این مؤسسه تاکنون کتابها و مقالاتی در باب لهجه‌ها و ترانه‌ها و امثال ایرانی انتشار داده که از آن جمله است:
- ۱- «فهرست مآخذ زبانها و لهجه‌های ایرانی، به قلم نیکلاراست.

۱- طبع طهران، ۱۳۳۰ ش. جلد اول (از چهار جلد) صفحات ۳۷ تا ۴۴.

۲- شماره مهر و دی ۱۳۳۶ ش.

۳- شماره مسلسل ۴۰، دی و اسفند ۱۳۳۷ ش. صفحات ۹ تا ۲۵.

۲- «ترانه‌های گیلان» از منوچهر ستوده که در این کارها عشق و شوری تمجیدانگیز دارد و وجودش سر تا به پا همه خدمت به علم و معرفت است.

۳- «مثل‌های گیلکی» از منوچهر ستوده.

۴- «امثال سمنانی» از منوچهر ستوده.

۵- «مثل‌های یزدی» از ایرج افشار.

۶- «رسالة لغات اهالی رامند به کوشش منوچهر ستوده.

۷- «کتابشناسی زبانها و لهجه‌های ایرانی» از ایرج افشار.

۸- «مثل‌های لاری» از احمد اقتداری.

۹- «فرهنگ لارستانی» از احمد اقتداری بامقدمه به قلم استاد ابراهیم

پور داود.

۱۰- «فرهنگ بهدینان» از جمشید سروش سروشیان (به کوشش

منوچهر ستوده و مقدمه به قلم استاد ابراهیم پورداود).

۱۱- «فرهنگ کرمانی» از منوچهر ستوده.

۱۲- «فرهنگ گیلکی» از منوچهر ستوده.

۱۳- «ضرب المثل‌های فارسی در افغانستان» از دکتر محمد تقی

مقتدری.

۱۴- «اشعاری به لهجه‌های محلی» از دکتر مهدی محقق.

۱۵- «خوئینی - یکی از لهجه‌های آذری» از منوچهر ستوده.

در این سه چهار سال اخیر باز هم شاید از طرف «فرهنگ ایران زمین»

تألیفاتی انتشار یافته که هنوز بر نگارنده معلوم نیست و باید بر صورت بالا

افزوده گردد.

۴- انتشارات «ایران کوده»، «ایران کوده»، مجموعه‌ای است دربارهٔ زبان و خط و تاریخ و فرهنگ ایران باستان به‌دستیاری آقایان دکتر محمد مقدم (یامقدم) و دکتر صادق کیا. این مؤسسه تا اواخر سال ۱۳۳۶ ش. جمعاً هفده جزوه انتشار داده بوده است که تعدادی از آن مربوط به لغات و لهجه‌های محلی ایرانی است به‌قرار ذیل:

۱- «واژه نامهٔ طبری» از صادق کیا.

۲- «یک سند تاریخی از گویش^۱ آذری تبریز» از محمد مقدم.

۳- «نمونه‌هایی از گویشهای وفس و آشتیان و تفرش و آمره» از صادق

کیا.

۴- «واژه‌های محلی ایران در لغت فرس اسدی» از صادق کیا.

۵- «واژه‌های محلی ایرانی در «برهان قاطع» از محمد مقدم (م. مقدم)

۶- «یادداشتی دربارهٔ زبان رازی و تهرانی» از صادق کیا.

باید دانست که شماره‌های ۴ و ۵ و ۶ در صورت بالا در یک مجلد

به‌چاپ رسیده است (شمارهٔ ۳) از انتشارات «ایران کوده».

۷- «چند نمونه از متن نوشته‌های فارسی باستان با شرح لغات» از

محمد مقدم (م. مقدم).

۸- «چند نمونه از متن نوشته‌های پهلوی با واژه‌نامه و سه پیوست» از

صادق کیا.

۵- «لغت نامهٔ، علی اکبر دهخدا که شرح آن در صفحات پیش باختصار

مذکور افتاده است. این کتاب مستطاب که به قول آلمانیها «خالق دوره‌ای»^۲

۱- «گویش» به معنی لهجه و زبان محلی آمده است.

- است و در ادبیات ما بی نظیر است متضمن مقداری کلمات از گوناگون نیز می باشد که چه بسا مثالها و شواهدی هم برای آن آورده شده است.
- ۶- «امثال و حکم» از علی اکبر دهخدا در چهار جلد (طبع اول ۱۳۰۱ - ۱۳۰۸ ش.) در این کتاب نیز از کلمات و امثالی که بالهجه های محلی ربطی دارد موجود است.
- ۷- «گوش آشتیان» از صادق کیا (نشریه دانشگاه تهران، شماره ۳۸۴)
- ۸- «گوش گرنیکان» از یحیی ذکاء (نشریه «در راه دانش» شماره ۱۲، تهران، ۱۳۳۲ ش.)
- ۹- «لهجه های تاتی و هرزنی» از عبدالعلی کارنگ، تبریز، ۱۳۳۳ ش.
- ۱۰- «اورازان» وضع محل و آداب و رسوم و لهجه یک دیه در طالقان، از سید جلال آل احمد، تهران ۱۳۳۳ ش.
- ۱۱- «آذری یا زبان باستان آذربایجان، از سید احمد کسروی، (چاپ چهارم، تهران ۱۳۳۵ ش.)
- ۱۲- «امثال و حکم در لهجه محلی آذربایجان، از علی اصغر مجتهدی (تبریز، ۱۳۳۵ ش.)
- ۱۳- «زبان کنونی آذربایجان» از دکتر یحیی ماهیار نوابی (نشریه دانشکده ادبیات تبریز، تبریز، ۱۳۳۴ ش.)
- ۱۴- «زبان مردم تبریز» از دکتر یحیی ماهیار نوابی (نشریه دانشکده ادبیات تبریز، تابستان و زمستان ۱۳۳۶ ش.)
- ۱۵- «نمونه ای چند از لغت آذری» از ادیب طوسی (نشریه دانشکده ادبیات تبریز، تبریز، زمستان ۱۳۳۶ ش.)
- ۱۶- «فرهنگ پیشه‌وران» نشریه «اداره کل آمار» تهران، ۱۳۱۸ ش.

- ۱۷- «هزار و یک سخن در امثال و حکم» از امیرقلی امینی اصفهانی
(چاپ دوم، اصفهان، ۱۳۳۳ ش)
- ۱۸- «داستانهای امثال» (در ۲ جلد) از امیرقلی امینی اصفهانی
(اصفهان، ۱۳۲۴ ش)
- ۱۹- «لغات محلی فارس» از علینقی بهروزی کازرونی مدیر روزنامه
«دستاویز» که ظاهراً هنوز به چاپ نرسیده است.
- ۲۰- «اشعار به زبان گیلکی» از رادباز قلعه که ظاهراً هنوز به چاپ
نرسیده است.
- ۲۱- از لهجه‌های مختلف لغات نسبتاً زیادی در «برهان قاطع» ضبط
است و آقای دکتر محمد معین در مقدمه‌ای که به عنوان «زبانها و لهجه‌ها
در برهان قاطع» نوشته‌اند این کلمات را جمع‌آوری نموده و صورت
داده‌اند (در صفحات نود و هفت تا صد و ده).

۳- اقدامات رسمی و غیر رسمی گوناگون

در این سی و چهار سال اخیر در ایران کوششی که شایان تحسین و تشویق است خواه از طرف مقامات رسمی و خواه از طرف اشخاص و مؤسسه‌های غیر رسمی و غیر دولتی به عمل آمده است که درینجا به ذکر بعضی از آنها که حائز اهمیت بیشتری است می‌پردازیم:

۱- «مجلس مشورت معارفی» مرکب از کلیه رؤسای معارف (فرهنگ) ایالات و ولایات در اواخر سال ۱۳۱۴ یا اوایل ۱۳۱۵ شمسی تصمیم گرفت که درباب «مطالعه برای فراهم نمودن وسایل جمع‌آوری لغات و

افسانه‌های ولایتی» اقدامات لازم به عمل آید^۱ و در انجام دادن این منظور حسین کوهی کرمانی مقدار زیادی از قصه‌ها و داستانهای روستائی و ترانه‌های محلی را جمع‌آوری نمود که به نام «هفتصد ترانه» به چاپ رسیده است و همچنین امیرقلی امینی مدیر روزنامه «اصفهان» و «اخگر» در اصفهان مأمور جمع‌آوری قصه‌ها و حکایت‌های بختیاری و آن صفحات گردید و «امثال زبان پارسی» و «داستانهای امثال» را جمع‌آوری کرد و به چاپ رسانید و چنانکه خود در مقدمه تذکر داده است این کتاب اخیر تنها حاوی... مثل نیست بلکه در ضمن نگارش... تا آنجا که حافظه یاری کرده است سعی کرده است که مثلها و اصطلاحات و کلمات عامیانه را نیز در طی عبارت بگنجاند.

۲- در ۴ دی ۱۳۱۷ ش. اعلانی از طرف «فرهنگستان ایران» در

روزنامه منتشر گردید مبنی بر اینکه:

«فرهنگستان ایران در نظر دارد لغات و اصطلاحات و اشعار و امثال و قصص و نوادر و ترانه‌ها و آهنگهای ولایتی و همچنین لغات و اصطلاحات پیشه‌وران و صنعتگران را جمع‌آوری نموده و پس از دقت و بررسی قسمتی را که مصلحت باشد در جزو فرهنگ زبان فارسی که مشغول تنظیم آن هستند و یا در مجموعه‌ای جداگانه چاپ نموده از دستبرد زمانه محفوظ دارد و اگرچه درین باب رؤسای فرهنگ استانها و شهرستانها اقداماتی نموده و می‌نمایند اما چون ممکن است بعضی اشخاص باذوق از پیش به این فکر افتاده و چیزهای مفیدی جمع‌آوری نموده باشند که به انجام مقصود فرهنگستان کمک بنماید ازینرو به وسیله این آگهی از عموم اشخاصی که درین زمینه اطلاعات یا تألیفاتی

دارند تقاضا می‌شود که آنها را برای فرهنگستان بفرستند و چنانچه خود نویسندگان مایل باشند و تألیفات آنها (ارزش چاپ جداگانه داشته باشد بنابر پیشنهاد فرهنگستان از طرف وزارت فرهنگ در چاپ آنها مساعدت خواهد شد و کسانی که نوشته‌های آنان چاپ نشود در فهرست فرهنگ فارسی یا مجموعه به‌خصوصی که از طرف فرهنگستان منتشر خواهد شد نام ایشان ذکر خواهد گردید.»

از این قرار می‌توان احتمال داد که در اداره ضبط و بایگانی وزارت فرهنگ و فرهنگستان اسناد باارزشی وجود داشته باشد که شایسته رسیدگی است.

۳- مجله «سخن» منطبه طهران به مدیریت دانشمند محترم آقای استاد پرویز خانلری در شهریور ۱۳۳۸ ش مقاله مفصلی انتشار داد به‌عنوان «طرح اجمالی برای تحقیق در لهجه‌های محلی ایران» و مردم را تشویق به تحقیق در لهجه‌های محلی و جمع‌آوری آنها نمود به طرز عالمانه و برطبق روش فنی راه و طرز این کار را نشان داد و متذکر گردید که تحقیق علمی درباره لهجه‌های ایرانی کاری است که اروپائیان از یک قرن پیش آغاز کردند و بیش از صد و بیست لهجه ایرانی تاکنون مورد تحقیق و مطالعه خاورشناسان اروپائی قرار گرفته است و درباره این لهجه‌ها مقالات و رسالات و کتابهایی نوشته‌اند که شماره آنها از دوست می‌گذرد!

۴- تهیه «اطلس زبانشناسی ایران»^۲ در زمینه جمع‌آوری لهجه‌های

۱- برای تفصیل بیشتر رجوع شود به مقدمه فرهنگ لغات عوامانه، صفحات ۹۴ تا ۹۶.

۲- به‌فرانسوی (Atlas linguistique des parlers modernes de l'Iran)

محلی ایران از کارهای مهمی است که فعلاً در دست عمل است و باید امیدوار بود که به همت چند تن از دانشمندان خودمانی و فرنگی که متصدی این امر مهمند هر چه زودتر در دسترس استفاده قرار می‌گیرد.

چنانکه شاید خوانندگان محترم بدانند «شعبهٔ ایرانشناسی» بیست و چهارمین کنگرهٔ بین‌المللی خاورشناسان که از روز ۲۸ اوت تا چهارم سپتامبر ۱۹۵۷ میلادی در شهر مونیخ (آلمان) انعقاد یافت، پس از مذاکرات و مباحثات دامنه‌داری تصمیم نامه صادر ساخت که برحسب طرحی که از جانب پرفسور ژرژردار استاد زبانهای هند و اروپائی در دانشگاه برن و متخصص لهجه‌شناسی از انستیتوی لهجه‌شناسی زوریخ تقدیم گردیده و مطرح قرار گرفته بود انجمنی به نام «انجمن بین‌المللی تحقیق در لهجه‌های ایرانی» تأسیس گردد.^۱

استاد دکتر یارشاطر در مقاله‌ای که در باب «اطلس زبان‌شناسی ایران» در مجلهٔ «راهنمای کتاب» منتشر ساخته است دربارهٔ این انجمن می‌گوید: «این انجمن بین‌المللی که تشکیل آنرا باید یکی از مهمترین اقدامات علمی دربارهٔ ایران شمرد کار بزرگی در پیش گرفته که اولین بار است برای یک کشور آسیائی انجام می‌پذیرد.»

در خصوص اطلس زبان‌شناسی ایران می‌گوید:

«اطلس زبان‌شناسی اطنسی است که نه تنها صورت کنونی همهٔ لهجه‌های سرزمینی را به دست می‌دهد و تقسیمات مختلف این لهجه‌ها را آشکار می‌کند بلکه سیر تدریجی و تحول لغات اساسی و قواعد دستوری هر لهجه را از ناحیه‌ای به ناحیهٔ دیگر روشن

۱- برای اطلاع بیشتر درین باب رجوع شود به مقالهٔ جامع آقای دکتر احسان یارشاطر که به عنوان «اطلس زبان‌شناسی ایران» در مجلهٔ «راهنمای کتاب» (فروردین ۱۳۴۰) به چاپ رسیده است.

می‌سازد و ارتباط و نقل و انتقال لغات و قواعد را در لهجه‌های دور و نزدیک معین می‌کند.

به طوری که یارشاطر در مقاله خود تذکر داده است «به‌تازگی در ایران ذوق تحقیق در لهجه‌های محلی نیرو گرفته و در چند سال اخیر عده‌ای از علاقه‌مندان آثار سودمندی درین زمینه انتشار داده‌اند که از آن جمله می‌باشند دکتر منوچهر ستوده، جمشید سروشیان، دکتر محمد مقدم (مهمد مقدم)، دکتر ماهیار نوابی، دکتر کیا، دکتر محمد مگری، احمد اقتداری، عبدالعلی کارنگ، یحیی ذکاء، جلال آل احمد، دکتر مرتضوی، ادیب طوسی و دکتر احسان یارشاطر که از عوامل فعال این کار است و همچنین ایرج افشار که در انتشار آثار این اشخاص پیشقدم و یار و یاور بسیار مؤثری بوده و هست.

برای انجام گرفتن این منظور یعنی تهیه اطلس زبانشناسی ایران در طهران از طرف «مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشکده ادبیات» در شهریور ۱۳۳۸ ش. اعلانی در روزنامه‌های پایتخت انتشار یافت بدین مضمون:

کلاس لهجه‌شناسی

«در مهرماه ۱۳۳۸ دوره‌ای برای تعلیم اصول لهجه‌شناسی و ضبط و تدوین لهجه‌های ایرانی با روش علمی از طرف دانشگاه طهران^۱ (دانشکده ادبیات - مؤسسه تحقیقات اجتماعی) با همکاری

«انجمن بین‌المللی اطلس زبانشناسی ایران» و «انجمن تحقیق لهجه‌های ایران» برای مدت دو ماه تشکیل خواهد شد. آقایان پروفیسور مرگن سیتزیه استاد دانشگاه اسلو (نروژ) و پروفیسور ردار استاد دانشگاه برن (سوئیس) متخصص لهجه‌های ایرانی برای تدریس در این دوره به‌طهران خواهند آمد. این دوره شامل سفری نیز به‌مازندران یا گیلان برای تحقیق محلی لهجه‌ها با نظارت استادان مزبور خواهد بود. کسانی که این دوره را به‌پایان برسانند از طرف انجمن بین‌المللی تحقیق لهجه‌های ایران به‌همکاری دعوت خواهند شد و در صورت تمایل مأمور خواهند شد که به‌تحقیق و ضبط لهجه‌های محلی ایران بپردازند و آثار آنها از طرف انجمن انتشار خواهد یافت و مآلاً برای تنظیم اطلس زبانشناسی ایران به‌کار خواهد رفت. داوطلبان می‌توانند از پانزدهم شهریور تا‌آغاز مهرماه درین دوره برای ثبت نام به‌دفتر مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی رجوع نمایند. شرط شرکت داشتن حداقل دیپلم متوسطه و تصویب مؤسسه است. حق ثبت نام برای هر داوطلب دویست ریال می‌باشد.»

«مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشکده ادبیات»

تهیه «اطلس زبانشناسی ایران» مهم‌ترین قدمی است که در زمینه خدمت به‌زبان اطلس بزرگ است در طهران و برن (سوئیس) جمع می‌گردد و هموطنان ما که همواره از وضع و شریف و عامی و باسواد علاقه مخصوصی به‌زبان مادری خود نشان داده‌اند باید کمک به‌این امر خیر را به‌هر نحوی که از دستشان ساخته است یعنی چه باکمک علمی و فنی و چه با استعانت معنوی و مخصوصاً امداد مالی از وظایف ملی درجه اول خود به‌شمارند. امیدواریم که اطلس زبانشناسی ایران هرچه زودتر به‌پایان رسد و در دسترس عموم قرار بگیرد تا فروغ تازه‌ای بر چهره تابناک

فارسی بتابد و ضمناً اطلاعات گرانبهای جدیدی نیز درباره کلمات عوامانه قدیمی و جدید فارسی به دست آید.

رواج نثر عوامانه

روی هم رفته به طوری که در مقدمه فرهنگ لغات عوامانه مذکور گردیده است می توان گفت که تا اوایل مشروطیت در ایران به زبان فارسی معمولی و رایج در میان مردم ایران و در کوچه و بازار چیز مهمی نوشته نشده بود و حتی اشخاصی مانند طالب اوف و میرزا ملکم خان و میرزا فتحعلی آخوند اوف و میرزا آقاخان کرمانی و مؤلف کتاب «سیاحت نامه ابراهیم بیگ» و میرزا حبیب اصفهانی مترجم زبردست کتاب «حاجی بابای اصفهانی» و «ژیل بلاس»^۱ و نویسندگان «رؤیای صادق» که از آن جمله پدر راقم همین سطور است و محمد طاهر میرزا مترجم رمانهای الکساندر دوما و عده معدود دیگری هر چند به فارسی ساده و بی تکلف چیز نوشته اند باز به زبان معمول مردم فارسی زبان نیست و کلمات و اصطلاحات و ضرب المثلهای عامیانه کوچه و بازاری کمتر و حتی می توان گفت به ندرت استعمال کرده اند، در همان زمان باریه دومی نار^۲ مستشرق فرانسوی که بعضی از نمایشنامه های (یا تمثیلات) میرزا فتحعلی آخوند اوف را به فرانسه ترجمه نموده اند در مقدمه آن ترجمه در

۱- ترجمه کتاب با اسم دکتر محمدخان کفری کرمانشاهی به چاپ رسیده است ولی چنانکه بر راقم این سطور مکشوف گردید مترجم همانا میرزا حبیب اصفهانی است و نسخه اصلی ترجمه را استاد مجتبی مینوی در استانبول عکس برداری کرده اند و در طهران موجود است و پس از مقابله معلوم شد که عیناً همان ترجمه میرزا حبیب اصفهانی است.

باب فقدان کتابی که به زبان فارسی معمولی و رایج نوشته شده باشد چنین نوشته است:

«فقط باید از خود مشرق زمینها خواست که نمونه و سرمشقی از زبان معمولی خود برای ما بیاورند. اما بدبختانه آنها نیز چیز قابلی در دست ندارند و برای کسی که به قواعد و ذوق ادبی آشنا باشد این کساد و فقدان آثار منشور متداول و معمولی به هیچ وجه مایه تعجب نیست چونکه در دنیای مسلمانان اگر کسی بخواهد همانطور که حرف می‌زند چیز بنویسد و کلمات جاری و ساختمانهای کلام و شیوه و سبک و طرز صحبت را در کتابی یا نامه‌ای بگنجانند اسباب کثر شأن و اهانت به نفس و لوث مقدسات به‌شمار می‌آید و حکم خیانت به معانی و بیان را پیدا می‌نماید و در هر حال سعی باطل و کوشش بی‌معنی و لغوی تلقی خواهد گردید که چه بسا مایه طعن و لعن نیز می‌گردد.»

با طلوع مشروطیت رفته رفته و یاجسته و گریخته مقداری از قالبهای فرسوده ادبی درهم شکسته و عوامانه شعر گفتن و چیز نوشتن رونق روزافزون گرفت. آنوقت بود که حتی پادشاه شعرای ما بهار گفت:

گفته‌ای عامیانه لیک صریح به زهفتاد خطبه ادبی
و خود او کلمات عوامانه در اشعار آبدار خود آورد و مثلاً کلمه «کش رفتن» را درین بیت آورد:

کش روی مهره را به طراری حقه بی مهره جلوه گر سازی
و کم کم اغلب شعرا و نویسندگان نیز در همین طریق قدیم نهادند. افسوس که جمعی از جوانان ذوق زده ما به اصطلاح از هول حلیم در دیگ افتاده‌اند و قیل و قال برخاست که:

نوبت کهنه فروشان درگذشت نوفرشانیم و این بازار ماست

و نه تنها حتی استعمال کلمات و خیل جدید الورود فرنگی را نیز دلیل به سرّ و ارستگی خود از قیود پنداشتند بلکه سوراخ دعا را گم کرده عبارات منشور را نه تنها چنان عامیانه نوشتند که خاص و عام از فهمیدن آن عاجز ماندند بلکه املاى عامیانه را هم شرط کار دانستند و کار به جایی کشید که نه تنها سخنان مردم کوچه و بازاری بلکه صحبت مردم فاضل و ادیب را نیز با چنان املا و انشائی نوشتند که احدی دیگر نمی توانست به آسانی از آن سربدر آورد و خلاصه آنکه به منظور فرنگی مآب جلوه کردن رفتاری پیش گرفتند که هرگز رفتار و کردار فرنگیها نبوده است (مگر شاید تنی چند از نویسندگان امریکائی) و به جای آنکه چنان نویسند که عوام نیز بفهمند چنان می نویسند که حتی خواص هم نمی فهمند ولی البته این نیز زودگذراست و قراین و علایمی در میان است که مایه امیدواری است و مژده رستاخیزی واقعی را در نثر نویسی می دهد.

ژنو، ۳۰ فروردین ۱۳۴۱ ش.

دوقلو^۱

در حوالی نیاوران در باغچه میرزاهادی خان که توتش مشهور بود میهمان بودیم. توت نگو حب نبات. جای همه خالی، شکمی از عزا درآورده توت قندی و آبدار فت و فراوانی خوردیم و با شکم‌های بادکرده در سایه درخت‌های نارون روی احرامی‌های خنک و پشت به متکاهائی که از حیث چاقی و پرواری دست کمی از شکم‌هایمان نداشت لباس‌ها را کنده با زیرشلوارهای سفید عباها را به خود پیچیده به صدای وزوز بسیار دلنشین سماور دراز کشیده منتظر بودیم تک گرما بشکند تا کم کم به طرف شهر سرازیر شویم.

ناگهان صدای زنگ تلفون از اطاق مجاور بلند و معلوم شد که عیال یک نفر از رفقا در غیاب شوهر دردش گرفته و قابله آورده‌اند و زائودرکش و قوس زائیدن است و شوهرش هر چه زودتر باید خود را به شهر برساند. هولکی لباس پوشید و رفت و ما تنها ماندیم و صحبت از زائیمان و زناشوئی و بچه پس انداختن به میان آمد. در میان حضار تنها کسی که هنوز زن نگرفته بود جهانگیر نامی بود که از راه عتیقه فروشی (و گاهی نیز

عتیقه سازی) گذران می‌کرد. مردی خوش محضر و رفیق شفیق مردمدار بی سر و صدائی بود. به او تاختیم که در میان ما تنها یک نفر از این خبط و خطای لذیذ که اسمش را ازدواج گذاشته‌اند برکنار مانده و اسیر زن و فرزند نشده‌ای و این در عالم دوستی و یکجتهی روا نیست و داری به ما نارو می‌زنی. خوب است تو هم برای پایت کفش مناسبی دست و پا کنی و بادوستان یکرنگ و هم آهنگ باشی تا شاید اگر با ما همصدا بشوی آواز ناله و انابتان زودتر به گوش خالق رسیده دعا و مناجاتمان به استجابت مقرون گردد و راه نجاتی یابیم.

جهانگیر آدم بی فضل و کمالی نیست. نگاهش را به صورت یکی یکی دوستان به‌دوران آورده گفت شنیده‌ام روی سنگ قبر شاعر بزرگ عرب در شهر حلب به‌زبان عربی عبارتی نوشته‌اند که ترجمه فارسی آن از این قرار است «این است گناه پدرم بر من و من مرتکب چنین گناهی نشدم» شما که خود را دوستان و خیرخواه من می‌گوئید چرا می‌خواهید مرا به چنین گناهی وا دارید.

هیاهو برخاست که مرد حسابی این حرف‌ها کدام است. ما خلق شده‌ایم که اولاد به‌وجود بیاوریم و حفظ و بقای نوع از وظایف هر فردی از افراد انسان است.

مانند کسی که کاسه فلوس به‌دستش داده باشند اخم را درهم کشید و گفت شما را به‌خدا راضی نشوید که باغ به‌این قشنگی و مجلس به‌این خوبی به‌صورت مجلس سخنرانی و موعظه درآید. آن هم این نوع موعظه‌های پیش پا افتاده صدتا یک قاز. مگر من کورم و هرروز نتیجه این زن و شوهری‌ها را نمی‌بینم، من دیگر فریب این دشمنی‌های محبت‌نما را

نخواهم خورد و پشت دستم را داغ کرده‌ام که تو این تله‌ها نیفتم. برو این دام بر مرغ دگر...

یکی از دوستان کلامش را بریده گفت حالا که بالشویکی شده‌ای و مخالف ازدواج و اولاد حلالی لااقل یک دوتا قد و نیم قد حرامزاده به هم بزنی تا وجودت به کلی عاطل و باطل نمانده باشد.

گفت وجود شماها عاطل و باطل نمانده برای عالم خلقت و تکوین و کون و مکان کافی است من چنین داعیه‌ای ندارم و همیشه این کلام جنید در گوشم زنگ می‌زند که «گرفتاری اولاد عقوبت شهوت حلال است پس وای به شهوت حرام.»

صداها از هرسو برخاست که اصلاً تو آدم هرهری مذهب و بی‌برکتی هستی و به هیچ چیز اعتقاد نداری. گفت درست است. زیر دُم سست است و دلم می‌خواهد تنها به چیزی معتقد باشم که شایسته اعتقاد باشد. اگر راستش را بخواهید از این دنیا و از این مردم چشمم آب نمی‌خورد و اگر قدرت داشتم و از دستم ساخته بود بدم نمی‌آمد به دستور نظامی گنجوی عمل کنم آنجا که گفته:

«آب دهن را به‌ادب گرد کن در تُف این چشمه گوگرد کن»
 «بانگ برین دور جگر تاب زن سنگ درین شیشه خوناب زن»
 «زخم کن این گنبد شنگرف را در قلم نسخ کش این حرف را»

رفیق دیگری گفت خاک بر دهانت. فهمت قاصر است. المال و الاولاد زینة الدنيا. من دلم می‌خواهد قدرت و استطاعت داشتم شش هفت تازن می‌گرفتم و دارای حرمی مانند حرم فتحعلی شاه می‌شدم و همین دنیا را هم باهمه خوبی‌ها و زشتی‌ها آروز می‌کنم صدتا دیگر مثل همین دنیا

داشته باشم همه پر از باغ و پر از گل و پر از میوه تاهر روز به آواز مرغان خوش الحان نان سنگک یکی نیم ذرع و کباب بازار و دوغ و خیار بخورم و تو سایه لم بدهم و آروغ پس آروغ بزنم و تو کوک حمقا بروم و از برکت غیبت که بادبزن روح است داغ دل را بنشانم و به نغمه دلنواز ساز و آواز یللی بخوانم و فلک را سقف بشکافم و صدای ازددنی را به آسمان برسانم.

سرگرم همین قبیل گفتگوها بودیم که باز زنگ تلفون به صدا درآمد و معلوم شد رفیقمان است و از شهر تلفون می کند و مژده می دهد که بحمدالله خانم فارغ شده اند و چشم و دل همه روشن دوقلو زائیده اند، یک پسر کاکل طلا و یک دختر مامانی سیمین لقا.

این خبر بهجت اثر جریان صحبت را تغییر داد و مسئله اولاد دوقلو و سه قلو و بالاتر موضوع مباحثه گردید.

یک نفر از دوستان که در آلمان درس خوانده بود (به هر جهت چنین ادعائی داشت) گفت در آلمان مؤسسه علمی بزرگی وجود دارد که کارش منحصرأ تحقیق و پژوهش درکار دوقلوهاست و کشفیات عجیبی در این زمینه کرده است.

رفیق دیگری که همیشه همه چیز را از همه کس بهتر می دانست سخن را قاپید و آب دهان را قورت داد و گفت بله مسئله دوقلو از مسائل بسیار غامض خلقت است و هزار سال دیگر هم کسی این مشکل را حل نخواهد کرد و به اسرار آن پی نخواهد برد و...

دیگری از دوستان بیدریغ در میان سخن یارو دویده گفت تو باز در

روزنامه مقاله بی سر و تهی خوانده‌ای و داری بازار گرمی و فضل فروشی می‌کنی. امروز دیگر هر طفل دبستانی ابجد هوز خوانی می‌داند که گاهی بچه‌های دوقلو به قدری به هم شبیهند که حتی پدر و مادر در تشخیص آنها دچار اشتباه می‌شوند و چه بسا اتفاق می‌افتد که این نوع بچه‌ها در اخلاق و عادات چنان شباهتی باهم دارند که انسان از مشاهده آن مات و متحیر می‌ماند و حتی شنیده‌ام این شباهت گاهی به‌جائی می‌رسد که اگر احیاناً یکی از این دو طفل مریض شود دیگری نیز در همان موقع به همان مرض مبتلا می‌گردد و به طوری که در کتابی خوانده‌ام مکرر اتفاق افتاده که مردی که دوقلو بوده در سن پیری در یکی از اقطار جهان مریض شده و وفات کرده است و برادر دیگرش نیز در همان وقت در گوشه دیگری به همان مرض درگذشته است.

در اینجا میزبانمان نیز که جوان مؤدب و کم حرفی بود وارد صحبت گردیده گفت از قضا من هم این کتاب را خوانده‌ام و به قدری مطالب آن برایم تازگی داشت که مقداری از آن در خاطرمان مانده است. در آنجا خوانده‌ام که عموماً از چهل بچه‌ای که به دنیا می‌آید دو تا دوقلو هستند و از هر سه الی چهار تا دوقلو یک جفتشان باهم شباهت کامل دارند و علت هم این است که دوقلوهائی که باهم شباهت ندارند هر کدامشان در نطفه از یک تخم جداگانه هستند در صورتی که دوقلوهائی که باهم شبیهند هر دو از یک تخم واحد هستند که معلوم نیست چرا و به چه علت به خودی خود درست از میان شکافته و به دو نیمه شده است و از هر نیمه‌ای یک بچه به وجود آمده است. امروز هرکس می‌تواند تخم نطفه حیوانی مثلاً خارپشت دریائی را به وسیله تیغ بسیار بُرا و نازکی و یا به وسیله موی

نازکی به دو نیم کند تا از هر نیمه تخمی یک حیوان به وجود بیاید. علما با تحقیق و تدقیق در همین قبیل دوقلوهای یک تخمی امیدوارند کم کم پرده از روی یک معمای علمی بسیار مهم بردارند و معلوم سازند که کدام یک از صفات و خصایل و خصوصیات اخلاقی ما را ممکن است به وسیله وراثت به اولاد رسانید و کدام یک از آنها شخصی است و از راه توارث به اولاد نمی رسد.

حاجی خان که در میان ما از همه سالخورده تر و باتجربه تر بود گفت من مخالف علم و تجربه نیستم ولی معتقدم که هر قاعده و قانونی استثنائاتی هم دارد چنانکه خود من شخصاً دو برادر دوقلو را می شناختم که هر چند در یک خانواده و یک مدرسه و یک محیط بزرگ شده و صورتاً هم بایکدیگر نهایت شباهت را داشتند به طوری که خود من یک روز به یکی از آن دو پولی قرض داده بودم یقه دیگری را گرفته مطالبه می کردم معهداً از لحاظ سیرت و اخلاق هیچ شباهتی باهم نداشتند و حتی می توان گفت که مانند روز و شب و سیاهی و سفیدی ضد و نقیض یکدیگر بودند.

صحبت حاجی خان بدینجا رسیده بود که باغبان ریش عنابی سینی کاهو و سکنجبین و سرکه و گل پر را در میان نهاد و صحبت ها و تحقیقات علمی در محاق افتاد ولی به محض اینکه در کوتاهترین زمان تصورپذیر و به اسرع وجوه کلک کاهو کننده شد همگی یکصداً از حاجی خان مابقی قصه اش را خواستار شدیم.

لفتش نداد و پس از آنکه استکان چای را در چاله گلو فروریخت گفت بله درست نقطه مقابل همدگر بودند. اسمشان را بهتر است نگویم و برای

سهولت داستان نقداً یکی را میرزا باقر و دیگری را میرزا طاهر خواهیم خواند. اهل طهران بودند و چند سال است که به رحمت ایزدی پیوسته‌اند و قصه آنها به طور خلاصه از این قرار است: هر دو به یک مدرسه می‌رفتند و من هم با آنها همشاگرد و همکلاس بودم. تفاوت ظاهری آنها منحصر بود به جای جراحی مختصری که میرزا باقر در دو سالگی در نتیجه خوردن به‌زمین و اصابت به لبه طشت رخت شوئی در قسمت تحتانی گونه چپ پیدا کرده بود و آن هم فقط از نزدیک دیده می‌شد. از این گذشته تشخیص میان این دو برادر اگر کاملاً از محالات نبود لامحاله کار بسیار مشکلی بود.

باقر پسری خوش‌گذران و موجودی بود سهل‌انگار و سهل‌گیر که همه را دوست می‌داشت و خودمانی می‌دانست و همه هم او را خودمانی دانسته دوستش می‌داشتند. تابخواهی خراج بود و دست و دل باز و به قول خودش پول وقتی به دست او می‌رسید بال و پر پیدا نموده پرواز می‌کرد، و چون پدرش هم چیزدار بود و بچه‌هایش را دوست می‌داشت هیچ وقت جیب این دو برادر خالی نمی‌ماند و اگر هم اتفاقاً میرزا باقر بی‌پول می‌ماند بی‌پروا دستش دراز می‌شد و قرض می‌خواست و از بس از دوستان و رفقا قرض گرفته و «بده پست می‌دهم» گفته بود رفقا اسمش را همان «بده پست می‌دهم» گذاشته بودند. از شنیدن این عنوان خم به ابرو نمی‌آورد از خود ما می‌گرفت و تو حلق خود ما می‌کرد، و تا پولی به دستش می‌رسید اول حساب‌ها را تسویه می‌کرد و بقیه خرج اتینا می‌شد یعنی به صورت آجیل و بستنی و پالوده و چلوکباب توشکم دوستان و رفقا می‌ریخت.

گاهی خود من به او می‌گفتم باقر مگر نذر کرده‌ای که هر چه گیرت

می آید تا آفتاب غروب نکرده تو چاله و چوله بریزی آخر فردا هم روز خداست. می گفت بله دیگر، فردا هم روز خداست و خدا همینطور که امروز و دیروز را رسانده فردا را هم خواهد رسانید. دنیا پشم است. نقد را بچسب و نسبه را بگذار برای آن دنیا.

اما دو کلمه هم از میرزا ظاهر بشنوید. جوانی بود مرتب و منظم و درسخوان و ساعی و جدی و تابخواهی پول جمع کن و خرج نکن. پول های نقره را مبدل به اسکناس می کرد و اسکناس های نو و براق را دسته دسته لای پاکت های رنگارنگ در کیف بغلی جا می داد و روی هر پاکتی با علایم مخصوص مایحتوی آنها می نوشت. و برادرش می گفت وقتی تنها می شود ساعتها به شمردن و بازکردن و تا کردن و مرتب ساختن آنها خود را مشغول می دارد و کیف می برد. گاهی در مدرسه در موقع تفریح دورش را می گرفتیم و می گفتیم ظاهر امروز دیگر باید مزه پول های خودت را به ما بچسانی و سور مختصری به ما بدهی. می گفت باقر شما را سوری بار آورده است. هرچه او تو حلقتان می ریزد کافی است مرا به خدا بسپارید، من دماغ این کارها را ندارم.

راست هم می گفت. دماغ این کارها را نداشت. درسخوان عجیبی بود که با خدا و پیغمبر شرط کرده که همیشه شاگرد اول کلاس باشد و همیشه (و یا تقریباً همیشه) هم شاگرد اول می شد. اغلب معلمان برادرش میرزا باقر را در کلاس مخاطب ساخته به او می گفتند: «بین برادرت چه کوششی در درس و مشق دارد و تو چرا باید هیچوقت شاگرد اول نباشی. از پدر و مادرت خجالت نمی کشی. پس همت کجا رفته است»

میرزا باقر سرش را به زیر می انداخت و جواب نمی داد و همینقدر که

شاگرد آخر نبود و امتحانات آخر سال را می‌گذرانید و تجدید نمی‌شد خدا را شکر می‌کرد، عشقش به کتاب خواندن بود. کم کم دارای کتابخانه‌ای شده بود و تامی شنفیت کتاب تازه خوبی چاپ شده خودش را به کتابفروشی می‌رسانید و کتاب را می‌خرید و تانمی خواند و به آخر نمی‌رسانید آفتابی نمی‌شد.

برادرش میرزا طاهر اهل این چیزها نبود. چند بار او را به مجلس خودمان برای شعر و شاعری و مشاعره دعوت کردیم که بیاید شاید او هم مثل بعضی از ما و از آنجمله برادرش شعری گفته باشد و یا قصه و داستانی نوشته باشد برایمان بخواند ولی مؤدبانه جواب می‌داد که درس فرصت نمی‌دهد و اساساً باشعر و قصه میانه‌ای ندارم، و اگر هم احیاناً می‌آمد در آن گوشه می‌نشست و بنا به عادتی که داشت تو فکر کارهای خودش فرومی‌رفت و بامنقاش ناخن‌ها، موهای صورتش را یکی یکی بیرون می‌کشید. ما با باقر روزهای جمعه و ایام تعطیل دسته جمعی به سیر و سیاحت می‌رفتیم و از کوهنوردی لذت‌ها می‌بردیم و در موقع گرمای تابستان ساعتها در رودخانه جاجرود و رودخانه‌های دیگر شناوری و آب تنی می‌کردیم و میرزا باقر عموماً در تمام این کارها سردسته ما بود ولی برادرش انگار نه انگار که او هم جوان است و می‌تواند از این کارها کیفی ببرد، تمام اوقات خود را به درس خواندن و معاملات خرد جنسی و نقدی می‌گذرانید و اعتنائی به ما و کارهای ما و کیف و حال ما نداشت و جز شاگرد اول شدن اندیشه و هم و غمی نداشت.

یادم است نقاش‌های جوان طهران نمایشگاهی از کارهای خود راه انداخته بودند و میرزا باقر باجوش و خروش تمام چنانکه گوئی نمایشگاه

کارهای خودش است به پول خود دعوت نامه‌ها به اطراف می‌فرستاد و مخبرین جراید را دعوت می‌کرد و میهمانی می‌داد و شب‌ها دیر می‌خوابید و صبح‌ها زود بیدار می‌شد که این نمایشگاه با کامیابی هر چه تمامتر پایان یابد در صورتی که وقتی به برادرش میرزا طاهر گفتیم که چرا به تماشای نمایشگاه نمی‌آئی گفت چرا خود چیزها و آدمها را نبینم که بیایم تصویرشان را تماشا کنم و باز اعتنائی نکرد و باز شاگرد اول کلاس شد و در موقع امتحانات آخر سال بهترین جایزه‌ها را به دست آورد و به نظر تحقیر به ما نگریست.

باری، سرتان را نمی‌خواهم به درد بیاورم، تازه یکی دو سال بود تحصیلات این دو برادر به پایان رسیده بود که پدرشان در مسافرت به مکه معظمه دار فانی را وداع کرد و تمول و دارائیش رسید به این دو پسر. میرزا باقر تغییری در زندگی خود نداد ولی برادرش اصرار داشت که باید ارثیه را قسمت کرد تا هر کس بداند چه دارد و چه ندارد و میرزا باقر هم خواهی نخواهی زیر بار رفت و حق و سهم هر کدام معین گردید و قباله‌های ملکیت و بنجاق‌ها تقسیم شد و دو برادر از یکدیگر جدا افتادند.

سالها گذشت و دیگر از آنها خبری نداشتیم. اغلب همشاگردها و از آنجمله خود من زن گرفته بودیم و دارای عیال و اطفال شده بودیم و در کشاکش تلاش معاش حتی عشق را فراموش کرده کمتر به یاد ایام خوشی جوانی و مدرسه و آن عوالم بی نظیر فراموش نشدنی بودیم تا آنکه شبی در یک مجلس میهمانی بزرگ رسمی چشمم به میرزا باقر افتاد. تعجب کردم که با آنکه قریب بیست سال بود همدگر را ندیده بودیم جوان و

شاداب مانده بود و همان تلالؤ شوق و نشاط در نگاه نافذش دیده می شد. گفتم کجائی و چه می کنی. گفت زنده ام و عمری می گذرانم و رویهمرفته شکایتی از عمر و زندگی ندارم. پس از آنکه سه سال تمام را در اطراف دنیا به سیر و سیاحت گذرانده ام امروز در همینجا رحل اقامت افکنده ام و چون هنوز از سهم پدری چیزهائی برایم باقی است تا دارم می خورم و می خورانم و زیاد به خاطر ایام پیری و نیستی روزگار را بر خود تلخ نمی گیرم و باشعر و موسیقی و نقاشی و بیکاری و عده ای یاران موافق و زیرک که شرط اساسی دوستی است ایام را به شب می رسانم تاکی شب جاودانی که صبح ندارد برسد و از غم و شادی روزگار خلاص یابم.

گفتم پس برادرت کجاست و چه می کند. گفت چطور خبر نداری. او امروز از معاریف و متنفذین درجه اول این شهر است، حرفش هرکجا دررو دارد. چندین کارخانه بزرگ در نقاط مختلف این مملکت دارد. اگر اول ملاک این شهر نباشد بلاشک در ردیف ملاکین درجه اول به شمار می آید. این را گفت و یک نفر را که باجمعی در همان نزدیکی مشغول صحبت بود بانوک انگشت نشان داد و گفت این خودش است.

شخصی را دیدم قطور و خپله. تیرگی مخصوصی که علامت تشخیص و ثروت وافر و نتیجه فکر و حساب و دردسر بسیار است مانند ماسکی ملال آمیز بر صورتش نشسته بود. اشخاصی که دورش را گرفته بودند بالبخندهای مخصوصی که تعلق به متملقین خوشامدگو دارد سخنانش را گوش می دادند اما او مانند تنه درخت برومندی که مردم را در زیر سایه فرخنده خودریزه خوار خوان خود (خوان گسترده ای که چشمها را گرسنه می کند ولی هرگز شکمی را سیر نمی نماید) بداند التفاتی به این لبخندها و

به این خوشامدگوئی‌ها نداشت و معلوم بود که ته دلش قرص است که احدی باین روباه بازی‌ها نمی‌تواند او را فریفته لطمه‌ای به جیب و کیسه‌اش وارد سازد.

بی‌اختیار به طرفش روان شدم که آشنائی بدهم و صورتش را ببوسم و همچنان‌که بابرادرش به‌رایگان از گذشته و حال سخن رانده بودیم با او نیز تجدید عوالم لذت‌بخش گذشته را بنمایم. وقتی به چند قدمی او رسیدم و او را از نزدیکتر دیدم سخت یکه خوردم. مردی را دیدم که ابداً شباهتی به رفیق و همکلاس قدیمی ما نداشت. سخت پیر شده بود و موهایش ریخته باسر طاس و صورت گوشتالوی پرچین و چروک تریاکی رنگ و آن عینک شاخی و آن گردن ستبر و شکمی که از زیر جلیقه دو انگشت بیرون افتاده بود آدمی را در خاطر مجسم می‌ساخت که جمع کردن و افزودن را دستور زندگانی خود قرار داده باشد و سایر چیزهای عالم را کان لم یکن انگارد. دو دل بودم که آشنائی بدهم و یا از همانجا برگردم ولی برتردید چیره گردیدم و خود را به‌او رسانده آشناوار سلام دادم. مرا نشناخت و نگاهی به بی‌اعتنائی به‌سر تاپایم انداخت. اسمم را گفتم و از گذشته و رفاقت و دوره جوانی و مدرسه نشانی دادم. سری جنبانید و گفت هان یادم آمد، احوال شما چطور است، چه کاره‌اید و چه می‌کنید.

لحنش مانند دولمه شخصیت در وقار و تکبر و بی‌اعتنائی و بی‌علاقگی پیچیده شده بود. در همان دم تصمیم گرفتم که از میدان بدر بروم و مغلوب آنهمه لحم و شحم نگردم. اگر او سنگ و صخره است من نیز سنگ پاباشم و جواب تفرعن را باتشخص ساختگی آمیخته به طعن و استهزائی بدهم که تنها اسلحه مردان حق است.

گفتم رفیق عجب شکمی پیدا کرده‌ای. از دور خیال کردم دنبک به‌زیر جلیقه پنهان کرده‌ای. موهایت کجا رفته است. چرا دندان‌هایت اینطور ریخته و جایش را دندان‌های طلا گرفته است. درست یک سیر طلا در فلک دهان داری. این هم خودش سرمایه‌ای است. به‌جای تو بودم تبدیل به نقدینه می‌کردم و به‌ریح می‌دادم و تنزیلش را به‌جیب می‌زدم.

خودش را از تک و تا نینداخت و گفت هرچه باشد داشتن از نداشتن بهتر است. گفته‌اند گدائی بکن تا محتاج خلق نشوی. من گدائی نکرده محتاج خلق نیستم و خلقی به‌من احتیاج دارند.

گفتم بگو ببینم چرا اینهمه پیر شده‌ای. در این سالیان درازی که همدگر را ندیده‌ایم چه کارها کرده‌ای، به‌کجاها مسافرت نموده‌ای و چه‌ها دیده‌ای و از روزگار درس عبرت چه گرفته‌ای. گفت ای بابا مگر گرفتاری‌های روز و شب مهلت می‌دهد که انسان نفس بکشد.. الآن دو سال و نیم است که باد فتق و زخم معده و ضعف اعصاب پدرم را درآورده و فرصت اینکه مشغول معالجه بشوم ندارم.

گفتم در مدرسه به‌قدری به‌منظور اینکه شاگرد اول باشی شب و روز درس می‌خواندی که دیگر هیچ وقت و فرصت نداشتی که به‌بازی و تفریح و تفرج و کتاب خواندن و صحبت‌های دوستانه بپردازی امیدوارم پس از اتمام تحصیلات تلافی و جبران کرده باشی. گفت خدا پدرت را بیامرزد مگر کار و گرفتاری می‌گذارد نفس بکشم و انگهی این چیزها دردی را هم دوا نمی‌کند. باید فکر نان کرد که خربزه آب است. این مملکت احتیاج به‌آدم کارکن و سرمایه و کار دارد. شعر و رمان و عرفان شکم را سیر نمی‌کند و آدم را به‌عالم لاهوت برده از کار و کاسبی و تولید

ثروت و خدمت به ملت باز می‌دارد. اینهمه حافظ و مثنوی خواندیم و یا هو و یا حق کشیدیم و به در و دیوار مینیاتور کشیدیم به کجا رسیدیم. این کشور از قافله تمدن عقب افتاده و باید کاری کرد که به قافله برسد...

دیدم همان آدمی است که بیست و اندی سال پیش بوده در جوانی می‌خواست شاگرد اول باشد و شد و حالا هم خواسته است متمول درجه اول شهر باشد و به مقصود رسیده است و سر و کله زدن با او بی‌ثمر است و حکم آب باغربال پیمودن را دارد از او گذشتم و باز میرزاباقر را پیدا کرده با او بنای در دل را گذاشتم. او هم همان باقر بیست و اندی سال پیش بود و حتی بهتر شده بود. گفتم برادرت را دیدم، چه پیر شده گوئی مسخ شده است. اما تو بگو بینم چطور اینهمه جوان مانده‌ای.

گفت «هرکسی بر طینت خود می‌تند» انسان را سیر کرده زمین به دور آفتاب پیر نمی‌کند. گور پدر زمین، اینقدر به دور خورشید بچرخد تا از نفس بیفتد. به من چه مربوط است. من قید خیلی چیزها را زده‌ام و به داده و نداده رزاق روزی رسان ساختم و غم موجود و پریشانی معدوم را به خودم راه نمی‌دهم و بادوستانم دوست و بامردم خدا یار و دمسازم و اگر کسی سردشمنی داشته باشد با سلاح مدارا به جنگش می‌روم و گمان می‌کنم راز جوانی من همین باشد و لاغیر.

باقر را از همان جوانی دوست می‌داشتم و حالا محبتش بیشتر در دلم نشست و چون استنباط کردم که از مصاحبتم گریزان نیست از آن پس بیشتر باهم نشست و برخاست پیدا کردیم. چه ساعت‌های خوشی باهم می‌گذرانیدیم. چه خوش بودیم. چه خوب است که دو نفر باهم بدینگونه یکدل و یک‌جهت باشند. راستی که از عمر و زندگی برخوردار بودیم و

قدرش را هم می دانستیم و اهمیتش را می فهمیدیم خدا نصیب همه بندگانیش بکند که عزیزترین نعمات دنیاست.

میرزاباقر هنوز هم مبلغی ملک و علاقه و آب و خاک و مستغلات داشت که کفاف معاش او را کاملاً می داد. خداوند هم تفضلات خود را شامل حال او ساخته زن سازگار و خوبی نصیبش کرده بود که خیر و صلاح شوهر را بر خیر و صلاح خود مقدم می داشت و حتی المقذور راضی نمی شد خاطر شوهرش را برای امور و قضایای گذران آورده بیند. یکتا فرزندشان را هم که پسری بود بیست و یک ساله پس از اتمام تحصیلات متوسطه به فرنگستان فرستاده بودند و از پیشرفت او در تحصیل خوشدل و امیدوار بودند.

روزی به او گفتم رفیق تو به جز میراث پدری چیزی نداری. آنرا هم تکه تکه می فروشی و خرج می کنی و ظاهراً اندیشه فردا را نداری. می ترسم خدای نخواسته روزی و روزگاری باتنگدستی آشنا بشوی و برای مبارزه باتهیدستی مهیا نباشی.

گفت ترس. اینقدرها بی فکر و لاابالی نیستم. پسرم درس خوانده و باهوش و زرنگ است و بی نان نخواهد ماند و زخم نیز از خود آنقدرها دارائی دارد که پس از من گرسنه نماند. لذت دنیا در خرج کردن است نه در جمع کردن و ثروتمند واقعی کسی است که خرج می کند نه کسی که رو بهم می گذارد. برادرم الآن صد برابر من تمول جمع کرده و از سر جنبانهای درجه اول این ملک است ولی خودم می دانم و همه می دانند که از اغلب چیزهایی که اهل دنیا اسمش را لذت و حال و کیف و خوشی گذاشته اند محروم و بی نصیب است. سال به سال لای حافظ را باز

نمی‌کند، از مولوی به جز همان «بشنو از نی چون حکایت می‌کند» چیزی به گوشش نرسیده و حتی مصراع دوم این بیت را نمی‌داند. در خانه و باغش گل زیادی کاشته‌اند ولی فقط برای شهرت است و الا ماه به ماه به آنها نگاه نمی‌کند. دارای شش فرزند است اما به جز در موقع عید نوروز که دستی به سر و گوش آنها می‌کشد در طول سال حتی اسمشان را به زبان نمی‌آورد و انگار نه انگار که زنده‌اند. یک روز در امجدیه اسب سواری بود و اتفاقاً با او در کوچه مصادف شدم و گفتم هوای خنک خوبی است بیا برویم به تماشا و نفسی تازه کنیم. سراپایم را و راندار کرد و گفت من خیال می‌کردم با این سن و سال از دیوانه‌بازی و خلی دست برداشته‌ای. وانگهی چرا پیاده راه می‌روی. مگر من برادر تو نیستم و دوتا کادیاک زیر پا ندارم. تمام عمرت باشعر و موزیک و نقاشی و رفیق‌بازی و سیاحت و مسافرت و این نوع اراجیف تلف شده آخر پس کی می‌خواهی سر و سامانی پیدا کنی و برای خودت آدمی بشوی... دیدم خیلی پرت است به خدایش سپردم و تو دلم گفتم برو که خیلی بیچاره‌ای...

روز به روز انس و الفت با باقر زیادتر می‌شد. کم کم دستگیرم شد که املاکش را قطعه قطعه پیش برادرش گرو می‌گذارد و قباله و بنجاق‌ها را به او می‌سپارد و برادرش هم به ضمانت همین املاک و مستغلات به او پول قرض می‌دهد بدون آنکه از او نفع و تنزلی بگیرد. گفتم رفیق بپا سرت بی‌کلاه نماند. گفت ترس حسابش دستم است و می‌دانم شتر را کجا بخوابانم که آب به زیرش نرود. آنقدرها هم احمق و پیه نیستم و طوری حساب کار را جور آورده‌ام که تا سن هشتاد سالگی هم (فرضاً هم که

به آنجاها برسیم) گرسنه مانم.

سالها گذشته بود. روزی خبر رسید که باقر سگته کرده و در حال نزع است. دوان دوان خود را به منزلش رساندم. دوستان و خویشاوندان دور بسترش را گرفته بودند و اشکها روان بود. من هم جلو اشکم را توانستم بگیرم. حتی نوکر و کلفت و باغبانش نیز چنانکه پنداری عزیزترین کسشان رفتنی است اشک می ریختند. چشم را باز کرد و نگاهی به اطراف خود انداخت و لبخندی که رضا و تسلیم و آسایش کامل خاطر را می رسانید بر لبانش نقش بست و دست زنش را که در بالینش نشسته بود در دست گرفت و باز نگاه آشنائی به من انداخت و با صدائی که به زحمت شنیده می شد این بیت را زمزمه کرد که

«این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست

روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم»

و قفس خالی کرد.

در همان اثنا خبر رسید که برادرش میرزا طاهر هم سگته کرده و اصلا شاید مرده باشد. باقر را باعیال و خویشاوندان و کس و کارش گذاشتم و باز دوان دوان به جانب منزل برادرش روان شدم. هنوز نمرده بود. دو تن از اطبای نامی و نخست وزیر و چند نفر از وزرا و وکلا دور تا دور اطاق نشسته بودند و در وجناتشان خواندم که فکر می کنند اگر مردنی است زودتر خلاص شود که در پی کار و بارمان برویم. قیافه گرفته ای داشت. اسناد و مدارک مالی و سفته ها و بروات و قباجات و بنجاق ها که لابد قسمتی از آنها هم تعلق به برادرش داشت همه را گفته بود آورده در دم

دستش روی میز کوتاهی در بغل تختخوابش گذاشته بودند. دست راستش روی آنها بود و معلوم بود که می‌گوید اینها همه مال من است. ناگهان تشنجی اعضایش را فراگرفت و انگشت‌های دستش آن اسناد و مدارک را چنان فشار داد که گوئی مانند میخ دارد در آنها فرو می‌رود و صدای خرخری که از حلقومش بیرون می‌آمد با صدای انالله و انالیه راجعون حضار هم آهنگ گردید و چانه انداخت و تمام کرد.

سخن حاجی خان وقتی بدینجا رسید مدتی ساکت ماند و آنگاه بادستمال عرقی را که برپیشانی‌ش نشسته بود پاک کرد و گفت چنین بود داستان دو برادر دوقلو که صورتاً باهم شباهت داشتند و سیرتاً در میان آنها از زمین تا آسمان تفاوت بود. خدا هر دو را بیامرزد.

امنیت شکم^۱

یک روز صبح که از منزل بیرون آمدم که سرکارم بروم در کوچه متوجه عالم عجیبی گردیدم، هر روز صبح شاهد و ناظر همین عوالم بودم ولی متوجه نشده بودم. دیدم بسیار کسانی که چون من از خانه‌هایشان بیرون آمده‌اند و در تلاش معاش به طرف کار و کاسبی روانند، دارای قیافه گرفته و افسرده و غمزده هستند. دیدم، مردمانی را به خاطر می‌آورند که ماتمزده و عزادار باشند و از جانب دادگستری برایشان احضاریه صادر شده باشد و با دلهره و هراس به جانب محکمه رهسپار باشند. دیدم، قدمشان کند و سنگین است و زندانیانی را به خاطر می‌آورند که زنجیر به پایشان بسته باشد. گرچه بسیاری از آنها که هر روز همین راه را باهم می‌پیمودند کم باهم یک نوع آشنائی پیدا کرده بودند و همدگر را ولو تنها به رؤیت بود - می‌شناختند ولی در معنی به کلی بیگانه و ناشناس بودند و کمترین اشاره‌یی که نشانه سابقه معرفتی باشد در میانشان رد و بدل نمی‌شد.

به خاطر آمد که در فیلمی یکی از زندان‌های دور افتاده یکی از ممالک اروپائی را نشان می‌دادند. زندان حیاط عوری و تنگی داشت در

میان چهار دیوار بسیار بلند و یکنواختی که سر به آسمان کشیده بود، هر روز در ساعت معین بیست دقیقه زندانیان را دایره وار پشت سر همدیگر ردیف می کردند و به اسم اینکه گردشی بکنند و نفسی بکشند در تحت مراقبت پاسبانان دژم و تفنگ به دست در دور آن حیاط گردش می دادند. دیدم راه رفتن و حرکات و سکناات و قیافه این اشخاصی هم که با من در کوچه روانند کاملاً به همان زندانیان شباهت دارد. چشمها را به زمین دوخته و با حال فکور و خاطر فکار راه می رفتند و هر چند در ظاهر به یکدیگر نزدیک بودند اما آشکار بود که در حقیقت فرسنگ ها از هم دورند و از یکدیگر فاصله دارند.

تماشای چنین مردمی مرا به یاد اشعار میرزا آقاخان کرمانی انداخت که در وصف همین قبیل کسان گفته:

«همه لیژ و بیچاره و لات و لوت قناعت نموده ز دنیا به قوت»
 «همه رنگها رفته و روی زرد پدیدار از چهره ها سوگ و درد»
 «کتف گوژو گردن شده سرنگون تو گوئی یکی را به تن نیست خون»
 «فرورفته چشمان و بینی دراز زسیما پدیدار سوز و گداز»
 «همه زرد و بی جان و زار و نزار شب و روز بر حال خود سوگوار»

یکی چنان تند راه می رفت که پنداشتی اگر دیر برسد نانش آجر می شود. دیگری مانند کودکی که در نهایت بی میلی و بی علائگی به جانب دبستان رهسپار باشد چنان به زور قدم بر می داشت که گفتی دعا می کند هرگز به مقصد نرسد.

پاره ای از آنها را کم و بیش می شناختم. این مردی که در طرف راست در دو قدمی من راه می رود آموزگار دبستان رازی است. یک زن دارد و

دودختر و یک پسر خردسال. خانه محقری از پدرش به او رسیده بود که دو سه ماه پیش مجبور شد بفروشد و اکنون اجاره نشین است و خوب می دانم چه روزگار سیاهی دارد. آن دیگری که در این هوای سرد دارد سربرهنه راه می رود در قهوه خانه فیشراآباد کار می کند و عموماً دامنه کارش می کشد به آن طرف های نصف شب به طوری که وقتی از کار دست می کشد به قدری پاهایش درد گرفته است که پیاده راه رفتن آزارش می دهد و به تمام معنی افتان و خیزان خود را به منزل می رساند. آن دیگری که اندکی می لنگد در اداره غله مستخدم است و اخیراً چون طلب بقال سرگذر را نپرداخته بود کارش با بقال به زد و خورد و کتک کاری کشید و بقال بی مروّت دندانش را مجروح ساخت و از فردای همان روز به منظور سرکوفت به او این بیت را:

درخت نسیه را برکن که بیخش خشک می آید

که از سودای نقد آن قدر بوی مشک می آید
داد به خط درشت روی یک مقوا برایش نوشتند و به طوری که آینده و رونده ببیند به جلو دکانش آویخت. این طفلک دوازده سیزده ساله که معلوم است صورتش مدتی است رنگ آب و صابون ندیده در آن طرف شهر در نزدیک های درخوانگاه شاگرد علاف است و روزی نیست که از دست استادش یک شکم سیر کتک نخورد و می توان به جرأت گفت تنها چیزی را که می خورد همان کتک است، با قاتق فحش و ناسزا. این آقائی را که می بینید چون عطسه کرده به جای خود خشکش زده است و دارد صلوات می فرستد که شاید صبرش بی اثر شود پالان دوز است، و از دست گاری و کامیون و اتومبیل کفرش بالا آمده است و ناله اش بلند است که از

وقتی زیر پالان مردم سست شده است و دیگر خر و قاطر و یابو سوار نمی شوند صنف پالون دوز کار دش به استخوان رسیده است و چیزی نمانده که یکسره از میان برود.

چنین روندگان سست قدم و زندگان بی رمقی به امید نانی که - چه بسا نمی رسد - و رزق مقرر می که رزاق اغلب اوقات مرتب نمی رساند، در کوچه ها و پس کوچه ها روان و خزان و دوانند و چنانکه پنداری دسته راه انداخته اند و دَمش را گرفته اند ادعیه و اورادی بر لب دارند که از پریشانی خاطر و تشویش درون آنها خبر می دهد، و می توان مجموع آنها «ارکستر» یأس واقعی و توکل ساختگی نام داد.

یکی بر محمد و آتش صلوات می فرستد، دیگری قل هو الله می خواند و به دور خود فوت می کند، آن یکی به تلاوت «وان یکاد» مشغول است، و آن دیگری پشت سر هم «توکلت علی الله» تحویل می دهد. این مردک لاغر با آن چهره بیمار سرفه کنان بی رودربایستی اخ و تف به زمین می اندازد و چشمها را به آسمان دوخته «خدایا خودم را به خودت سپردم» می گوید. این دیگری با آن ریش جوگندمی صدایش بلند است که «پروردگارا، رزاق توئی» غافل از اینکه «اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد». این دیگری بالحن آمرانه به آهنگ تحکم می گوید «خداوندا، خودت روزی ما را برسان» و چنین حکمی را برای تأمین معاش کافی می شمارد. در چشمهای این دیگری که تف بر زمین می اندازد و لعنت بر شیطان می فرستد جرقه ای می درخشد که با شراره غضب و طغیان بی شباهت نیست، اما بیچاره رمق ندارد که دستش را بلند کند. این آقائی که با قدم آهسته و باوقار هر چه تمامتر مانند پیشنهادی که به محراب می رود در

عقب من راه می رود با کلمات شمرده این بیت را می سراید که:
 «بی مگس هرگز نماند عنکبوت رزق را روزی رسان پر می دهد»
 و گویا چشم بینایش هرگز عنکبوت هائی را که از گرسنگی تلف شده اند،
 ندیده است.

من نیز در میان چنین جماعتی به جانب ناندانی خود که تنها خانه امیدم
 است روانم و از اطراف و جوانب نغمه های موافق و مخالف که سر تا سر
 به منزله ترانه شکم و سرود یأس و امید است به گوشم می رسد. صداهای:
 «خدایا به امید تو»، «خداوندا امیدم تنها بسته به تست»، «یا ارحم
 الراحمین»، «یارزاق»، «ای خدای روزی رسان»، «یا قاسم الارزاق»،
 «یا حلال مشکلات»، یا «مسبب الاسباب»، «یا دافع البلیات»،
 «یا خیر الحافظین» «یا دلیل المتحرین»، «ای خدای چاره ساز»، «یا مفتح
 الالباب» و صداها ناله و دعاهاى دیگری که از این قبیل چنان درهم پیچیده
 است که وزوز کندوی زنبوران را به خاطر می آورد. این جوانک لاغر که
 با آن لباس سبز، درست صورت خیار چنبر را پیدا کرده است چنان
 «لا حول و لا قوة الا بالله» می گوید که پنداری می خواهد در دخمه مار
 و افعی وارد شود. این دیگری مجنون وار ورد «الله خیر حافظاً و هو ارحم
 الراحمین» گرفته است و مدام می چرخد و به دور خود فوت می کند و دلش
 خوش است که دیگر تیغ روزگار غدار و قهار بر بدن او برآ نخواهد بود.
 این جناب با آن ریش کوسه و گردن بوقلمونی مانند مصروعین با خود
 حرف می زند و باتوسل بدین کلام بلند پایه:

«به نادان آن چنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند»

دل خوش داشته تصور می کند با این لطایف الحیل می تواند سرخیره

احتیاج بی چشم و رو را شیره بمالد. این مردک گیوه به پا که زیر بازارچه زعفران باجی دکان علاقه بندی مختصری دارد در وسط کوچه ایستاده و بدون آنکه اعتنائی به اطرافیان و به آینده و رونده داشته باشد درست مانند نقالها و معرکه گیرها با صدای آهنگ دار این ابیات را می خواند.

«قسمت خود می خورند منعم و دوریش

روزی خود می برند پشه و عنقا»

«از در بخشندگی و بنده نوازی

مرغ هوا را نصیب ماهی دریا»

خلاصه آنکه هر روز صبح (به استثنای جمعه ها و ایام عید و عزا) این آه و ناله ها و دعاها و الامانها و الغیث های این مردمی که چون خود من خاطر جمع نبودند که پس از یک روز زحمت و داد و بیداد و یک دو، وقتی آفتاب غروب می کند و دکان و بازار بسته می شود آیا می توانند بایک لقمه نان سنگک به آن خانه های تنگ و محقر اجاره ای برگردند یانه؛ گذر پاچنار و کوچۀ شیشه گر خانه و تکیۀ منوچهرخان و گلوبندک و خیابان دباغخانه را که گذرگاه من بود به صورت صحن امامزاده ای در می آورد که صدای زوار و اهل درد و تیمار و نذر و نیاز بابانگ دلخراش زیارت نامه خوانها در فضای آن پیچید و آن مکان قدسی را مبدل به حمام زنان بسازد.

حالا خودتان حدس بزنید چقدر تعجب کردم وقتی در میان گروه عابرین و این جماعت وارفته و افسرده و پژمرده که یهودی های اشک ریزان را در پای دیوار نُدبه به خاطر می آورد یک نفر را دیدم که باقیافۀ باز و بشاش و چهره پاک و شاداب و چشم های خندان چون نودامادی که

به جانب حجله عروس روان باشد باقد افراشته، شق و رق قدمهای استوار برمی داشت و از هر جهت سیمای آدم مطمئن و امیدوار داشت. باورم نمی شد و بادقت بیشتری در نخش رفتم. یک نوع اعتماد به نفس و سرافرازی و سکون و طمأنینه‌ای در رفتارش پدیدار بود و آدمی را به خاطر می آورد که برای دست و پنجه نرم کردن با حریفی می رود که مطمئن است از خودش مبلغی ضعیف تر است و به آسانی می تواند پشتش را به خاک برساند. تر گل و ور گل، باسر و وضع آراسته و شلوار اتوزده و کفش های واکس خورده، او نیز هر روز صبح به جانب کار و شغلش روان بود و انگار نه انگار که ما را می بیند و به اطرافیان خود اعتنائی دارد.

کم کم ملتفت شدم که دیگران هم از عوالم این مرد در حیرتند و آنها نیز مانند من خود را در مقابل قضیه‌ای اسرارآمیز و معمائی مرموز می بینند. از سر و وضعش معلوم بود که دارا نیست و مات و الوف ندارد، و او هم مثل ما یک لاقباها فرد ساده‌ای از افراد بیشمار سپاه تهیدستان و متوکلاً علی الله‌هاست. پس چرا اینطور شکفته و شاد خاطر به نظر می رسد؟ در مقابل این همه افسردگی و پژمردگی این سرور و بهجت خاطر چه معنی دارد؟ فکر کردم شاید عقل درستی در دستگاهش پیدا نمی شود ولی هر چه با پژوهش بیشتری در وجناتش دقیق شدم بیشتر بر تعجبم افزود و دیدم تمام آثار و علایم سیما و خطوط چهره و نگاه و قدم برداشتنش دلیل بارزی است بر اینکه نه تنها خللی در عقل و شعورش نیست بلکه از اغلب ما عاقلتر و موثر و طبیعی تر است.

از آن روز به بعد صبح‌ها که به رسم معهود با او در کوچه رویرو می شدم بیشتر در کیفیت احوالش باریک شدم، و عجب آنکه عده‌ای هم از

اشخاصی که با ما همعنان بودند مانند من توجه مخصوصی نسبت به این آدم پیدا کرده بودند و از نگاه‌های کنجکاوانه آنها معلوم بود که آنها نیز مانند من دلشان می‌خواهد از راز این مرد آگاه شوند و راهی برای حل این مشکل به دست آورند.

روزها و ماهها می‌گذشت و هرروز صبح باهمان اشخاص در کوچه و خیابان روان بودیم. من از شما چه پنهان خودم و دیگران را چون بزهای گر و شپشک داری می‌دیدم و تنها همان یک نفر حالت قوچ تندرستی را داشت که با قدمهای مرتب و محکمی که هر دفعه که به زمین می‌خورد صدای «اطمینان» از آن برمی‌خاست در میان ما می‌خرامید، بدون آنکه بتوانیم از سرکارش سر به در آوریم.

کم‌کم کار کنجکاوی بالا گرفت و با حرکات و اشارات گوناگونی که در میان افراد خیل روندگان ردّ و بدل می‌گردید شگفتی و حیرت زدگی خود را به همدگر می‌رساندیم. یکی، دو لب را غنچه کرده به جلو می‌آورد یعنی «چیزی دستگیرم نمی‌شود». دیگری شانها را بالا می‌انداخت که «به ما چه؟» سومی چشم چپ را می‌بست و سررا حرکت خفیفی میداد یعنی «یارو یک چیزیش می‌شود». آن دیگری با انگشت سبابه مکرر به پیشانی می‌زد یعنی «پارسنگ می‌برد». وقتی نوبت به من می‌رسید دو بازو را اندکی به جلو آورده انگشتان دو دست را بالا می‌بردم یعنی «سر در نمی‌آورم».

این اشاره‌های کج و معوج و چشم بستن‌ها و چشم گشودن‌های گوناگون، و جلو آوردن و عقب بردن لب و لوچه، و حرکات مختلف

الشکل سر و گردن و شانه و دستها و انگشتها، و خاریدنهای گوش و پیشانی که برآستی محتاج یک تفسیر کشف و یک فرهنگ مخصوصی است مطالب و معانی و نکات و مضامین بسیار دیگری را می‌رساند از قبیل «ولش کن» و «تودلش قند آب می‌کنند» «به ما چه» و «عرش را سیر می‌کند» و «تو این دنیا نیست» و «دلش می‌شنگد» و «خواب خوشی دیده است» و «خدا می‌داند و بس» که روهمرفته آیات یأس و اعجاب بود و معلوم می‌داشت که این رمز باید سر بسته بماند.

وقتی کار از اشارات به بیان می‌رسید و باب اظهار مافی الضمیر گشوده می‌گردید، یکی می‌گفت «یقین دارم گنج پیدا کرده است»، و دیگری می‌گفت «مطمئنم که بوی ارث چاقی به دماغش رسیده است». جوانکی که در راستای بازار دکان گیوه فروشی محقری داشت با قسم و آیه معتقد بود که «یک دختر دهاتی خوش آب و رنگی به چنگش افتاده که هم برایش کلفتی می‌کند و هم هر کار دیگری، و دلش غنج می‌زند». مرد سالخورده پرمدعائی که کلمات را باید بامقش از لای دندانهای سفید و سیاه کرم خورده‌اش بیرون کشید یقین داشت که «رئیس اداره‌اش مریض و مردنی رو به قبله است و یارو خیال می‌کند جایش را خواهد گرفت». جوان دیگری که به بدرقه و استقبال هر کلمه دوسرفه خرد و کلان تحویل می‌داد گفت «باید پای عشق در میان باشد». از همه خوشمزه‌تر همسایه دیوار به دیوار مرد مرموز بود که می‌گفت «باحضرت خضر میانه دارد» و می‌افزود «خودم دیدم که چهل روز صبح جلو در خانه‌اش را آب و جارو می‌کرد».

کار به جایی کشید که در جماعت سوت و فوت کمتر کسی بود که

سرش در حساب نباشد، و در این حرکات و ادا و اطوارهای مضحک و علامت دادن‌ها و اشارت رساندنی‌های اسرارآمیز سهم و شرکتی نداشته باشد.

سرانجام روزی فرارسید که همه احساس کردیم که باید از مرحله اشاره و کنایه قدم را بالاتر نهاده وارد میدان بشویم. باچند تن از یاران که در این امر جدیت و تعصب بیشتری به‌منصه ظهور رسانده بودند بنا را بر ملاقاتی نهادیم.

روزی از روزها هنگام شامگاهان پس از بسته شدن دکانها و مغازه‌ها و ادارات در یکی از قهوه‌خانه‌های گرم و نرم دور هم جمع شدیم و پس از آنکه خستگی روز را باصرف دو سه فنجان چای داغ و شیرین پی در پی از بدن بیرون ساختیم مطلب را در میان نهادیم. گفت و شنود بسیار رد و بدل شد.

یک نفر از اصحاب عقیده داشت کسی را به منزل آن شخص که به نقد اسمش را رسماً و رأساً «یارو» گذاشته‌ایم بفرستیم تا صاف و ساده قضیه را با او مطرح نماید و جواب بیاورد. اکثریت این نظر را نپسندیدند و گفتند از کجا که حاضر شود آدم ناشناسی را به این آسانی بپذیرد، وانگهی آمدیم و پذیرفت تازه از کجا که به سؤالهای او جواب صحیح بدهد و حتی به جای جواب و توضیحات او را باتیپا (تک پا) از خانه‌اش بیرون نیندازد. دیگری گفت چطور است برای اینکه بی سر و صدا ته و توی کار را درآوریم و ببینیم زیر این کاسه چه نیم کاسه‌ای خوابیده، و مطلب از کجا آب می‌خورد به بقال و چقال محله که لابد او را خوب می‌شناسند و از کم و

کیف کارش آگاهند مراجعه نمائیم. اینجا هم باز اتفاق حاصل نگردید و گفتند از کجا که آنها هم مانند خودمان به جز همان ظواهر امر چیزی ندانند و باطن امر بر آنها هم پوشیده باشد و تیرمان به سنگ بخورد.

بالاخره پس از دو سه ساعت مذاکره و مباحثه و مشاوره - و از شما چه پنهان مشاجره و مرافعه - بنا را بر این نهادیم که در منزل یکی از یاران به هر عنوانی شده مجلسی فراهم سازیم و یارو را دعوت کنیم، و همین که در اثر خوردنی ها و آشامیدنی ها و اکل و شرب دوستانه دیگ آشنائی و یکجتهی حرارتی پیدا کرد و جوششی در میان پیدا شد مطلب را صاف و پوست کنده با خود صاحب کار در میان بگذاریم. بالاتفاق قبول شد و باز به مبارکباد چنین توفیقی چای سفارش دادیم، این دفعه با آب لیمو.

اما در اینجا باز سر گاو در خمره گیر کرد. نمی دانستیم به چه عنوانی باید از یارو دعوت به عمل آید. یکی گفت می گوئیم مسافرین از سفر حجاز برگشت و ولیمه می دهند. دیگری گفت می گوئیم مجلس عزاست. من گفتم چرا نه عروسی. و عاقبت بنا شد بگوئیم جلسه انجمن شهری محله است و اهل محله او را هم می خواهند انتخاب کنند و باید برای مقدمات کار و تهیه برنامه اقدامات اساسی که به محله و اهل محله ارتباط دارد، حضور به هم رسانند. رأی خوبی بود و همه پذیرفتند ولی تنها مشکلی که باقی ماند عبارت بود از اینکه دعوتنامه را کدام یک از اهل محله امضا نماید.

به خاطر آمد که همسایه دیوار به دیوار خودم جوانکی است فرنگی مآب، از آن جوجه فرنگی مآب های قح آب نکشیده که باید در موزه گذاشت، و چون به کارهای ملی که از فروع تمدن و روشنفکری است

علاقه فراوانی دارد، خوب است دعوتنامه را او امضا نماید، و یقین می دانستم که از خوشحالی کلاهش را به هوا خواهد انداخت. دوستان هم او را می شناختند و کیست که او را نشناسد. در اداره گمرکات بارتبه چهار کار می کرد ولی چنان افاده می کرد که رتبه نه را به نوکری قبول نداشت. ایشان خیلی متجدد و به قول خودشان «مدرن» بودند و چون به طور مبهم و سر به هوائی حرفی به گوشش رسیده بود که بالشویک ها می گویند «مذهب برای جامعه حکم تریاک را دارد، خودش را به لامذهبی زده بود، و چطور زده بود و چه جدیتها به خرج می داد که بدین صفت معروف گردد، و لهذا وقت و بی وقت به دین و به مذهب بد می گفت و خدا و پیغمبر را مسخره می کرد و در تجاهر به فسق و تظاهر به زندقه درست و حسابی مجاهد فی سبیل الکفر بود، و بادوتا دوتا می شود چهارتا خدا و پیغمبر را انکار می کرد، و مشکلات ابدی را حل می نمود، و به این اعمال جلف و اقوال سخافت آمیز مباحثات می کرد، و دلش خوش بود که لامحاله بدین وسیله با سایر مردم برای خود تفاوتی (یا به عقیده خودش امتیازی) دست و پا کرده است. معروف بود که در یکی از روزهای ماه رمضان طرفهای افطار یکدفعه ملتفت شده بود که در تمام روز چیزی نخورده است و برای اینکه به کس و کار و اطرافیان خود بفهماند که به این «موهات پیرزنها و خرافات بچگانه» پابند نیست، به عجله لخت شده و پریده بود در حوض تاروزه اش لا اقل بدین وسیله باطل شده باشد.

اما همین آدم وقتی یکتا پسر پنج ساله اش به حصبه سختی مبتلا شد و نزدیک بود بمیرد خودم به چشم خودم دیدم که در حرم امامزاده معصوم پنهانی شمع روشن کرده و دو دستی به ضریح چسبیده و اشک می ریخت

و شفای فرزندش را از حضرت می‌خواست و حتی مچش را هم چندبار صبح‌ها در کوچه در حین رفتن به اداره‌اش گرفتم که زیر لب به طوری که کسی نشنود می‌گفت «خدایا به امید تو».

بنا شد باجناب «مسیو» صحبت بداریم و دعوتنامه برای مجلس انجمن شهری از طرف او به رفیقمان فرستاده شود. از خدا می‌خواست و دعوتنامه را حاضر کرد و با آنکه چندین غلط املائی فاحش داشت سختگیری نکردیم و فرستاده شد. هر چند دعوتنامه را ایشان امضا کردند ولی موعودگاه بنده منزل بود.

روز جمعه درست در ساعت ده و نیم صبح (بایک ساعتی دیر و زود که در میان ما بسیار معمول و معتاد است) رفقا در بنده منزل جمع بودند و شخص شخص یارو هم باهمان قدا فراشته و قدم استوار وارد شد. این جلسه برای شخص بنده قدری گران تمام شد و قسمت معتنا بهی از حقوق اداری آن ماه من بدین مصرف رسید ولی بحمدالله و به نحو دلخواه نتیجه‌ای که مطلوب بود به دست آمد. از آن گذشته فواید دیگری هم داشت. اشخاصی از اهل محله که مرا جز در حمام و در کوچه ندیده بودند و رنگ خانه مرا نمی‌شناختند شکمی از عزا درآوردند، و به قول خودشان بنیان ارادتمندی نسبت به چاکر را مستحکم ساختند. مخفی نماند که یارو هم باهمان چهره بشاش و بهجت خاطر کوتاهی نکرد و از دیگران هیچ عقب نیفتاد. علف خرس بود و دست غیبی رسانده بود و مانند شیر مادر حلال دانستند، و مراعات احوال میزبان را شرط همجواری و سلام و علیک به حساب نیاوردند. نوش جانشان باد که از

برکت همین اکل و شرب مقصود به عمل آمد و کلید معما به دستمان افتاد. تفصیل قضیه آنکه وقتی قوری خالی و سیگارها تادانه آخر دود شد و به هوا رفت، و از جعبه گز جز مقداری آرد، و در ظرف شیرینی خوری باقلوا به جز خاطره شیرینی در ضمیر دوستان چیزی باقی نماند، جناب مسیو افتتاح مجلس را اعلام داشت و پس از آنکه خواست ایستاده نطقی به قالب بزند و از عهده بر نیامد، و نیمکاره ول کرد و ما دستی را که باید بزنیم، زدیم. یک نفر دیگر از حضار که سرش در کار بود بنای سخن را نهاده گفت امروز به راستی روز مبارک و فرخنده‌ای است و ما اهل این محله که تاکنون به جز در پیچ کوچه و بازار همدیگر را نمی دیدیم در اینجا دور هم جمعیم و چه خوشتر که باهم قدری بیشتر آشنا بشویم تا بیشتر باشادی یکدیگر شریک باشیم و غم همدیگر را بیشتر بخوریم.

آواز به به، و البته، البته از هر سو برخاست و من که «میزبان محترم و مهربان» بودم مأمور معرفی میهمانان به یکدیگر گردیدم. اطلاعاتم درباره رفقا و کار و بار و اوضاع و احوالشان بسیار ناقص و ناکافی بود و لهذا خودشان تکمیل آنرا به عهده شناختند و الحق خوب از عهده برآمدند.

حالا نوبت به یارو رسیده است که خود را معرفی نماید. همانطور که مغز گردو را لای انجیل خشک نهاده در دهان می گذاشت خیلی خودمانی رشته سخن را به دست گرفته گفت «اما بنده پرستنده آقایان، جواد دیهیمی، که در نزد دوستان و رفقابه «آقادلشاد»، معروفم اکنون متجاوز از پنج سال است که عضو اداره انحصار تریاکم. پدر و مادرم در سفری که پس از جنگ عمومی اول برای سبک کردن استخوان به عتبات عالیات کردند همانجا هر دو به مرض «گریپ» معروف به اسپانیولی شدند و

همانجا مدفونند. این خانه‌ای که در آن نشستهام از پدرم به من رسیده است و چون از طفولیت از زبان معلم پیری که داشتم مکرر شنیده بودم که «آدم بی زن و اولاد پادشاه بی غم است» مجرد مانده‌ام و چون در گوشم فرورفته است که «خدا ایمان می‌خواهد و عزرائیل جان و فرزند نان» هنوز نتوانسته‌ام در باب مزاجت تصمیمی بگیرم و پشیمان هم نیستم. پیرزنی به نام ننه صدیقه که سی و چهار ساله است در خانه ما خدمت می‌کند کارهای خانه و خوراک و شست و شو و رفت و روب را اداره می‌کند و لهذا می‌توانم بگویم که در دسری ندارم و راحت و راضی و شاکرم و منتظرم ببینم دست تقدیر در طومار سرنوشتم چه نوشته است.

این بیانات مختصر و مفید در واقع توضیح واضح‌تر بود. کمکی به حل مشکل ما ننمود و در درمان همچنان بی‌درمان ماند. به قول آخوندها دلمان می‌خواست بگوئیم «زدنا» یعنی بازهم مستفیض بفرمائید ولی صدا از احدی بیرون نیامد. دیدم چشمها همه به من دوخته شده است و یاران به زبان بی‌زبانی از من طلب یاری می‌کنند. فهمیدم منتظرند سؤال واقعی را که اصل مطلب و اس‌اساس آنهمه مقدمات و لطایف الحیل بود من به میان بیاورم. کار آسانی نبود و سیاست و دیپلوماسی آمیخته با پختگی و حزم و تدبیر و نزاکت لازم می‌آمد و بدبختانه این متاع در بازار ما کمیاب است و کمیت بنده در این میدان لنگ بود. اما دیدم اگر ساکت بمانم و خامی به خرج بدهم و مسئله لاینحل بماند دور نیست این مجلس به هم بخورد و جلسه از هم بپاشد و یاران باشکم‌های انباشته و بدون آنکه از اندیشه بودجه متزلزل میزبان‌شان غبار ملالی بر ضمیر منیرشان بنشیند متفرق بشوند، و از همه بدتر آنکه بیم آن می‌رفت که چون جلسه اول زیر

دندان‌شان مزه کرده بود به اسم اینکه جلسه اول بلا نتیجه ماند و لازم است جلسه دیگری منعقد گردد من روسیاه که خوب از عهده اداره جلسه نخستین برآمده لیاقت خود را به اثبات رسانده بودم به اتفاق آراء بنده را مفتخر فرموده مأمور تدارک جلسه دوم نمایند، خلاصه آنکه بادآباد گفتم و بی مقدمه خطاب به جناب «آقادلشاد» گفتم:

بدانید که ما از آشنائی با سرکار خیلی خوشوقتم. افسوس که:

«بی طالعی نگر که من و یار چون دو چشم

همسایه ایم و خانه هم را ندیده ایم»

باهمه همجواری و نزدیکی بیگانه مانده ایم. باید خدا را شکر کنیم که امروز تاحدی جبران مافات به عمل آمد. این روز را باید مبارک به شماریم که وسایل آشنائی و دوستی فراهم گردید. خدا بخواهد دامنه دراز و پربرکتی داشته باشد. ماهمه از آشنائی با سرکار خوشوقتم به خصوص که جناب عالی را همیشه خوش و خرم و خندان و مانند اسم بامسمائی که به استحقاق به سرکار داده اند واقعاً دلشاد می بینیم و همین مشاهده و رؤیت سرکار و مسرت سرکار ما را نیز مسرور و شادمان می سازد. چیزی که هست برای ما آدمهائی که مانند اکثر اهل این سرزمین چون مردمی عزادار و ماتمزده و مقروض و ورشکسته بامصیبت تلاش معاش هرروزه دست به گریبانیم و عموماً هشتمان در گرو نه است و غالباً عبوسا قمطریراً هستیم و لبمان کمتر رنگ خنده می بیند، و چه بسا عیش و نوشمان هم بوی نای ماتم و عزا می دهد مایه تعجب است که می بینیم یک نفر در میان ما پیدا شده است که گویا غم و غصه ای ندارد و از بیم امروز و هراس فردا و دلهره زمستان درامان است و رویهمرفته به آدم آسوده و آرام و بی دغدغه

می ماند...

حضار به صدا درآمده گفتند بله، بله، درست است، همینطور است.
دنباله سخن را از نو به دست گرفته گفتم:

از سرکار چه پنهان این مسئله برای ما حکم معمائی را پیدا کرده و
بی نهایت بفرنج شده است. و هر چه فکر می کنیم و به اصطلاح امروزی ها
کله خود را فشار می دهیم کلید این رمز را به دست نمی آوریم» و اینک
به مرحله ای رسیده ایم که برایمان یقین حاصل شده است که فکر خودمان
به جائی نخواهد رسید. چقدر خوب می شد که شخص شخیص خودتان
برای استرضای خاطر آقایان و به مبارکباد چنین روز مسعودی کلید حل
این مشکل را به دست ما می دادید...

قاه قاه بنای خنده را گذاشت و گفت پس اینهمه تشریفات برای این
بوده است. لازم نبود این مقدمات را بچینید و اینقدر لفتش بدهید. خیلی
اسباب تعجبیم شده بود که کسی به فکر رفاه و آبادی محله افتاده باشد.
حضار گوش به زنگ به دورش حلقه بستند. صداها خاموش گردید.
جوجه فرنگی مآب که تنها کسی بود که بالای صندلی نشسته بود مانند
دیگران به روی فرش چمباتمه زد و با چهار چشم نگران «آقادلشاد» گردید.
بالاخره پس از مدت مدیدی داشتیم به آرزوی خود می رسیدیم. حالت
کسی را داشتیم که خواب گنج دیده باشد و به اطمینان پیدا کردن گنج زمین
را باییل و کلنگ بکند.

گفت پس بگذارید سیگاری آتش بزنم و سیگارکشان سرپوش از روی
این سر نهان و راز کلان بردارم. پس پی در پی چند پک محکم به سیگار زد
و گفت آقایان سر عزیزتان را بی جهت نمی خواهم به درد بیاورم. دانسته و

آگاه باشید که سرّ این مسئله غامض فقط و فقط در این است که...
 باز جلو خنده را رها ساخت و گفت حقش این است که مانند نقال‌های
 کهنه‌کار که وقتی به گریزگاه داستان می‌رسند تا چراغ الله نگرفته باشند
 دنباله حکایت را نمی‌آورند من هم چراغ الله طلب کنم.
 ما نیز جواب خنده او را دادیم و گفتیم قابلی ندارد، هر چه بفرمائید
 اطاعت می‌شود.

گفت «نه نمکتان را چشیده‌ام و می‌ترسم دامنگیرم شود. پس درست
 گوش بدهید تا به عرضتان برسانم. گفتم دانسته و آگاه باشید که سرّ این
 مسئله غامض فقط و فقط در این است که...»

باز برای تشنه ساختن مامکشی کرد و دستمال پاک و پاکیزه و از تا باز
 نشده‌اش را از جیب شلوار درآورد و لب و دهان را پاک‌کنان گفت «بله،
 همانطور که معروض خدمت ذی شرافت آقایان محترم گردید سرّ کار من
 در این است که...»

از ترس اینکه مبادا باز طولش بدهد یکصدا گفتیم «دلما را بیشتر از
 این آب نکنید. خواهش‌مندیم مطلب را در دو کلمه بیان بفرمائید که
 طاقتمان طاق شده است» گفت:

سرّ این کار در این است که «دخل من اندکی از خرجم بیش است» و
 هر ماه (به‌استثنای ماه فروردین که عید نوروز مخارجی اضافی با خود
 می‌آورد، و ماه رمضان که عموماً چند روزی به زیارت حضرت معصومه
 به‌قم می‌روم) می‌توانم مرتباً مبلغ مختصری پس‌انداز کنم و همین مبلغی
 که اندوخته و در بانک سپرده‌ام اسباب قوت قلب من گردیده و گوئی در
 ارکان وجودم قلب ماهیت به وجود آورده است، به طوری که حالا می‌توانم

راست راه بروم، و از وقتی که راست راه می‌روم کم‌کم راست هم حرف می‌زنم و احساس می‌کنم که کردار و گفتارم روز به روز راست‌تر می‌شود، و چون دلم قرص است که هر چه هم پیش آید مدتی می‌توانم روی پای خود بایستم و محتاج کسی نباشم خیالم قرص شده است و به‌رأی العین می‌بینم که گردنم هرروز شق‌تر می‌شود، و رفته رفته از «نه» گفتن نمی‌ترسم.

این است سرّ شادی و معمّای خوشی و حتی کلید تندرستی جسمی و روحی من. همین است و بس، و خوشا به حال کسی که خرجش از دخلش کمتر باشد که سعادت دنیا و آخرت با اوست.»

یک نفر از حضار که صدای بلندی داشت از جا برخاسته گفت دوستان بامن همصدا بشوید که امروز حقیقت بزرگی بر ما مکشوف گردید. مانند ارکستری با انگشت به نشان دادن وزن و آهنگ پرداخت، و با صدای بلند بنای خواندن این بیت را گذاشت و ما هم صداها را درهم انداخته جواب دادیم:

«بر احوال آن کس بیاید گریست که دخلش بود نوزده، خرج بیست»
 آنگاه مجلس به خوبی و خوشی پایان یافت.

فال و تماشا

این داستان مقدمه‌ای دارد. چنانکه شاید بدانید «یار دیرینه» را برمن حق بسیار است.

چند روز پیش سرزده به سروقتم آمد و بی مقدمه گفت شعری پیدا کرده‌ام که یک دنیا معنی دارد و آمده‌ام برایت بخوانم و زحمت را کم کنم. گفتم قدمت بالای چشم، سر تا به پا گوشم و حلقه گوش جان خواهم ساخت. گفت گوینده را نمی‌شناسم ولی هر که گفته در سفته است و تنها به کمک دوازده سیزده کلمه تمام کیفیت آمدن انسان را از عدم به وجود و قصه غم‌انگیز تلاش و مرارت‌ها و مشقتهای او را در دوره حیات و سرانجام، تصویر دست خالی و عور و برهنه رفتن او را به همان شکلی که آمده است همه را در یک بیت با فصاحت و اعجاز بیان کرده است. پس از لحظه‌ای تأمل و سکوت و با کلماتی شمرده و آهنگ دار این بیت را خواند:

«از بیابان عدم تا سر بازار وجود»

«در تلاش کفنی آمده عریانی چند»

دوباره تکرار کرد و آنگاه باتأنی بسیار در حالی که چشمهایش گوئی نگران عالم دیگری است گفت چشمت را ببند تایابانی را بینی بیکران و

بی آغاز و بی پایان به نام عدم که مظهر کامل پاکی و خاموشی محض و آزادی مطلق است و پای هیچ جنّ و انسی صفا و نزهت نامتناهی آنرا نیالوده است، و کمترین جاپائی در فراخنای آن دیده نمی شود، و آنگاه ناگهان وجود سر تا پا ناقص و معیوبی را خواهی دید انسان نام که در آنجا پدیدار گردیده و به راه افتاده است و افتان و خیزان از این سو بدان سو روان است تا عاقبت به سر بازار وجود می رسد، یعنی بدانجائی که همه گفتگوها از معامله و سودا و سود و زیان است، و تمام گیر و دارها و کشمکشها در راه خرید و فروش و دادستد و ذرع کردن و پاره کردن است، و جمله گفت و شنودها عبارت است از سوگندهای به دروغ آمیخته، و به چانه زدنهای قبیح و شرم انگیز، و ردّ و قبولهای پرمکر و فریب، و نام نامی آن دنیای زندگان است که همه برهنه و عریان در آنجا سرگردانند، و سرانجام نیز فقط بادو سه گز کفن از زبر آن به زیر آن می روند و به طور ابد محو و نابود می گردند.

گفتم راستی شعر عجیبی است. ایجاز نیست اعجاز است. باید بالای سر در عمارت دنیا باخط آتشین نوشت و بلندگوی ازلی شب و روز در گوش بنی آدم تکرار نماید.

گفت باز هم ثمری ندارد و فایده ای نخواهد بخشید. سرنوشت بشر از اول همین بوده که در این چند کلمه شنیدی و تا قیام قیامت هم همین خواهد بود. حالا دیگر دردسر را کم می کنم. گفتم اینهمه عجله برای چه. همین الساعه داستانی که مؤید مضمون این شاه بیت است به خاطر آمده است و استدعا دارم اجازه بدهی تا برایت حکایت کنم.

نشست و سیگاری آتش زد و گفت بگو. می دانستم که چای دوست

دارد و مکرر از خودش شنیده بودم که چای صحیح و جامع الشرایط آنست که لب ریز و لب سوز و لب دوز و پا شویه دار باشد و لهذا سپردم چای خوبی حاضر کنند و قصه را بدین سان برایش حکایت کردم:

چنانکه می دانی شمیران مال مالدارهاست. شمیران ما یک لاقباهای یقه چرکین شاه عبدالعظیم بوده و هست و خواهد بود. اگر مزه آب خنک را نجشیم فدای سر آنهایی که وسیله دارند و می چشند. تمام دلخوشی من و تمام خانواده تنها همان یک روز در سال بود که پدرم ما را به حضرت عبدالعظیم می برد.

از چندین هفته پیش مادرم مشغول تدارک می گردید. برنج را آب می انداختند و برای قیمه، لپه و لویا و لیموی عمانی تهیه می کردند، و برای تنقل بچه ها سنجد و نخودچی کشمش و گندم شاهدانه و مغز گردو و قیسی در کیسه ها می رفت. چنانکه می دانی این نوع مسافرتها همچنانکه مشهور است هم سیاحت است و هم زیارت، هم فال است و هم تماشا، و خود ما نیز ریب و ریا را کنار گذاشته دم می گرفتیم که «زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار» و قاه قاه می خندیدیم و پیشاپیش چه ذوقها که نمی کردیم.

دیگر طاقتها به کلی طاق و دلمان آب شده بود و پس از روز شماری و ساعت شماری های بسیار سرانجام روز موعود رسید و به راه افتادیم. تماشائی بود. همسایه ها از خانه ها بیرون ریختند و چنان مهمه ای راه افتاد که گوئی تمام اهل شهر کوچ می کنند. یکی می گفت التماس دعا دارم. دیگری از آن سرکوچه فریادش بلند بود که ماست و کباب شاهزاده عبدالعظیم نوش جانتان باشد. مادری اصرار داشت از حضرت بخوایم

که بچهٔ مریضش را شفا بدهد، و صدها خواهش‌ها و دستورها و توصیه‌های دیگر.

عاقبت خودمان را از چنگ مشایعت کنندگان و ماچ و بوسه خلاص می‌کردیم و راهی می‌شدیم. هر یک از اعضای خانواده به‌نسبت سنّ و به‌فراخور قوّت و بنیه حمّال قسمتی از سیورسات و بار و بنه می‌شد. از یک نمد آبداری و دو احرامی و یک جاجیم و سه عدد نازبالش و یک آتشگردان و یک قلیان و یک آفتابه و مقداری زغال و یک کیسه تنباکو و قند و قندشکن گذشته باقی بارها همه خوردنی و آشامیدنی و یا مانند دیگر و قابلمه و بشقاب و نعلبکی و سماور و قوری آلات و اسبابی بود که تعلق مستقیم با خوردنی و آشامیدنی داشت و در حقیقت حکم قبل منقل شکم را داشت.

طلیعهٔ کاروان را حاملین قابلمه‌ها تشکیل می‌دادند. عرض و طول کوچه را می‌گرفتیم و افتان و خیزان باسر و صدای بسیار و دعا و نفرین پدر و مادر و کس و کار، از بازارچهٔ پاچنار و بازار ارسی دوزها گذشته بازار سمسارها را در طرف دست راست می‌گذاشتیم و مانند قشونی که از خوان یغما برگشته باشد با بار و کوله وارد صحن سبزه میدان می‌شدیم. در آنجا پدرم سان می‌داد و مانند سرداری که پس از پایان کارزار بازماندگان سپاه را سرشماری کند قافله را از خادم و مخدوم و کوچک و بزرگ و نرینه و مادینه در گوشه‌ای جمع می‌کرد و بازرسی می‌کرد و تا اطمینان حاصل نمی‌کرد که کم و کاستی در میان نیست اجازهٔ حرکت نمی‌داد.

برای سوارشدن به‌واگون اسبی در جلو در سبزه میدان در طول خیابان

دباغخانه سر در ارگ و بازار گلوبندک صف می بستیم. صدای زلنگ زلنگ اسبهای واگون نزدیک می شد و واگون چی شلاق به دست واگون را باز می داشت. زنها می تپیدند در اطاق تنگ و تاریک تابوت مانندی که در وسط واگون تعلق به باجی های چادر به سر و رویند به رو و چاخچور به پا داشت. تنه ازن آقا یعنی مادرم پیچه می بست و کفش پاشنه نخواب به پا می کرد و الا باقی زنها همه رویندی بودند و کفش های ساغری رنگ به رنگ شلخته ای به پا داشتند که در موقع راه رفتن شلق شلق صدا می کرد و چه بسا از پا درآمده به عقب می ماند. چه بسا چادرشان پس می رفت و رویندشان بالا می رفت و ابروهای و سمه دار و چارقدهای سفید قالبی و یل ها و شلیته ها بیرون می افتاد.

قیمت بلیط واگون برای بزرگها پنج شاهی و برای دختر بچه و پسر بچه صد دینار بود. سن و سال هر یک از بچه های متعدد خانواده مابین پدرم و بلیط فروش اسباب بگو و نگو و مشاجرات طولانی می گردید، و چه بسا واگون سوارهای بیگانه هم در آن مداخله می کردند و عاقبت هر طور بود به زور سلام و صلوات معرکه ختم می گردید.

واگون از خیابان ناصریه و میدان توپخانه و خیابان برق و سرچشمه رد می شد و می رسید به سه راه امین حضور و خیابان ماشین و در مقابل ایستگاه خط آهن حضرت عبدالعظیم که «گارد خط آهن» خوانده می شد می ایستاد.

حبیبه سلطان کلفت گیس سفید که زن مؤمن و مقدسی بود می گفت فرنگی عمل شیطان است و سوار نمی شد و به وعده «گارد» شاهزاده عبدالعظیم مقابل در باغ حرمت الدوله با پای برهنه تنها به راه می افتاد

تا ثوابش دولا پهنها باشد.

داستان خط آهن شاهزاده عبدالعظیم را تا کسی ندیده باشد باور نمی‌کند. کم‌دی بی نظیری بود که باید نمایشنامه نویس مقتدری پیدا شود و در چند پرده بنویسد. در ایستگاه جمعیت به قدری بود که گفتنی نیست. همه پشت در به انتظار اینکه کی باز خواهد شد به طوری به همدیگر فشار می‌آوردند که صدای زنها بلند می‌شد که «وای خاک به سرم، بچه‌ام له شد». «آخر عمو مگر حلوا قسمت می‌کنند، چرا اینقدر زور می‌آوری». «وای نفسم گرفت، الآن غش می‌کنم». بالاخره در باز می‌شد و جمعیت مثل سیل روان می‌گردید و به جان واگونهای فکسنی و زوار دررفته می‌افتادند. حالا در راه از این مسافرهائی که مانند مورچگانی که به لاشه جانور مرده‌ای افتاده باشند از سر و کله یکدیگر بالا می‌رفتند و پائین می‌آمدند و می‌لویدند چه کارهای نگفتنی سر می‌زد بماند برای موقع دیگری که «یک دهن خواهد به پهنای فلک» همینقدر است که عاقبت الأمر می‌رسیدیم و حبیبه سلطان را در جای موعود پیدا می‌کردیم و باز قافله به راه می‌افتاد. از همانجا پدرم نوکرمان را برای خرید ماست و کباب شاهزاده عبدالعظیم که شهرت به سزائی داشت به بازار می‌فرستاد که هر چه زودتر کارش را انجام بدهد و دوان دوان به خانه مشهدی حمزه باغبان در پشت حرم که عموماً آنجا منزل می‌کردیم بیاید. می‌گفت «ها جانمی، می‌خواهم طوری خودت را برسانی که کباب سرد نشده باشد. بسیار نعنا و ترخانیش را زیادتر بدهد».

خانه مشهدی حمزه باغبان خانه زواری مختصری بود. آب حوضش به قدر دم موش روان بود. باغچه هلالی شکلی این‌ور و آن‌ور حوض واقع

بود و درخت چناری چنان دراز و باریک که طناب معروف مرتاضان هند را به خاطر می آورد به طرف آسمان قد کشیده بود. چهار تا اتاق بیشتر نداشت همه گاه گلی ولی با ایوان. در یکی از آنها خود صاحب خانه بازنش منزل داشت. اتاق های دیگر تنها با حصیرهای پاره ای که ریسمان هایش مانند رگ و ریشه بدن خشک شده ای بیرون افتاده باشد مفروش بود.

در خانه باز بود و خودمانی وارد شدیم. به سر و صدای بچه ها زن باغبان از اتاق بیرون دوید در حالی که لبه چادر نماز چیت رنگ پریده اش را در میان دندانها گرفته و چون به عجله بیرون آمده بود فرصت پیدا نکرده بود کفش به پا نماید. فوراً ما را شناخت و سلام و دعا و تعارف شروع شد، چنانکه گوئی بامادرم خواهر خوانده هستند. متجاوز از یک ربع ساعت از یکدیگر احوالپرسی کردند و تعارف به نافع یکدیگر بستند. بالاخره حوصله پدرم سرآمده جلو آمد و گفت پس مشهدی حمزه کجاست، نمی بینمش.

— سایه شما از سر ما کم نشود. همینجاست.

— پس چرا قایم (غایب) شده است.

— قایم نشده. شما سلامت باشید. حال ندارد و تو رختخواب افتاده.

— مگر ناخوش است. خدا بد ندهد. چش است (او را چه می شود).

— والله خدا می داند. امروز سیزده روز است که افتاده و ناله می کند و نه

یکی چکه آب نه یکی ذره نان از گلویش پائین رفته است. پوست شده و استخوان.

— مگر طیب نیامده است.

— نه، خیر. می گوید طیب لازم ندارم.

– بلکه از پولش می ترسد.

– والله چه عرض کنم. می گوید هیچوقت پول طیب و دوا نداده ام و نخواهم داد.

– ان شاء الله بلا دور است. آیا می شود دیدش.

– چرا نمی شود. قدمتان بالای چشم. بفرمائید تو.

پدر و مادرم وارد اتاقشان شدند و من هم چون فرزند ارشد بودم پا به پا به دنبالشان افتادم. هوای خفه و گرفته ای بود. بوی هوای مانده و دوا و عرق و ادرار در اتاق پیچیده بود. در گوشه اتاق در زیر لحاف کهنه و پنبه نمائی چشم بسته افتاده بود و تنها سر و گردنش دیده می شد. سرش تراشیده بود و با آن صورت زرد استخوانی و چشمهای گود رفته و لبهای چروکیده و بی گوشت اگر صدای غیر منظم نفسش نبود می پنداشتی مرده است.

پدرم به او نزدیک شده گفت مشهدی سلام علیکم. خدا بد ندهد. ان شاء الله بلا دور است. آیا مرا می شناسی. چشم چپش را نیم باز کرد و نگاه بی رمقی که نگاه گوسفند سربریده را به خاطر می آورد به پدرم انداخت و گفت خوش آمدید. پدرم به روی بالینش خم شده با صدای بلندتری گفت چرا نمی خواهی دکتر بیاورند.

چشمش را باز بست و دو ابرو را به علامت انکار بالا برد و با صدای خفیفی که شبیه به آه و ناله بود و مانند قیطان خیالی پوسیده ای از میان لبانش بیرون آمد گفت «لزومی ندارد» و چنانکه گوئی به خواب رفت دیگر به سخنان پدرم جوابی نداد.

پدرم گفت ترس، خدا شفا خواهد داد و از اتاق بیرون آمدیم.

آنگاه مسئله قطع قیمت کرایه به میان آمد. مادرم از یک طرف و زن باغبان از طرف دیگر رشته دور و دراز چانه زدن را گرفته مدت مدیدی از طرفین کشیدند بدون آنکه قطع شود. مادرم خدا بیامرز در کار چانه زدن درجه اجتهاد داشت زن باغبان یک تومان می خواست و مادرم بادو قران شروع کرد. درست مثل این بود که مادرم در پائین نردبان بلندی ایستاده باشد که زن باغبان در بالاترین پله آن قرار گرفته است. مدام مادرم یک پله را نیم و جب به نیم و جب بالا می رفت و زن باغبان از پله خود یک گره و نیم گره پائین تر می آمد. دو نفر رقاصی را به خاطر می آوردند یکی مرد و یکی زن که مدام پای کویان به هم نزدیک می شوند و به هم نرسیده از یکدیگر جدا می شوند.

پدرم حوصله این معامله گری های زنانه پر دردسر را نداشت. سیگاری آتش زده در کنار آب روان حوض نشسته در فکر فرو رفته بود و باترکه ای که در دست داشت با آب بازی می کرد. عاقبت فریادش بلند شد که آخر این الاکلنگ بازی تا به کی، خسته شدم. دارد ظهر می شود. در همان اثنا نوکرمان هم باماست و کباب رسید و مادرم خواهی نخواهی داشت سپر می انداخت و به شش قران راضی می شد و زن باغبان هم نمک داشت از خر شیطان پائین می آمد و نزدیک بود بگوید که خیرش را ببینید که ناگهان صدای بریده بریده مشهدی حمزه از توی اتاق به گوش رسید که خطاب به زنش می گفت «زنیکه، مگر دیوانه شده ای. شش قران چیست. این حرفها کدام است. نه خیر، نه خیر، کمتر از هشت قران نمی شود. هرگز راضی نخواهم شد... قیمت آخر، هشت قران...» و ناگهان صدایش قطع شد و صدای خرخر ناهنجاری به گوش رسید چنانکه گوئی

کسی بیخ خرش را گرفته و به شدت فشار می دهد. زنش سراسیمه خود را در اتاق انداخت و صدای شیونش بلند شد که وای، وای، مرده... مرده... شتابان وارد اتاق شدیم و خود را بامنظره‌ای بس وحشتناک مواجه دیدیم. دهانش باز و دندانهایش کلید شده و چشمهایش بی اندازه باز مانده بود. دو برابر چشمهای وقت زندگی‌اش بود. لحاف از روی بدنش به یک طرف افتاده بود و پاهای لخت و لاغر و پوست و استخوانی پریشمش به هم‌دیگر جفت شده به روی شکمش آمده بود، انگار که هرگز زنده نبوده است.

پدرم اناللهی گفت و در همان گوشه اتاق به دیوار تکیه داد. چشمهایش را به زمین دوخته معلوم بود که در عالم دیگری سیر می کند. مادرم سعی داشت با حرفهای پیش پا افتاده‌ای که در این قبیل موارد می زنند زن شوهر مرده را تسلیت بدهد. من در آن عالم خردسالی فهمیدم که مشهدی حمزه باغبان از گیر و دار معامله و نه و آری و بگو و نگورسته و به سرائی رفته که از درد سر کرایه و اجاره فارغ است، و ضمناً دستگیرم شد که فاصله بین چانه زدن و چانه انداختن بسیار اندک است.

یار دیرینه با حال تأثر پک قایمی به سیگار زد و خاکسترش را بانوک انگشت به زمین ریخت و زیر لب بنای زمزمه را گذاشت که:
 «از بیابان عدم تاسر بازار وجود در تلاش کفنی آمده عریانی چند»
 و مرا به خدا سپرده از خانه بیرون رفت.

سیر و سیاحتی در «مثنوی» مولانا

«امثال و حکم»^۱

هنگامی که قصه‌های کتاب «مثنوی» را برای «بانگ نای» رونویسی می‌کردم به‌ایاتی بر می‌خوردم که در افواه جاری و زبانزد مردم نسبتاً باسواد است و حکم ضرب المثل را پیدا کرده است. بعضی از آنها را یادداشت کرده‌ام که از آن جمله است مصراع‌ها و ابیات ذیل که پاره‌ای از آنها بیشتر و بعضی کمتر در گفته و نوشته ما ایرانیان اغلب به رسم مثال استعمال می‌گردد:

دشمن طاوس آمد پَرّ او	این همه آوازه‌ها از شه بود
گر چه از حلقوم عبدالله بود	مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی برخلقت خود می تند	گفت پیغمبر به اصحاب کبار
تن می‌پوشانید از باد بهار	نفس از درهاست او کی مرده است
از غم بی‌آلتی افسرده است	ده مرده مرد را احمق کند

شیر بی یال و دم و اشکم که دید
 عاقبت جوینده یابنده بود
 این وطن مصر و عراق و شام نیست
 چشم باز و گوش باز و این ذکا
 بعد نومیدی بسی امیدهاست
 چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
 لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
 چونکه با کودک سر و کارت فتاد
 خلق را تقلیدشان بر باد داد
 شیر را بچه همی ماند بدو
 یاد یاران یار را میمون بود
 جای گل گل باش و جای خار خار
 آنچه می گویم به قدر فهم تست
 چون قضا آید طیب ابله شود
 مثنوی هفتاد من کاغذ شود
 شکر نعمت نعمت افزون کند
 آنچه اندر آینه بیند جوان
 لطف حق با تو مداراها کند
 خوشتر آن باشد که سر دلبران
 هر که را پیرش چنین گمره بود
 پیراندر خشت بیند بیش از آن^۱
 چونکه از حد بگذرد رسوا کند
 گفته آید در حدیث دیگران
 کی مریدش را به جنت ره بود

من کیم لیلی و لیلی کیست من هر دو یک روحیم اندر دو بدن
 تانگرید ابر کی خندد چمن تانگرید طفل کی جوشد لبن
 مدتی این مثنوی تأخیر شد مدتی بایست تاخون شیر شد
 و همچنین ابیات و مصراع‌های بسیار دیگری که معروف است و در
 کتاب گرانبهای «امثال و حکم» مرحوم دهخدا عموماً آمده است، ولی در
 حین مطالعه «مثنوی» بر بنده معلوم گردید که ابیات و مصراع‌های بسیاری
 هم هست که از لحاظ ایجاز و لطف و معنی شایسته است که در افواه
 جاری گردد و حکم ضرب المثل را پیدا کند. البته این ابیات معروف
 دانشمندان و اهل فضل و کمال هست ولی در اینجا مقصود عامه مردم
 فارسی زبان و فارسی دان می‌باشد و به امید اینکه این فکر بی ثمر نماند و
 مورد توجه علاقه‌مندان قرار بگیرد در ذیل مقداری از این قبیل ابیات را
 به رسم نمونه نقل می‌نماید:

آنچه بیند آن جوان در آینه	پیر اندر خشت بیند عاینه
اندر آینه چه بیند مرد عام	که نبیند پیر اندر خشت خام
وای زان طفلان که پیری می‌کنند	لنگ مورانند و میری می‌کنند
احمق ار حلوا نهد اندر لبم	من از آن حلوای او اندر تبم
در سفر گر روم بینی یا ختن	از دل تو کی رود حب و وطن
تابیند مؤمن و گبر و یهود	کاندرین صندوق جز لعنت نبود
تا نکویی گندم اندر آسیا	کی شود آراسته زان خوان ما
بس عداوتها که آن یاری بود	بس خرابی‌ها که معماری بود
زان همه عیش و خوشی‌ها و مزه	او نبیند غیر قشر خربزه
نیم عمرت در پریشانی رود	نیم دیگر در پشیمانی رود

نفس از درهاست او کی مرده است
 چونکه دندان تو را کرم او افتاد
 دیگر را تدریج و استادانه جوش
 برخران پشت ریش بی مراد
 هین توکل کن ملرزان پا و دست
 بار خود برکس منه برخویش نه
 بر سراغیاری چون شمشیر باش
 زر به از جان است نزد ابلهان
 ای بسا رومی و ترکی همزبان
 آسمان شو ابر شو باران ببار
 چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
 این جهان کوه است و فعل ما ندا
 خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
 زاندر نوم صد خموشی خوش نفس
 جان شو و از راه جان جان را شناس
 گرد خشم و کینه مرده مگرد
 بد گهر را علم و فن آموختن
 مدح تعریف است و تخریق حجاب
 مداح خورشید مداح خود است
 شاخ گل هر جا که می‌روید گل است
 تانمیری نیست جان کندن تمام
 آب کم جو تشنگی آور به دست
 از غم بی آلتی افسرده است
 نیست دندان برکنش ای اوستاد
 کار ناید قلیه دیوانه جوش
 بار اسبان و شتر نتوان نهاد
 رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است
 سروری را کم طلب درویش به
 هین مکن روباه بازی شیر باش
 زر نثار جان بود پیش شهان
 وی بسا دو ترک چون بیگانگان
 ناودان بارش کند نبود به کار
 چون ندارد دل ندارد سود خود
 سوی ما آید نداها را صدا
 که مرا با او سر و سودا بود
 دست بر لب می‌نهد یعنی که بس
 یار بینش شو نه فرزند قیاس
 هین مکن بانقش گرمابه نبرد
 دادن تسبیح است دست راهزن
 فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
 که دو چشم روشن و نامرد است
 خُم مل هر جا می‌جوشد مل است
 بی کمال نردبان نائی به بام
 تابجوشد آبت از بالا و پست

ملک و مال و اطلس این مرحله هست برجان سبکرو سلسله
 مور لنگم من چه دانم فیل را پشهای کی راند اسرافیل را
 زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت صحبت احمق بسی خونها بریخت
 میوه گر کهنه شود تاهست خام پخته نبود غوره خوانندش به نام
 چاک حمق و جهل نپذیرد رفو تخم حکمت کم دهش ای نیکخو
 پسند گفتن باجهول خوابناک تخم افکندن بود در شوره خاک
 گر دو سه ابله ترا منکر شوند تلخ کی کردی چو هستی کان قند
 تانگرید ابر کی خندد چمن تانگرید طفل کی جوشد لبن
 کهنه دوزان گریذیشان صبر و حلم جمله نو دوزان شدندی هم به علم
 تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را به دست
 گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری
 ای سلیمان در میان زاغ و باز حلم حق شو باهمه مرغان بساز
 زانچه می بافی همه روزه بپوش زانچه می کاری همه ساله بنوش
 زانکه باعقلی چو عقلی جفت شد مانع بدفعلی و بد گفت شد

اینها ابیاتی بود که فهم معانی آن برای عامه ناس دشوار نیست و الا در «مثنوی» ابیات حکیمانه و پرمغز بسیاری هم وجود دارد که بیشتر طرف توجه خواص و فضلاست هرچند جمع آوری آنها نیز کار بسیار مفیدی خواهد بود ولی از موضوع این مقاله برکنار است^۱.

گذشته از ابیات بسیاری از این قبیل (که ابیات مسطور در فوق نمونه‌ای از آن بیش نیست) مصراع‌های بسیاری هم هست که الحق سزاوار است ورد زبان خاص و عام باشد و از آن جمله است مصراع‌های ذیل:

دوزخ اندر وهم کی آرد بهشت
 سایه قیچ را پی قربان مکش
 تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
 حرص از درهاست نی چیزی است خرد
 فکر شیرین مرد را فربه کند
 پای کژ را کفش کژ بهتر بود
 کاسه خاصان منه در پیش عام
 مرده را درخور بود گور و کفن
 این چه دم ازدها افشردن است
 کی توان حق گفت جز زیر لحاف
 خام ناجوشیده جز بی ذوق نیست
 پایه پایه برتوان رفتن به بام
 شیر حق آن است کز صورت برست
 خانه نتوان کرد در کوی قیاس
 آن که خود بشناخت یزدان را شناخت
 بینش عالی امان است از گزند
 هست باگردنده گرداننده ای
 غافل هم حکمت است و نعمت است
 آزمودم مرگ من در زندگی است
 خامشی بحر است و گفتن همچو جو
 دزد شب خواهد نه روز این را بدان

امیدوارم این نمونه اندک که حکم قطره‌ای از دریا را دارد و به اصطلاح

یکی از هزار و مثنوی از خروار بیش نیست کافی باشد که جویندگان را به مطالعه «مثنوی» محرک باشد تا از این دریای ژرف گوهرهای فراوان به دست آورده هدیه اصحاب ذوق و ارباب معرفت قرار دهد و مقصود و منظور ما نیز از مزاحمت و تصدیع خاطر یاران جز همین نبوده است. باید دانست که بعضی از این ابیات به صورتی که در «مثنوی» آمده است در افواه مردم جاری نیست بلکه باتغییر و تصحیف مختصری متداول گردیده است مثلاً در مثنوی می خوانیم «مر مرا تقلیدشان بر باد داد» در صورتی که در میان مردم آنچه معروف است «خلق را تقلیدشان بر باد داد» است و «مطلق این آرزوها از شه بود» که مشهور «اینهمه آواها از شه بود» و «چونکه باکودک سر و کارم فتاد» که مشهور «چونکه باکودک سر و کارت فتاد» و یا «حلم حق باتو مداراها کند» که به صورت «لطف حق باتو مداراها کند» مشهور است و قس علی هذا ابیات دیگر. و چون مقصود در اینجا نقل آن ابیات مشهور و متداول است عمداً به همان صورت مشهور نقل گردید.

این مطلب را نیز به طور معترضه یاد می کند که چنانکه بر خوانندگان گرامی پوشیده نیست مقداری از حکم و امثال فارسی مصراع هائی است که مصراع دیگر آن عموماً معروف نیست مثلاً «پارسی گو گرچه تازی خوش تر است» مشهور است ولی مصراع دیگر که «عشق را خود صد زبان دیگر است» در افواه نیست. و از آن جمله است این ابیات که برای نمونه ذکر می شود:

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای
 «ئیک سموراخ دعا گم کرده‌ای»
 مار بید زخم ارزند برجان زند
 «یار بید برجان و برایمان زند»
 تو را دیدیم و یوسف را شنیدیم
 «شنیدن کی بود مانند دیدن»
 نام! حمد نام جمله انبیاست
 «چون که صد آمد نود هم پیش ماست»

«این که می بینم به بیداری است یا رب یا به خواب»
 خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
 در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
 «گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده»
 «شتر در خواب بیند پنبه دانه»
 گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه
 مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
 «کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد»
 ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا
 «حلوا به کسی ده که محبت نچشیده است»
 خراج ملک به عصفور می دهد شهباز
 «زمانه با تو نازد تو با زمانه بساز»

هر چه داری شب نوروز به می ساز گرو
 «غم روزی چه خوری روز نو و روزی نو»
 از دست بوس میل به پابوس کرده ای
 «خاکت به سر ترقی معکوس کرده ای»
 به پای شمع شنیدم ز قیچی پولاد
 «زیبان سرخ سرسبز می دهد بریاد»
 خوش باش که آن سرا چنین خواهد بود
 «سالی که نکوست از بهارش پیداست»
 دولتی بود ز وصل تو شبی مهری را
 «حیف و صد حیف که بس دولت مستعجل بود»
 چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
 «چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا»

خمیر مایه دکان شیشه گرسنگ است
 «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد»
 خم زمانه تهی شد زمی پرستی ما
 «کفاف کی دهد این باده ها به مستی ما»
 «ده مرو ده مرد را احق کند»
 عقل را بی نور و بی رونق کند
 و این هشت بیت که از مجله گرامی «پیام نوین» نقل می شود:
 تو را دیدیم و یوسف را شنیدیم
 «شنیدن کی بود مانند دیدن»

زلیخا مرد از این حسرت که یوسف گشت زندانی
 «چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی»

هر چند روی اهل زمانه ندیدنی است
 «هر دیدن از برای ندیدن بود ضرور»

مکن معامله دین دل شکسته بخر
 «به این شکستگی ارزد به صد هزار درست»

آن دم که دل به عشق دهی خوش دمی بود
 «در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست»

باخرابات نشینان ز کرامات ملاف
 «هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد»

نام احمد نام جمله انبیاست
 «چونکه صد آمد نود هم پیش ماست»

مهر تو در وجودم و عشق تو در دلم
 «با شیر اندرون شد و باجان بدر شود»

و همچنین این ابیات:

سایه حق بر سر بنده بود^۱
 «عاقبت جوینده یابنده بود»

صد هزاران گل زخاری سرزند
 «شکر نعمت نعمت افزون کند»

گر بگویم شرح این بی حد شود
«مثنوی هفتاد من کاغذ شود»
نور را هم نور شو بانارنار
«جای گل گل باش و جای خارخار»
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای
«لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای»
باده نی در هر سری شر می‌کند
«آن چنان را آن چنان تر می‌کند»
پس برآمد پوستش رنگین شده
«که منم طاوس علیین شده»
نای را برکون نهاد او که زمن
«گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن»
گر بماندیم زنده بردوزیم
جامه‌ای کز فراق چاک شده
ور نمانیم عذر ما بپذیر
«ای بسا آرزو که خاک شده»^۱
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
«که مردانگی باید آن‌گه نبرد»
ای بسا شه را بکشته فرّ او
«دشمن طاوس آمد پرّ او»

عشق را خود صد زبان دیگر است

«پارسی گو گرچه تازی خوش تر است»

مقصود از مزاحمت این است که تحقیق و کاوش در این قبیل مباحث از جمله بهترین تفریحات است و بلاشک دانش و ادب را نیز خدمتی بس بسزا خواهد بود. ای کاش جوانان باذوق ما بسیاری از هوی و هوسها را فدای این قبیل سرگرمی های مفید و لذت بخش می نمودند و با استفاده از وجود فیاض و دلالت و هدایت فضلالی بصیر و خبیری مانند استادان اجل آقایان فروزانفر و جلال همائی و دانشمندان و اساتید عالی مقام دیگر که در طریق شناختن و شناساندن مولوی و آثار جاودان او بهترین سالکین بل از واصلان و مقربانند کارهایی را که رفته رفته در زمینه روشن ساختن آنچه در تألیفات مولانا جلال الدین بلخی معروف به رومی باز محتاج به تحقیق و کاوش است و باید انجام داد، سعی بلیغ مبذول می داشتند و در تتبع و تدقیق در نکات و معانی عرفانی و حکمتی و صرف و نحو و علم اللسان و لغت و اصطلاحات و غیره مجدانه اقدام می نمودند^۱ و الا به مرور زمان ممکن است بر مشکلات افزوده گردد. مثلاً پاره ای از اصطلاحات که هنوز مورد استعمال است از میان برود و معنی و مفهوم بعضی از ضرب المثل ها فراموش گردد، چنانکه مثلاً ضرب المثلی که در این بیت مذکور گردیده:

این مثل در زمانه مشهور است که زمین سخت و آسمان دور است

۱- در این جا باید از فاضل محترم دکتر سید صادق گوهرین نام برد که رساله نفیسی در باب «تحقیق در لغات مثنوی و طرز استعمال آنها نگاشته اند، دفاع از این رساله اجتهاد» تز دکترای ایشان است در ۳۱ اردی بهشت ۱۳۳۲ هجری شمسی در محضر استاد فروزانفر به عمل آمد.

امروز دیگر مصطلح نیست و یا لاقلاً بر راقم این سطور مجهول است. همچنین در «مثنوی» و «خمسۀ نظامی» نظایر این امثله و اصطلاحات و قصه‌ها و کنایه‌ها و اشاره‌ها بسیار است که محتاج به تحقیق می‌باشد و فی‌المثل اگر معنی نوبت زدن را متقدمین برای ماباقی نگذاشته بودند معنی و مفهوم ابیات و عبارات زیادی که در آن از «نوبت زدن» سخن رفته است بر ما مجهول می‌ماند، و مثلاً مقصود سعدی را درین بیت نمی‌فهمیدیم که فرموده است:

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت که دوشم قدر بود امروز نوروز
و همچنین اگر داستانسرایان قصه‌مردی را که موضوع این بیت است:
هر که گریزد ز خرابات شاه بارکش غول بیابان شود»
برای ما نقل نکرده بودند از کیفیت این قضیه بی‌خبر می‌ماندیم.

چون در سطور فوق صحبت از اصطلاحات و ضرب‌المثل به میان آمد شاید بی‌مناسبت نباشد تذکر بدهم که در حین مطالعه «مثنوی» مقداری از امثال و اصطلاحاتی که مولانا استعمال کرده است یادداشت کرده‌ام که از آن جمله است مثلاً اصطلاحات و امثال ذیل که معروف است:

بر همه درسی توکل می‌کنی در هوا تو پشه را رگ می‌زنی
اکنون پشه را در هوا نعل زدن مصطلح است.

که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند آبرویش پیش لشکر برده‌اند
اشتباهی هست لفظی در میان لیک خود کو آسمان کو ریسمان
دیگ را گر باز ماند شب دهن گریه را هم شرم باید داشتن

سخت مست و بیخود و آشفته‌ای دیشب ای جان برچه پهلو خفته‌ای
اینک نمونه‌هایی از امثال و اصطلاحاتی که در میان مافارسی زبانهای
امروز مستعمل نیست یا زیاد معمول نیست و خیلی احتمال می‌رود که در
زمان مولانا و در محیطی که او در آن زندگی می‌کرده است مصطلح بوده
است:

این قدر عقلی که دارم گم شود سر که عقل از وی بی‌پرد دم شود
ای دل بیخواب مازان ایمنیم چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
تا که شد معروف در شهر و شهر کوز انبان تهی جوید پنیر
گفت لاجول ای پدر چندین مگو استخوان در شیر نبود تو مجو
هر که آرد حرمت آن حرمت برد هر که آرد قند لوزینه خورد
و همچنین امثله و تعییرات و اصطلاحات زیاد دیگری از قبیل «چون
ملخ برهمدگر گشته سوار» «دست شد بالای دست این تاکجا» «این جهان
تن غلط انداز شد»، «بوی هر هیزم پدید آید ز دود» «شکر آن نگذاشتند آن
بدرگان»، «جسم تو کو بوسه گاه خلق بود / چون شود در خانه‌ای کور و
کبود»، «دمدمه ایشان مرا از خر فکند»، «ور نرفتی خشک جنبان
می شوی»^۱ «خشک می آورد او را شهریار»^۲ که البته جمع‌آوری آنها در
یکجا و منتشر ساختن آنها مفید خواهد بود.

در خصوص کلمات و الفاظ عامیانه‌ای که در «مثنوی» دیده می‌شود در

۱- خشک جنبان شدن به معنی حرکات بیهوده کردن که امروز در نزد ما مصطلح نیست و
یا اگر هست من نمی‌دانم.

۲- خشک آوردن به معنی محل نگذاشتن و بی‌اعتنائی کردن، این مصطلح هم گویا امروز
در میان ما مصطلح نباشد و یابنده نمی‌دانم و شاید در صفحات شرقی ایران و آن حدود
مصطلح باشد.

مقدمه کتاب «لغات عوامانه» جمع آوری راقم این سطور که در دست طبع است شرحی مذکور افتاده است که در تکرار آن در اینجا لزومی دیده نشد.

مقصود این است که «مثنوی» معنوی دریای زخاری است و هرکس به قدر همت و قدرت خود می تواند گوهر گرانبھائی از آن به دست آورده به هموطنان و علاقه مندان زبان و ادبیات فارسی هدیه نماید. شیخ فخرالدین عراقی در حق مولانا فرموده است که «او را کمابغی هیچکس ادراک نکرد. غریب آمد و غریب رفت». باید سعی نمائیم که این وجود بسیار کم نظیر را از این غربت به در آوریم.

آب جیحون را اگر نتوان کشید

هم ز قدر تشنگی نتوان برید؟^۱

تحقیق در مندرجات «مثنوی» کار عمری است و به قول فرنگی ها باید به دست «اکیپ» انجام پذیرد و با این عمرهای کوتاه و پرمشغله کس نمی تواند به آسانی از عهده آن برآید.

مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ در ننگجیدی در آن جز نیم برخ
 کان زمین و آسمان بس فراخ کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
 منظور ما نیز در این مقاله آشفته و پریشان تذکری بیش نبود و «گر پسند
 افتد ز هی عز و شرف»

ژنو، آذر ۱۳۳۹ ش

زبان عامیانه^۱

تاچندی پیش در زبان فارسی معمولی که امروز ما مردم فارسی زبان بدان تکلم می‌کنیم و زبان صحبت و محاورهٔ ایرانیان فارسی زبان است کمتر کتابی نوشته شده بود. ادبیات ما نیز بیشتر حتی می‌توان گفت اساساً به زبان نظم بود و کتابهای منثور نسبت به منظوم خیلی کمتر بوده و آن نیز عموماً به زبان ادبی نوشته شده بود، نه به‌زبانی که بین مردم کوچه و بازار مستعمل و متداول است. خلاصه آنکه رو به‌مرفته می‌توان گفت که تا اوایل مشروطیت ایران به فارسی معمولی و رایج در میان مردم ایران چیز مهمی نوشته نشده بود و حتی اشخاصی مانند طالب اف و میرزا ملکم‌خان و میرزا فتحعلی آخوند اف و میرزا آقاخان کرمانی و مؤلف کتاب «سیاحت نامهٔ ابراهیم بیگ» و مترجم کتاب «حاجی بابای اصفهانی» و نویسندگان کتاب «رؤیای صادق» و محمدطاهر میرزا مترجم رومانهای الکساندر

۱- آقای سید محمدعلی جمال‌زاده سالهاست که دربارهٔ لغات عامیانه تجسس و تحقیق کرده‌اند. خوانندگان می‌دانند که ایشان از هنگامی که «یکی بود و یکی نبود» را نوشته‌اند در پی جمع‌آوری لغات عامه بوده‌اند. اسباب خوشوقتی است که کتابی نفیس فراهم آورده‌اند که مقدمات طبع و نشر آن فراهم شده است. درج این قسمت از نوشتهٔ ایشان برای دوستان این گونه مطالب خالی از فواید نیست. (راهنمای کتاب)

دوما^۱ و دکتر محمد خان کفری مترجم کتاب «ژیل بلاس»^۲ هر چند به فارسی ساده و بی تکلف چیز نوشته‌اند باز به زبان معمول مردم فارسی زبان نیست و کلمات و اصطلاحات و ضرب المثلهای عامیانه کوچه و بازاری کمتر و حتی می‌توان گفت به ندرت استعمال کرده‌اند و ازینرو اصلاً می‌توان گفت که نویسندگان ما از استعمال این گونه کلمات عامیانه در طی تحریر و تألیف پرهیز داشتند و در واقع آوردن آنرا در نوشته‌های خود اسباب کسر شأن و تنزل خود می‌پنداشتند و به اصطلاح در نویسندگی طرفدار سبک و اسلوب «کلاسیک» بودند و به رسم و شیوه متقدمین چیز می‌نوشتند و به قول خودشان می‌خواستند هر چه می‌نویسند ادبی باشد. و تصور می‌کردند که استعمال کلمات عامیانه و حتی اصطلاحات و تعبیرات و امثال و حکم معمولی خارج از شرایط ادب است و مقبول و شایسته و پسندیده نیست و این در صورتی است که خودشان به زبان برخلاف این فکر و عقیده و مسلک مدام سخنانی ازین قبیل بر زبان می‌راندند که

به قدر لغات المرء یكثر نفعه و تلک له عند الشدائد اعوان
فیادر الی حفظ اللغات مسارعاً فکل لسان فی الحقیقه انسان

یعنی باید سعی در حفظ و نگاهداشتن کلمات منظور و مبذول داشت و همانطور که برای حفظ جان و سلامتی خودمان کوششها داریم و دست و پاها می‌زنیم برای نگاهداری و حراست زبان و کلمات و الفاظ و

۱- یا به قول خود محمدطاهر میرزا اسکندر دوماس.

۲- این کتاب را اولین بار حاج محسن خان مشیرالدوله و محمدطاهر میرزا و چند نفر دیگر ترجمه کرده بودند و حتی یک نسخه ناتمام در آن بدون اسم مترجم در طهران به طبع سنگی رسیده است. ترجمه دکتر محمد خان کفری (مصور) در ۱۳۲۳ ق. در طهران به چاپ رسیده است.

اصطلاحات و تعبيرات و ضرب‌المثل‌ها و ابیاتی که زبانزد و در افواه ساری و جاری گردیده و حکم ضرب‌المثل پیدا کرده است باید کوشا باشیم و الا تمام اینها به مرور زمان از میان خواهد رفت و اسباب فقر و فاقه زبان را فراهم خواهد ساخت. درست است که زبان هم مثل خود ما مراحل کودکی و جوانی و پیری را سیر می‌کند و سرانجام روزی از میان می‌رود و در زیر گرد و غبار فراموشی در گورستان کتابهای لغت مدفون می‌گردد و همانطور که دانشمند و حکیم معروف فرانسوی ارنست رنان فرموده: «زبان چون محصول مستقیم مشاعر انسانی است مدام مانند خود انسان و مشاعر انسانی در معرض تغییر و تبدیل است» ولی کسانی که علاقه‌مند به زبان بسیار شیرین و دلپذیر فارسی هستند باید همین تغییرات را نیز مورد دقت و توجه قرار بدهند و در جایی ثبت و ضبط نمایند و مخصوصاً به همین کلمات عوامانه علاقه زیادی نشان بدهند و آنها را زاده طبع و ذوق مردم ایران زمین بدانند و به تنها از استعمال آنها پرهیز نداشته باشند بلکه سعی وافر در استعمال به‌موقع و به‌مورد آنها (بدون آنکه دچار بلای افراط و مبالغه گردند) ابراز بدارند و فراموش ننمایند که بزرگان ما در تعریف بلاغت فرموده‌اند «سخن بلیغ آنست که عوام بفهمند و خواص پسندند»^۱ و حتی می‌توان ادعا نمود که کلمات عوامانه در کلام الله مجید هم آمده است آنجائی که می‌فرماید «و لانقل لهما اف» و در حق سقراط حکیم نوشته‌اند که به استعمال الفاظ عوامانه علاقه مخصوص داشت و بلندترین آراء و افکار را به زبان مردم کوچه و بازار بیان می‌نمود.^۲ ما نیز

۱- ما تفهمه العامه و ترضاء الخاصه.

2- Albert Hermant : Platon , Srasset , paris , 1925 p. 105

امروز اگر بخواهیم دستور بزرگان خودمان را به کار بندیم باید مطالب خودمان را (از هر نوع باشد) چنانکه در فوق گذشت به زبانی بنویسیم که عوام بفهمند و خواص بیسندند. ویلهلم گایگر مستشرق بزرگ آلمانی در کتاب بزرگی که به اسم «اساس فقه اللغة ایرانی» به قلم ایرانشناسان بزرگ در دو جلد در آلمان به چاپ رسیده و در حقیقت یک نوع دایرةالمعارف ایرانی است در مورد صحبت از لهجه‌های ایرانی می‌گوید «زبان فارسی اگر بخواهد از گنجینه ثروتمند لهجه‌های محلی خود مدد بگیرد اصلاح و تغییر صورت بزرگی خواهد یافت.^۱

همانطور که برای نگارش عربی نوشته‌اند که «خیر الکلام مالم یکن عامیاً سوقیاً لاعریباً وحشیاً» فارسی را نیز باید طوری نوشت که همه بفهمند و همه را خوش آید و در عین سادگی عاری از محسنات ادبی نباشد، نه آنکه تنها خواص و اهل فضل و کمال را در نظر داشت و به طرز و سبک «دره نادری» چیزی نوشت که مردم عادی از فهم آن به کلی عاجز باشند و حتی خواص برای فهمیدن آن هر لحظه محتاج به تفکر و تعمق و توسل به کتابهای لغت باشند و حالا که خودمانیم رویهمرفته لذتی هم از مطالعه آن نبرند. ولتر حکیم و شاعر و نویسنده معروف فرانسوی دستوری درباره استعمال کلمات تازه دارد که در حقیقت دستور نویسندگی و جمله‌بندی و استعمال کلمات است. فرموده هرگز یک کلمه تازه را استعمال مکن مگر آنکه دارای این سه صفت باشد: لازم باشد، قابل فهم باشد، خوش آهنگ باشد.

مرحوم فروغی در «پیام به فرهنگستان» (منطبعة طهران، ۱۳۱۶ هجری

شمسی، صفحه ۳۱) عقیده و نظر خود را در باب نویسندگی بدین قرار داده است:

«نویسندگی در هر دوره و زمان باید چنان باشد که مردم اگر دقت نکنند متوجه نشوند که عبارات این نویسنده با عبارات معمول زمان تفاوت دارد.»

راقم این سطور چند سالی پس از آنکه کلاه پهلوی در ایران رواج یافت در ضمن مسافرتی به ایران درصدد برآمدم که یک عدد کلاه نمدی پیدا کرده بخرم و باخود به رسم نمونه کلاه معمول اکثریت کامل هموطنان به اروپا ببرم. هر چقدر جستجو کردم به دست نیامد و دست خالی برگشتم. الفاظ و کلمات و اصطلاحات و امثال جاری هم حکم همین کلاه نمدی را دارد، اگر مورد استعمال نیاید رفته رفته در بوتۀ فراموشی می افتد و از میان می رود. وانگهی یک نکته مهم را هم نباید فراموش کرد که مقداری ازین کلمات عوامانه روز و روزگاری مورد استعمال بزرگان و سخنوران نامی ما واقع گردیده و در واقع می توان گفت که از جمله کلمات فصیح و الفاظ ادبی به شمار می آمده است. چنانکه مثلاً کود کردن (یا کوت کردن) به معنی رویهم ریختن و آکندن کلمه‌ای است بسیار قدیمی و حتی در کتاب معروف «نصاب الصبیان» هم آمده است آنجائی که می خوانیم:

«رازیانج بادیان، سک بوی خوش، اذخر فریز

نثر و شتی را پراکنده شمر. مجموع کود»

و اگر چه در کتابهای لغت فوت شده است ولی در اشعار قدما استعمال شده است چنانکه «بارانی» از گویندگان خیلی قدیمی آنرا به شکل کوت به همین معنی به کار برده و گفته است:

بر من ای سنگدل و روت مکن^۱ ناز بر من تو با بروت^۲ مکن
 هر چه بینی ز مردمان مستان هر چه یابی ز حرص کوت مکن^۳
 شعرای بزرگ و دانشمندان و سخنوران درجه اول ما نیز گاهی ازین
 کلمات عوامانه استعمال نموده‌اند.

گفتیم که شعرا و نویسندگان و دانشمندان نامی ما مقداری از کلمات
 عوامانه را استعمال کرده‌اند و در این صورت البته هیچ علت و سببی وجود
 ندارد که ما از استعمال آنها پرهیز و خودداری داشته باشیم و باید بدانیم
 که اجتناب از استعمال همین الفاظ و کلمات سبب شده است که مقدار
 زیادی از کلمات و لغاتی که در صحبت و محاوره در بین ما مردم فارسی
 زبان معمول است در هیچ جا و حتی قسمتی از آنها در کتابهای لغت هم
 ضبط نشده است و اگر احیاناً یک نفر بیگانه که تا اندازه‌ای نیز فارسی
 بداند آن کلمات را بشنود و یا در جایی بخواند از فهمیدن آن عاجز خواهد
 ماند و چنانچه راه و وسیله‌ای برای تحقیق از یک نفر فارسی زبان (آن هم
 فارسی زبان حسابی که با گروه مردم و طبقات مختلف ناس محشور باشد،
 نه مثل آن دسته از هموطنان که با مردم کوچه و بازار سر و کاری ندارند و
 نمی‌خواهند داشته باشند و بتعمد «لفظ قلم» صحبت می‌دارند و همین
 نقص و کسر را نشانه کمال و فضیلت خود می‌شمارند) نداشته باشد محال
 است که مقصود از آن عبارتها را درست بفهمد و معانی و مفاهیم آن الفاظ
 را به دست آورد.

سی و پنج سال پیش در موقع طبع و نشر کتاب «یکی بود و یکی نبود»^۱ مرحوم پروفیسور براون شرحی به راقم این سطور مرقوم داشت (به تاریخ ۳۰ نیشان ۱۹۲۵)

این مرد والا مقام که عالم ادبیات فارسی دین عظیمی نسبت به او به گردن دارد و در جمع آوری آنچه ارتباطی بازبان و ادبیات ما داشت سعی بلیغ و جد و جهد وافر داشت نوشته است «مطلب عدم استعمال کلمات و عبارات جاری را در نوشتن فارسی بیان کرده اید و علاج آنرا جسته، ولی می ترسم که به واسطه نبودن همین کلمات در همه قاموس ها و لغات، خود مخلص نیز از فهمیدن بعضی مطالب عاجز بمانم».

مسلم است در جائی که شخصی مانند پروفیسور براون که زبان فارسی را با آن خوبی می دانست از فهم این نوع کلمات عاجز باشد حال و احوال اشخاص دیگر از خارجی ها که می خواهند بازبان فارسی رایج امروزه ما آشنا شوند از چه قرار خواهد بود. نتیجه این احوال همچنان که در مقدمه «یکی بود و یکی نبود» بیان گردیده این شده است که در نوشتجات و تألیفات فارسی همین محدود بودن دایره کلمات و تعبیرات و غیره سبب شده که خارجیهائی که می خواهند فقط به توسط کتاب و درس زبان فارسی را یاد بگیرند این زبان به این آسانی را پس از مدتها تحصیل طوری حرف می زنند که ما ایرانیان فارسی زبان را از شنیدن آن خنده دست می دهد و مثلاً ترک ها که تعلیم و تعلم زبان فارسی در مدارسشان اجباری بود مبلغی لغات برای کلمه دوست و معشوقه می دانستند از قبیل: یار،

۱- قصه های «یکی بود و یکی نبود» از ۱۳۳۳ تا ۱۳۴۰ قمری به تدریج نوشته شده و در ۱۳۴۰ (۱۹۲۲) اولین بار در برلن و بعدها با مقدمه دیگری مکرر در طهران به طبع رسیده است.

دلدار، جانان، دلبر، نگار، شاهد و غیرهم ولی نمی دانستند که ایرانیها معشوقه را گاهی هم «نم کرده» می گویند و همین معشوقه آتش را با «انبر» به جان می زند و یا ضرب دست او به چهره رقیب گستاخ «چک» و «کشیده» خوانده می شود. خود نویسنده این سطور را بایکی از ادبای مشهور آن ملت اتفاق ملاقات افتاد که بدون مبالغه چند هزار بیت از دیوان شعرای ایران از برداشت و معهدا مجبور بودیم مطالب ساده خود را به زبان فرانسه به یکدیگر بگوئیم و الافارسی مرا او به خوبی نمی فهمید و از فارسی او من درست سردر نمی آوردم.

شکی نیست که ضبط نمودن کلمات عوامانه در فرهنگها یکی از نقایص زبان فارسی است به خصوص که بسیاری ازین کلمات دارای معانی ثابت و صریح مخصوصی است که برای آن مفهوم در زبان فارسی ادبی نمی توان مرادفی پیدا کرد، یعنی در طی عبارت نمی توان به جای آن کلمه فارسی دیگری گذاشت که در عین حال هم کاملاً همان مفهوم را برساند و محتاج شرح و بسط بیشتری نباشد و هم عاری از جنبه عامیانه باشد. مثلاً اگر کسی بخواهد مقصود و مفهومی را که کلمات عامیانه «خل» و «چل» و «لوس» به طور کامل می رساند بدون استعمال همین کلمات ادا و بیان نماید جای تردید نیست که مستأصل می نماید و عاقبت مجبور خواهد شد که یا از بیان مقصود صرف نظر نماید و یا آنکه به جای هر یک از این سه کلمه که هیچکدام از آنها بیشتر از سه حرف ندارد جمله های مفصل و مطولی بیاورد که باز هم چه بسا برای ادای مقصود و بیان غرض شافی و کافی نخواهد بود. در صورتی که همین سه کلمه «خل» و «چل» و «لوس» در کتابهای لغت فارسی ضبط است و حتی کلمه «لوس» را، بانندک

اختلافی در معنی، شعرای نامدار ما استعمال کرده‌اند چنانکه شیخ سعدی فرمود «چودستی نتانی گزیدن بیوس - که باغالبان چاره زرق است و لوس» و هیچ بعید نیست که گذشته از آنچه از این نوع کلمات از طرف شعرا و سخنوران بزرگ استعمال شده اگر قسمت عمده اشعار بعضی از متقدمین از قبیل رودکی و شهید بلخی و غیر هم از بین نرفته بود و در آنها تفحص به عمل می‌آمد شاید برای همین کلمات «خل» و «چل» هم شواهدی به دست می‌آمد (به تقدیر آنکه این دو کلمه قدیمی باشد).

بله، کلمات هم حیات و مماتی دارند و چنانچه دور از حرکت و ورزش بمانند یعنی ما آنها را به کار نبریم و مورد استعمال قرار ندهیم ضعیف و سست بنیه گردیده می‌میرند و از میان می‌روند، چنانکه امثال و حکم و اصطلاحات بسیاری داشته‌ایم که از میان رفته‌اند و امروز دیگر معنی آنها بر ما معلوم و آشکار نیست و مثلاً وقتی امروز در دیوان حافظ می‌خوانیم که: «زهد رندان نو آموخته راهی به‌دهی است - من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم» و یا می‌بینیم که کمال اسمعیل هم فرمود: «مقصود بنده ره به‌دهی می‌برد هنوز - گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی» و انوری هم فرمود: «آخر این هر یکی رهی به‌دهی است - کفر محض این نجیبک طوسی است» و در «تاریخ بیهقی» نیز آمده «بر آن قرار داده‌اند که قاضی بونصر را فرستاده آید با این دانشمند بخاری تابرو و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی بود و راه به‌دهی می‌برد آنچه گفته‌اند در خواهد» متحیر می‌مانیم که «راه به‌دهی» چه معنی دارد و باید به کتابهای لغت و امثال و حکم مراجعه نمائیم تا بر ما معلوم گردد که راه به‌دهی بردن کنایه است از

صورت معقولیت داشتن سخنی یا کاری یا امری.

وقتی در سعدی می خوانیم:

«اول چراغ بودی و آهسته شمع گشتی

آسان ترا گرفتم در خرمن اوفتادی»

تعجب می کنیم که سوزندگی شمع را بیشتر از چراغ می بینیم. سعدی

در جای دیگر می فرماید:

«جور رقیب و سرزنش اهل روزگار

باما همان حکایت گاو دهل زن است»

و افسوس می خوریم که داستان گاو دهل زن از خاطرمان محو و

فراموش شده است. باز همین سعدی فرمود:

«برو پنجنوبت بزن بردرت که یار موافق بود در برت»

معنی پنجنوبت زدن را نمی فهمیم.

در لهجه های مختلف ایران هم کلمات بسیار خوبی هست که چه بسا

مطابق آنها در فارسی معمولی نداریم و ای کاش راهی پیدا می شد که آنها

را کم کم و نرم نرمک داخل زبان خود نمائیم از قبیل «پرپین کردن» که در

زبان بختیاری به معنی (benir) فرانسویهاست یعنی تقدیس کردن، و «وچو

کوستن» (به ضم اول) در لهجه گیلکی به معنی بالا رفتن از درخت و کوه و

جاهای بلند است و درست همان مفهوم (grimper) فرانسویها را

می رساند. کلمه «آزبوه» (به فتح اول و ضم ثالث و کسر چهارم) به معنی

تی یول گیاه طبی معروف است. کلمه «برم» (به فتح اول و دوم) در زبان

گیلکی به معنی جایزه ای است که مثلاً پس از کشتی و دویدن و غیره

به کسی که اول شده است می دهند و یا در مدارس به شاگردان می دهند و

به فرانسه «پری» (prix) می‌گویند. کلمه «شفیره» به معنی تغییر شکل دادن و همان «ترانسفورماسیون» فرنگیهاست و مثلاً وقتی کرم به صورت پروانه در می‌آید می‌گویند شفیره شد یا شفیره کرد. مصدر «شرشدن» (به کسر اول) در لهجه ملایری یعنی دست و پاچه شدن و راه پس و پیش را ندانستن و بی ادبی می‌شود «گه گیجه گرفتن» و درست به همان معنی (perdre la tête) فرانسوی است که قشقایها دو قلو را «جومله» و رئیس چوپانها را «مختاباد» (به ضم اول) و راه باریک را «ریچه» می‌خوانند. اصفهانیان به رودخانه «مادی» می‌گویند و «سیبه» به زبان آنها کوچه تنگ و دراز و باریک است^۱، مازندرانیها به قراول «ثرنگ» (به ضم اول و فتح ثانی) می‌گویند، در دهات گیلان به «نای انبان» (Cornemuse) فرنگیها که آلتی است که برای موسیقی باد از دهان در آن می‌دمند «تولوم» می‌گویند. در سمنان به جای کلمه «به شرطی که» «شاجین» گفته می‌شود.

هنوز رسیدگی و تحقیق در زبان طبقات و اصناف مختلف در ایران آنطوری که شاید و باید به عمل نیامده است، در مملکت ما هر شغل و هر حرفه و هر صنفی از اصناف و حتی هر جماعتی (از قبیل طلبه و زورخانه کار و اهل اسپرت و روضه خوانها و دوره گردها و کفتر بازها و غیره و غیره) یک دستگاه کلمات و اصطلاحاتی دارند که اختصاص به خودشان دارد و سایر مردم کمتر استعمال می‌کنند و یا هیچ استعمال نمی‌کنند و جمع آوری آنها خدمت بسزائی به زبان فارسی خواهد بود و گذشته از آنکه مفید و سودبخش است خالی از کیفیت و لذت هم نیست.

در جلد دوم مجموعه‌هایی که در کتابخانه وزارت دارائی موجود و

مربوط به دوره سلطنت ناصرالدین شاه است^۱ در «کتابخانه تاریخ اصفهان» که در سال ۱۲۹۴ ق نوشته شده است صورت مفصل «اصناف خلائق» شرح داده شده است که مشتمل است بر ۱۹۹ صنف مختلف از قبیل «عمله جات دمچه داران شتر قربانی»، «صبغ قدک»، «عصار ارده»، «بازاری دوز»، «ولندره دوز»، «دهیک دوز»، «سکمه دوز»، «جهک باف»، «سنباده کار»، «چرخ تاب»، «کلوابند» که معنی آن امروز دیگر بر ما درست معلوم نیست در صورتی که لابد هر یک ازین اصناف و اهل حرف و کارهای دستی، لغات و اصطلاحاتی مخصوص به خود داشته‌اند.

باید امیدوار بود که «اطلس زبانشناسی ایران^۲» که برحسب تصمیم شعبه ایرانشناسی بیست و چهارمین دوره اجلاسیه کنگره مستشرقین (اوت و سپتامبر ۱۹۵۷ م. در مونیخ از شهرهای آلمان) به دستیاری مستشرق جوان و ایراندوست سویسی پروفیسور ژ. ردار^۳ باید تهیه گردد، هر چه زودتر پایان یافته به حلیه طبع آراسته گردد.

صادق هدایت در کتاب نفیس خود «نیرنگستان»^۴ که گنج شایگانی است از عقاید و رسوم و خرافات مردم ایران و مشتمل است بر مقداری کلمات و اصطلاحات عوامانه، اولین قدم را (پس از کتاب معروف «کلثوم

۱- برای تفصیل بیشتر رجوع شود به «فرهنگ ایران زمین» دفتر نخستین جلد ۶ بهار ۱۳۳۷ ش.

2- Atlas Linguistique et Ethnographique de l'Iran (A.I.)

ابلاغیه اول در این باب از طرف آقای پروفیسور ژ. ردار استاد در دانشگاه برن (سویس) در ماه ژوئن ۱۹۵۷ در نه صفحه توزیع گردیده است.

۳- G.Redard استاد در دانشگاه برن (سویس)

۴- طهران، ۱۳۱۲ ش. ای کاش این کتاب بسیار پراچ که بد چاپ شده و خیلی مغلوط است از نو بادقت بیشتری به صورت بسیار مرغوبی به چاپ برسد.

ننه» به قلم آقا جمال خوانساری متوفی در ۱۱۲۵ ق.) در راه تحقیق در زبان و عادات و عقاید عوام برداشته است.

بدیهی است که جمع آوری الفاظ و کلمات اتباع^۱ مانند چرت و پرت، چرند و پرند، هیر و وبر و غیره و همچنین مزدوجات مانند ریخت و پاش، یخه، و یز، گفتگو (گفت و گو). شست و شوی و غیره؛ و هكذا الفاظ اضداد مثل گفت و شنود، زد خورد، برد و باخت، آمد و رفت و غیره؛ و همچنین مکررات از قبیل رفته رفته، نم نمک، رفتن و نرفتن، بزن بزن، لنگان لنگان و منگ منگ کردن که در واقع حکم افعال التفضیل را دارد و استکثار را می‌رساند، تمام این اقسام کلمات و انواع الفاظ در فارسی فراوان است و می‌توان گفت از خصوصیات این زبان می‌باشد و نظایر آن کمتر در زبانهای دیگر دیده می‌شود از کارهای لازم سودمند و سرگرم کننده‌ای است که باید صورت بگیرد. کار دیگری که باید انجام داد جمع آوری عبارات و اصطلاحات و تعبیرات و جمل کوتاهی است که به زبان عربی وارد زبان ما گردیده و متداول گردیده است از قبیل طرداً للباب و هكذا باب فعلل و تفعلل، هباءً منثوراً، من حیث المجموع. من حیث هو هو، کان لم یکن و غیره، همچنان که فرنگیها نظایر آنرا که از زبان لاتینی داخل زبانشان شده است جمع آوری کرده و در لغت نامه‌های خود به ترتیب الفبا جا داده‌اند و معنی آنها را به زبان خودشان و چه بسا باشان نزول و ریشه آنها بیان کرده‌اند.^۲

۱- مقصور اتباع معمولی نیست که در زبان فارسی هر کلمه‌ای (چنانچه حرف اولش میم نباشد) با تبدیل حرف اول به میم از اتباع می‌گردد مانند زمین ممین، کارمار. باغ ماغ و غیره.
۲- در کتاب لغت کوچک لاروس (فرانسوی) این قبیل جملات و الفاظ لاتینی را بروی کاغذ سرخ در وسط کتاب جا داده‌اند.

اخیراً قطعه شعری از قائم مقام فراهانی به دستم رسید که متضمن مبلغی اصطلاحات زراعتی است و آرزو کردم که شعرا و اهل قلم مامانند آنرا برای طبقات و اصناف دیگر بسازند. ابیاتی از قطعه مزبور در اینجا نقل می شود^۱:

«خوشا آنان که ملک و آب دارند

«یو» و «اوجار» و «چوم» و «گاب» دارند

خران بارکش را «گاله» بندند

به «گاله» بار «کود» از «چاله» بندند

به «کود» اندر کنند اطراف «گوشن»

چنان کاندن تن ابطال جوشن

زمینها «شیره دار» و «نرم» گردد

دل مرد کشاور گرم گردد

اول جفتی زگاوان گرامی

برون آرد ز آسیب «جهامی»

یکی «گوران» گرفته برکف خویش

براند گاو و گوشن را کند «خیش»

زمینها را حیاتی تازه آرد

به «پالیز» آب بی اندازه آرد

به «چرخ آهنیش» خرد سازد

چو باد آید «یواشن» برفرازد... الخ

این قطعه سی بیت است و در آنجا قریب شصت کلمه آمده است که همه باکشاورزی و آلات و ادوات زراعتی سر و کار دارد و مانند آن تنها کتاب «خارستان» حکیم ابوالقاسم کرمانی دیده می شود در باب فن نساجی که در آنجا صدها کلمه در این زمینه آمده است و شاید کتاب «اطعمه» بسحق را نیز بتوان در همین ردیف جا داد.

آیا هیچ اسامی آجرهای مختلف را می دانید. من هم همه را نمی دانم ولی چند تا را که یادداشت کرده ام در اینجا می آورم تا معلوم گردد توانگری لغت فارسی (البته نه در تمام رشته ها) تا به چه اندازه است و جمع آوری آنها را از وظیفه ارباب قلم به شمارید.

انواع آجرها: سفید - ابلق - جوشی - قرمز - نظامی - ختائی - دوجوش - آمریکائی، بزرگ - قزاقی - گرد بزرگ - شش - تراش جور - فرشی - ختائی شسته - خاقانی - فتیله ای بزرگ، فتیله ای کوچک - حصیری - سنگ نما - الماس تراش و غیره غیره.

قمار امروز از امراض قومی و اجتماعی مردم ایران و بالاخص طبقه متمکن پایتخت گردیده است، آیا کسی تاکنون به فکر افتاده است که لغات و اصطلاحات آنرا جمع آوری نماید تا همه بدانند که کلمات و اصطلاحات از قبیل «فوتیراز» «ماربازکردن» «آشوال» «دو علی گلابی» «آئینه کردن» «سه خال باز» و مقدار زیادی کلمات دیگر از همین قبیل چه معنی دارد؟ ای کاش یک نفر که در مجلس قمار تایلک شاهی آخر باخته و حاشیه نشین شده است برای سرگرمی و تسلیت خاطر این کار را انجام می داد و حتی اگر اهل ذوق است و طبع شاعرانه ای هم دارد این امر را به نظم انجام می داد و یادگاری برای حریفان پاکباز از خود به یادگار

می گذاشت.

مگر نمی دانید که کلمات و حتی همین کلمات و اصطلاحات، و امثال و حکم عامیانه هم زاد و ولد و مرگ و میر دارند و راه علاج برای حفظ آنها همانا استعمال کردن و ضبط نمودن آنها در کتابهاست. من خود خوب به خاطر دارم که در زمان طفولیت یعنی پنجاه سال پیش وقتی می خواستند کسی را تحقیر نمایند به او می گفتند «دوغی» یا «سیسی» و حال آنکه این الفاظ امروز به کلی از میان رفته و از خاطرها محو شده است!

در همین اوقات اخیر بایک مشت از جوانان ایرانی از دختر و پسر صحبت از گلک به میان آمد چنانکه می دانید منقلی است از گل که بیشتر در نزد مردم فقیر مستعمل است و حتی زیرکری می گذارند. هیچیک از آن جوانان این کلمه را نمی دانست و تنها اصطلاح «کلک زدن» و لفظ «کلکی» به گوششان رسیده بود.

ضمناً نباید فراموش کرد که نه تنها کلمات و اصطلاحات عوامانه قدیمی بلکه اصطلاحات جدید را هم چون زیاد مورد استعمال پیدا نکرده است قسمتی از مردم و حتی اشخاص درس خوانده و باسواد درست نمی فهمند چنانکه مثلاً دکتر آقایان وکیل مجلس شورای ملی که مرد بافضل و کمالی است در ضمن نطق خود در مجلس در جلسه ۱۹ مرداد ۱۳۲۲ ش، «سطح زندگی» را که از اصطلاحات جدید است به جای «هزینه زندگی» استعمال کرد و گفت «از طرف دیگر در قسمت بازرگانی هم تجدید نظری بکنید و انحصارهایی را که اسباب زحمت مملکت شده

از بین ببرید و اجازه بدهید که سطح زندگی پائین بیاید». ممکن است کسی اعتراض نماید که برای مقداری ازین کلمات عوامانه کلمات ادبی فصیح داریم، استعمال الفاظ عوامانه چه لزومی دارد. در جواب خواهیم گفت که یکی از عوامل ثروتمندی و توانگری زبان تکثیر مترادفات است و مثلاً این بیت قاننی را در تأیید ادعای خود می آوریم:

«ز صنع ایزدی معوند و مات و هائم و حیران

اگر لوشا، اگر مانی، اگر ارژنگ، اگر آذر»

که برای کلمه محو پشت سر هم چهار لفظ مرادف به یک معنی آمده و مبلغی برحسن سخن افزوده است و خلاصه آنکه ثروت عیب محسوب نمی گردد و ای کاش شاعر کلمه عوامانه حاج و واج را هم که مولوی کراراً استعمال کرده (هاژواژ یا حاج و واج) آورده بود.

(قیصر و ایلچی)^۱ کالیگولا امپراتور روم

کالیگولا در سن بیست و پنج سالگی امپراتور روم گردید و چهار سال از سال ۳۷ تا ۴۱ بعد از میلاد سلطنت نمود و عاقبت به دست کرناس نام از تری بوتوس‌ها یعنی داوران ملی به قتل رسید. کالیگولا ستم و شقاوت را به جایی رسانید که نوشته‌اند دیوانه شده بود. معاصر بود با اردوان سوم پادشاه اشکانی که از سال دوازدهم تا سال چهل و دوم پس از میلاد مسیح سلطنت نمود.

در عالم ادب و تاریخ کشور ما کشف مهمی به عمل آمده است. در خرابه‌های قدیمی یکی از شهرهای اسپانیا^۲ که به دست مهاجرین یونانی چند قرن قبل از میلاد مسیح به اسم «امپوریا» در ساحل شمال شرقی آن کشور بنا شده و در قرن هشتم میلادی به دست مسلمانهایی که بر آن کشور

استیلا یافتند ویران گردید سندی به دست آمده است که مربوط است به روابط ایران و روم در دوره اشکانیان و شرح آن موضوع این مقاله یاداستان خواهد بود.

نگارنده این سطور سال گذشته تابستان را در ساحل شمال شرقی اسپانیا که به سواحل کوستابراوا موسوم است گذراندم. معلوم شد در نزدیکی مهمانخانه‌ای که در آنجا منزل داشتیم خرابه‌های شهری قدیمی موجود است که از اطراف مسافرین به تماشای آن می‌آیند و موسوم است به «امپوریا». من که عشق شدیدی به هر آنچه با باستانشناسی ارتباط دارد دارم با چند نفر از یاران بدانجا رفتیم.

در کنار دریای مدیترانه در نزدیکی سرحد فرانسه چیزهای بسیار دیدنی دیدیم که یقین دارم از جمله چیزهای نادری است که در طول عمر دیده‌ام و هرگز فراموش نخواهم کرد. در اینجا به رسم مقدمه مطالبی اجمالی در باب این خرابه‌ها به عرض می‌رساند.

هنگامی که کوروش نخستین شاهنشاه ما در سال ۵۴۰ قبل از میلاد در آسیای صغیر به مستعمرات یونانیان لشکر کشید^۱ و سپاهیان ایران به خاک فوسه رسیدند^۲ - همانطور که در موقع استیلای عرب بر ایران گروهی از ایرانیان پاک طینت و بلند همت تاب دشمن را نیاورده جلای وطن کردند و به هندوستان گریختند - جمعی از اهالی فوسه نیز نخواستند زیر یوغ

ایرانیان بمانند و باکشتی‌های خود به طرف مغرب دریای مدیترانه یعنی ایتالیا و اسپانیا رهسپار گردیدند. تفصیل این واقعه را مرحوم مشیرالدوله پیرنیا در کتاب تاریخ ایران باستان بدین قرار آورده است:

«این سردار»^۱ به شهر فوسه پرداخته آن را محاصره کرد تا اهالی به واسطه گرسنگی تسلیم شوند. اهالی این شهر نیز دریانوردان خوبی بودند و تا اگیری (اسپانیای کنونی) کشتی‌های آنها دریانوردی می‌کرد. سابقاً پادشاهی تارتس نام آنها را دعوت کرده بود به مملکت او رفته متوطن شوند و خود را از قید کرزوس (پادشاه لیدیا) خلاص کنند. آنها به این امر راضی نشدند ولی پولی از پادشاه مزبور گرفته و برج و باروی شهر خود را محکم کرده بودند. هارپاگ^۲ با آنها از در مسالمت درآمده گفت «اگر تسلیم شوید به همین اکتفا خواهم کرد که برای علامت تسلیم یک دانه برج را خراب کنید و یک خانه در شهر به من واگذارید» ولی اهالی فوسه حاضر نشدند آزادی خود را از دست بدهند و چنین وانمودند که راضی هستند و فقط مهلتی برای مشورت می‌خواهند. هارپاگ راضی شد که مهلت بدهد. بعد خواستند که سپاه پارس از دیوارهای شهر عقب بنشیند. هارپاگ گفت چنین کنم اگر چه می‌دانم که نیت خوبی ندارید، و سپاه پارس عقب نشست. پس از آن اهالی فوسه در مدت مهلت زنان و اطفال خود را با اموالی که ممکن بود با خود ببرند برداشته و به کشتی‌های خود نشسته به طرف جزیره خیوس رفتند. وقتی که هارپاگ وارد فوسه شد شهری یافت که خالی از سکنه بود.»

این مردم پس از مشکلات بسیار به همین سواحل شمال شرقی اسپانیا رسیدند و در آنجا ساکن شدند و بنای معامله و تجارت را گذاشتند و در ابتدا برای امتعه و اجناس خود چنانکه در آن زمان - حتی زمانهای بعد مرسوم و معمول بود - انبارها بنا کردند و به همین مناسبت شهر آنها به زبان یونانی امپوریوم گردید که درست معنی انبار و به قول فرنگی‌ها «کتوار» می‌دهد^۱ و بعدها رومی‌ها و اسپانیولی‌ها آن را امپوریا^۲ خواندند.

امپوریا که مغرب‌ترین مستعمره یونانی گردید برای اسپانیا دروازه‌ای بود که به سوی تمدن یونانی و رومی گشاده شد. مورخین اسپانیائی در این باب به تفصیل سخن رانده‌اند و از آن جمله در کتابی که به عنوان «امپوریا، تاریخ شهر و راهنمای حفاریات» (به زبان فرانسوی) در دست نگارنده است می‌خوانیم: «این است سرّ معنوی این خرابه‌ها و اسپانیای ما قرنهای متمادی از همین محل روشنائی یافته است و امپوریا حکم بند ناف را برای این کشور پیدا کرد که خاک قدیمی ما را با سرزمینهای ترقی و تمدن مربوط ساخت». در جای دیگر گوید «مغرب زمین از راه امپوریا اولین بار به الفبا و به پول مسکوک دست یافت... و به همین ملاحظه است که الفبای ایبری^۳ و مسکوکات بومی قبل از مسکوکات رومی ما چند قرن برالفبا و مسکوکات سایر ممالک اروپا تقدم دارد».

۱- روسها هم برای این مفهوم کلمه «انبار» استعمال می‌کنند و شاید بتوان احتمال داد که کلمه «انبار» فارسی هم با این کلمه ارتباطی لسانی داشته باشد. املائی یونانی این کلمه به حروف لاتینی Emparium است، انگلیسی‌ها هم به شهرهای تجارتی و مراکز گمرکی (Empouim) می‌گویند.

۲- Emparide به لاتینی و Ampurias به اسپانیولی.

یکی از شعرای قدیمی و معروف اسپانیا موسوم به رودریگو کارو^۱ در مقابل این خرابه‌ها مانند خاقانی خودمان در مقابل خرابه‌های ایوان مداین شعر معروفی دارد و از آن جمله این کلام حسرت‌آمیز او که «عطف هرزه و گرد و خاک عظمت و جلال و قدرت و شکوه تو را پوشانده است» بیت معروف را به خاطر می‌آورد که:

«آن قصر که بهرام در آن جام گرفت»

«آهو بچه کرد و گرگ آرام گرفت»

خلاصه آنکه در آن روز روشن و دلنشین من و یارانم به سراغ چنین شهری تاریخی که امروز به جز خرابه‌هایی از آن چیزی باقی نمانده است رفتیم. و عبرت بسیار و لذت سرشار نصیبمان گردید. هنوز کف پاره‌ای از بناها که باموزائیک نقش و نگار دارد دیده می‌شود و از عظمت معنوی و هنری این شهری که حتی از تخت جمشید ماقدمی‌تر است حکایت می‌کند. چه از دوران یونانیان و چه از دوره‌ای که روسها برامپوریا دست یافتند و آنجا را پایگاه نظامی خود ساختند و حتی از دوره‌های بعد که باسط و توسعه مذهب مسیح در آنجا کلیساها ساخته شده آثار بسیاری هنوز دیده می‌شود که همه نمونه‌های بارزی است از طرز جهانگیری و جهاننداری یونانیان و رومیان که یادگارهای بی‌شمار و شگفت‌انگیز آن در اطراف اروپا باقی مانده است. چنانکه شنیده شده جاده‌ای که رومی‌ها در انگلستان در قسمت شمالی لندن ساخته‌اند هنوز از جاده‌های خوب و ممتاز آن کشور به‌شمار می‌رود^۲ و در همین شهر ژنو

1- Rodrigo Caro

۲- ای کاش یک نفر یا چندتن از جوانان بافضل و همت ما به‌رسم مقایسه، مطالعات و

که محل اقامت نگارنده است ر به خصوص در شهر نی یون که در پنج فرسنگی ژنو در کنار دریاچه لمان واقع و از معموره های قدیم رومی هاست، هنوز آثار زیادی وجود دارد که همه از خدمتی که رومی ها (و یونانیان که در بسیاری از شعبه های تمدن استاد رومی ها بودند) به دنیا و خاصه به اروپا نموده اند حکایت می کند.

تا اینجا مقدمه بود و اینک به اصل مطلب که موضوع اساسی این مقاله یا داستان است می رسیم. در روی خرابه های امپوریا دولت اسپانیا به اسم «موزه منوگرافی» موزه جامع و مجلل زیبایی ساخته که بسیاری از آثار و اشیائی که از زیر خاک درآمده است در آنجا گذاشته اند.^۱

از حسن اتفاق بامدیر موزه امپوریا آشنائی حاصل گردید. مرد بافضل و کمالی بود و چنان عشق و علاقه ای به این خرابه ها داشت که گوئی هر مثقال خاک آن تربت فرزندان دلبندهش می باشد. چیزهای نفیس بسیاری به ما نشان داد و توضیحاتی بیان کرد که اگر او نبود خودمان هرگز متوجه آنهائی شدیم. از جمله در باب مجسمه سنگی بزرگی از اسکولاپ خدای یونانی طب^۲ که در میان خرابه ها برپاست و به جانب دریا و وطن دور افتاده اش نگاه می کند مطالب نفیسی برایمان نقل کرد.

قلاع و مستحکاماتی را نشان داد که همه را باتخته سنگهای بسیار

بزرگی ساخته بودند که بلند کردن آن از طرف آدمهای معمولی باور نکردنی به نظر می آمد. گفت به همین علت بزرگی این قطعات سنگ بنای این مستحکمت را به افرادی از قوم سیکلوپ نسبت می دهند که چنانکه لابد شنیده اید عوج بن عنق هائی بوده اند که تنها در وسط پیشانی یک چشم داشته اند و در کوره آهنگری کوه آتش فشان اتنا رعد و برق خدایان را می ساخته اند. گفت، در زمانی که شهر امپوریا ساخته شد - و باز مدت مدیدی پس از آن - پشت این شهر به طوایف بومی اسپانیا بود که مردمی نیم وحشی بودند و برای اینکه آنها اذیت و آزاری به ساکنین این شهر نرسانند، دیوار ضخیمی که به دور شهر ساخته بودند یک دروازه بیشتر نداشت و هر شب بر طبق قانون یک ثلث از اهالی موظف بودند که در تحت فرمان یک نفر از قضات معتبر شهر، کشیک بدهند و کمترین غفلت و مسامحه مستوجب مؤاخذه و جزا و عقاب بسیار شدید می شد.

وقتی فهمید که من ایرانی هستم با یک دنیا صمیمیت و مهربانی دست مرا فشرد و باشادمانی بسیار فریاد برآورد که قدمتان بالای چشم که اگر پادشاه شما کوروش نبود این شهر ساخته نمی شد و ما اسپانیولیا مدت مدیدی دیرتر به نعمت تمدن می رسیدیم.

نام این مرد شریف الماگرو^۱ بود و می گفت از نژاد عرب است و الف و لام اسم خود را مانند بسیار هموطنان دیگر خود دلیل بر این ادعا قرار می داد و بدان مباحثات می کرد. چندین زبان را به خوبی می دانست و همین

۱ - Martin Almagro مؤلف کتاب «تاریخ شهر امپوریا و دلیل حفاریات در آن شهر»
«Ampuria, Histoire de la Cité et Guide des fouilles», Barcelona, 1958

که دید من هم عامی صرف نیستم و سرم برای این قبیل صحبتها درد می‌کند بنای رفاقت را گذاشت و تاوقتی در اسپانیا بودم مکرر به دیدنش رفتم و به قدری از مصاحبتش لذت و فایده بردم که حد و حصر ندارد و امیدوارم باز طالع یار باشد و دستم به دامنش برسد.

روزی از او پرسیدم آیا اسناد مکتوبی هم در زیر خاک این خرابه‌ها پیدا شده است. گفت چیز زیادی به دستم نیامده است ولی هر چه مانده و خراب نشده است همه بادقت تمام در صندوق‌های آهنی محفوظ می‌داریم که به مرور ایام مورد مطالعه و تدقیق قرار داده طبقه‌بندی نمائیم و در موزه بگذاریم. چیزی که هست مدتی نیست که حفاریات علمی و فنی در امپوریا شروع شده است و این موزه چنانکه ملاحظه می‌نمائید هنوز تمام نشده و نیم کاره است.

بنا شد یک روز محتویات آن صندوقهای آهنی را به من نشان بدهد. بی مضایقه نشان داد و حقیقتاً حیرت‌انگیز بود. حالت عجیبی به من دست داده بود که بدون اغراق از بیان آن کاملاً عاجزم. مثل این بود که در محفل مردگان چند هزار ساله نشسته‌ام و دارم با آنها گفتگو می‌کنم و بازبانی که تنها روح می‌تواند بفهمد درباره کار و بار و زندگانی و اسباب و آلات خود به من توضیحات می‌دهند.

روزی الماگرو باقیافه افروخته فرارسید و گفت مژده باد که خبر بسیار «اترسانی» برایت آورده‌ام. گفتم هر مژدگانی که بفرمائید اطاعت می‌شود ولی زودتر بفرمائید بینم چه خبری آورده‌اید.

گفت دیروز نیم‌ساعتی به ظهر مانده از زیر خاک بنائی که در قسمت رومی شهر که در جنوب غربی بر روی خرابه‌های شهر بومیان اسپانیائی

موسوم به اندیکا ساخته شده است و گمان می رود مخزن اسناد رسمی دولتی نظامی و سیاسی بوده است صندوقی از آهن بیرون آمد که به عقیده من گرانباترین چیزی است که تاکنون در نتیجه حفريات چند ساله به دست آمده است. صندوق بسته بود و با زحمت زیاد و احتیاط فراوان توانستیم باز کنیم. گذشته از تعدادی نقشه های سوق الجیشی و جغرافیائی بسیار مهم مقداری نیز اسناد و گزارشهای سیاسی و نظامی در این صندوق است که همه را باید یکی به یکی با دقت تمام و به وسیله متخصصین و محققین مورد مطالعه و تدقیق قرار بدهیم و محتاج به وقت بسیار و اعتبارات مالی جداگانه است. ولی آنچه می خواستم به شخص تو مزده بدهم این است که در میان این اسناد طوماری به دست آمد که یک روی آن به خطی است که من از عهده تشخیص آن عاجزم و برای من خط مجهولی است. ولی به قرینه خط دیگری که در طرف دیگر طومار نوشته شده و خط و زبان لاتینی است احتمال قوی می رود که خط پهلوی اشکانی باشد. ناشکیبا به جانش افتادم که زودتر بگوئید بینم این طومار عجیب چیست و کیفیت آن از چه قرار است. گفت اگر همان دیروز این خبر را برایت نیاوردم برای این بود که تمام دیروز و تمام دیشب بدون آنکه بیشتر از سه ربع ساعت خواب به چشم آمده باشد همه کار را بر خود حرام ساخته با تمام حواس مشغول رسیدگی به این اسناد بودم و بالاخره با مطالعه متن لاتینی طومار اینطور استنباط کرده ام که گزارشی است که یک نفر از سفرای ایرانی اشکانی از رم به پادشاه مطاع خود نوشته است. حالا آیا این اصل گزارش است و یا سواد و رونوشتی از آن هنوز بر من معلوم نگردیده است و محتاج به مطالعه و دقت بیشتری است، و باید

کسی که زبان و خط پهلوی اشکانیان را خوب بداند رسیدگی نماید تا شاید حقیقت امر روشن گردد و بتوانیم به کنه مسأله راه بیابیم.

گفتم خواهشمندم اجازه بدهید باهم برویم این کشف بزرگ را زیارت کنیم. راه افتادم و به دنبالش روان گردیدم. اتوموبیلش حاضر بود و نیم ساعتی بعد به محل مقصود رسیدیم. صندوق را در یکی از طالارهای موزه در جای امن و امانی گذاشته بودند و دو تن پاسبان نظامی در جلو در طالار که با قفل بزرگی بسته شده بود کشیک می دادند.

نمی خواهم با جزئیات امر سرتان را به درد بیاورم همینقدر بدانید که مانند کسی بودم که در حال انتظار زنده شدن مردهٔ پوسیده‌ای در جلو قبری ایستاده باشد. آیا حق نداشتم؟ من ایرانی تاریخ دوست و اتیک پرست در گوشهٔ دور افتاده‌ای از خاک اسپانیا در آن سر دنیا در مقابل صندوق آهنینی ایستاده بودم که از زیر چند متر خاک بیرون آمده بود و در آن سندی موجود بود که دو هزار سال پیش به دست یک نفر از هموطنانم خطاب به پادشاه کشورم نوشته بود، از کجا دست خط خود آن هموطن نباشد. از کجا اصل سند خطی نباشد.

طوماری بود از پوست آهوی بسیار نازک^۱ چون به هم پیچیده بود طولش را نداشتم ولی عرض آن به قدر یک وجب و نیم می شد. متن پهلوی در داخل و غیر مرئی بود ولی متن لاتینی به آسانی دیده می شد رفیقم گفت بامرکب سرخ در بالای آن به خطی غیر از خط خود سند به زبان لاتینی این عبارت نوشته شده است:

گزارش اروباز^۱ ایلچی پادشاه اشکانی اردوان^۲ سوم
به دربار امپراطور روم کالیگولا (کایوس سزار)

ناشکیبادلم می خواست همان دم طومار را از سرتا پا از هم می گشودم،
ولی رفیقم گفت ممکن است چنانکه اغلب اتفاق می افتد کاغذش در
ظرف قرنهای متمادی که در زیر خاک مانده به هم چسبیده باشد و پاره
شود و باید صبر کرد تا متخصص بیاید و از هم باز کند.

حرفش را پذیرفتم و پس از آنکه مدت درازی با چهار چشم مانند
مادری که فرزند گمشده خود را پس از یک عمر انتظار باز یافته باشد این
طرفه گرانها را نگریستم و باز نگریستم (آرزو می کردم سالها همانجا
بایستم و نگران این گنج شایگان باشم و یاماری بشوم و بر روی این گنج
بی همتا حلقه زده بخوابم) گفتم پس تکلیف چیست.

استاد الماگرو که کمتر از من آشفته خاطر و برافروخته نبود گفت
فکری خواهیم کرد. گفتم خواهشی که دارم این است که این فکر را هر چه
زودتر بفرمائید که طاقت من طاق و موعد حرکت ما هم از خاک اسپانیا
نزدیک شده است و این اضطراب خاطر می ترسم به کلی سلب آسایش از
من بنماید.

گفت به شما قول می دهم که به مجرد اینکه متخصصین و اهل خبره
آمدند و طومار باز و خوانده شد شرح قضیه را مفصلا هر جا باشید برایتان
بنویسم.

گفت شرح قضیه دواي درد من نمی شود. آرزوی من این است که
سواد کامل این طومار را با ترجمه آن به یکی از زبان فرنگی داشته باشم و

در ازای چنین خدمتی بادل و جان حاضرم قیمت و مزد آن را هر قدر هم گران باشد بپردازم.

گفت مزدی نمی خواهم و همینقدر که چند جلد کتاب به یکی از زبان‌های فرنگی در باب ادبیات مملکت خودت (به خصوص کتابهای آن مستشرق انگلیسی که گویا اسمش براون است) و همچنین مجموعه گزارشات انجمن و اداره باستانشناسی ایران را برایم بفرستی از سر من هم زیادتر است. من هم در عوض قول می دهم که همین متن لاتینی طومار را باعکس متن پهلوی آن هر چه زودتر به شما برسانم و چون البته متن لاتینی را به فرانسه یا اسپانیولی هم برای درج در مجله‌های باستانشناسی ترجمه خواهم کرد یک نسخه هم از آن ترجمه برایتان بفرستم.

ذوق کنان گفتم من از حالا دست شما را می بوسم و قول می دهم کتابها و مجموعه‌ای را که می خواهید زودتر از آنچه خیال کنید برسانم.

اگر بعضی از کارهای فوری در پیش نبود محال بود از اسپانیا حرکت نمایم ولی به قول رفیق محترم اسپانیولی خود دل بستم و حرکت کردم. پس از رسیدن به خانه مدام ساعت و دقیقه شماری می کردم که چاپارکی خواهد رسید و فراش پستخانه کی زنگ منزل را به صدا خواهد آورد و پاکت معهود کی به دستم خواهد رسید. برای خالی نبودن عریضه مقداری گز و پسته و یک قوطی خاویار سوقات ایران در منزل حاضر داشتم بانامه بسیار چرب و گرمی برای استاد الماگرو فرستادم.

در جواب خبر داد که کارها روبه راه است و باید قدری صبر و حوصله داشته باشی. خواستم از اشعار سعدی و حافظ در باب بی صبری عشاق دلسوخته شمه‌ای برایش بنویسم ولی ترسیدم باآنکه می گفت از نژاد

عرب است رگ پروفسوری و شعر نفهمی اش بجنبد و مسخره‌ام کند و لهذا به بیان بی صبری و شدت اشتیاق قناعت نمودم.

نشانی به همان نشانی که سرانجام پس از بیست و سه روز تمام که درست و حسابی بی خواب و بی قرار شده بودم همچنان که منتظر بودم فراش پستخانه زنگ را زد و پاکت سفارشی بزرگی را به دستم داد.

خودش بود. باهمه پیری و ناتوانی کاغذ به دست در دور خانه بنای رقص را گذاشتم و به آواز بلند می‌گفتم «رسید، رسید، های خودش است، رسید، رسید».

حالا دیگر کاری ندارم که باچه حرص و ولعی خواندم. رفیق صد بار عزیز اسپانیولی متن لاتینی را باعکس متن پهلوی و ترجمه فرانسوی هر سه را در یک جا فرستاده بود و شرحی نیز نوشته بود مبنی بر اینکه این کشف مهم را در عالم تاریخ و باستانشناسی می‌توان از جمله مهمترین کشفیات این عهد اخیر در ردیف کشف اسنادی که در ساحل بحرالمیت در فلسطین به عمل آمده است، به‌شمار آورد.

لابد خوانندگان گرامی هم دلشان می‌خواهد که وراجی را کنار بگذارم و هر چه زودتر ترجمه فارسی سند را به اطلاعشان برسانم. ترجمه تقریباً تحت اللفظی آن از این قرار است و نقداً باید به همین ترجمه نارسا قناعت نمود تا بعدها بادقت و خبرت بیشتری که لازمه چنین کاری است چنانکه شاید و باید ترجمه صحیح و کاملتری از آن از جانب اشخاص بصیر و فاضل به عمل آید

ترجمه تقریبی گزارش اروپاز ایلچی اردوان سوم شاهنشاه اشکانی به دربار قیصر روم کالیگولا که از رم به تیسفون ارسال داشته است: روز خورشید^۱ خرداد ماه^۲ سال بیست و نهم سلطنت باعز و شوکت شاهنشاه عالم پناه اردوان بزرگ پادشاه دودمان خدائی اشکانیان مطابق با سال ۲۲۸ تاریخ اشکانی^۳ یکسان با سال ۷۹۴ تاریخ رومی. نامه سرتا به پاگستاخی و بندگی به آستان آسمان پایه و درگاه گردون مایه شاه شاهان ایران و توران و خداوندگار جهان و جهانیان اشک بزرگ و شهریار سترگ اردوان از جانب بنده کمترین و غلام روسیاه و سگ پاسبان دودمان اشکانیان و نعمت پرورده آن خانمان، حلقه به گوش بی نام و نشان اروپاز ایلچی و فرستاده خدای سرزمین بی کران خاور به دربار باشکوه و حشمت امپراطور بزرگ روم کایوس کالیگولا شهریار بی منازع اقلیم پهناور باخت.

چنانکه برضمیر منیر و خاطر شاهنشاه بزرگ که بر همه جا و همه کس آمر و حاکم و همه چیزدان و بر آشکار و پنهان آگاه است پوشیده نیست به امر مبارک همایونی بدین سرزمین رهسپار گردید که بر طبق منویات خاطر شاهانه به چگونگی احوال این کشور و مردم آن آگاهی یافته او امر واجب الاطاعه خورشید سپهر اشکانیان را به دربار روم ابلاغ دارم و در استوار ساختن مبانی دوستی و یکجتهی که مستلزم رفاه رعایای جان نثار و آسایش مردم دو کشور است آنچه را خردمندی و انصاف بگوید به کار برده و به انجام برساند.

در معروضه سابق که بیست و هشت روز پیش مصحوب چاپار مخصوص و مطمئن فرستاد مطالبی در خصوص اوضاع کشور روم و رومیان به عرض خاکپای همایونی رسانید و البته در آینده اطلاعات بهتر و کاملتری که لشکر و کشور را از آن سود بیشتری باشد تقدیم آستان گیتی پاسبان خواهد داشت.

اکنون اوامر و منویات ملوکانه را که برای ما بندگان درگاه و جان نثاران با خاکستر یکسان به منزله احکام یزدانی و فرمان لایزالی آسمانی است کار بسته اطلاعاتی پاشیده و پریشیده و مطالبی چند از هم گسیخته و درهم ریخته درباره شخص امپراتور و اوضاع و احوال دربار روم رهسپار پیشگاه قدسی مآب عرش پایگاه می دارد.

نام واقعی امپراتور کایوس است ولی چون در اردوگاه قشلاقی پدرش به دنیا آمده و از همان خردسالی مدام مانند سپاهیان چکمه برپا داشت و چکمه را رومی‌ها «کالیگا» می خوانند که مصغرش کالیگولا می شود او را به شوخی بدین نام خواندند و به همین اسم معروف گردید. اکنون جوانی است در حدود بیست و نه سالگی با قد رسا و سیه چرده و چشمان تیز و شقیقه‌های تورفته و پیشانی بلند و فراخ و موی اندک و وسط سر به کلی بی مو. مردم می گویند به همین ملاحظه قدغن اکید است که وقتی از میان مردم می گذرد کسی از بالا او را نگاه کند و یا آنکه کلمه «بز» را بر زبان جاری سازد^۱. معروف است که در نهان در مقابل آینه به تماشای قیافه خود می پردازد و سعی دارد قیافه‌ای برای خود درست کند که ترسناک باشد. می گویند زنش داروئی به خوردش داده است که حواس او را مختل ساخته

است ولی باید انصاف داد که بنده پرستنده در عقل و حواس او اثری از اخلال مشاهده نکرده‌ام.

پدرش موسوم به جرمانیکوس از سرداران نامی روم و از خاندان امپراطور عظیم الشان او گوستوس است و موقعی که هنوز پسرش کالیگولا یازده دوازده ساله‌ای بیش نبود در میدان جنگ انطاکیه به قتل رسید. معروف است روزی که خبر مرگش در اطراف پیچید حتی دشمنانش مراسم احترام او را مرعی داشتند و عددای از پادشاهان کوچک و امرا و فرماندهان به رسم سوگواری ریش خود و موی سر زنانشان را تراشیدند و حتی شاهنشاه اشکانیان در آن ایام از رفتن به شکار صرف نظر نمود و بزرگان رابه‌خوان خود پذیرفت.

امپراطور سابق که سه سالی بیش نیست که وفات نموده و موسوم به‌تی‌بریوس بوده است کالیگولا را به‌فرزندی شناخت و جانشین خود ساخت.

هنگامی که ده ماه پیش باهمراهان خود به‌رم وارد شدم کالیگولا سپرده بود که مرا بدون تشریفات طویل و عریض معمولی به‌حضور او ببرند. مرا و همراهانم را به‌سادگی و ملاطفت پذیرفت.

چون نام مرا شنید فکری کرده پرسید آیا تو از اولاد همان اروپازی نیستی که در سوابق ایام به‌سمت ایلچیگری از جانب پادشاه اشکانی مهرداد بنا بود با سولا سردار بزرگ روم عهدنامه‌ای منعقد دارد.

عرض کردم تیر حافظه‌ خدائی اعلیحضرت امپراطوری درست به‌هدف اصابت نموده است. بنده جان نثار از اخلاف او هستم و وی چنانکه لابد بر خاطر همایونی پوشیده نیست در حدود یکصد و سی سال

پیش چون احترام مقام خود را در مقابل ایلچی روم نگاه نداشته بود به امر شاه شاهان مهرداد دوم نقد حیات را از دست داد. امپراطور وقتی دید می توانم به زبان لاتینی با او سخن برانم شادمان گردیده مرحبا گفت و پرسید زبان ما را از کجا آموخته‌ای. عرض کردم البته برخاطر مبارک امپراطوری پوشیده و مستور نیست که در حدود هشتاد سال قبل که لابی نیوس^۱ از جانب کاسیوس و بروتوس سرداران روم به سمت ایلچیگری به دربار ایران آمد به مناسبت قتل قیصر و مقتول شدن فرستندگان خود در دربار پادشاهان ما ماندنی گردید و اخلاف آنها هنوز باقی هستند و پاره‌ای از اعیان زادگان ما با فرزندان آنها محشورند و دوستی و رفاقت و هم‌نشینی دارند و زبان لاتینی و یونانی را از آنها فراگرفته با ادبیات یونان و روم آشنائی دارند و از آن جمله خود من عشق سرشاری به زبان و اشعار لاتینی و یونانی دارم و مقداری از اشعار خوب شما را از حفظم و در موارد بسیار از تکرار آنها لذت می‌برم و مقداری از آنرا سرمشق زندگی خود قرار داده‌ام.

در این موقع اگر رخصت باشد به عرض خاکپای امپراطوری می‌رسانم که اساساً مردم ایران در فراگرفتن زبان استعداد زیادی دارند و لابد به سمع مبارک رسیده است که مهرداد بزرگ پادشاه پنتوس ۲۳ زبان می‌دانسته است.

معروف دارای فرزندی نگردید.

امپراطور سخنم را بریده گفت بله، خوب به یادم آمد که پادشاه شما از این زن هوشمند ایتالیایی که از قرار معلوم کنیزک زیبا و هنرمندی بوده که او گوستوس بزرگ به او هدیه فرستاده بود پسری پیدا کرد که بعدها به کمک مادرش به تخت سلطنت نشست و حتی خودم سکه‌هایی از همین پسر موزاکه نامش را فراموش کرده‌ام داشتم که در یک طرف آن صورت مادرش باتاجی پر از مروارید دیده می‌شد که در کنار آن به خط یونانی نوشته بودند «موزا زوجه خدائی و ملکه» و در طرف دیگر آن صورت پادشاه را نقش کرده بودند بانواری که به رسم اشکانیان به دور سر می‌پیچیدند و قسمتی از پیشانی را می‌پوشانید چنانکه تو نیز داری.

زمین را به رسم خودمان بوسیدم و عرض کردم حقا که حافظه اعلیحضرت همایونی خدائی و آسمانی است. نام آن پادشاه فراتاک^۱ بود و شش سال سلطنت نمود ولی عاقبت رفتار او مردم را به طغیان و سرکشی واداشت و او را از تخت پائین آورده به قتل رسانیدند و پادشاه دیگری به اسم ارود دوم^۲ بر تخت نشست ولی چند سال بعد او را نیز به قتل رسانیدند.

کالیگولا گفت مردم کشور تو عجب ید طولائی در شاه‌کشی دارند. گفتم هر چند مردم روم هم دست کمی از مردم مملکت من ندارند، اعلیحضرت همایونی چهارمین قیصر روم هستید و از سه قیصری که قبل از شما بوده‌اند دوتای آنها یعنی یولیوس سزار و تیبریوس به قتل

رسیده‌اند.^۱

ولی رویهمرفته ایرانیان به شاه دوستی و شاه پرستی مشهورند و تابدی و آزار نبینند دست به آزار و بدی دراز نمی‌کنند.

خندید و گفت حقا که در میدان سیاست زبان گویائی در دهان داری و پادشاه تو در انتخاب تو به سمت ایلچیگری خردمندی و اندیشه رسای خود را به اثبات رسانیده است. ولی بگو بینم سرنوشت پسران چهارگانه فرهاد که پدرشان آنها را بهرم فرستاده بود به کجا منجر گردید.

عرض کردم یکی از آنها که فرزند ارشد بود به نام بنون^۲ پس از ارود سابق الذکر به سلطنت رسید و شش سال هم سلطنت کرد ولی چون به عادات و رسوم بیگانگان خو گرفته و از مجالس عیش و سرور و جشن و شکار عموماً روگردان بود و اوقات را اغلب با دوستان یونانی خود می‌گذرانید طرف بی‌میلی مردم قرار گرفت و پس از مدتی مقاومت و کشمکش سرانجام متواری گردیده به جانب سوریه فراری شد و مردم شاهزاده آزاده^۳ و الاتباری را که حکمران آذربایجان^۴ بود بر تخت سلطنت نشانند و این همان شاهنشاه بزرگوار و عظیم الشان چاکر اردوان سوم است که این بنده بی‌مقدار را به پای بوسی و بندگی به پیشگاه امپراطور یکتا و بی‌همتای روم مفتخر و سرافراز فرموده است.

فرمود سرنوشت سه پسر دیگر فرهاد اشکانی را که پدرشان بهرم فرستاد نگفتی. دلم می‌خواست بدانم عاقبت این شاهزادگان به کجا می‌انجامید.

عرض کردم از قرار معلوم دوتای آنها در رم وفات نمودند. سومین آنها تا چند سال پیش در قید حیات بود و می‌گویند برای به‌دست آوردن تخت و تاج تلاش می‌نمود ولی اجل مهلتش نداد و او نیز جام مرگ را به سر کشید.

امپراطور فرمود اینجا شهرت دارد که فرهاد از بیم آنکه مبادا به‌دست پسران خود به‌قتل برسد آنها را بدینجا فرستاده بود آیا راست است؟
عرض کردم شاید دور از حقیقت نباشد.

در فکر فرورفت و گفت عجبا که در نزد شما و چه اینجا در نزد ما چه بسا کشتن و به‌قتل رساندن به‌دست خودمانی‌ها صورت می‌گیرد. پدر فرزند را و فرزند پدر را می‌کشد و چه بسا دوستان از دشمنان بدخواه ترند. گفتم اعلیحضرت امپراطوری بهتر از هرکس می‌دانند که چه اینجا و چه آنجا، چه در باختر و چه در خاور در همه جا قدرت بی‌حدود و استبداد مطلق بی‌مانع و رادع عموماً حکم مادری را پیدا می‌کند که سرانجام دو فرزند می‌زاید: یکی به‌اسم قتل و غدر و خیانت و دیگری به‌نام فساد و انحطاط.

سر را به‌رسم تصدیق جنبانده گفت حقا که مرد روشن ضمیر و بخردی که تجربه و دانش را باهم در یک جا جمع دارد به‌دربار روم فرستاده‌اند. حقیقتی بس بزرگ را در چند کلمه بیان کردی. مطمئن باش که مشمول عواطف ماخواهی بود و چون از قرار معلوم مقصود اصلی دربار ایران از اعزام توفیصله دادن کار ارمنستان و تعیین قطعی سرحداتی مشترک است امر خواهم داد که به‌طور دوستانه باتو رفتار نمایند تا بتوانی زودتر باخاطر شاد و آرام به‌وطن برگردی و چون در همین مدت اندک رفتار و گفتارت

مورد پسند ما واقع گردیده است البته باید تا در خاک ماهستی بیشتر تو را ببینم.

اما شنیده‌ام که گویا در همین اواخر هم باز یک نفر از بازماندگان این شاهزاده‌ها به خیال تخت و تاج افتاده اسباب دردسر پادشاه متبوع تو را فراهم ساخت و حتی از قرار معلوم به تیسفون هم دست یافت. عرض کردم آرزو بر جوانان عیب نیست. دو سال پیش جوانک بخت برگشته‌ای تیرداد نام نواده‌ی یکی از این شاهزادگان به هوای سلطنت‌های هوئی راه انداخت ولی به قیمت جانش تمام شد و خواب و خیالی بیش نبود. آنگاه مرخصم فرمود.

زمین را بوسیدم و مرخص شدم. از آن پس هر هفته یکی دوبار فرستاده می‌آمد که امپراطور احضار فرموده‌اند. جان نثار نیز با رغبت تمام شرفیاب می‌شدم. اجازه می‌داد که در حضورش بنشینم و شراب بنوشم. از هر دری صحبت به میان می‌آمد و گاهی گفتگو تانیمه‌های شب سرگرممان می‌داشت. از احوال جزئی و کلی ایران می‌پرسید. بنده نیز چنانکه شاید و باید طوری جواب می‌دادم که بر حسن عقیدت او نسبت به ایران و هر آنچه ایرانی است بیفزاید. از اسبهای پارتی که برایش به هدیه آورده‌ام بسیار خوشش آمده است. می‌گوید با این دست و پای بلند و دراز جثه نسبتاً سبکی دارند و خیلی بیشتر از اسبهای دیگر نفس دارند و می‌توانند مدتی دراز یورتمه بدوند و افسوس که برای کوهستان ساخته نشده‌اند. در صدد است مهتر باشی خود را همراه ما به ایران بفرستد که از این نوع اسبها تعداد زیادی برایش خریداری نموده و بهرم بیاورد.

چون دانست که از شعرهای شاعر یونانی پیندار^۱ و ویرجیلیوس و لوکوس رومی از حفظ دارم گاهی در میان صحبت جامش را پر می‌کرد و قوروق می‌نمود و می‌سپرد احدی وارد نشود و می‌گفت باز برایم شعر بخوان. صدایت گرم است و اندیشه و اندوه را می‌خواباند.

می‌گفت از سردرد درباریان بی‌حقیقت که خوش آیندگوئی و تمجید و تحسین دروغی را بزرگترین صفات و محامد خود می‌شمارند به‌جان آمده‌ام. تو با آنها تفاوت داری. مانند علف هرزه آب زهرآگین تربیت درباری که انسان را به‌صورت دیو و دد درمی‌آورد نچشیده‌ای. رک و راست حرف می‌زنی و همان لحن صدایت کافی است که آرامش خاطر ببخشد و روان انسان را از خارش دغدغه و تردید و شک و سوءظن رها سازد. معلوم است احترامی که می‌نمائی از روی ایمان است و به‌دروغ و دوروئی نام ادب نمی‌دهی. اطرافیان من حالت سنگ را پیدا کرده‌اند. در مقابل بدترین دشنامها و زشت‌ترین اهانتها خم به‌ابرو نمی‌آورند. من معتقدم انسان باید بتواند در مقابل خدایان هم سرکشی و طغیان و عصیان نشان بدهد. از بس بله، بله قربان شنیده‌ام از کلمهٔ بله بیزارم و لرزه براندام می‌افتد. حسرت روزگار مردم کوچه و بازار را دارم که برای مختصر آری و نه به‌سر و کلهٔ یکدیگر می‌زنند و صدایشان بلند می‌شود و از نعمت قهر و آشتی برخوردارند...

رفته رفته مرا بیشتر از حد معمول مورد لطف و عنایت شاهانه قرار داد. به‌دست خود جام به‌دستم می‌داد و از هردری صحبت می‌داشت و

۱ - Pindare، ملك الشعراى غزلسريان يونان که در سال ۴۴۱ قبل از ميلاد وفات يافت و گاهى حافظ شيراز خودمان را پيندار ايران خوانده‌اند.

به هر پرسشی پاسخ می خواست. به قضا و قدر که آن را مشیت خدایان می خواند سخت معتقد بود. و می گوید چه بسا اتفاقات مهم که بسته به اتفاق بوده است. در این خصوص مثال های بسیار دارد و از آن جمله گفت اگر مارومی ها سلوکیه را ضعیف نکرده بودیم هرگز پادشاهان شما نمی توانستند قد علم کنند و دارای تاج و تخت بشوند. گفت جولیس سزار در صدد لشکرکشی به مشرق زمین بود و اگر به سر وقت شما آمده بود خدا می داند بادانائی و قدرت و مهارتی که در کار جنگ و لشکرکشی و کشورگیری داشت کشور شما دارای چه سرنوشتی می گردید. گفتم اگر ایران هم شهر آتن را آتش نزده بود و یونانیان را ضعیف و ناتوان نساخته بود معلوم نیست سرنوشت روم چه می شد.

از پسته های مخصوصی که از باغستانهای شاهی اطراف شهر صدرروازه^۱ برایش به هدیه آورده بودم خوشش آمده است. مدام بادست خود باز می کرد و مزه شراب قرار می داد و از قصه هائی که برایش می گفتم می خندید و می گفت اگر چند تن یاران بی ریائی مانند تو داشتم از غم و غصه سلطنت رهائی می یافتم. تشنه مرد راست و حرف راست و کار راستم و می ترسم عاقبت خونم به دست این مردم کج و بی همه چیز ریخته شود و این آرزو را به گور ببرم.

این مردم حیوان صفتی که تاشکمشان از خمیر نیم پخته ای و گوشت و پیه جانوران و شراب ترشیده ای پر شد و کارزیر شکمشان هم روبه راه بود دنیا را فراموش می کنند به چه درد دنیا می خورند. برای این شکم و این زیرشکم خالق و مخلوق را به پیشیزی می فروشند. تاوقتی آنها را

نمی‌شناختم فدائی آنها بودم و هر قدر بیشتر شناختم بیزارتر شدم. در آغاز کار حاضر بودم در راه سعادت‌مندی یک تن از همین مردم جانم را فدا سازم و امروز کار به جایی رسیده است که می‌گویم اگر زمین لرزه یا وبا و طاعون و یا هر حادثه غیبی ملیونها از آنها را نیست و نابود کند چه ضرری به دنیا می‌رسد، وجود و عدمشان را یکسان می‌دانم. من آدمی که چنان شیفته راستگویی و حقیقت و از دروغ و تزویر‌گریزان بودم که حتی معتقد بودم کودکان نباید منظومه‌های هومروس را که روبه‌مرفته دروغها و افسانه‌ها و گزافه‌هایی بیش نیست (ولو اساس تاریخی هم داشته باشد) بخوانند چنان در میان امواج دروغ‌ها و تملق و چاپلوسی و نفاق و دوروئی و تعارفات ساختگی بی‌اساس و قربان‌قربان‌های قالبی گیر افتاده‌ام که راستی راستی گاهی می‌ترسم دیوانه شوم و حتی گاهی آرزوی جنون می‌کنم.

عرض کردم اعلیحضرتا آیا همین مردم و همین افراد اگر مربی پیدا کنند و تربیت شوند ممکن نیست به مقامهای بلندی برسند و منشأ و مصدر آیاتی در دانش و هنر و حکمت بگردند. ما پارت‌های صحراگرد می‌گوئیم سر هر قوم و هر گروه و طایفه‌ای از کدخدای دهکده‌ای گرفته تا پادشاه کشور پهناوری حکم سگ چوپان را دارد که باید منحصرأ در فکر گله باشد و خیال و آرزوی و آسایش و تنعمات را از دل بیرون سازد.

پوز خندی زد و گفت ای رفیق اگر دو سه روزی به‌بلای سلطنت و مصیبت تخت و تاج گرفتار شدی و با یک مشت مردم درباری سر و کار پیدا کردی خواهی فهمید چه می‌گویم و دردم کجاست و حرفم چیست و آن وقت شاید تو هم قید این حرفها را بزنی.

یک دو ماهی از اقامتم در شهر بزرگ روم گذشته بود که شبی ناگهان نگاهش را به من دوخته بالحنی بسیار جدی و کلمات شمرده گفت اگر سؤالی از تو بکنم می توانی به جان و دولت و عزت پادشاهت سوگند یاد نمائی که حقیقت را بگوئی. گفتم عادت به دروغ ندارم و البته اگر مغایر بامصلحت کشور و پادشاهم نباشد جوابی که خواهم داد عین حقیقت خواهد بود بخصوص که اکنون نمک پرورده این بارگاهم و شرط مردانگی نیست که برخلاف راستی چیزی به عرض همایونی برسانم.

مکشی کرد و نگاهش را تند و تیزتر نمود و باهمان لحن شاهانه که بالطف و عقیدت هم آمیخته بود و باهمان کلمات شمرده پرسید «مردم شهر رم در حق من چه می گویند؟».

یکه خوردم و خاموش ماندم. گفت فراموش منما که به جان و تاج و پادشاهت سوگند یاد کرده ای که حقیقت را بگوئی و تمام حقیقت را بگوئی.

گفتم اگر سرم هم برود حقیقت را خواهم گفت، و به جز حقیقت نخواهم گفت.

به دربان و رئیس پاسانهای امپراطوری سپرد که احدی را راه ندهید و تانخواهم احدی حق دخول ندارد و درها را به دست خود بست و در مقابلم نشست و گفت بگو.

گفتم آیا خودم و بستگانم و کسانی که بامن آمده اند و یاکسانی که در مقابل انعام و رشوه و تعارف و وعده این اطلاعات را به من داده اند درامان خواهند بود.

به رسم رومیان دست راست را بالا برده گفت خدایان را گواه می گیرم که همه درامان خواهید بود. وانگهی خودم خوب می دانم مردم در حق من چه می گویند. علاوه بر جاسوس های خصوصی که در مقابل مزد کار می کنند تمام رجال و اعیان و اشراف این مملکت از زن و مرد و پیر و جوان جاسوس های افتخاری من هستند که بدون هیچ مزدی به قصد تقرب و تفتین کار می کنند و خبر پنهان ترین اتفاقات شهر و کشور را مرتباً برایم می آورند ولی دلم می خواهد بینم در حق من به بیگانگان چه می گویند. گفتم راست یادروغ، حقیقت یابتهتان آنچه را شنیده ام به عرض می رسانم.

گفت دِ بگو.

گفتم می گویند امپراطور تی بریوس عموی بزرگ اعلیحضرت که اعلیحضرت را جانشین خود نمود از ترس و سوءظن و حسادت پدر اعلیحضرت را که محبوب خاص و عام شده بود مسموم ساخت و در حق حضرت عالی که به پسری خود قبول کرده بود می گفته است «برای مردم روم حکم افعی و برای دنیا حکم فایتون^۱ را دارد» می گویند اعلیحضرت هم مانند امپراطور تی بریوس در آغاز سلطنت خود محبوب ملت بود و کارهای خوب می کرد ولی طولی نکشید که او نیز مانند تی بریوس بدکاری و شقاوت و حرص و ستمگری را به جایی رسانیده است که مردم او را دیوانه می خوانند و می دانند و مرگش را از خدا می خواهند.

گفت، اولاً خواهشمندم دیگر مرا به این الفاظ بی معنی از قبیل

۱- phaéton. در افسانه های اساطیری یونان و روم فایتون پسر خورشید است که با اجازه پدرش خواست فقط یک روز ارابه آفتاب را براند و از فرط نادانی و خامی و ناشیگری چیزی نمانده بود که دنیا را بسوزاند. (مترجم)

اعلیحضرت و خداوندگاری و شاهنشاه و غیره خطاب مکن. ثانیاً، هر چه می‌گویند تمام را بدون کم و کاست بی‌پروا و بی‌رو در بایستی و بی‌ملاحظه برایم بازگو نما و تعارف و خوش آمدگوئی را یک باره به کنار بگذار.

گفتم می‌گویند وقتی با امپراطور تی‌بریوس در جزیره کاپری بوده‌اید در حقتان می‌گفته است که «شایسته‌ترین غلامها و بدترین ارباب است».

گفت درست است. زمانی بود که تی‌بریوس پس از آن همه نیکی و بزرگواری و آدمیت و گذشت تغییر اخلاق داده بود و از مردم و سلطنت کناره گرفته و در جزیره کاپری به سر می‌برد. هم در آن اوقات بود که از پادشاه متبوع تو اردوان نامه‌ای به او رسید. اردوان بالحنی به غایت شدید او را از کار و رفتار زشتش ملامت و از کشتارها و ضعف نفس و بی‌غیرتی و هوس رانی و فسق و فجور سرزنش و توبیخ نموده بود و به او توصیه می‌کرد که خودش را بکشد تا نفرت بخشایش ناپذیری را که حقاً مردم از او داشتند جبران کرده باشد. به یاد دارم که این نامه چنان او را خشمناک و از حال طبیعی بیرون برد که نه من و نه هیچکس او را هرگز بدان حال ندیده بود. ولی بگو بینم مردم باز چه می‌گویند، ولی باز تکرار می‌کنم که این تشریفات خسته کننده ادب ظاهری را کنار بگذاری. گوش من از بس تعارف و کلمات بی‌معنی از قبیل اعلیحضرت و خداوندگاری و قربان قربان و شاهنشاه و امپراطور و آستان مبارک و پیشگاه همایونی و منویات شاهانه شنیده خسته شده است. دلم می‌خواهد یک نفر آدم پیدا شود که مرا چون خود فقط یک نفر آدم به حساب بیاورد مانند یک نفر آدمی که با آدم دیگری سخن می‌گوید سخن براند. پس هرچه شنیده‌ای و می‌دانی بی‌پرده و پوست‌کنده برایم بگو.

گفتم اطاعت می‌کنم.

می‌گویند هنگامی که هنوز بسیار جوان بودید و آرزو داشتید هرچه زودتر از شرتی بریوس خلاصی یافته به تخت و تاج برسید زن زیبای ماکرون نام رئیس پاسبانان سلطنتی را از راه به در بردید و به وسیله آن زن باشوهرش همدست شدید و امپراطور را که در حقیقت حکم پدر شما را داشت و عموی پدرتان بود و شما را جانشین خود ساخته بود مسموم نمودید. می‌گویند هنوز نفس می‌کشید که خواستید انگشتی او را که مهرش بود به زور از انگشتش بیرون بیاورید و چون در همان حال نزع باز استقامت می‌ورزید بالش بر روی دهانش انداختید و حتی می‌گویند بادیست خود او را خفه کردید.

گفت اینها تاریخ گذشته است، از امروز بگو

این را گفته و باز جامی از شراب ممتازی که از جزیره قبرس آورده بودند پر کرده به دست من داد و گفت با این پسته‌هایی که از مملکت خودت است بنوش و فراموش نکن که می‌گویند «حقیقت و راستی در شراب است» و ضمناً به خاطر داشته باش که تا اینجا هستی باید باباغبان‌های من برای زراعت پسته در خاک ایتالیا قرار و مدار لازم را بگذاری.

گفتم اطاعت می‌شود و دنباله صحبت را از این قرار آوردم:

«ما پارتها مردمی هستیم ایلپاتی و در حقیقت صحرائشین و بیابان‌گرد، و برای راستگوئی احتیاجی به شراب و پسته نداریم به خصوص که با ارادت قلبی که به شخص امپراطور دارم وظیفه خود را در راستگوئی می‌دانم. مردم روم می‌گویند وقتی کالیگولا در سن بیست و پنج سالگی

به سلطنت رسید، همه او را سزاوار تاج و تخت می دانستند و شعر معروفی را در حقش ساخته بودند که ورد زبان خاص و عام گردیده بود. «به دنیا آمده در اردو و پرورش یافته در سینه میدانهای جنگ پدرش و این خود دلیلی است بر اینکه این شاهزاده برای سلطنت آفریده شده است».

می گویند وقتی به سلطنت رسیدی مردم از فرط شادی در ظرف سه ماه متجاوز از ۱۶۰ هزار رأس گاو و گوسفند به رسم سپاسگزاری قربانی کردند.

می گویند در آغاز سلطنت گفته‌ای «هیچ کار بدی نکرده‌ام که کسی مرا دشمن بدارد». در روزی که بر تخت سلطنت نشست مردم قرار گذاشتند آن را به نام «پاری لیا»^۱ جشن بگیرند.

می گویند دوبار به تمام اهالی رم بخشش شاهانه کردی و به هر فردی از افراد ۳۰۰ سسترس^۲ پول نقد دادی و از آن گذشته میهمانی‌های عمومی عظیم نمودی تا شکمی گرسنه نماند و می گویند بیست کرور سسترس مخارج برداشت.

می گویند به عیدهای «ساتورنایها»^۳ یک روز عید افزودی و آن را «روز جوانی» نام دادی.

می گویند به رقابت با پادشاه هخامنشی خشایارشا که برای لشکرکشی به خاک یونان آن پل معروف تاریخی را به روی تنگه داردانل کشید تو نیز

۱- Parillia. جشنی بود روستائی در روز ۲۱ ماه آوریل به یادگار بنای شهر رم. در آن روز مردم آتشی بزرگی روشن می کردند و گنه‌ها را به دور آتش می گردانیدند. (مترجم).

۲- Sesterce. سکه خرد قدیمی روم معادل با ۲۵ سانتیم طلا. (مترجم)

۳- به اسم ساتورن خدای صلح و کشاورزی و فراوانی و رفاه. (مترجم)

به روی دریا آن پل معروف را ساختی که ۳۶۰۰ قدم طول آن است.
می گویند تمام کاغذها و اسناد و مدارکی را که از عهد تی بریوس باقی
مانده بود سوزاندی تا کسی نتواند با اتکاء به آن اسناد و مدارک اسباب قتل
و آزار مردم را فراهم سازد.

می گویند تبعیدیها را به رم خواستی و مورد لطف و عنایت قرار دادی و
کوشش داشتی که به کسی بی جهت تهمت و افترا نیندند.
می گویند زندانها را بازکردی و زندانیان بسیاری را آزاد ساختی و
کتابهایی را که در زمان سلطنت پیشینیان تو قدغن و تکفیر کرده بودند همه
را آزاد نمودی.

می گویند با آنکه مجلس سنا به وصیت نامه تی بریوس عمل نکرد و آن
را ملغی ساخت و احترام پسرش را مراعات ننمود ولی تو آن پسر را
به فرزندی پذیرفتی و حتی او را «شاهزاده جوانان» خواندی.

می گویند تی بریوس وصیت کرده بود که پس از مرگش به هر فردی از
افراد صنف داوران (پراتور) ۲۵۰ درهم داده شود و با آنکه سنا این
وصیت نامه را رسماً ملغی ساخت باز تو به جای ۲۵۰ درهم به هر یک از
صنف نامبرده دو برابر آن را بخشیدی.

می گویند از این گذشته تو به هر یک از افراد افواج لشکر بومی^۱
(کوهور) ۱۲۵ درهم و به افراد لژیونها^۲ ۸۵ درهم و به هر یک از افراد ملت
و اهالی روم ۷۵ درهم بخشیدی و پس از آن نیز باز مبلغی معادل با ۰۰۰
/ ۲۵۰ / ۱۱ درهم در میان مردم تقسیم و بخشش کردی.

می‌گویند مالیات سنگینی را که تا آن زمان بر خرید و فروش بسته بودند و فوق العاده اسباب زحمت و زیان مردم شده بود ملغی ساختی.

می‌گویند قضات را آزاد و مختار ساختی و تمام حقوقی را که قانوناً داشتند به آنها مسترد داشتی و مخصوصاً سپردی که در امور دادرسی و قضاوت لزومی ندارد که به تو مراجعه نمایند.

می‌گویند پیش از آنکه به سلطنت برسی هنگامی که به مقام قونسولی^۱ رسیدی نطقی که در آن مورد ایراد نمودی به اندازه‌ای مورد پسند و تمجید عموم واقع گردید که سنا حکم کرد هر سال آن را قرائت نمایند.

می‌گویند در دوره نخستین سلطنت مردم دعا به جانت می‌کردند و می‌گفتند «خوشی و آزادی به دست تو وارد شهر رم گردید - ارواحی که در فشار بودند از پرتو وجود تو از نو قدبرافراشتند. صداهائی که خاموش شده بود دوباره به گوش رسید».

می‌گویند در آن اوقات فریادهای شادی و آوازهای امید و بانگ جشن و غلغله بازی و تفریح و تماشا مدام بلند بود و مردم می‌گفتند دوره طلایی او گوستوس از نو آغاز گردید.

می‌گویند مردم می‌گفتند امپراطور جوان ما «هرچه دارد به همه می‌دهد». در معابد روز و شب کندر و عطریات می‌سوزاندند و مردم بالباس‌های سفید، تاج گل بر سر، برای سپاسگزاری به معابد می‌آمدند.

می‌گویند در ماه هشتم از سلطنت که مریض شدی مردم عزت گرفتند و کوچک و بزرگ ماتم زده بودند و هر شب به دور قصر آمده منتظر خبر

بودند و چندین نفر حاضر شدند که در راه سلامتی تو جان خود را فدا ساخته قربانی نمایند.

وقتی صحبت بدینجا رسید امپراتور بادست اشاره کرد که بس است و جامش را لاجرعه به سر کشید و با کلمات شمرده مصراعی از شاعر معروف رومی ویرجیلیوس را که ضرب‌المثل شده است پی در پی دو سه بار گفت که ترجمه آن به زبان خودمان از این قرار می‌شود:

«آثار جوش و خروش نخستین دورهٔ عمرم را می‌بینم^۱ بس است، خاموش شود. اینها همه یادگارهای دوره‌ای هستند که هموطنانم مرا فرزند خود می‌دانستند و مرا به‌نامهای کوچولوی قشنگ که از محبت و علاقه‌مندی واقعی و قلبی آنها حکایت می‌کرد می‌خواندند. هنوز چشم و گوشم باز نشده و تنها خط و خال افعی را دیده بودم و از زهرش خبر نداشتم. بعد صفحه برگشت و من هم به‌رنگ دیگری درآمدم. اگر نمی‌خوردم می‌خوردندم. اگر زهر نمی‌پاشیدم با هزار نیش جان و روانم را مسموم می‌ساختند و مگر عاقبت نساختند... بیا ای دوست بیگانه تو هم این جام را خالی کن که «شراب دل انسان را روشن می‌سازد»^۲.

اکنون قسمت دیگر سخنان مردم روم را که ملت خودم به‌شمار می‌آیند خودم برایت می‌گویم تا بدانی که بی‌خبر نیستم:
آنگاه چنین گفت:

می‌گویند کالیگولا به‌زودی دگرگون شد. رفتار و کردارش رنگ دیگری

۱- به‌لاتینی *Agnosco veteris Vestigio Flammæ* آثار اولین شعله‌های خودم را می‌شناسم. (مترجم)

۲- به‌لاتینی «*Bonum Vinum lactifical cor hominis*» (مترجم).

گرفت. نقاب پارسائی از چهره‌اش به خاک افتاده و قیافه واقعی که از قیر سیاه‌تر و از کوه آتش فشان اتنا مهیب‌تر بود هریداگر دید. راست می‌گویند. درست می‌گویند. فهمیدم که امپراتور می‌خواهند نه دوست و رفیق. من در اردو به دنیا آمده بودم و در عین جوانی با پدرم در جنگهای باشما پارتها و اقوام دیگر خاور به مشرق زمین رفته بودم و هموطنان شجاع و مردانه‌ام را دوست می‌داشتم و حتی وقتی اسم امپراتوری را به رویم گذاشته بودند شبها را با ارابه‌چی‌ها که به «چهار رنگ» معروف اند در طویله‌ها به سر می‌بردم و در تیاترها و تماشاخانه‌ها و سیرکها بی‌ریا در مقابل همه مردم بازیگران را می‌بوسیدم. ولی به زودی فهمیدم که مردم و به خصوص خواص و آنهایی که «بزرگان» خوانده می‌شوند مرا دست انداخته‌اند و به طعن و طنز درباره‌ام سخن می‌رانند و به هزار زبان سرزنش و ملالتم می‌کنند. دستگیرم شد که مردم خواهان قدرت و استبدادند و خدایان را چون قدرت دارند می‌پرستند و اگر آن قدر قدرت داشتم که آنها را از این قدرت پرستی بیرون بیاورم و مزه آزادی و آدمیت را به آنها بچشانم فروگذار نمی‌کردم، ولی دیدم چنین قدرتی ندارم و نیروئی که به اسم سپاه و پاسبان و نظمی و امنیه در اختیارم است تا وقتی مطیع اوامر من است که بامناف خودش مخالف نباشد. به خوبی دستگیرم شد که این دستگاه وسیع تا وقتی به حرفم گوش می‌دهد که اطاعت را مایه فزونی قدرت خود بداند و بتواند آنرا وسیله تعدی و اجحاف به زیردستان قرار بدهد. آدم بی‌فهم و بی‌هوشی نبودم و می‌خواستم زنده بمانم و تغییر اخلاق دادم. اکنون گوش باش تا خودم تمام آنچه را مردم در حقم می‌گویند برایت بگویم:

می‌گویند هنگامی که تی بر به قتل رسید و من بالباس عزا به دنبال جنازه او روان بودم مردم از دیدن من که امپراطور آینده آنها بودم از فرط شادی و نشاط به صدا درآمده مرا «ستاره» و «کوچولوی عزیز» و «کودک گهواره‌ای» و «طفل شیرخوار» خود خواندند^۱، زمانی بود که حتی اردوان پادشاه متبوع تو که سرسخت‌ترین دشمن روم بود هموار گردید و از فرماندهان لشکری و کشوری ما در آن طرف‌ها دیدار کرد و از فرات گذشته به بیرق‌ها و عقابها و تصاویر قیصرها احترام نشان داد. پدر من جرمانیکوس مردی دانشمند و مردم دوست و ساده‌پسند بود و حتی چند نمایشنامه «کمدی» نوشته بود و چنانکه مصطلح است روح دموکراسی داشت و از اینرو و به محض اینکه امپراطور شدم به احترام او نام ماه او گوست را تغییر داده جرمانیکوس خواندم.

می‌گویند در همان آغاز سلطنت آن دسته از اشخاصی را که شغلشان اختراع فسق و فجورهای قبیح^۲ بود می‌خواستم در دریا غرق کنم و به اصرار زیاد اطرافیان از هلاک آنها منصرف شدم و از رم تبعیدشان نمودم.

بله، از این قبیل کارها بسیار کردم و چه کارهای دیگری که مردم نمی‌دانند و تنها خودم می‌دانم ولی با اینهمه روزی رسید که خواهی نخواهی قلب ماهیت و «تامورفوز» در من به عمل آمد و آدم دیگری شدم و امروز مردم مرا به این صورت تازه‌ام می‌شناسند و دلم می‌خواهد بگوئی چه می‌گویند. خجالت نکش، بگو.

۱- به لاتینی «Sidus, pullum, pupum, alumum»

۲- این اشخاص معروف بودند به «اس پین تریاس» Spintrias (مترجم).

عرض کردم امر فرموده‌اید بی‌واهمه و بدون پرده‌پوشی آنچه را شنیده‌ام و خودم به‌دست آورده‌ام همه را به‌عرض برسانم و چون شخصاً هم به‌اعلیحضرت... ببخشید به‌شخص شما اعتقاد و علاقه قلبی پیدا کرده‌ام البته تمام را بی‌کم و کاست به‌عرض می‌رسانم. گفت بگو.

گفتم می‌گویند باخواهرش دروزی یلا^۱ عشق ورزید و با او مزاجت کرد و وقتی آن دختر وفات نمود سمت خدائی به‌او داد و او را الهه خواند و چون یک نفر از سناتورها که گویا نامش لی ویوس گمی نی یوس^۲ بوده سوگند یاد نموده بوده که آن الهه را به‌چشم خود دیده که به‌آسمان می‌رفته است ۲۰۰/۰۰۰ درهم به‌او انعام داده‌ای.

می‌گویند گملوس^۳ نام را که اسباب خیال تو شده بود و مردی پارسا و خیرخواه روم بود به‌قتل رساندی.

می‌گویند تکبر و نخوت و خودپسندی را به‌جائی رساندی که آن کلام معروف هومروس^۴ را ورد زبان ساخته بودی که: «تنها یک سر و یک سرور و یک پادشاه داشته باشیم».

می‌گویند خود را هم ترازوی خدایان پنداشتی و از خاک یونان محترم‌ترین و زیباترین مجسمه خدایان را به‌رم آوردی که از آن جمله مجسمه یوبی تر خدای خدایان و به‌مجسمه «یوبی تر آسمانی»^۵ معروف بود و سر خود را به‌جای سر او بر بدن مجسمه نصب کردی تا مردم ترا

1- Drusiela

2- Livius Geminius

3- Gemellus

۴- Homere شاعر معروف یونانی که حتی بعضی وجودش را افسانه‌ای دانسته‌اند. (مترجم).

۵- به‌فرانسوی (Yupiter olympien) این مجسمه از شاهکاری مجسمه ساز معروف یونانی فیدياس است. (مترجم).

به نام خدا بیرستند.

می گویند در معبد کارستوریس و پلوسیسی^۱ در میان مجسمه خدایان می ایستی تا مردم تو را مانند سایر خدایان بیرستند.

می گویند پاره‌ای از مردم تو را به نام یویی تر لاتیار می خوانند و تو نه تنها مانع نمی‌گرددی بلکه به رغبت سی‌پذیری.

می گویند کار را به جانی رسانده‌ای که برای خزدت پرستشگاه مخصوصی ساخته‌ای و خادم و روحانیون برای آن تعیین نموده‌ای و سپرده‌ای در راه تو قربانی‌ها به عمل آورند.

می گویند در این پرستشگاه مجسمه خود را از زرناب که به قد و قامت خود توست گذاشته‌ای و سپرده‌ای که هرروز لباسی مانند لباسی که خودت در آن روز می‌پوشی بپوشانند، و دولتمندترین اهالی به زور پول و بخشش و پیشکش و رشوه به ریاست روحانی آن معبد نامیده می‌شوند و به جای گاو و گوسفند در آنجا طاوس و قرقاول و حیوانات پربهای دیگری از این قبیل قربانی می‌کنند.

می گویند در شبهای مهتابی می‌گوئی ماه آسمان برای خاطر تو به زمین می‌آید و هم بستر تو می‌شود و با او عشقبازی می‌کنی.

می گویند با صدای بلند با خدای خدایان گفتگو می‌کنی و دعوا می‌نمائی و حتی شنیده‌اند که این سخن هومروس را به او گفته‌ای: «مرا از میان بردار والا من ترا از میان بر می‌دارم.»

می گویند چون مادرت آگری پین از دودمان بانام و نشانی نبوده است

اجازه نمی‌دهی که کسی نام پدر او اگریپا را به‌زبان بیاورد بلکه اصرار داری که مادرت دختر حرامزاده‌ای است که امپراطور بزرگ او گوستوس از دختر خود پیدا کرده است.

می‌گویند چند تن از خویشاوندان و بستگان خود را کشته‌ای و از آن جمله است پدر زنت سیلانوس که مجبورش کردی باتیغ دلاکی حلقوم خود را به‌دست خود ببرد.

می‌گویند پسر عمویت تی‌بریوس را به‌اسم اینکه می‌ترسیده است مسمومش کنی و تریاق می‌خورده و دهانش بوی تریاق داده است به‌قتل رسانده‌ای در حالی که برای سرفه دوائی نوشیده بوده است.

می‌گویند اگر تاکنون عمویت کلودیوس را نکشته‌ای برای این است که زنده بماند تا بتوانی مسخره‌اش کنی و به‌ریشش بخندی و اسباب تفریحت باشد.

می‌گویند با تمام خواهرانت روابط نامشروع داری و در محضر عام با آنها جمع می‌شوی.

می‌گویند وقتی خواهرت دروزیلا که معشوقه‌ات شده بود وفات کرد حکم نمودی که تعطیل عمومی باشد و در تمام مدت عزاداری قدغن کرده بودی که کسی نباید بخندد و استحمام نماید و یاباکسان و عیال و اطفال خود غذا بخورد و رسماً اعلام نمودی که این کارها حکم جنایت را دارد.

می‌گویند نه تنها خواهرهای دیگر را خودت خراب کردی بلکه چه بسا آنها را به‌بی‌ریش‌های درباری می‌بخشیدی.

می‌گویند نامه‌های عشق‌بازی خواهرانت را به‌زور پول و وعد و وعید

به دست آوردی و نه تنها آنها را منتشر ساختی بلکه به عنوان خلاصی از دست آنها قربانی‌ها کردی و سه دشنه‌ای را که برای قتل تو حاضر کرده بودند در همه جا نشان می‌دادی.

می‌گویند احترام زنان و دختران مردم را به هیچ وجه نمی‌داری و معروف است که در روز عروسی پیزون از نجیب زادگان بالیویا اورستیلا^۱ شخصاً در مجلس عروسی حاضر شدی و تا چشمت به عروس افتاد حکم کردی عروس را فوراً به قصر سلطنتی ببرند و پس از چند روز مرخصش کردی و دو سال بعد چون شنیدی که باشوهرش هم‌خوابه شده است تبعیدش نمودی.

می‌گویند سعی داری سناتورها را سخت اهانت نمائی و چند تن از معتبرترین آنها را چند میل پیاده به دنبال ارابه خود دوانیده‌ای و چند تن دیگر از آنها را مانند شاگرد آشپز لُنگ به دست در موقع غذا خوردن در جلو خوان خود حکم کرده‌ای بایستند و یا چون سگ در جلو پایت دراز بکشند.

می‌گویند بعضی از امنای دولت را به اسم اینکه در اعلام عمومی جشن تولدت مسامحه‌ای نموده بودند معزول و منکوب نمودی.

می‌گویند شبی که فردای آن بنا بوده سیرک تماشا بدهند و مردم شبانه بدانجا می‌شتافته‌اند که جاهای مجانی را زودتر بگیرند و هیاهوئی برپا شده و تو را بد خواب کرده بوده است حکم کردی باچوب و چماق همه را بیرون کنند و چنان قشقره و غوغائی برپا خاست که جمعی از مردم از زن و مرد و از آن جمله بیست سوار به هلاکت رسیدند.

می‌گویند هنگامی که بیمار و بستری بودی مردکی نذر کرده بود که اگر تندرستی یافتی در میدان سیرک با پهلوانان شمشیربازی کنی و چون خبردار شدی مجبورش کردی به نذر خود عمل کنی و به التماس و استغاثه مردم و او اعتنائی نکردی.

می‌گویند شخص دیگری از افراد ناس در همان موقع نذر کرده بود که اگر از بیماری برخاستی جان خود را فدا سازد و چون در موقع عمل مرعوب شده بود و تردید نشان می‌داد حکم کردی که از برگ و خاشاک و گل شاه پسند تاجی بر سرش بنهند و در اطراف شهر بگردانند و از بالای قربانگاه سرنگونش سازند.

می‌گویند عده زیادی از اشخاص معروف و نامی را با آهن داغ زدند و حکم داده‌ای آنها را در معادن و در جاده سازی به کار مشغول دارند و بعضی از آنها را مانند جانوران در قفس نگاه دارند و حتی چند تن را حکم نموده‌ای که با اره به دو نیم نمایند.

می‌گویند گاهی پدران را مجبور می‌سازی که در موقع اعدام فرزندانشان حاضر و ناظر باشند و وقتی یکی از این پدرها به اسم اینک که مریض و بستری است خود را از حضور در میدان اعدام معذور دانست تخت روان سلطنتی را برایش فرستادی و او را با تخت روان حاضر ساختند.

می‌گویند نمایشنامه نویسی در یک بیت از اشعار خود به مطلبی اشاره کرده بوده است که دو معنی را می‌رسانیده و برای تو توهین آمیز بوده است و چون به تو خبر آورده‌اند حکم کرده‌ای که او را زنده زنده در صحنه تئاتر بسوزانند.

می‌گویند روزی از یک نفر تبعیدی که خودت او را بخشیده بودی و به‌رم برگشته بود پرسیده‌ای که در مدت تبعید چه می‌کرده است و گفته بوده است «دعا به‌جان شما می‌کردم و از خداوند مسئلت می‌نمودم که تی‌بریوس را بکشد تا تخت و تاج به‌تو برسد» و تو به‌اسم اینکه پس تبعیدهای دیگر هم امروز به‌همین کار مشغولند و مرگ تو را خواهانند و به‌تخت نشستن جانشینت را، حکم اعدام همه را دادی.

می‌گویند هر دو روز یک بار صورتی از زندانیانی که باید اعدام بشوند ترتیب می‌دهی و این کار را «تسویه حساب» می‌خوانی.

می‌گویند روزی حکم کرده بودی که یک کسی را بکشند و چون به‌اشتباه کس دیگری را کشته بودند موقعی که اطلاع یافتی همینقدر گفתי عیبی ندارد، آن دومی نیز به‌یقین مستحق هلاک بوده است.

می‌گویند اغلب این کلام معروف را تکرار می‌کنی: «تادلشان می‌خواهد از من متنفر باشند، ولی به‌شرط آنکه از من بترسند.»^۱

می‌گویند سناتورها را غلام و بنده می‌خوانی و دشنام و ناسزا به‌آنها می‌گوئی و به‌افراد سواره نظام و بزرگان آنها اهانت روا می‌داری و می‌گوئی تنها برای شهوترانی و عیش و نوش و تماشای سیرک ساخته شده‌اند.

می‌گویند از مردم بدت می‌آید و گفته‌ای: «ای کاش ملت رم فقط یک سر داشت» تا حکم می‌کردی که به‌یک ضرت شمشیر از تن جدا کنند.

می‌گویند تمام دخترها و زنها را از خود می‌دانی و مکرر اتفاق افتاده است که در میهمانی‌ها بازنی که باشوهرش بوده و مورد پسندت واقع گردیده است در همانجا خلوت کرده‌ای و آنگاه علناً در باب حسن یا ذم او

۱- به‌لاتینی: «Oderint dum metuant» (مترجم)

سخن رانده توضیحات آمیخته به هرزگی داده‌ای.

می‌گویند ولخرجی و اسراف را به جانی رسانده‌ای که سابقه ندارد و از آن جمله می‌گویند حکم کردی که چندین روز از بالای معبد یولیا پول پائین بریزند و مردم جمع کنند.

می‌گویند برای خودت کشتی‌هایی ساخته‌ای که ده برج پاروزن دارد و باجواهر گرانبها اطراف آنرا مزین ساخته‌ای و شرع آن از اطلس و پرند زربفت است و این کشتی‌ها به قدری بزرگ است که حتی حمام و تالار غذاخوری دارد و بر روی آن موز و درخت میوه کاشته‌ای.

می‌گویند با این قبیل ولخرجی‌ها خزینه مملکت و گنجینه معروف امپراطور تیبریوس را که متجاوز از دو میلیارد و هفتصد میلیون سسترس در آن بود در ظرف یک سال خالی ساخته‌ای.

می‌گویند وقتی ذخیره کشور ته کشید و کیسه خود را خالی دیدی انواع و اقسام مالیات‌ها و عوارض وضع کرده‌ای که جان مردم خرده‌پارا به لبشان رسانده است.

می‌گویند متمولین را مجبور می‌کنی که تو را با فرزندان خودشان در میراث خود سهیم سازند و برای اینکه این اشخاص زودتر بمیرند حلوائی مسموم برایشان می‌فرستی.

می‌گویند گاهی که محتاج به پول می‌شوی مجلس حراج راه می‌اندازی و اشیاء کم قیمت را به قیمت‌های بسیار گزاف به فروش می‌رسانی و ثروتمندان را مجبور به خرید می‌نمائی و گاهی اتفاق افتاده است که این اشخاص از فرط استیصال و اضطراب در همان مجلس باتیغ رگ خود را باز کرده و به هلاکت رسیده‌اند.

می‌گویند به اسم مالیات حتی از حمالها و زنان روسپی مبالغی دریافت می‌داری.

می‌گویند وقتی دخترت به دنیا آمد به اسم اینکه حالا برمخارجت افزوده شده است از مردم هدایا و تحف درخواست نمودی و حتی برای جهیز او مبالغی وصول نمودی.

می‌گویند چنان دل‌باخته سیم و زر و ثروت هستی که گاهی مسکوکات طلا را در اطاق مخصوصی بر زمین می‌ریزی و به روی آن می‌غلطی و وا می‌غلطی و از فرط کیف و لذت نفس نفس می‌کشی.

می‌گویند چنان وانمود می‌کنی که مانند سرکردگان بزرگ باسپاهی عظیم به جنگ دشمن می‌روی و بادشمن خیالی می‌جنگی و مظفرانه به پایتخت بر می‌گردی و فاتحانه جشنهای بزرگ برپا می‌سازی.

می‌گویند یکی از گرانبهاترین حقوق و امتیازات مردم رم این بود که کسی حق نداشت آنها را شکنجه و مجازات بدنی بدهد ولی تو حکم کردی که چند نفر از سناتورها را در موقع استنطاق شکنجه کنند و حتی یک نفر از داوران مالی^۱ را چوب زدی.

می‌گویند در یک مجلس جشنی چون بی‌جهت می‌خندیدی قونسولهای دوگانه که حضور داشتند از علت آن پرسیدند و جواب دادی «فکر می‌کنم که با یک کلمه می‌توانم بدهم هر دو نفر شما را در همین جا خفه کنند».

می‌گویند کار را به جایی کشانیده‌ای که اسب خود را موسوم به اینسیتاتوس^۲ منصب ریاست روحانی و مذهبی داده برای او معبدی

۱- به لاتینی: «Quaestor» (مترجم)

ساخته‌ای و حتی خیال داشته‌ای او را قونسول بخوانی. می‌گویند برای این اسب طویله‌ای از سنگ مرمر ممتاز و آخری از عاج ساخته‌ای و جلش از اطلس زریفت و پارچه ارغوانی فرفری که جامه پادشاهان است می‌باشد و از سنگهای قیمتی و جواهر گرانها گردن‌بند دارد و برایش خانه ساخته‌ای و نوکرها و خدمه مخصوص معین نموده‌ای و حتی به اسم او میهمانی‌ها می‌دهی و امر داده‌ای در شهر جار بکشند که برای اینکه در شب آرام بخوابد احدی حق ندارد در اطراف خانه و طویله او به آواز بلند سخن بگوید.^۱

در تمام مدتی که سخن می‌راندم امپراطور با چشمهای بسته، جام نیم خالی شراب در دست، در حالی که بادیست دیگر هرچند یک بار پسته‌ای در دهان می‌انداخت، مانند مجسمه در آن طرف تالار مخصوص ساکت و صامت و بی حرکت نشسته بود، به حرفهایم گوش می‌داد. همین که از سخن راندن باز ایستادم چشمها را آهسته آهسته باز کرد و نگاه عجیبی به من انداخت چنانکه گفتمی مرا نمی‌شناسد و می‌خواهد به جا آورد و نیش خندی بر لبانش نقش بست و همین قدر گفت «همین، تمام شد».

سر را به علامت تعظیم خم نمودم و گفتم دیگر عرضی ندارم. عمده مطالب را به عرض رساندم.

جامها را به دست خود از شراب پرکرد و اشاره نمود که جامم را بردارم و پس از آنکه قطره به قطره نیمی از جامش را خالی کرد با صدای آهسته و هموار گفت «نه هنوز تمام نشده است. چیزهایی هم هست که نه تو

می دانی و نه کسی جز خودم و بلکه تنی چند از محرمانم - اگر زنده مانده باشند... چیزهایی هم که مردم می گویند تمامش باعین حقیقت مطابق نیست. اما چیزهایی که نمی دانند دست کمی از آنچه می دانند ندارد، مارومی ها فرزندان گرگیم و نیاکان ما «رموس» و «رمولوس»^۱ از پستان گرگ شیرخورده اند و اگر دارای پاره ای از صفات گرگان هستیم تقصیری بر ما نیست.

آنچه را در حق من گفته اند و می گویند و تو الآن با آن همه صداقت و رایگانی حکایت کردی همه درست است و انکار نمی کنم. اما خودت گفتی که تمام مردم مملکت من تصدیق دارند که در آغاز سلطنتم چه نیت های خوبی داشتم و چه کارهای نیکی انجام دادم. پس چرا تغییر یافتم، چرا گرگ شدم. نکته اینجاست و احدی نمی داند و احدی را ندارم که این راز را با او در میان بگذارم و دارم دق می کنم. ترا خدایان رسانده اند. همان میترائی^۲ که در نزد شما مقدس است و من نیز به او بی اعتقاد نیستم و شاید دیدگان تیز بینش ضمیر مرا خوانده است از راه ترحم و انصاف، تو پارت^۳ راستگو را از آن راه دور و از آن جانب جهان بدینجا فرستاده است که از راز دل من آگاه گردی. گوش می دهی؟

۱- Remus و Romulus رومولوس اولین پادشاه افسانه ای روم که برادر خود رموس را به قتل رسانید. (مترجم)

۲- مقصود «مهر» است که در مذهب ایران قدیم مقامی بس عالی داشت و به وسیله سپاهیان رومی که با ایرانیان در میدانهای جنگ مشرق زمین تماس پیدا کرده بودند به روم و اروپا آمد و طرفداران و مؤمنین بسیار پیدا کرد و در اطراف و اکناف اروپا برایش معبدها ساختند، و خود نگارنده این سطور یکی از آن معبدها را در شهر رم دیده ام و واقعاً دیدنی است. (مترجم)

۳- اشکانیان از قوم پارت (پهلوی) بوده اند. (مترجم)

گفتم سر تا به پا گوشم.

گفت ما را مردم خراب می کنند. پادشاهی که مردم نتوانند خرابش کنند باید خیلی بزرگ باشد و چنین پادشاهانی فوق العاده کم و نادرند، اگر چنین پادشاه و امپراطوری پیدا شود او غالب می آید و او مردم را عوض می کند، شاید شنیده باشی که عنوان ما امپراطوری های روم که قیصر باشد از زبان کارتاژی ها^۱ آمده و به معنی «فیل» است و چون یکی از اجداد نامدار ما در جنگ با کارتاژی ها فیلی را به دست خود کشت به این نام معروف شد، و بعدها امپراطوری های روم را «سزار» نامیدند. ما حکم فیل را داریم و محتاج فیلبانی هستیم که فهم و لطف و اقتدار و تسلط را باهم جمع آورده باشد. فیلبان ضعیف النفس و جاهل و بی انصاف فیل را طاغی و بدکینه و جفا پیشه بار می آورد. فیلبان ما ملت ماست و ملت بی تمیز یک نفر را به خیال واهی خود بزرگ می پندارد و به بلند پروازی و ا می دارد و همین که بزرگی و بلند پروازی حقیقی ندید به زمین می کوبد و لگدمال می کند. فراموش نکن که خدایان یونان همه از یک خانواده بودند و باهم یگانه و آشنا بودند در صورتی که خدایان ما رومیان از اقوام و طوایف مختلف و متضاد گرد آمده اند و باهم بیگانه اند و معلوم است قومی که چنین خدایانی را پرستد و سرمشق خود قرار دهد چه حال و روزگاری دارد. بی جهت نیست که پلوتوس^۲ شاعر معروف ما که مانند تو حرفش را نجویده می گفته است فرموده «انسان برای انسان حکم گرگ را دارد» چنانکه خودت حکایت کردی من خوب و پاک و نیکخواه بودم ولی این

۱- می دانم که فضلی ما این کلمه را «قرطاجنه» ضبط کرده اند ولی دلم گواهی نداد که این کلمه را استعمال کنم. (مترجم)

۲- Plautus شاعر معروف فکاهی رومی که قبل از میلاد می زیسته است. (مترجم)

مردم و این اطرافیان خرابم کردند. هرچه گفتم، به به و آفرین تحویل دادند، و هر چه کردم احسنت و مرحبا گفتند. حتی زن و خواهرم بامن راست نبودند. هر کارشان از روی مصلحت بود و هر سخنشان از راه تملق و خوشایندگوئی و جلب نفع و توجه بود و بس. مدتی ملتفت نبودم و راحت بودم ولی کم کم چشمم باز شد و دیدم در چه جهنمی غوطه‌ور هستم و باچه مخلوق پست و فرومایه نفرت‌آمیز ملعونی سر کار دارم، خواستم اعتنا نکنم امکان‌پذیر نبود. فکر کردم خودم را به دیوانگی بزنم و رفتارم را رفتار دیوانگان وانمود نمایم ولی به زودی فهمیدم که دیوانه بودن در میان حرامزاده‌های عاقل هزار بار از عاقل بودن در میان دیوانگان حلال زاده دشوارتر است. از بس دروغ و تملق شنیدم و نادرستی دیدم به جان آمدم. هرگاه در کاری با آنها مشورت می‌کردم برایم محسوس بود که تامزه دهانم را نمی‌چشیدند دهان باز نمی‌کردند و تافکر باطنی مرا نمی‌خواندند اظهار رأی و نظری نمی‌کردند. نفع و ضرر برایشان یکسان بود به شرط آنکه نفع و مقام خودشان محفوظ مانده باشد. از همه بدتر چند نفری هم که ندرتاً صدیق و خیرخواه بودند همان کسانی بودند که عقل و فهم و درایتی نداشتند و تنها حسن و خاصیتشان همان صداقت و ساده‌لوحی بود و بس، چه بسا همین صداقت و سادگی هم موجب آزار و زیان می‌گردید. می‌گوئی چرا اعیان و اشراف و سناتورها را اهانت می‌کردم. برای اینکه مستحق بودند و تنها راه و وسیله انتقام‌جوئی من از پستی و رذالت آنها همین اهانت و تحقیر بود. شنیده‌ای که زنان و دختران آنها را به بی‌عفتی می‌کشیدم ولی بدان که خودشان زنان و دختران خود را برای جلب توجه من آراسته و بارموز دلبری آشنا ساخته و

به مجلس من می آوردند. چیزها دیده‌ام که باورکردنی نیست، از بی غیرتی بزرگان کشور و لشکر و از بی حمیتی اعیان و اشراف و رذالت نجیب زادگان و ضعف و بردباری و جهل و تعصب و موهوم پرستی مردم چیزها می دانم که اگر بگویم از جنس این جانور دویائی که خود را انسان می خواند یکسره بیزار خواهی شد. همین مردم را دیدم که امروز می خواستند جانشان را فدای من بکنند و در کوچه و برزن فریاد می کشیدند:

ما بچه‌های گرگیم
از گشنگی بمردیم»
«از جان خود گذشتیم
با خون خود نوشتیم
«یامرگ یا کالیگول»

و فردای آن روز با همان شور و شعف نعره می کشیدند:

«ما بچه‌ها گرگیم
از گشنگی بمردیم»
«از جان خود گذشتیم
با خون خود نوشتیم»
«ای مرگ بر کالیگول»

من هر چند هنوز جوان و زنده‌ام ولی چه بسا در میان این دربار و این دستگاه سلطنتی به خوبی احساس می‌کنم که مرده‌ام و در قبرم گذاشته‌اند و این اطرافیان تبه‌کار مانند مار و مور و کرم و عقرب به جانم افتاده‌اند و روحم را می‌خورند و می‌جوند و می‌گزند و عذابم می‌دهند. کار به جایی رسیده است که هر وقت کسی دستم را می‌بوسد منتظرم که از آستینش دشنه‌ای بیرون آید و سینه‌ام را درهم بشکافد. هرکس جام به دستم می‌دهد می‌ترسم زهر در آن ریخته باشند، هر غذا و مشروبی را بایم و

هراس می خورم و می نوشم.

از آینده و رونده نگرانم و به خودی و بیگانه گمان بد می برم. دنیا و مردم دنیا را دشمن و بدخواه خود می پندارم و هر آدمی حتی کودکان خردسال را برای خودم قاتل غداری می دانم. از کجا که حق نداشته باشم. مگر قیصر بزرگ رابروتوس که به منزله فرزندش بود و هر چه داشت از قیصر بود به قتل نرسانید؟ مگر او گوستوس که بهترین و بزرگترین قیصرها و محبوب و حتی معبود ملتش بود هرروز محرمانه مقدار اندکی زهر نمی خورد که وجودش بدان خو بگیرد و از خطر زهر مصون باشد. تا چشمم به خواب می رود خواب خیانت و توطئه و کشتار می بینم و چه بسا اتفاق می افتد که سراسیمه بیدار می شوم و از فرط وحشت دیگر خوابم نمی برد. حکم این اشخاصی را پیدا کرده ام که شیر و بیر و حیوانات درنده تربیت می کنند و هر دقیقه و هر ثانیه ممکن است طعمه آن جانوران سبع شوند. از نزدیکانم بیشتر هراس دارم تا از سایر مردم ناشناس، چون اگر کاردان و هوشمند و مرد کار باشند هر دقیقه ممکن است به امید مقام و اقتدار بیشتری مرا از میان بردارند و فقط وقتی خیرخواه من اند که ساده و بی دست و پا و بی عرضه هستند و اهل حيله و تدبیر نیستند و کاری از دستشان ساخته نیست و شب و روز باید از خدایان بخواهم که مرا از شر این هر دو دسته نگاه بدارد.

داستان اسبم اینسیتاتوس را می دانی اما آیا این مردم خواه خواص و خواه عوام که در حقیقت تنها یک خدا می شناسند و می پرستند که نامش پول است و حاضرند هر خدای دیگر و هر ایمان و اعتقادی را در راه آن به دست خود قربانی کنند و سر ببرند خربندگانی اند که به جز خر و اسب

سزاواری معبود دیگری را ندارند. خواستم ببینم رذالت را به کجا می‌رسانند و به چشم خود دیدم که برای خوشامد من پشکل همین اسب را به رسم تیمن و تبرک در پارچهٔ قیمتی پیچیده و به منزل برده‌اند.

گفتی شخصی را که گفته بود حاضر است جانش را فدا کند که من از بستر بیماری برخیزم به جزای دروغگوئی خود رساندم، آری، کاملاً صحیح است ولی وقتی او را محکوم ساختم که دروغ و تملق‌گوئی او بر من و بر دیگران محقق گردید و می‌خواستم بلکه عبرت دیگران بگردد. مگر شد؟ ابدأ. بدبختانه تاریخ هم ظواهر امور را می‌بیند و ثبت می‌کند و رویه را می‌بیند و آستر را نمی‌بیند. روزی فرا رسید که متوجه شدم تمام درباریان و بزرگان و سناتورها و حکام و امرای کشور و لشکر سعی دارند آنچه را من می‌خواهم و حدس زده‌اند موافق میل و مطلق بانیت من است انجام بدهند و باخود گفتم پس وجود این همه بادنجان دور بشقاب چین و دروغ‌گو و دروغ‌پرداز و «پارازیت» برای چیست، و آرزو کردم که دیگر چشمم آنها را نبیند و نتوانستم به‌دیار عدمشان رهسپار داشتم. می‌گویند من مسرف و ولخرجم ولی آخر این همه ثروت در دفینه‌ها جمع کردن چه سودی دارد و عاقبت یا زیر آوار خواهد رفت و یا در راه لشکرکشی و خونریزی به‌مصرف خواهد رسید و چه بسا اسباب بدبختی مردم بیچاره می‌شود، یعنی به‌صورت سلاح جنگ درمی‌آید و به‌اسم و بهانهٔ اینکه مردم طغیان و سرکشی کرده‌اند سلاحدارها به‌جان مخلوق بی‌گناه و بی‌سلاح بی‌یار و یاور و بی‌پناه می‌افتند.

انباشتن ثروت کار خردمندان نیست. توانگر کسی است که می‌دهد نه آن کسی که می‌نهد تا به‌دیگران برسد. من نمی‌دانم این همه طلا و نقره و

زر و زیور و اشیاء و آلات و جواهر گرانبهائی که قیمتی بر آن تا نیست و در دخمه‌هائی که مایادشاهان گنجینه و دوینه و سزانه م خفته است به چه درد می خورد. مگر عموماً در نتیجه جنگ و خو غارت و اجحاف به دست نیامده است؟ مگر عموماً باز در راه خو لشکرکشی و بیداد به مصرف نخواهد رسید؟ اگر خزانه روم را بیه حیرت می شوی، علی‌الخصوص که می بینی در اطراف آن کرور روم گرسنه و برهنه‌اند.

در این جا لمحهای مکث نمود و چند دانه پسته از پوست در دهان انداخت و گفت:

این مردم بدخواه که اگر جان در جانشان کنی باز همیشه دو نیمشان باقی است حتی به سخاوت ذاتی من اسراف و وا می دهند. و به محض اینکه حتی در حق خودشان بیخشن و گ می کنم صدایشان بلند می شود که از کجا آورده است و مال کی می کند! من گذشته از آنکه بالفطره پول دوست نیستم از هم کودکی که سرنوشت شوم کراسوس را شنیدم از ثروت و جمع او و زر و سیم بیزار شدم. لابد خودت هم این داستان را بهتر از من گفتم کدام ایرانی است که نداند.

گفت نمی دانم شما آن را چگونه حکایت می کنید و چه شایه بر آن بسته‌اید، ولی وقتی من طفل بودم معلم در ضمن قصه‌ها هائی که برایم نقل می کرد داستان کراسوس قیصر روم را برای حکایت می کرد. می گفت، کراسوس که برخلاف همکارانش سزار و پمپه چندان آدم باشخصیتی نبود و سخت مقام و پول دو

و تندی به دست لشکریان ایران اسیر گردید و او را به نزد اُرد پادشاه اشکانی بردند، پادشاه حکم نمود سرش را بریدند و آنرا آب کرده در صافتر بریزند. و خطاب به سر بریده او می گفت کراسوس آیا اکنون حرص و ولعی که در تمام طول عمر برای زر و سیم داشتی نمکین یافت؟ آیا سیر شدی؟ آنگاه دنباله سخن را بدین قرار آورد:

باد آورده را باد می برد. اگر چون من کسی که بدون کفیمین و عرق جبین دارای چنین گنج های باد آوردی شده ام شرح نکم، که باید بکنند؟ وانگهی فکر می کنم مادام که صاحب تخت و تاجم و نیمی از جهان از آن من است بیم تهیدستی نخواهم داشت و اگر ا-حیانا روزی این تاج و تخت از دستم بیرون رفت (هر چند در چنین روزی هر پادشاه و قیصر و امپراطور باعز و تمکینی مرگ را برزندگی ترجیح می دهد) تازه من هم مانند میلیونها اهالی این آب و خاک که کار می کنند. و نان حلال می خورند. مره کار و نان حلال را خواهم چشید. می سپارم همین فردا غنائمی را که در جنگ رومیان با مگرداد بزرگ به چنگ ما افتاده است و در خزانه گذاشته اند. به تو نشان بدهند تا بفهمی چه می خواهم بگویم. ولی بدان که آنچه را خواهی دید قسمت بسیار کوچکی است از آنچه در این خزانه موجود است و اگر به مصرف نرسانند چه بسا ممکن است سرانجام طعمه سار بشود. لابد سرنوشت شوم مگرداد شنیده ای و هم می دانی که او بود که درس مصون شدن در مقابل خطر زهر را به وسیله عبادت دادن و خوردن به تدریج با خوردن مرتب مقدار بسیار اندکی از زهر و افزودن به مقدار آن

به مرور ایام به ما آموخته است.

عرض کردم، داستان تاریخی مهرداد را خوب می دانم و در کشور ما هر کودکی می داند که دامادش تیگران پادشاه ارمنستان وقتی در حدود یکصد و ده سال پیش از این شنید که لشکر روم وارد خاکش شده اند از سر طعن و طنز گفت اگر این رومی ها به عنوان سفارت آمده اند زیادند و اگر برای جنگ آمده اند حقاً که اندکند، می دانم که مهرداد هشتاد هزار تن از مردم ایتالیا را که در حوزه آسیای صغیر ساکن شده بودند قتل عام نمود و هنگامی که خود را مغلوب رومیان دید چون راضی نبود که کسانش در دست دشمن اسیر باشند کاسه زهر را اول به زنان و دختران خود نوشانید و سپس خود نوشید. نیز می دانم که رومی ها به عنوان غرامت جنگ ۲۰/۰۰۰ تالان طلا و هفتاد فرزند کشتی جنگی از او گرفته بودند. کالیگولا گفت مرحبا به تو که مرد آگاهی هستی و از تاریخ باخبری، فردا که به خزانه خواهی رفت آثار عظمت و شکوه چنین پادشاهی را هم خواهی دید که سرانجام کاسه زهری مایه رهایی او گردید هر چند که شنیده ام که به امر خودش غلامی از بندگانش او را به قتل رسانید.

فردای آن شب به امر قیصر مرا به خزانه سلطنتی بردند. وسعت عظیمی داشت و به اندازه ای زر و سیم و جواهر و اشیاء گرانبها در آنجا دیده می شد که هر چشمی را خیره می کرد و بدون هیچ مبالغه به شمار نمی آمد. من تنها به تماشای غنایمی که پس از شکست و هزیمت مهرداد به دست رومیان افتاده بود قناعت نمودم. نمی دانم چرا آنها را تاحدی از آن خودمان می پنداشتم و دچار غیظ و حسرت شده بودم. صندوقهایی چند

از زر و سیم مملو بود ولی از آن همه چیزها آنچه بیشتر جلب توجهم را نمود اشیاء ذیل بود:

مجموعه عظیمی از نگین‌های پربها که هدیه سردار معروف پمپه بود. چندین مجسمه نقره عظیم از فارناک نیای مهرداد. چندین ارابه از نقره و طلا که تعلق به شخص مهرداد داشته است. یک بازی نرد مرکب از دو قطعه بزرگ سنگ قیمتی به طول ۴ قدم و عرض سه قدم با تصویر طلائئ لونا الهه ماه.

سه مجلس غذا خوری طلا^۱.

نه میز طلای مرصع با ظرفهای زرین مزین به سنگهای قیمتی.

سه مجسمه بزرگ طلا از خدایان مارس و می نور و آپولو^۲.

سی و دو عدد تاج مروارید نشان.

مجسمه کوهی از طلا با چند رأس بزکوهی و شیر و درختان و رزستان همه از طلا.

غاری از موزائیک مروارید نشان که در بالای آن ساعتی نصب شده بود که به وسیله نور خورشید وقت را نشان می داد.

ظرفهایی از سنگهای قیمتی کرمان که همه را بادیست زینت داده بودند و منقوش بود و معروف است به مراتب از ظرفهای طلائئ پربهاتر است.

بسیار چیزهای دیگر که می توان گفت قیمتی برای هیچیک از آنها

نمی توان معین کرد.^۳

شب آن روز باز به قصر سلطنتی احضار شدم. پرسید دیدی. عرض کردم دیدم. گفت حالا به من حق می دهی. گفتم می دهم. جامها را از همان شراب بی نظیر پرکرد و جام مرا به دستم داد و در حالی که به عادت معهود باز قطره قطره جامش را خالی می کرد گفت:

باید دید تمام این ثروتی که عده‌ای از اهالی این کشور به دست آورده‌اند از کجا آمده است و باید حق را به حق‌دار داد و چنان پنداشته‌ام که باید بگیرم و بدهم تاحق به حق‌دار برسد. کشور روم در زمان اوگستوس دارای ۸۰ میلیون نفوس بوده و امروز خیلی بیشتر شده است، چرا باید این میلیونها نفوس همه گدا و گرسنه و برهنه باشند و تنها دو سه هزار نفر به قدری داشته باشند که حسابش را نتوانند. تا بتوانم خواهم گرفت و خواهم داد ولو آنهایی هم که می‌گیرند و وصله شکم می‌سازند نفهمیده دشنام بدهند و دیوانه‌ام بخوانند و مرگم را از خدا بخواهند. به مدح و ثنای مردم اعتنائی ندارم و برای آفرین و مرحبای تاریخ‌نویس هم ارزشی قایل نیستم و فراموش نمی‌کنم که حتی مردم یونان که مردم خفته و نادانی نبودند حق آدمی چون میلسیادا^۱ را که سپاه شما ایرانیان را آنطور درهم شکست و بلاشک وطن و هموطنانش را نجات داد چطور کف دستش گذاشتند. اول صورتش را بردروازه‌های شهر آتن کشیدند و گفتند سزاوار است که جاویدان زنده بماند و دیری نگذشت که محکوم به پرداختن جریمه سنگینی گردید و چون تهی دست بود و از عهده پرداخت برنیامد

← (مترجم)

۱- Miltiade سردار مشهور یونانی که ایرانیان را در جنگ با یونانیان در ماراتون شکست داد. (مترجم)

در زندانش انداختند. من هر وقت فکر می‌کنم که ممکن است ضعف نفس بر من چیره شود و فریب این دروغها و گزافه‌گوئی‌ها را بخورم و در دام حيله و تزویر این سودپرستان افسونگر و فرومایه گرفتار شوم که از یکسو در مقابل چشمم قربان و صدقه‌یکدیگر می‌روند و تا چشم یکی از خودشان را دور می‌بینند به هزار زبان و با صد دم جنبانیدن بنای تفتین و تکذیب را از او می‌گذارند و بانهایت بی‌انصافی و بی‌شرافتی حاضرند تیشه به ریشه وجودش بزنند، عرق شرم و غضب بر بدنم می‌نشیند و چون یقین دارم که سرانجام به دست همین مردم بی‌صفتی که خود را غلام جان نثار و بنده پرستنده و چاکر آستانم می‌خوانند به هلاکت خواهم رسید با خود شرط کرده‌ام که تازنده‌ام و نفسی باقی است هم از امروز تلافی کنم و انتقام خود را بکشم که مدیون و بدهکار این شقاوت پیشگان بی‌همه چیز و بی‌ایمان نباشم.

عرض کردم اعلیحضرتا تمام آنچه را فرمودید تصدیق دارم و خودم نیز کم و بیش مردم روزگار را شناختم ولی اجازه بدهید جسارت ورزیده یک نکته را به عرض آستان مبارکتان برسانم. شما امپراطور و پادشاه این مردم و به منزله پدر و مربی این ملت و این اشخاص هستید و هر قدر هم گمراه و ناکس و ستمکار باشند فرزندان شما هستند و چون بهتر از هر کس می‌دانید که اگر گرسنگی و برهنگی قومی را در پرتگاه اضمحلال نیفکند بی‌صفتی و بی‌شرافتی و فساد و پستی که نام دیگرش در عرف ما ایرانیان رفتار ناحق و نادرست و گفتار و اندیشه ناحق و نادرست است بدون هیچ شک و شبهه‌ای مایه انحطاط و زوال می‌گردد، و من از جانب خود و از جانب پادشاه والا تبار خودم و از جانب تمام ملت ایران و دودمان

اشکانیان و قوم پارت آرزومندم که ملت نامدار روم جاودان با عزت و رفاه زنده بماند و قیصر بزرگ و بزرگوارش خوشدل و شادمان در فراهم ساختن اسباب فلاح و سعادت‌مندی رعایا کامکار و کامیاب باشید و مناسبات و دوستی بادوام و یکجتهی بی‌شایبه در میان دو کشور جاودانی ایران و روم الی‌الابه برقرار و پایدار بماند.

لبخندی که از رضایت‌مندی خاطر حکایت می‌کرد بر لبان رنگ پریده‌اش نقش بست و مرخصم فرمود.

مراتب را محض استحضار خاطر مهر مظاهر شاه شاهان شهریار بزرگ دودمان اشکانیان و خداوند جهان و جهانیان که داننده آشکار و پنهان و برادر خداوندان بزرگ است مصحوب چاپار مخصوص تقدیم آستان آسمان نشان نمود.

کمترین بنده حلقه به گوش درگاه و غلام زر خرید و جان نثار بی‌مقدار شاهنشاه زمین و آسمان و شاه شاهان خاورستان و باخارستان.

اورپاز

این بود نامه ایلچی ایران در دربار قیصر روم که متن پهلوی آن در مطالعه ایرانشناسان پهلوی‌دان است و ترجمه آن هنوز به پایان نرسیده است.

باید دانست که کالیگولا اندکی پس از تاریخ این گزارش همچنان‌که خود در طی گفتگوی با ایلچی ایران پیش بینی کرده بود به دست کرئاس^۱

نام از ارکان دولت به قتل رسید و در همان موقع زن و دخترش را نیز کشتند. در روز قتل که ۲۴ ژانویه سال ۴۱ بعد از میلاد مسیح واقع گردید کالیگولا امپراتور روم ۲۹ ساله بود و سه سال و ده ماه و هشت روز سلطنت کرده بود.

از معجزات شعر^۱

شعر معجزه‌ها کرده و می‌کند. در «چهار مقاله» عروضی سمرقندی مبلغی از این معجزه‌ها مذکور افتاده است که دلالت دارد بر آنکه شعر چه کارها که نمی‌کند. اشخاصی را در اندک مدتی (و گاهی تنها در یک مجلس) به ثروت هنگفت می‌رساند، محکومین به حبس و قتل را در عرض چند دقیقه خلاصی می‌بخشد، از جنگها و خونریزی‌ها جلوگیری می‌کند و صدها و هزارها معجزات دیگری دارد که در خلال کتابهای ما داستان راست و مستند آن آمده است و همه کم و بیش می‌دانیم و محتاج به بیان نیست.

شعر لابد در فرنگستان هم از این نوع معجزات داشته و از آن جمله در اینجا به ذکر یک فقره می‌پردازد. اخیراً در روزنامه «تربون دو ژنو» (منبر ژنو)^۲ که یکی از دو سه روزنامه یومیّه معروف شهر ژنو است سرسقانه‌ای دیدم که اینک بتلخیص و ترجمه آن می‌پردازم:

در ژنر یک کارمند بین‌المللی^۳ زندگی می‌کند که چون یکی از خاطرات

۱- بندها، سائل، ۲۱، شماره اول، فروردین ۱۳۴۷.

۲- شماره ۲۲ نوامبر ۱۹۶۷ میلادی.

۳- یعنی کارمندی که در یکی از مؤسسات بین‌المللی از قبیل «سازمان ملل متحد» یا

دوره طفولیت خود را چندی پیش به خاطر آورد میتوان گفت تا اندازه‌ای مدار تاریخ جهانی را تغییر داد و شاید بتوان بدون اغراق و مبالغه ادعا نمود که اگر این اقدام او نبود شخصیتی مانند اتان که امروز دبیر کل سازمان ملل متحده است دارای این سمت بسیار مهم و مؤثر نمی‌بود. شرح این قضیه آنکه چنانکه می‌دانید دولت بلژیک در تاریخ اول ماه ژوئیه ۱۹۶۱ میلادی (شاید با قدری شتابزدگی) به کشور کونگو در افریقای مرکزی استقلال داد و در آنجا وقایع خونینی رخ داد که ممکن بود دامنه وسیعی پیدا نماید و دنیائی را به آتش و خون بکشاند.

در آن تاریخ دبیر کل سازمان مذکور در فوق داگ هامر شولد^۱ از رجال بنام سوئد بود. وی در صدد برآمد که با مداخله مستقیم خود (به شرط آنکه دولتهای دیگر مستقیماً مداخله ننمایند) جلوگیری را بگیرد. با شهامت هرچه تمامتر کمر همت بریست و عازم آن صوب گردید و چنانکه شاید در خاطر خوانندگان گرامی مانده باشد در وسط صحرا و بیابان هواپیمائی که حامل او بود آتش گرفت و مسافر ما را طعمه آتش ساخت بدون آنکه احدی بتواند کمکی به او برساند. از میان رفتن او و لزوم پیدا کردن جانشینی برای او تولید بحرانی نمود که چیزی نمانده بود تیشه بر ریشه اساس سازمان ملل متحده بزند و تفصیل این بحران از این قرار است:

در ماه سپتامبر همان سال روزنامه بسیار معتبر و مشهور امریکائی «نیویورک تایمز» نوشت که روسیه شوروی مخالف این است که تنها

← «سازمان بهداشت جهانی» و یا «سازمان بین‌المللی کار» (از قضا راقم این سطور هم ۳۰ سال در همین مؤسسه اخیر سمت کارمند بین‌المللی می‌داشت) کار می‌کند.

یک نفر جانشین برای هامر کسیولد معین گردد و اصرار دارد که سه نفر جانشین معین نمایند که در حقیقت یک «تریوم وایرات»^۱ باشد و از همان موقع به چنین ریاستی نام و عنوان «ترویکا»^۲ داده شد که به معنی ارباب سه اسبی است.

روز ۲۶ همان ماه سپتامبر کندی رئیس فقید جمهوری آمریکا در مجمع عمومی سازمان ملل متحده نطقی ایراد نمود مبنی بر اینکه ریاست سازمان مزبور باید با یک نفر باشد همین گفته او بدین صورت بود که «انتخاب جانشینی برای شادروان هامر کسیولد هر قدر هم مشکل باشد آشکار است که وظایف او را یک نفر بهتر از سه نفر می تواند انجام بدهد و مسلم است که سه اسبی که به یک «ترویکا» بسته شده هرگز بیشتر از یک نفر راننده نداشته اند و اگر سه راننده داشته باشد بیم آن می رود که هر راننده ارباب را به سوی دیگری سوق بدهد. چنین ارباب های تنها یک راننده داشته و دارد و امروز نیز قوه اجرائیه سازمان ملل متحد باید تنها در دست یک نفر باشد و اگر بخواهیم ریاست و اداره را به سه نفر محول داریم شکی نیست که به جای نظم و انضباط آشوب و اغتشاش و «آنارشی» را سبب خواهیم گردید و نتیجه چنان خواهد بود که تمام کارها دچار فلج خواهد گردید و تزلزل جای ثبات و اطمینان را خواهد گرفت... و اگر ما این سازمان را به دست سه نفر راننده بسپاریم هر دولت بزرگ و مقتدری خواهد خواست که کارها را بر طبق میل و اراده خود انجام بدهد و کار منجر خواهد گردید به اینکه جنگ سرد به جای آرامش در قلعه صلح و

۱- «Triumvirat» یعنی قدرت سه سره.

آشتی رخنه نماید...».

چنانکه ملاحظه می‌فرمائید رئیس جمهوری آمریکا در ضمن گفتار خود اشاره به اربابه سه اسبی «ترویکا» نموده است و همین کافی بود که شخصی به نام والتر بسترمان^۱ که در آن موقع منشی در یکی از کمیسیونهای پارلمان آمریکا بود^۲ به خاطر بیاورد که خردسال بود و در مملکت خود لهستان به مدرسه می‌رفت شعری (تمثیل یا بقول فرنگیها فابل باسکون حرف سوم) به زبان روسی یاد گرفت که در آن از همین ترویکا سخن می‌رفت. فابلی بود از شاعر فابل ساز معروف روسی موسوم به کریلوف^۳ که او را «لافوتن روسی»^۴ خوانده‌اند و می‌خوانند. این فابل از فابل‌های معروف شاعر روسی فابل ساز نامبرده می‌باشد و چنین عنوان دارد:

«قو و ماهی و خرچنگ»

بسترمان به خاطر آورد که در مجموعه فابل‌های کریلوف که در لهستان به کودکان می‌آموختند نقاش برای این فابل تصویری کشیده بود که قو را نشان می‌داد که اربابه را به طرف بالا می‌کشاند و ماهی به سوی قعر آب و خرچنگ که چنانکه می‌دانید رفتاری به قهقرا دارد اربابه را به جای آنکه

1- Walter Besterman

۲- این شخص از سال ۱۹۶۴ نایب مدیر کمیته بین‌المللی مهاجرین اروپائی است (Cime) در ژنو.

3- Ivan Krylov (۱۷۶۸ - ۱۸۴۴ میلادی)

۴- La Fontaine (۱۶۲۱ - ۱۶۹۵ میلادی) شاعر فابل‌ساز بسیار مشهور فرانسوی که در تمام ممالک دنیا با فابنها و تمثیلهای ممتاز او شروع به آموختن زبان فرانسه می‌نمایند (مانند «گنستان» سعدی برای زبان فارسی).

به جلو بکشد به عقب می راند. وی که در ابتدا در سفارت کبرای لهستان در واشنگتون سمت رایزن داشت بعدها به تابعیت آمریکا درآمده و در کنگره آن کشور دارای شغل و مقامی گردیده بود. فوراً خود را به کتابخانه بزرگ کنگره رسانید و در صدد جستجوی مجموعه فابلهای کریلوف برآمد و طولی نکشید که سه جلد گوناگون از آن مجموعه را در اختیارش گذاشتند که یکی از آنها به زبان روسی و دو تای دیگر به ترجمه انگلیسی بود. متن روسی را اداره انتشارات خود دولت شوروی^۱ در سال ۱۹۴۷ میلادی در مسکو به چاپ رسانیده بود. ترجمه انگلیسی که در سال ۱۸۸۳ میلادی از جانب هنری هاریسون^۲ نام انجام یافته بود در نظر او از ترجمه های دیگر بهتر آمد. کتابها را با اجازه کتابخانه زیر بغل گذاشت و به طرف کاخ سفید که مکان و مقر رئیس جمهوری آمریکاست روان گردید و موفق گردید که به وسیله معاون اداری رئیس جمهوری که تیموتی ریردون^۳ نام داشت کتابها را برای کندی بفرستد. طولی نکشید که چهره خندان کندی از پشت در نمودار گردید در حالی که می گفت «بسیار خوب، بسیار خوب، آکه، آکه» گمان می کنم کار را از پیش ببریم، سپاسگزارم».

کندی مدیر چاپخانه بسیار عظیم و معتبر «مطبعة دولتی^۴» را احضار نمود و ترجمه انگلیسی فابل را به او نشان داده پرسید آیا برای شما ممکن است که در ظرف دو روز این متن را روی بهترین و گرانبهارترین کاغذ پارشمن (پوست آهو) از همان نوع کاغذی که قوانین را اولین بار بر روی آن چاپ می کنید - تهیه نمائی و بیاوری تا به امضاء برسانم. چهل و هشت

۱- این اداره را به وسیله حروف Ogiז می خوانند.

2- Henry I Harrison

3- Tim. Reardon

4- Government Printing Office

ساعت پس از آن شعر چاپ شده را به طرزی که زیباتر از آن متصور نبود به دست کندی دادند. کندی شارل^۱ بولن را احضار کرد. این شخص زبان روسی را به حد کمال می دانست و همان کسی است که در طی جنگ عمومی دوم در طهران در موقعی که استالین و روزولت و چرچیل برای مذاکرات مهم سیاسی بدانجا آمده بودند سمت مترجمی داشت. کندی متن روسی فابل را به دست او داد و خندان گفت می گویند شما بهترین مترجم زبان روسی هستید آیا برایتان ممکن است این متن را همینجا برای من از روسی به انگلیسی ترجمه نمایید. ترجمه ارتجالی کار آسانی نیست ولی بولن به ترجمه متن پرداخت. کندی گفت بیهوده زحمت نکشید من ترجمه ممتازی از این شعر را دارم شاید چیزی از متن روسی اصلی کم نداشته باشد و آنگاه خیال دارم در هفته آینده عین متن روسی را به رخشان بکشم.

در روز ششم اکتبر گرومیکو^۲ در کاخ سفید وارد تالار بیضی شکلی گردید که در سوابق ایام در موقعی که شارژدافر روسیه شوروی بود برای ملاقات روزولت بدانجا می آمد.

گفت و شنود باز درباره ریاست سازمان ملل متحد بود و نماینده روسیه شوروی در مقام اثبات مدعای خود دلایل و براهین بسیاری اقامه نمود ولی ناگهان کندی از جای خود برخاست و کتابی را از روی میزی که در جوار او بود برداشت و آنرا گشوده صفحه ای را که در نظر داشت پیدا نمود و در زیر نظر طرف خود یعنی گرومیکو گذاشت و گفت خواهشمندم

بخوانید. در بالای صفحه با خط جلی نوشته شده بود که این فابلها را در مدارس روسیه به کودکان درس می دهند. متن مزبور به ترجمه فارسی تقریبی از این قرار بود:^۱

ماهی و خرچنگ و تو در یک زمان	خواستند اربادهای گردد روان
دور آن ارباد گردیدند جمع	همچو پروانه که گردد گرد شمع
ابتدا بستند دور آن طناب	کار باید کرد از روی حساب
مختلف چون هرکسی راند هدف	گوهر مقصود کی آید به کف
تو بزد بال و بشد سوی هوا	زد به دریا ماهی از بهر شنا
همچنین خرچنگ با جهد تمام	از قفا پیوسته برمی داشت گام
هیچ ارباد نخورد از جا تکان	وان سه را شد زار و خسته جسم و جان
باید اول کرد پیدا راه راست	طی نمود آن راه را بی کم و کاست
زاختلاف مسلک و از انشعاب	کی شود اصلاح اوضاع خراب
باید اندر راه حق برداشت گام	تا شود هرکار بروفق مرام
تا تو پیمانی هماره راه کج	کی شود زین راه کج پیدا فرج
ای برادر زاختلاف و از نفاق	کی شود احباب را شیرین مذاق
باید اول کرد با هم اتحاد	تا برآورده شود ما را مراد
گفتم این اشعار را با ارتجال	گر شود مقبول ارباب کمال ^۲

ترجمه فارسی تحت اللفظی فابل (بنا به ترجمه فرانسوی آن) چنین

می شود:

دهنگامی که بین یاران موافقت نباشد، بهر کاری دست بزنند با ناکامی مواجه می‌گردند، و ناچار با یأس سر و کار پیدا می‌کنند. روزی قوئی و خرچنگی و یک ماهی خواستند ارابه سنگینی را از جایی که بود به جای دیگری حمل نمایند. رنج بسیار بردند و کوشش فراوان نمودند ولی ارابه از جای خود نجنبید و گویی که این کار مافوق قوت و قدرت آنها بود ولی علت آن این بود که ماهی ارابه را بدطرف آب بدپائین می‌کشید در حالی که قو بدطرف بالا بدسوی آسمان رهسپار و خرچنگ به‌فوقرا رهنمون بود. حالا کدام یک از این یاران سدگانه حق داشت و کدام مقصر بود حل این مشکل را ما عهده‌دار نیستیم و آنچه بدطور یقین آشکار است این است که این ارابه هنوز هم که هنوز است از جای خود نجنبیده است.»

گرومیکو به خواندن مشغول گردید و چون به پایان فابل رسید بنای خندیدن را گذاشت (چیزی که کمتر دیده شده بود) و گفت «درست است، ظاهراً حق به جانب حضرت عالی است. چیزی که هست در اینجا با حیوانات سر و کار داریم در صورتی که درباره سازمان ملل متحد باید به زبان آدمیان سخن برانیم.»

در بین گفت و شنود رفته رفته شب فرا رسیده بود و ستارگان شبی از شبهای فصل خزان در صفحه آسمان پدیدار گردیده بود. گرومیکو با رئیس جمهور آمریکا خداحافظ گفته سوار اتومبیل خود گردید و شتابان به راه افتاد تا هرچه زودتر پیام کندی را برای خروجف به مسکو تلگراف نماید. کندی دو جلد از چاپ مخصوص شاهانه فابل کریلوف را به او داده و گفته بود که یکی برای شخص خودتان است و دیگری تعلق به آقای خروجف دارد.

چند روز بعد سیاست روسیه شوروی در مورد ریاست سازمان ملل متحد و مسأله «ترویکا» به صورت دیگری درآمد و نماینده روس دیگر در راه به کرسی نشاندن پیشنهاد کذائی خود پافشاری نکرد و قیافه مستر اوتان مدیر کل جدید سازمان ملل متحد در افق سیاست جهانی جلوه گر گردید و در روز دوازدهم اکتوبر کندی یک جلد از چاپ مخصوص فابل را برای بسترمان فرستاد. در پشت صفحه اول آن به خط خود نوشته بود:

«برای والتر بسترمان. این متن موجب بردن بازی گردید با تشکر بسیار و بهترین آرزومندیها - جان. اف. کندی^۱»

پس باز جا دارد که بگوئیم معجز دیگری از شعر صادر گردید: خداحافظ و حامی قوم و جماعتی است که خوب شعر بگوید و خوب شعر بفهمد و به اهمیت و مقام و منزلت بلند شعر معتقد باشد و احترام شعر را نگهدارد.

(متن روسی فابل کریلوف شاعر روسی)

باید دانست که کریلوف دارای چند صد فابل است و مقداری از ابیات این شاعر مانند ابیات سعدی و حافظ خودمان در میان ملت روسیه حکم ضرب المثل را پیدا کرده و در افواء مردم آن کشور ساری و جاری است و مایه ثروتمندی زبان و ادبیات آن کشور گردیده است. راقم این سطور در ژنو یک جلد از ترجمه فرانسوی مقداری از

۱- عین متن انگلیسی ازین قرار است:

For Walter Besterman - This wan the argument! many thanks and best wishes. John F. Kennedy

فابل‌های کریلوف با زحمت زیاد به دست آورده است که در سال ۱۸۵۲ (یعنی صد و شانزده سال پیش از این) در پاریس به چاپ رسیده است و مترجم اشعار الفرد بوزو^۱ نام دارد و عنوان کتاب چنین است: «کریلوف یا لافوتن روسی، زندگانی و فابل‌های او» اگر خدا بخواهد (به شرط بقا) در مقاله دیگری کریلوف و فابل‌های او را با تفصیل بیشتری به هموطنان معرفی خواهیم کرد.

کتاب‌شناسی فردوسی^۱

خدمت حضرت آقای تیمسار سپهبد آق اولی رئیس محترم هیئت
مدیره انجمن آثار ملی دام‌مجدده - طهران
با احترام تمام به عرض عالی می‌رساند که نامه ۱۴۴۶ مورخ چهارم دی
۱۳۴۷ به انضمام یک جلد از کتاب «کتاب‌شناسی فردوسی» به قلم آقای ایرج
افشار و از سلسله انتشارات انجمن آثار ملی (شماره ۵۹) عزوصول بخشید
و مایه سپاسگزاری ارادتمند دیرینه گردید.

دانشمند عزیز و شریف آقای ایرج افشار که به حق باید او را
«ابوالکتاب» نام داد سرچشمه فیض مستمر است و در نوع خود و در کار
تألیف و تصنیف و حمایت و ترویج و معرفی کتاب می‌توان گفت امروز در
مملکت ما ثانی و نظیری ندارد. خداوند به او و امثال او (به تقدیر آنکه پیدا
شود) توفیق و سلامتی و قدرت عطا فرماید که مایه سربلندی در زمینه
کتاب یعنی آنچه مایه اساسی پیشرفت و تمدن و رفاه است گردیده است.
همین دعا را درباره انجمن آثار ملی نیز که در طبع و نشر آن همه

کتابهای خوب بذل همت و فتوت فرموده است می‌کنم و آرزومندم که شماره ۵۹ که شماره کتابهای سودمند و لازمی است که تا کنون در پرتو مساعی آن سازمان بسیار مؤثر و فعال به طبع رسیده و انتشار یافته است به ۵۰۰ و بلکه مبالغی بیشتر برسد.

«کتابشناسی فردوسی» فهرست آثار و تحقیقاتی است که تا کنون یعنی تا مرداد ۱۳۴۷ (تاریخ چاپ کتاب) درباره فردوسی و «شاهنامه» به وجود آمده بوده است و به یادگار تجدید بنای آرامگاه فردوسی به طبع رسیده است. در مقدمه بسیار مختصر و زیاندار و سودمندی (مثل اغلب نوشته‌های ایرج افشار) که به قلم مؤلف در نه صفحه آمده است چنین می‌خوانیم:

«به مناسبت تجدید بنای آرامگاه فردوسی، آن دهقانزاده خراسان، سراینده حماسه ملی ایرانیان و شاعر بزرگ جهان، انجمن گرانقدر «آثار ملی» تألیف و طبع چند کتاب را به منظور بزرگداشت و تحقیق و تجسس در احوال و آثار شاعر و جهت همت قرار داد و من جمله از نویسندگان این سطور خواست که مجموعه‌ای فهرست‌وار از کتب و مقالات و آثاری که درباره فردوسی طوسی و کاخ بلند «شاهنامه» به قلمها و زبانهای متفاوت و در زمانهای مختلف نوشته شده است تنظیم و چاپ کنم تا محققان و متتبعان به سهولت بر مراجع و منابع قدیم و جدید آگاهی حاصل کنند.»

آقای افشار چنانکه شاید و باید از عهده این کار مهم برآمده است و علاوه بر فهرستی که خود او آنرا «تقریباً کامل» توصیف فرموده و تا آنجائی که بر راقم این سطور معلوم گردیده به کلی کامل است فهرستی هم از نسخ خطی و چاپهای شاهنامه و انتخابهایی که از شاهنامه (افشار

«شاهنامه» را «دریای بیکران» خوانده است) شده است فراهم ساخته که آن نیز در حکم گنجینه پر ارزشی است به خصوص که همه باز به قول خود افشار «براساس روش کتابشناسی امروزه منظم» گردیده است. آنچه در ضمن مقدمه نامبرده - یعنی مقدمه‌ای که به قلم آقای افشار در آغاز کتاب آمده است - اسباب تعجب نگارنده گردید جمله‌های زیر است (در صفحه ۹):

«فردوسی در کتب قدیم چون تذکره‌ها و مراجع ادبی شاعری است تقریباً همسنگ هر شاعر دیگر. از آن مراجع نه اطلاعات تاریخی مشخص و درست نسبت بترجمه احوال شاعر به دست می‌آید و نه آنکه سخن و هنرش در ترازوی نقد برآستی سنجیده شده است و طبعاً تردید نباید داشت که بازنمایی و اهمیت فردوسی تا حد بسیار زیادی مرهون اهتمام خارجیان دانشمندی است که از سال ۱۸۲۱^۱ به طبع «شاهنامه» و تحقیق در آن اثر پرداختند... و خدمات با ارزشی انجام دادند. تا بدانجا که طبق فهرستی که من تهیه دیده‌ام و البته کامل هم نیست در حدود چهار صد کتاب و مقاله در خصوص این شاعر نشر شده است».

ما خیال کرده بودیم که در زمینه ادب و آنچه با قلم و کاغذ و ترجمه سروکار دارد بیشتر در امر تاریخ‌نویسی مرهون بیگانگان هستیم^۲ و اکنون می‌بینم که حتی در زمینه نقد و شناسائی بزرگترین شاعران نیز که در دایره قلم و ادب چرخ می‌خورد باز کار حسابی را مدیون اجنبی‌ها می‌باشیم که

۱- یعنی یک قرن و نیم پیش ازین. (ج. ز).

۲- از لوازم زندگی صحبت به میان نمی‌آورم (طالبان به داستان «دو آتش» به قلم این حقیر مراجعه فرمایند) و همه می‌دانیم ورد زبانها شده بود که «از کاغذ قرآن تا کفن» همه چیز را از اجانب و کفار داریم.

اگر یک عیب و یک نقص در کارشان باشد با کمک ذره‌بین پیدا می‌کنیم و به صدزبان به‌رخشان می‌کشیم و هزاران حسن آنرا چه بسا ندیده می‌انگاریم و از انصاف و قدرشناسی که شرط کار است گاهی به‌دور می‌افتیم و عیب می‌راگفته هنرش را مسکوت می‌گذاریم.

کتابی که موضوع این مقاله است (در ۲۸۶ صفحه بزرگ) دارای چهار بخش و هریکشی دارای چند قسمت است و از آن گذشته تصاویر مفیدی (از آن جمله عکس دو مجسمه فردوسی کار مجسمه‌ساز با هنر ایرانی استاد ابوالحسن صدیقی) و فهرست‌های با ارزشی هم اضافه شده است. اگر بگوئیم که تنها همان بخش اول دارای ۱۹۶ مقاله به‌زبانهای شرقی و ۱۹۷ کتاب و مقاله در زبانهای غربی و ۱۸ کتاب مفرد و مجموعه مستقل به‌زبان فارسی (که بعضی از آنها ترجمه از زبانهای بیگانه است) و ۳۲ شرح حال در مآخذ قدیمی و باز آثار مهم دیگری (از قبیل فرهنگ و لغت) می‌باشد اهمیت کتاب بهتر معلوم می‌گردد.

در بخش سوم می‌بینیم که از «شاهنامه» ۲۲۹ نسخه خطی تاریخدار و ۲۳۲ نسخه خطی بی‌تاریخ در کتابخانه‌های دنیا موجود است. شاید خواننده مایل باشد بداند که از این نسخه‌ها چند عدد از آنها در خود ایران موجود است، من به‌دقت شمردم و معلوم شد از ۲۲۹ نسخه خطی تاریخدار ۱۴ نسخه و از ۲۳۲ نسخه خطی بی‌تاریخ ۱۶ نسخه در خود ایران موجود است و عجب آنکه از نسخه‌های خطی بی‌تاریخ تنها در شهر استامبول ۲۶ نسخه در کتاب شمرده شده است.

در مزایای کتاب هرچه بگوئیم کم گفته‌ایم و از خودی و بیگانه هرکس با فردوسی و «شاهنامه» سر و کار داشته باشد قدر و مقام این کتاب

مستطاب را به درستی خواهد دانست و ما به همین مختصری که رفت قناعت می‌ورزیم.

برای مزید فایده شاید بی‌مناسبت نباشد که دو مطلب را به عرض خوانندگان برسانم:

اول آنکه به طوری که درباره کشفیات و حفاریات تاریخی در سرزمین آسیای مرکزی که قسمتی از آنرا از خاک «ایران بزرگ» می‌خوانند نوشته‌اند و خوانده‌ایم^۱ معلوم می‌شود که رستم پهلوانی است بسیار قدیمی‌تر از آنچه ما پنداشته بودیم و نام او در داستانها و حماسه‌های اقوام آریائی باستانی معروف بوده است.

در کتابی که اخیراً ترجمه فرانسوی آن (از اصل انگلیسی) از طرف ناشر معروف ناژل در ژنو و پاریس و مونیخ به قلم یک باستانشناس معروف روسی انتشار یافته است در موقعی که از شهر قدیمی پنج‌گند که در تاجیکستان در جنوب شرقی سمرقند کشف شده است، و از تصاویر رنگی دیواری آن سخن می‌راند چنین می‌خوانیم (صفحه ۱۹۱):

«در بین موضوعهائی که نقاشهای هنرمند شهر پنج‌گند اغلب نقاشی کرده‌اند مجالسی است از افسانه‌های حماسه‌ای. این خود برای آنها موضوعی بود آسان و خوانهای پهلوان داستانی آن حماسه به وجود آوردند... طرح وقایعی که نقاشی شده و وضع و احوال قهرمان عمده به ما

۱- در همین اواخر کتابی به زبان فرانسه (ترجمه انگلیسی) به قلم باستانشناس روسی الکساندر بله‌نیتسکی در تحت عنوان «باستانشناسی آسیای مرکزی» انتشار یافته است.

Alexander Belenitsky:

«Archeooloojia Mundi, Asie Centrale»; Nagel; Parise, Genève, Munich, 1968.

اجازه می‌دهد که گمان کنیم که این پهلوان عمده همانا رستم است یعنی قهرمان مشهور و نامدار حماسه‌های ساس‌های آسیای مرکزی^۱ همان رستمی که متجاوز از دو قرن پس از آن^۲ فردوسی طوسی در «شاهنامه» آنرا پهلوان کتاب خود قرار داد».

مطلب دوم آنکه چنان‌که می‌دانید و در طبع آدمیزاد نهفته است هنگامی که کتاب «کتاب‌شناسی فردوسی» به دستم رسید و همین‌که فهمیدم چه نوع کتابی است اولین کاری که کردم در فهرست اعلام در صدد پیدا کردن نام خودم برآمدم و خوشحال شدم که اسمم در کتاب آمده است و مقاله بيمقداری هم با عنوان «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» به قلم من نیز در میان آنهمه مقاله‌های مهم و گرانبها از قلم نیفتاده است.

چون یقین دارم که آن مقاله از خاطر بسیاری از هموطنان رفته و محو شده است و رویهمرفته خالی از پاره‌ای نکات دانستنی نیست جسارت ورزیده در نهایت اختصار موضوع آن را که در کتاب «فردوسی نامه مهر» که مجموعه‌ای است از مقالات گوناگون درباره فردوسی و شاهنامه و از طرف مجله «مهر» (سال دوم، شماره ۵ و ۶) در مهر و آبان ۱۳۱۳ در هزارمین سالگرد فردوسی به چاپ رسیده است در اینجا نقل می‌نماید (صفحات ۴۲۵ - ۴۳۴):

«مشهور است وقتی فردوسی از سلطان محمود غزنوی آزرده و مایوس گردید اشعاری در هجو او ساخت که یک بیت آن از این قرار

۱- سیستانی خودمان را به خاطر می‌آورد و در «شاهنامه» هم در جایی که از «گروهی که سگسار خوانندشان» صحبت به میان آمده است می‌توان همین ساس‌ها و اسکیت‌ها را که از اقوام قدیمی هند و اروپائی بودند در خاطر آورد و همه را یکی و یک قوم داشت.

۲- پس از نقاشیهای مکشوف در شهر پنج‌گند (ج.ز.)

است:

«کف دست محمود والاتبار»

«نه اندر نه آمد، سه اندر چهار»

در بین مفسرین و ارباب تحقیق اتفاق حاصل است که مقصود از این بیت بیان بخل و امساک سلطان محمود بوده است ولی چون عموماً با آنکه می دانند تفسیر این بیت مربوط با انگشتهای دست است از کیفیت این تفسیر اطلاع جامع و صحیحی در دست نیست و معلوم نیست که ارقام نه و نه و سه و چهار با بخل و امساک چه مناسبتی دارد.

«پس باید دانست که این معنی مربوط به عملی است که به «حساب العقود» یعنی حساب کردن به کمک انگشتان دست و پا و یا بندها و مفاصل انگشتهای دست معروف است. این علم از قدیم الایام در اغلب ممالک شرق و غرب بین مردم و مخصوصاً اشخاص بافضل و اطلاع و اهل معامله متداول و معمول بوده است و هنوز هم بعضی از انواع آن در نقاط مختلفه از کره ارض کم و بیش رواجی دارد چنانکه مثلاً در جزایر بحرین امروز هم در موقع معاملات مروارید اغلب طرفین روبه روی هم نشسته دست راست یکدیگر را می گیرند و با دست چپ دامن قبا و یا دستمالی روی آن می اندازند و معامله و چانه زدن را به وسیله لمس و فشار انگشتهای یکدیگر معمول می دارند به طوری که جریان معامله به کلی برحضر مجهول می ماند.

تقریباً در تمام ممالک اسلامی نوعی از این ترتیب انگشت شماری که عموماً با سبابه دست راست شروع می شود معمول است و نکته قابل توجه این است که این نوع انگشت شماری با سبابه که در مغولستان و ژاپن

هم رایج است در بین اقوام هند و اروپائی مجهول است به این معنی که این اقوام یعنی هندیها و اروپائیها در امر انگشت‌شماری برخلاف ممالک اسلامی و مغولستان و ژاپن همیشه با انگشت شست شروع می‌کنند.

قدیمترین تفصیل کلی که دربارهٔ طریقهٔ سوم انگشت‌شماری (یعنی به وسیلهٔ تا کردن و یا نیمه تا کردن انگشتان دست راست و یا دست چپ و الصاق سرانگشت سیابه به انگشت ابهام) در دست می‌باشد در کتابی است به زبان لاتینی که مؤلف آن در نیمهٔ دوم قرن ششم و نیمهٔ اول قرن هفتم میلادی یعنی در حدود یک هزار و سیصد سالی پیش از این می‌زیسته است. اما در خصوص جزئیات آن اسناد متعددی موجود است که قدیم‌ترین آنها اروپائی و متأخرترین آنها به زبان فارسی است. سند فارسی عبارت است از «فرهنگ جهانگیری» که مندرجات آن با آنکه در آن نهصد سال پس از آن کتاب لاتینی نوشته شده است با تفصیلاتی که در آن کتاب لاتین آمده است تقریباً مطابقت کامل دارد.

بعضی از احادیث نبوی اسلامی صریحاً دلالت دارد بر اینکه طریقهٔ حساب انگشت‌شماری در زمان حضرت رسول (ص) در میان قوم عرب معروف بوده است چنانکه در حدیث آمده است که دست حضرت در موقع تشهد به شکل ۵۵ در می‌آمده است.^۱ در کتاب «خزینة الادب» نیز حدیث دیگری منقول است حاکی بر اینکه حضرت رسول (ص) در موقع دیگری شکل ۹۰ (نود) را با دست خود ساخته بوده است.

از جمله آثاری که حاکی از شیوع «حساب العقود» در قدیم‌الایام است مهره‌هائی است از عاج یا از استخوان به شکل مسکوکات معمولی که از

عهد روم قدیم باقی مانده است و به زبان لاتین «تسره» یا «تسله» (با اول کسره‌دار) خوانده می‌شده و اغلب به جای پول به مصرف می‌رسیده است. حالا برسیم به بیت فردوسی در «شاهنامه» یعنی:

«کف دست محمود والاتبار نه اندر نه آمد، سه اندر چهار»

نه ضرب در نه می‌شود ۸۱، و سه بار چهار هم مساوی است با دوازده و مجموع ۸۱ و ۱۲ معادل است با ۹۳، و عدد ۹۳ در حساب انگشت‌شماری پنجه را نشان می‌دهد در حالی که به کلی درهم بسته باشد. خلیل‌بن‌احمد مشهور نیز در قرن پنجم از هجرت در یکی از قطعات خود (به زبان عربی و با عین عبارت که در خود مقاله آمده است) در مقام بیان بخل کف دست طرف را ۳۹۰۰ و ۹۱ خوانده است که همان پنجه بسته درهم را می‌رساند.

در پایان باز یک بار دیگر برای «انجمن آثار ملی» و برای مؤلف محترم و عزیز کتاب «کتابشناسی فردوسی» توفیقات کامل آسمانی و زمینی را خواستارم.

با تقدیم احترامات فایقه.

مکتب ادبی «خودمیسلم» و مؤسس آن^۱

آنچه را در اینجا خواهید خواند حقیقت است نه داستان. یقین دارم به آسانی باور خواهید کرد چون لابد نظایر آنرا خودتان هم دیده‌اید و شنیده‌اید و خیلی احتمال دارد که چیز شاذ و نادری نباشد و بلائی که به سر بسیاری از هموطنان ما آمده باشد.

چندی پیش نامه‌ای از ایران به دستم رسید. نامه کوتاه و مختصری بود و نویسنده‌اش بدون تعارف و مقدمه و سرآغاز (با خط بد و بچگانه‌ای که واقعاً خواننده نمی‌شد) چنین نوشته بود:

«جوانم و جویای نام آمده‌ام و طالب شهرتم و چرا نباشم و یکی از راههای کسب شهرت را در این تشخیص داده‌ام که کسانی که شهرتی دارند مرا به هموطنان معرفی نمایند و بانی شهرت من باشند و چون شما شهرتی دارید خواهشمندم مقاله‌ای مبنی بر معرفی بنده برایم بفرستید تا بدهم در مجله‌ها چاپ کنند و مطمئن باشید که حشمناس خواهم بود.» (محل امضاء)

نام نویسنده نامه را شنیده بودم و به کلی بر من مجهول نبود و در جواب نامه‌اش نوشتم که شهرت طلبی عیب نیست و من هم حاضرم در این کار

به شما کمک نمایم ولی خوب است برایم بنویسد که در چه زمینه‌ای دلتان می‌خواهد مشهور بشوید (سیاست، اسپرت، نطق و خطابه، هوشمندی و کیاست و یا زمینه دیگری از این قبیل). جواب زود رسید. نوشته بود: من اهل قلمم و باید در کار نویسندگی به شهرت برسم و از شما هم استعدا دارم مرا در همین فن نویسندگی معرفی بفرمائید.

جواب دادم که حرفی ندارم و نام شما هم بر من مجهول نیست ولی حقیقتش اینست که تا کنون از آثار شما چیز مهمی ندیده و نخوانده‌ام و لهذا خواهشمندم بعضی از آثار خودتان را برایم بفرستید تا بخوانم و تا اندازه‌ای از روی بصیرت به معرفی شما پردازم.

آثار قلمی خود را بزودی برایم فرستاد. عبارت بود از دو مقاله یادداشت مانند که هرکدام آنها بیشتر از نیمی از ستون یکی از روزنامه‌های طهران را نمی‌گرفت. هم زیاد مختصر بود و هم خالی از هرگونه اهمیتی و ابداً شباهتی به سخنان کوتاه سعدی و خواجه عبدالله انصاری و کلمات قصار حضرت امیر و یا فورمول‌های علمی انشتین و علمای علم ریاضیات و فیزیک و شیمی نداشت.

دنباله دادن به این کار برایم خالی از تفریح نبود. نوشتم تصدیق می‌فرمائید که نمونه‌هایی که فرستاده‌اید کافی نیست و خوب است چیز بیشتری بفرستید. جواب بزودی رسید. نوشته بود نقداً چیزی حاضر ندارم ولی این ایام مشغول به ترجمه رمان معروف نویسنده فرانسوی بالزاک هستم که «پوست غم» نام دارد.

این رمان مشهور است و خوانده بودم. نوشتم خوب کتابی را انتخاب کرده‌اید از شاهکارهای ادبیات جهانی است ولی در ترجمه عنوان کتاب

اشتباه برایتان دست داده است چون اسم کتاب «پوست ساغری» است نه «پوست غم» و کلمه فرانسوی «شاگران» در نام این کتاب همان کلمه «ساغری» خودمان است.

دیگر جوابی نرسید و حدس زدم که حوصله جوان شهرت طلب را با این مشکل تراشی‌ها سرآورده‌ام. چند ماهی گذشت و دیگر خبری نرسید ولی یک روز باز پاکتی رسید و فوراً خط روی پاکت به نظرم آشنا آمد. با بی صبری (ولی با لبخند) باز کردم. نامه مفصلی بود و لحن پرخاش داشت. رفیقمان نوشته بود که «مکتبهای» قدیمی نویسندگی دیگر امروز به درد نمی خورد و طرز و سبک نوشتن شخص خودتان هم «دمده»^۱ شده است و حتی طرز تحریر قرآن مجید هم «دمده» است و باید به طرز تازه‌ای چیز نوشت و برای اینکه درست مقصودم را بفهمید در کار نوشتن کتابی هستم در دو جلد که به مجرد اینکه تمام شد برایتان خواهم فرستاد تا بفهمید که چگونه باید چیز نوشت.

در جواب نوشتم (این مرتبه تنها به یک کارت پستال قناعت رفت) که با بی صبری تمام در انتظار و چشم براهم که این کتاب مستطاب برسد و راه چیزنویسی را به من و امثال من نشان بدهد ولی جسارت ورزیده تذکر می دهد که در نامه شما پاره‌ای اشتباه‌های املائی فاحش هست که لازم است بدانید و در کتابی که در دست دارید به طور صحیح بنویسید و غلط‌ها را که زیاد کم هم نبود در ذیل نامه‌ام صورت دادم و پیش خود فکر کردم که برای این جوان درسی خواهد شد.

مدتی دیگر جوابی نرسید و پیش خود گفتم کاغذم کار خود را کرده است و جوانک متنبه گردیده است و تفریح‌کنان ثوابی کرده‌ام و گمراهی را به‌راه راست هدایت کرده‌ام. افسوس که حساب‌هایم غلط درآمد و دو سه هفته بعد باز پاکتی رسید با همان خط معهود. نامه مفصلی بود. جوانک دق دلش را خالی کرده بود و شاید اگر پوست من به‌قدر کافی کلفت نشده بود ملول و رنجیده خاطر می‌شدم.

نامه متضمن مطالب بسیار بود. نوشته بود فلانی، دنیا دستخوش تغییر و تحول است (باید یادآور شوم که املاء و انشاء عبارتها باز محتاج اصلاح بود ولی من در اینجا مطلب را از زبان نامه‌نویس ولی با املاء و انشای خودم نقل می‌کنم) و شما باز می‌خواهید که جوانان این نسل و این دوره انقلابی برطبق همان قواعد و دستور پوسیده قدیمی چیز بنویسند و رعایت املاء و انشاء را بنمایند و غافلید که گذشته گذشته است و ما آنرا کفن پوشانیده و به‌زیر خاک مدفون ساخته‌ایم (ایشان نوشته بودند چپانده‌ایم) و صرف و نحو نسل‌های مرتجع گذشته برای ما جوانان عهد آتوم که انسان به‌کره ماه و مریخ می‌رود دیگر معنی و مفهومی ندارد. جوان امروز باید خودش خالق صرف و نحو باشد. ما جوانان هزار سال است که عبد و عبید عبارت و سجع و قافیه و مبتدا و خبر و فعل و فاعل و صفت و موصوف بوده‌ایم و کمرمان در زیر این بار منحوس خم شده است ولی دیگر قد علم کرده‌ایم و زیر بار نخواهیم رفت. ما دیگر بنده و غلام عبارت نیستیم و عبارت باید غلام حلقه به‌گوش ما باشد. کسی که صرف و نحو را وضع کرده است هر که می‌خواهد باشد. من از او چه کمتر دارم که حق نداشته باشم بنوبه خود صرف و نحو را به‌صورتی که با دنیای امروز

متناسب باشد در بیاورم. لباسی که برای کودک خردسالی دوخته شده است دیگر به درد ما جوانان امروز که می‌خواهیم دارای برز و کویال باشیم نیست. ما جوانان این قرن زیر بار میراث ننگین قرون ستم و بیداد که یادگار روزگار فتودالیتۀ قرون وسطایی است نخواهیم رفت و با شهامت و همت انقلابی شانه را از زیر بار این تشریفات زاید و زیان بخشی که اسمش را بدیع و عروض و فنون و صنایع لفظی نهاده‌اند بیرون آورده‌ایم و همچنان که انسان را آزاد می‌خواهیم زبان را نیز آزاد می‌خواهیم و فریب این سخنان فرسوده و دستورهای کهن و سالخورده را نخواهیم خورد...
نامه دراز و درد دل نویسنده زیاد بود و به همینقدر قناعت رفت. مثنی است از خروار و خواننده خود حدیث مفصل از این مجمل خواهد خواند.

نامه‌ای نبود که محتاج جواب باشد. آب پاکی را به روی دستم ریخته بود و معلوم بود که هرچون و چرا و گفت و شنودی بی حاصل است. به عقل ناقص و روح و اندیشه انقلابی‌ش در دل خندیدم و به خدایش سپردم و گفتم همین که سرد و گرم دنیا را بچشد و سرش به دیوار بخورد چشمش باز خواهد شد.

چند سالی از آن تاریخ گذشته بود که روزی مردی اصفهانی به دیدنم آمد، مانند بسیاری از اصفهانی‌ها مرد دل‌زنده و چرب‌زبانی بود و لهجۀ دلنشین اصفهانی‌اش چنان غلیظ بود که مرا در همان برخورد اول مفتون و دلباخته او ساخت. از شعر و نظم و نثر و ادب هم بی‌بهره نبود. بزودی صحبت به جاهای شیرین کشید. گفت شنیده‌ام با فلانی (اسم همان جوانی را به زبان آورد که ذکرش در بالا گذشت) مکاتبه و مراسله دارید. گفتم بله،

داشتیم و قطع شد ولی شما از کجا می دانید.

گفت خواهر جوانترم زن او بود و درباره او داستانها دارم که اگر بنویسم کتابی می شود از کتاب «کلثوم ننه» خوشمزه تر.

گفتم شما اصفهانی و او ظاهراً طهرانی است. این مواصلت و قرابت از کجا آمده است؟ گفت همین آقا با همین عقل و دانش زمانی معاون رئیس فرهنگ اصفهان شده بود و های و هوئی داشت و داماد ما هم گردید ولی طولی نکشید که دیدیم در خصوص زناشوئی و روابط زن و شوهری و امور خانوادگی هم عقایدی دارد که بی شباهت به عقایدش درباره شعر و ادب نیست، با همان فوت و فن های خودمانی و دوز و کلک های اصفهانی دمش را روی کولش گذاشتیم و کلکش را کندیم و به خدایش سپردیم و خدائی شد که در موقع طلاق خواهرم هنوز اولاد پیدا نکرده بود.

تعجب کنان گفتم نمی دانستم که این آقا قلمرو سلطه و استبداد انقلابی خود را تا به خطه اصفهان مینو نشان هم رسانده باشد. گفت خدا را شکر که زود سمبلش کردیم و الا چیزی نمانده بود که دستور رسمی صادر کند که دیگر در مدرسه به بچه ها صرف و نحو و دستور زبان فارسی یاد ندهند و شریعات را قدغن کند و حکم اکید بدهد که کتابفروش ها به احدی دیوان حافظ و سعدی نفروشند. تکیه کلامش این بود که عقربک ساعت زمان به عقب بر نمی گردد و دنیا رو به ترقی می رود و اساس عالم بر تغییر و تحول است و هرروز اقتضائی دارد و همچنان که امروز دیگر کسی با کجاوه و پالکی مسافرت نمی کند و قبل منقل حرکت نمی دهد و عبا به دوش نمی کشد و چاقچور برپا نمی کند و مشق خط شکسته نمی کند و حسابش را با خط سیاق نمی نویسد علم عروض و بدیع و صرف و نحو و عربی و

بیان و این حرفها هم تعلق به دوره تاریک و شومی دارد که یکسره سپری شده است و دیگر برگشتنی نیست و انسان باید نادان و کهنه پرست و سودائی و مصروع باشد که وقت گرانبهایش را که گفته اند بهای طلا دارد با این قبیل امور خرافاتی تلف و ضایع سازد.

گفتم عجب افعی شاخداری بوده و ما نمی دانستیم. گفت از افعی هم بدتر. نادانی بود که خود را از هردانائی داناتر می پنداشت و به اسم تجدد و انقلاب و ترقی و وظیفه خود می شمرد که عقاید و نظرش را بر مردم بهر زور و زجری شده تحمیل کند و چون عضو دستگاه حاکمه بود و دستگاه حاکمه او را دانشمند و اهل کتاب و ترقیخواه می دانستند از روی حسن نیت و به منظور خدمتگزاری و خدمت به پیشرفت و تمدن حرفهایش را گوش می دادند و نزدیک بود شرب الیهودی در اصفهان راه بیندازد که احدی به خواب ندیده است. چیزی نمانده بود که خط فارسی را عوض کند و حکم کند که در مدرسه کلمات عربی به شاگردان یاد ندهند و به جای کلمات عربی الفاظ از من در آوردی بجایش بگذارند و خودش هم ماشاءالله مثل فرره کلمات و الفاظ بیرون می ریخت و همه را می گفت که پهلوی و اوستائی و باستانی است و مگر کسی جرأت داشت به او بگوید که بالای چشمت ابروست، فوراً به اسم ارتجاع و کهنه پرستی هزار وصله ناجور به آدم می بست و به مرکز گزارشهای محرمانه می فرستاد و خلاصه آنکه بالای جان مردم شده بود. بالصراحه می گفت که دانشمندان و نویسندگان بزرگ فرانسه باید عضو فرهنگستان آن کشور باشند تا عنوان «جاودان» پیدا کنند و من بدون آنکه عضو هیچ فرهنگستانی باشم جاودان شده ام. از همه بدتر اینکه مرض سخنرانی هم داشت و هرروز مردم را

جمع می‌کرد که بیائید حرفه‌ایم را گوش بدهید. آنوقت بیائید و ببینید حرفها به قالب می‌زد که عقل از کله انسانی می‌پرید. خوب به خاطر دارم که یک شب که کبکش می‌خواند صدا را در گلو و باد در غبغب انداخته با یک خروار فیس و افاده گفت چنانکه شاید شنیده باشید در پاریس کاخ فخمی ساخته‌اند به اسم «پان‌تئون» که بزرگان خود را در آنجا به خاک می‌سپارند و در بالای سر در آن نوشته‌اند «وطن سپاسگزارم مردان بزرگ خویش است» ولی من منتظرم که پیش از مرگ هموطنانم قدم را بشناسند و آن کاری را که باید پس از مرگ بکنند همانا در موقع حیاتم بکنند و قدرشناسی خود را چنانکه شاید و باید به‌منصه ظهور برسانند. با آنکه سرو ته پیازچه‌ای نبود خودش را حاکم علی‌الاطلاق می‌دانست و رسماً می‌گفت حکم حاکم است و مرگ مفاجاة و می‌خواست معلمین مدارس را مجبور نماید که برطبق تعلیماتش عمل نمایند. عجب‌تر آنکه از یک طرف دشمن سعدی و حافظ بود و می‌گفت اینها با صوفیگری و لایبالیگری و می و مطرب و باده و ساده‌پرستی مایه فساد و خرابی و عقب‌ماندگی شده‌اند و نباید کتابهای آنها را به‌دست کودکان معصوم که مردان فردای میهن هستند داد و از طرف دیگر خود ایشان هم شعر می‌ساختند (و چه شعرهایی) و در مجالس سخنرانی و یا در مجالس پذیرائی بسیار با شکوهی که در منزل خودشان منعقد می‌گردید مانند فلوس به‌خورد مستمعین می‌دادند. به‌اسم شعر نو، چرند و پرندهایی به‌هم سوار می‌کرد که باور کردنی نیست. خوب به خاطر دارم که در یکی از این شعرها تعبیرهایی از قبیل «سخنان پا طاوسی» و «رفتار زعفرانی» و «آزمایش خشخاشی» آورده بود و بعد خودش در تفسیر و تأویل تذکر داد که چون

پای طاوس به زشتی معروف است مقصود من از «سخنان پا طاوسی» سخنان زشت است و چون زعفران خنده می آورد مقصود من از «رفتار زعفرانی» کارهای مضحک و خنده آور است و «آزمایش خشخاش» هم یعنی آزمایش و تجربه تلخ چون تریاک را از خشخاش می گیرند و خشخاش هم تلخ است. رنود اصفهانی هم چنان یارو را دست می انداختند که بیا و ببین. صداها ی آفرین و مرحبا و دست مریزاد و جف القلم از اطراف بلند می شد. یکی فریاد می کرد که واقعاً ید بیضا کرده ای. دیگری می گفت باید قلمت را طلا گرفت و در موزه گذاشت. یارو هم به خود می گرفت و می داد صورت مجلس را در روزنامه ها بنویسند و آتش بود دو آتسه می شد و می خواست دنیا و مافیها را به آتش خود بسوزاند.

در تمام شهر مشهور شده بود که وقتی شعری می گوید و یا مقاله ای می نویسد صبح که می خواهد به اداره برود پیش خودش فکر می کند که لابد حالا همه خوانده اند و خواهند تعریف کرد، زنش حکایت می کرد که به من می گوید خواهی دید، از اطراف و اکناف نامه های تبریک و تهنیت خواهد رسید، از انجمن های ادبی مرکز و استانها تلگرافات خواهند کرد. شخص وزیر با تلفون تمجید خواهد نمود. همقطارها از حسادت دق خواهند کرد. چیزی که هست همقطارها عموماً اصفهانی و کهنه کار بودند. همین که یارو وارد می شد سرشان را از روی کارشان بلند نمی کردند و به سلام ساده ای اکتفا می کردند. کم کم یارو خودش به صدا در می آمد که آیا شعر اخیرم را در روزنامه خواندید؟ آنوقت یکی از حضرات می گفت البته که خواندیم. عجب قصیده ای ساخته ای! مانندش را کمتر دیده بودم،

می گفت شعر من شعر نو بود و قصیده نبود. آنوقت طرف افسوس افسوس گویان می گفت پس نخوانده‌ام و معذرت می خواهم. می گفت چطور نخوانده‌ای؟ من در پاکتهای مخصوص برای تمام رفقا فرستاده‌ام. آنوقت یک نفر دیگر از همکاران سرش را از روی کار بلند کرده می گفت درست است، پاکتی رسید باز کردم، دیدم لاطایلات بی سر و تهی است، بدون آنکه به امضا نگاه کنم پاره کردم و در سبد انداختم. رفیق سومی به صدا در می آمد و می گفت این شعر تو بود؟ افسوس که ملتفت نشدم. خیال کردم دیوانه‌ای هدیانی بافته است. دور انداختم. اگر دانسته بودم از شماست حرزجان می ساختم. آنوقت یک نفر دیگر از اهل اداره که شاعر معروف زبردستی بود می گفت راستی ما نفهمیدیم که شما طرفدار کدام «مکتب» ادبی هستید. ایشان سگرمه را در هم می کشیدند چنانکه پنداری لقمان حکیم سخن می گوید با کلمات شمرده می گفتند: من تمام این مکتب‌ها را از «رنالیسم» و «ناتورالیسم» و «سمبولیسم» و «دادائیسم» و «کویسیم» و «رومانتیسم» و «کلاسیسیم» و «فوتوریسم» و «سور رنالیسم» و صدها تیسم و ربسم دیگر همه را طی کرده و حلاجی کرده و آزموده‌ام ولی هیچکدام به پای مکتبی که خودم خالق آن هستم نمی‌رسد. مکتبی است که به هیچ یک از مکتب‌ها مربوط نیست و از هیچکدام چیزی اخذ نکرده است و معهذا تمام مزیات و خصوصیات آنها را در یک جا جمع آورده است و محسنات عظیمی هم دارد که مکتب‌های دیگر ندارد. می پرسیدند اسم این مکتب عالی چیست؟ می گفت «خودمیسم» و صحبت‌ها همانجا قطع می‌گردید.

گفتم مردک اعجوبه‌ای بوده است و ما خبر نداشتیم. چه دسته گلها که

به آب نداده است... رفیق اصفهانی گفت کجایش را دیده‌اید. خیلی نقل داشت و معرکه می‌کرد. تازه وارد اصفهان شده بود و به هر زوری بود می‌خواست کسب شهرت بکند و هرروز قطعاتی از اشعارش در روزنامه‌ها چاپ می‌شد. روزنامه‌چین‌ها هم فهمیده بودند که یارو چند مرده حلاج است و اشعارش را با همان غلط‌های املائی خودش بدون تغییر درج می‌کردند و اسباب شوخی و مزاح بذله‌گویان شهر شده بود. عاقبت یک جوان درس خوانده‌ای که حوصله‌اش سر رفته بود خطاب به او مقاله‌ای در روزنامه نوشت که رفیق تو هنوز املاء کلمات را غلط می‌نویسی و مثلاً «زجر» را «ضجر» و «تلاطم» را «طلاطم» و «مسامحه» را «مسامه» و «غاز» را «قاز» نوشته‌ای. خوب است قدری سواد پیدا کنی بعد شعر بگوئی. با همان صراحت لهجه و اطمینان خاطری که از خواص اخلاقی او بود در صدد جواب دادن برآمد و در یکی از روزنامه‌های کثیرالانتشار اصفهان پس از مقدمه‌ دور و درازی مبنی بر فضایل و کمالات آباء و اجدادی خود نوشت که اولاً کلمات و الفاظ مخلوق و ساخته‌ ما آدمیانند و در حقیقت به منزله غلامان و بندگان حلقه به گوش ما هستند و ما در نهایت آزادی حق هر نوع تصرفی را در حق آنها داریم و کاملاً مختاریم که آنها را به هر لباسی بخواهیم درآوریم و ثانیاً انسان آزاد خلق شده است و آنهمه انقلاب‌های بزرگ و خونریزی‌ها برای همین آزادی بوده و شرافت انسانی به حریت است و ما آدمهای آزاد به هیچ عنوانی نباید زیر بار تحکم عادات و رسوم کهنه و فرسوده پیشینیان و نسل‌های گذشته و فراموش شده برویم و خود را چشم بسته مطیع و متاع افکار و عقاید آنان بسازیم بلکه باید ناموس تحول و ترقی را مقدس به‌شماریم و

بلکه خود را آزاد بشناسیم و آزادانه رفتار نمائیم و اگر هزار سال است که گذشتگان «ضجر» را «زجر» و «طلاطم» را «تلاطم» و «مسامهه» را به صورت «مسامحه» نوشته‌اند ما خود را مجبور ندانیم که بدون چون و چرا به آنها تاسی نمائیم والا اگر بنا به تقلید و تاسی کورانه و متعبدانه باشد باید مثل آنها لباس پوشیم و در رختخواب به روی زمین بخوابیم و از آب انبار بنوشیم و در حقیقت عبد و عبید کسانی باشیم که هرگز چشممان آنها را ندیده است و حتی اسمشان به گوشمان نرسیده است علی‌الخصوص که من شخصاً طلاطم دریا را باطاء می‌بینم و می‌شنوم و مشاعر نهانی و وجدان نهفته من در گوش جان من آواز می‌دهد که کسی را که شکنجه و آزار می‌دهند باضاد ضجر می‌کنند نه بازاء و با تمام ذرات وجودم احساس می‌کنم که «مسامهه» با هاء هوز درست است نه با حاء حطی و اگر «قار» را با قاف نوشته‌ام نه چنانکه شما دلتان می‌خواهد یعنی «غار» برای این است که خواسته‌ام رعایت قواعد علم زیانشناسی و فقه اللغه را کرده باشم چون کلمه «قار» با کلمه «قیر» ارتباط دارد و چون مانند قیر سیاه و تاریک و تیره است چنین خوانده شده است همچنان که آواز کلاغ را هم که پرندۀ سیاه رنگی است «قار» می‌گویند و می‌نویسند نه «غار» و از اینها گذشته خود کلمه ترکی «قره» هم که به معنی سیاه است با قاف نوشته می‌شود.

همچنان که احدی حق ندارد به من بگوید که چرا زردآلو را برهلو ترجیح می‌دهم و رنگ خاکستری را برای لباس بهتر از رنگ سبز و سیاه می‌دانم به احدی هم حق نمی‌دهم که از من بپرسد چرا کلمات را به طوری که حس و وجدانم به من تلقین می‌کنند می‌نویسم و ولو کلمات و الفاظ را

به حکم «الاسماء تنزل من السماء» آسمانی بدانیم و از مواهب غیبی به شمار آوریم باز معتقدم که این کلمات و الفاظ برهنه و عریان بر ما آدمیان نازل شده‌اند و ما در کار املاء آنها که در حکم جامه‌ای است که بر آنها می‌پوشانیم کاملاً آزاد و مختاریم.

گفتم جل و جلاله، بیهوده سخن بدین درازی. این جنس دو پا با دلیل و برهان می‌تواند ثابت نماید که قاطر خرطوم دارد و عقرب انگبین می‌دهد و انسان حیوانی است عاقل خوب بگوئید بینم آخرش به کجا کشید؟ رفیق اصفهانی خندید و گفت فردای همان روزی که مؤسس محترم مکتب «خودمیسیم» آن مقاله‌ی غرا را در روزنامه منتشر ساخت جوانی که به او ایراد وارد ساخته بود در همان روزنامه جواب داد که: «در خانه اگر کس است یک حرف بس است» و غائله پایان یافت.

خیلی خندیدیم و پرسیدیم خدا عاقبتش را بخیر بگرداند اما آخر کارش به کجا کشید؟

با همان لهجه‌ی غلیظ اصفهانی گفت به کجا می‌خواهید بکشد، «دکش کردیم لادسی پدری صلواتیش». این قماش اشخاص عروتیزی می‌کنند و روزی که شکمشان از گرسنگی به‌قار و قور بیفتد تمام این بازیها را فراموش می‌کنند و این حرفها و ادعاهای بچگانه را بوسیده بالای طاقچه می‌گذارند و در همان راهی می‌افتند که هزارها مانند آنها افتاده‌اند و هزارها مانند آنها خواهند افتاد.

گفتم پس جا دارد بگوئیم رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت. گفت اما چه بلائی و چگونه از سر خودمان رفع کردیم شنیدنی است و می‌ماند برای مجلس دیگری آنقدر خواهید خندید که روده بر خواهید شد.

خواهرم هم از این شوهر طرفه و تحفه حکایت‌ها نقل می‌کند که آدم از زور خنده غش می‌کند. از جمله نقل می‌کند که آقا یکی از اشعار خود را که از همه دور و درازتر بود و آنرا شاهکار شاعری خود می‌دانست و با همان خط جنی خود روی کاغذ زرورق نوشته و به آینده و رونده نشان می‌داد و می‌گفت آمریکائی‌ها به چند هزار دلار خواسته‌اند بخرند و در موزه واشنگتون بگذارند و او از نظر حفظ ذخایر گرانبهای ملی حاضر به فروش نشده است و چیزی نمانده بود که حکم رسمی صادر نماید که تمام بچه‌های مدارس در اصفهان و حومه شهر آنرا باید اجباراً از برنمایند. چنین گوهر گرانبهای روزی در خانه ناپدید گردید. هر جا گشتیم پیدا نشد. آقا علم شنگه برپا ساخته بود چنانکه گوئی دنیا را از دستش گرفته‌اند. غوغائی برپا کرده بود که آن طرفش پیدا نبود و عاقبت کلفت اصفهانی پیری که داشتیم گفت واللّه دیروز دخترم با بچه قنداقیش به دیدنم آمده بود و گلاب به رویتان بچه قنداقش را تر کرده بود و چون کهنه و «دواچی»^۱ دم دست نبود یک چنین کاغذی که می‌گوئید بالای طاقچه بود برداشتیم و بجای «دواچی» بچه را در آن پیچیده تو قنداق بستیم.

ژنو، بهمن - ۱۳۴۲

دستوری در نویسندگی و داستان‌سرایی^۱

در شماره شهریور ۱۳۴۸ «یغما» باز داستانی به قلم آقای عبدالحسین وجدانی خواندم که «ماه‌بانو» عنوانش بود. چه داستان خوبی است و چه خوب نوشته است. دلم می‌خواست صدها نسخه از آن برمی‌داشتم و برای هموطنان جوانم که شوقی به داستان‌نویسی دارند می‌فرستادم و می‌گفتم نمونه خوب می‌خواهید این. سرمشق سزاوار می‌جوئید این. خواهند گفت این انشاء و طرز نگارش با آنهمه ایات مناسب و شواهدی که عبارت را ترصیح نموده و آن همه ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات و تعابیر و حتی خود موضوع تعلق به زمان گذشته دارد و امروز باید خشت نو از قالب تازه زد و باید انشاء دیگری را متداول ساخت که با تحولات و دگرگونی زندگانی کنونی ما متناسب باشد. بسیار خوب، حرفی است حسابی و ما هم حرفی نداریم که داستان سرایان جوان و نامجوی ما جد و جهد داشته باشند که نوبر و متاع تازه‌ای به بازار بیاورند ولی بشرط آنکه مانند انشاء و طرز و سبک تحریر وجدانی دلنشین و لذت‌بخش باشد و از لحاظ صرف و نحو صحیح و از حیث فصاحت استوار و رسا نه آنکه

به قول دکتر محمدعلی اسلامی (در مجله «نگین» شماره تیر ۱۳۴۸) نگارش لغوه‌ای خام باشد که حتی ممکن است پاره‌ای از خوانندگان فارسی زبان هم (که واقعاً دلشان می‌خواهد چیز بخوانند و تفریحی بکنند و بر سرمایه اندک معنوی خود قدری بیفزایند و به این قصد و نیت از عایدات قلیل خود که شاید همیشه کفاف نان و آب آنها و کسان آنها را هم نمی‌دهد مبلغی به خرید کتاب و مجله و روزنامه مصروف می‌دارند) درست از آن سر بدر نیاورند. دکتر محمدعلی اسلامی در این باب چنین نوشته است و مطلب را به قدری خوب بیان کرده است که البته و صد البته همانا بهتر که عین عبارت ایشان را اینجا نقل نمایم: می‌نویسد:

«من انکار نمی‌کنم که هم در شعر و هم در نثر امروز ایران استعدادهای خوبی دیده می‌شوند و اینها هستند که باید دور از زرق و برق و شهرت‌زدگی ادبیات ایران را مبین جنبه‌های مثبت و خلاق روح ایرانی بسازند و حقیقت این است که من به‌نامهای شناخته شده، از چند نفر که بگذریم چنان اعتقادی ندارم. فقدان اصالت و حرص خودنمایی آثار آنها را مثل آدمک‌کوکی کرده است یعنی می‌شود کمی با آنها سرگرم شد ولی با آدم هم‌منفی پیدا نمی‌کنند.»

اسلامی درباره آنچه در فوق گذشت این داوری بسیار استادانه و بلیغ و شیوا را دارد که چون عین حقیقت و آئینه تمام‌نمای واقعیت بود راقم این سطور را سخت محظوظ داشت و الحق که با کلماتی معدود نکته و معنایی را بیان نموده است که عقده دل شده بود و نمی‌دانستم بچه زبان توجیه نمایم. اسلامی می‌نویسد:

«یکی از شیوه‌هایی که نشانه متجدد بودن شناخته شده نثر ابتر، بی‌فعل، کج و کوله و سسکه‌ای است.»

وقتی به این کلمه «سکسکه‌ای» رسیدم که کاملاً و صف‌الحال شیوه و سبک انشاء بعضی از داستان‌سرایان امروزی ما شده است بیاد مرحوم محمد قزوینی افتادم که یادش بخیر اگر زنده و حاضر بود از فرط شوق برپا می‌خواست و آفرین می‌خواند و می‌فرمود «الحق بهزار دانه اشرفی می‌ارزد و یک قطار شتر سرخ مو ناز شست دارد».

من بارها گفته‌ام و بار دیگر می‌گویم که من این جوانانی را که در این اواخر فارسی را طوری می‌نویسند که دلپسند نیست و از یک فرسخی بوی ترجمه می‌دهد و از آنچه می‌توان آن را روح زبان فارسی نامید خالی و عاری است (و چه بسا حتی اشخاص درس خوانده و زبان‌دان هم به آسانی معنی و مفهوم پاره‌ای از جمله‌ها و عبارات آن را نمی‌فهمند^۱) مقصر نمی‌دانم و خوب می‌دانم که عموماً چون قبل از آنکه زبان مادری خود را خوب یاد گرفته باشند چه در داخله و چه در خارجه مشغول تحصیل علم گردیده‌اند به زبانهای فرنگی آشنا شده‌اند، و چیزهای فراوانی فهمیده‌اند و با دنیائی از معرفت و هنر آشنا شده‌اند و امروز که به ایران برگشته‌اند دلشان می‌خواهد آنچه را آموخته‌اند و احساس کرده‌اند (به حکم آنکه علم و معرفت حس رسالت را برمی‌انگیزد) به دیگران هم بگویند و چون فارسی را درست نمی‌دانند مجبور می‌شوند زبان و انشاء تازه‌ای از خود درآورند و حکم گنگهای خواب دیده را دارند و چون

خودشان مطلبی را که می‌نویسند می‌فهمند تصور می‌کنند هر خواننده‌ای خواهد فهمید.

مقصر آنها نیستند، مقصر ما هستیم که در دبیرستان زبان فارسی را به این جوانان چنانکه شاید و باید درس ندادیم، چرا ندادیم، برای آنکه چه بسا خودمان هم درست یاد نگرفته بودیم و طریق درس دادن را کما هو حقه نمی‌دانستیم و کتابهای تدریسی خوب و شایسته‌ای هم نداشتیم و خلاصه آنکه جوانانمان را به خارجه فرستادیم در حالی که زبان مادری خود را درست نمی‌دانستند و امروز که عالم و فاضل (از لحاظ آنچه از علوم و فنون به زبان خارجی فرا گرفته‌اند) بوطنشان برگشته‌اند بدیهی است که به حکم «از کوزه برون همان تراود که در اوست» با زبان و قلمی چیز می‌نویسند که کاملاً صبغه بیگانه دارد و خیال می‌کنند فارسی است در صورتی که فارسی نیست و تنها جامه نارسائی از فارسی در بردارد و فارسی نماست نه فارسی واقعی. یک مثال بارز این کیفیت که نظایر آن به حد و فور رسیده است استعمال فراوانی است که جوانان امروزی ما در این اوقات اخیر از کلمه «محتوی» می‌نمایند که مستقیماً از زبانهای فرنگی و مثلاً از زبان فارسی و از کلمه «کتنو»^۱ گرفته‌اند و درست همان معنی محتوی را می‌دهد (چنانکه فی‌المثل می‌گویند «محتوی این نمایشنامه داستانی است عاشقانه» یا «محتوی این بسته نبات و شکرپنیر است») که هم در مورد مادیات و هم در مورد معنویات محل استعمال دارد ولی در زبان ما یعنی زبان فارسی ندیده‌ام که بدین معنی (در مورد معنویات) استعمال شده باشد. همین الآن به کتابهای لغتی که در دست‌رسم بود

مراجعه نمودم تا معلوم شود که آیا در زبان فارسی این کلمه «محتوی» در مقام معنی و مضمون و موضوع و محمول هم آمده است یا نه و در هیچکدام پیدا نشد و همینقدر معلوم گردید که از مصدر این کلمه عربی صیغه‌هایی مشتق می‌گردد که گاهی در مورد معنویات هم استعمال می‌شود ولی در زبان فارسی کلمه «محتوی» را در این قبیل موارد استعمال نکرده‌اند. ادعای من محتاج ادله و بینه و برهان نیست و هرکس به‌قدر کافی با زبان فارسی سر و کار داشته باشد می‌داند که در نگارش‌های پاره‌ای از جوانان ما (همه نمی‌گویم) نظایر این کلمات و تعابیر و اصطلاحات که سخت بوی ترجمه می‌دهد به‌چه میزان زیاد شده است و در نتیجه زبان فارسی دارد رفته‌رفته به‌صورتی در می‌آید که فارسی‌زبانان معمولی کوچه و بازاری و حتی کسانی که فارسی را خوب می‌دانند درست از آن سردر نمی‌آورند و خلاصه آنکه زبان ما به‌صورتی در می‌آید که گر تو بینی شناسیش باز.

یکی از وظایف نویسندگان حفظ و حراست زبان است به‌میزانی که منطقی و معقول باشد و به‌خاطر داریم که در سوابق ایام اصطلاح «نقطه نظر» در میان ما به‌اندازه‌ای متداول شده بود که حد و حصر نداشت و سرانجام شادروان محمدعلی فروغی شرحی در این باب نوشت و معنی حقیقی این اصطلاح را بیان فرمود و موارد مجاز استعمال آنرا برما مکشوف ساخت و اکنون دیگر به‌ندرت به‌گوش می‌رسد و «از نظر» و «از حیث» و از «لحاظ» جای آنرا گرفته است ولی افسوس که صدها تعابیر و اصطلاحات اجنبی دیگر (آن هم بدون ضرورت و لزوم) جای آنرا گرفته است و بیم آن می‌رود زبان فارسی را از قواره طبیعی خود خارج سازد.

نویسندگانی از زمره آقای وجدانی از این نظر سزاوار تحسین و تکریمند که فارسی را از لحاظ املاء و انشاء درست و فصیح می‌نویسند و از طرف دیگر در پی مطالب و موضوعهای نادر و غریب و عجیب نیستند بلکه عموماً همان وقایع و حوادثی را برای ما حکایت می‌کنند که چه بسا اتفاق افتاده و می‌افتد و در ذهن و خاطر اغلب هموطنان ما حاضر و مشهود است و داستان آن در گوش ما حکم نغمه آشنا را دارد و همچنانکه هنوز هم از بانگ درای و صدای جرس و زنگ و زنگوله قاطر و شتر کاروانیان (هرچند این اوقات کمتر به گوش می‌رسد) لذت می‌بریم و ما را در عالم رؤیای پرکیف و حالی وارد می‌سازد که ساختگی و قلابی و اجنبی نیست و اصالت دارد و مال طلق خودمان است و هرایرانی شیر پاک خورده‌ای هر قدر هم فرنگی مآب شده باشد از شنیدن آن لذتی می‌برد که تا برگ و ریشه روح و روانش تأثیر می‌بخشد.

در خاطر دارم که دوست عزیز من شادروان استاد باقر هوشیار پس از آنکه تحصیلات خود را در آلمان به پایان رسانید و به مقام اجتهاد و «دکتری» رسید و به طهران برگشت با آنکه به زبان فارسی مقالات شیوائی نوشته بود (از آن جمله در مجله «علم و هنر» منطبعة برلن و) شعر فارسی هم می‌گفت با این همه باز در یکی از مدرسه‌های قدیمی پایتخت آخوند عمامه به سر فاضلی را پیدا کرد و مدتی در نزد او زانوزد و درس خواند تا با طرز تدریس و بیان و نگارش زبان فارسی چنان که شاید و باید آشنا شد. ای کاش جوانان ما که درس خوانده و دنیا دیده و چیزها فهمیده از خارج به ایران برمی‌گردند به آن مرحوم تأسی می‌کردند و شاگردی نکرده مقام استادی را نمی‌پذیرفتند که عرض خود برده مایه زحمت دیگران باشند.

داستانهای آقای وجدانی و داستانهای دیگری که به قلم چند تن از جوانان ما به زبان فارسی حسابی نوشته می‌شود و خدا را شکر رفته رفته روبرتزاید است سرمشق خوبی است برای فارسی‌نویسی و داستان‌سرایی، بدیهی و آشکار است آقای وجدانی از آنچه خود دیده و شنیده است با ما سخن می‌راند و لهذا هرچه می‌گوید کاملاً سکه خودمانی دارد و مهر اصالت بر آن خورده است.

ما نباید تصور کنیم که طرز زندگانی ما یک‌باره چنان تغییر یافته که دیگر اثری از آثار گذشته و گذشتگان در آن باقی نمانده است، اگر کسی درست به دقت رسیدگی کند و به نظر تعمق بنگرد خواهد دید که در این سی‌چهل سال اخیر اکثریت کامل (بعقیده ما در حدود نود درصد) تمام رمانها و داستانهایی که به زبان فارسی نوشته شده است مربوط به مطالب و معانی و موضوع‌هایی است که در بین پدران و پدران پدران ما در گذشته ساری و جاری بوده است و هنوز هم زنده و ساری و باقی است و حتی بعضی از آن با شدت جریان دارد و متداول است. من در همین اوقات اخیر در ناف اروپا مکرر شاهد و ناظر بوده‌ام که وقتی یک نفر از هموطنان ما عازم مسافرت دور و درازی بود کسانش او را از زیر قرآن رد می‌کردند و در موقع عروسی نقل بر سر عروس می‌ریختند و در میان حضار شاهی مسکوک نقره پخش می‌کردند و در موقع ختنه‌سوران فرزندشان ولیمه می‌دادند و همین که کسی عطسه می‌کرد «خیر باشد» به او می‌گفتند و اگر احیاناً کسی عطسه می‌کرد در عملی که می‌خواست انجام بدهد و در شرف انجام دادن آن بود (مثلاً وارد «آسانسور» شدن و یا سوار اتومبیل شدن و نظایر آن) برایش تردید حاصل می‌شد و تأمل می‌کرد و صدها و

هزارها نمونه‌های دیگری از همین قبیل که همه می‌رساند که به این زودی و آسانی رسوم و عادات و طرز فکر و عمل گذشته از میان نمی‌رود و همین رسوم و عادات و اطوار و اقوال و همین امثال و اصطلاحات است که خوب یا بد و زشت یا زیبا هسته زندگی معنوی هر قوم و جماعتی را تشکیل می‌دهد. داستانهای آقای وجدانی لبریز است از اشارات و دقایق و نکاتی که همه مبین این کیفیات است و هنوز فرنگی مآبی خشک و خالی و ظاهری ما نتوانسته از میان ببرد و ریشه کن نماید و حالا که خودمانیم شاید چندان حُسن و لطف و علتی هم ندارد که از میان برود. مگر فرنگیها صدها عادات و رسومی ندارند که به کلی بی‌اساس و مبنی بر موهومات و خرافات است و روبه‌مرفته چندان لطمه و خللی هم بزندگانی روزمره آنها وارد نمی‌سازد و مانع ترقی و پیشرفت و رفاه و سعادت‌مندی هم نمی‌گردد. در همین ایام اخیر در روزنامه «لاتریون» منطبعه زنو که روزنامه معتبر و کثیرالانتشاری است مقاله‌ای دیدم درباره منجم‌هائی که ادعای غیبگوئی دارند و از قرار معلوم بازارشان سخت رواج است و رواج روزافزون دارد. مگر بسیاری از روزنامه‌ها و مجله‌های فرنگستان و حتی بعضی از مجله‌هائی که جنبه خصوصی علمی و فنی دارد مرتباً در تحت عنوان «هوروسکوپ» مرتباً (عموماً هفته یا ماهی یک بار) جدولی به چاپ نمی‌رسانند که وقایع و حوادثی را که در عرض آن هفته یا آن ماه در زندگانی ما برحسب آنکه در چه برجی از بروج دوازده‌گانه به دنیا آمده‌ایم پیش خواهد آمد پیشگوئی می‌کند (از لحاظ سلامتی و عشق و کار و غیره) و اشخاص بی‌شماری هم (حتی خود من) مرتباً آن جدولها را می‌خوانیم ولو اعتقاد محکمی هم بدان نداشته باشیم.

مگر روزنامه‌های معتبر فرنگستان در آغاز هر سال نوی از زبان غیب‌گویان و منجمین و ستاره‌شناسان وقایع و حوادث مهم سال آینده را در ستونهای خود با آب و تاب هرچه تمامتر مندرج نمی‌دارند. روزنامه نامبرده در فوق یعنی «لاتریبون» در پایان مقاله خود در باب غیبگوئی اخترشناسان صورتی از کتابهایی داده است که اخیراً درباره «آسترولوگی» و اخترشناسی غیبگویان انتشار یافته و شش کتابی را که به زبان فرانسه به چاپ رسیده و نسبتاً حایز اهمیت بیشتری است نام برده است و هر شش از جانب ناشرین معتبر و بنام مانند «هاشت» و «مرکور فرانسه» و «فایارد» به طبع رسیده است.

حالا امیدوارم باز کسانی که این سطور را می‌خوانند نگویند فلانی کهنه‌پرست و بنده و اسیر خرافات و هوادار همین موهومات و اباطیل است. راقم این سطور در کتاب «صحرای محشر» زیر آب بسیاری از این معتقدات را زده است و هرگز از این امامزاده‌ها معجز و کرامتی ندیده است که طرفدار آن شده باشد ولی می‌گوید که همین چیزهاست که «فولکور» هر قومی را تشکیل می‌دهد و نویسندگان و شعرا و نمایشنامه‌نویسان و داستان‌سرایانی باید آنها را در آثار خود نشان بدهند تا مردم بخوانند و کم‌کم در تحت تأثیر و نفس آنها چشم و گوششان باز شود و قوه تمیزشان تیز گردد و آنچه را ناپسند و زیان‌آمیز است دور بیندازند و شاید عاقبت روزی برسد که حق جای باطل را بگیرد (گرچه عموماً باطل تازه‌ای جای باطل کهنه را می‌گیرد و به قول حافظ عمر نوع بشر به سودای بتان می‌گذرد).

برگردیم به داستان «ماه‌بانو». داستانی است بغایت دل‌فریب و

عبرت‌انگیز.

از هنر و قدرت آقای وجدانی گرچه هر قدر بگوئیم باز کم گفته‌ایم. خداوند به‌نویسنده آن توفیق و دماغ و مجال عطا فرماید تا نظایر آن را بسیار بنویسند.

همه حق دارند که چشم به‌راه داستانهای دیگری به‌قلم کم‌نظیر نویسنده باشند و ارادتمند خالص و خلص آقای وجدانی نیز امیدوار است که ایشان به‌بهانه این‌که

شب رفت و حدیث ما به‌پایان نرسید

شب را چه گنه، حدیث (یا قصه) ما بود دراز

تا می‌توانند داستانهای خود را مفصل‌تر بر روی کاغذ بیاورند و یقین قطعی داشته باشند که لذت روحی رساندن ثواب بزرگی است و اجر جمیل دارد.

«فابل» در ادبیات فارسی^۱

«بنیاد نیکوکاری نوریانی» مقصود مقدسی را هدف خود قرار داده است و می‌خواهد در حفظ و حراست و ترقی زبان و ادب فارسی کوشش مبذول دارد. ملتی که زبان و ادبش رو به تنزیل برود از لحاظ تمدن و فرهنگ رو به تنزل خواهد رفت و حتی ترقیهای چشمگیر مادی جلو چنین تنزلی را نخواهد گرفت و ترقی مادی بدون ترقی معنوی قدر و قیمت بسیاری نخواهد داشت. خدا را شکر که در این اوقات اخیر آثار و قوانینی دیده می‌شود که از سعی و کوشش در حفظ و ترقی زبان و ادب و معنویات حکایت می‌کند و ضامن انجام گرفتن امیدهای کسانی می‌تواند باشد که به زبان و ادبیات اهمیت بسیار می‌دهند و به جسم و بی‌روح اعتقادی ندارند. از صمیم دل و جان دعا می‌کنم که مجله «گوهر» در این راه بسیار مهم و اساسی توفیق داشته و دیر پای باشد و اسباب مؤثر این کار را فراهم سازد یعنی حتی المقدور ستونها و صفحات خود را با مقالات واقعاً مهم و مؤثر زینت ببخشد و از ترویج آنچه مبتذل و پیش پا افتاده و

خسته کننده و خالی از فایده و تأثیر است احتراز فرماید و لفاظی خشک و خالی را دشمن زبان و معنی بداند و با آن بجنگد و خلاصه آنکه به دستور سعدی عمل فرماید (گرچه باید معترف بود که پاره‌ای از دستورهای شیخ هم با روزگار و مردم قرن بیستم دنیای متمدن و زندگی کنونی و امروزی خودمان جور در نمی‌آید و ندیده و نخوانده بگذاریم و بگذریم مقرون به صواب است) که گفته:

بگوی آنچه دانی سخن سودمند و گر هیچ‌کس را نیاید پسند
و امیدوارم پسند همه باشد تا زودتر به عاقبت و رستگاری کامل
برسیم.

با هزار سلام و دعا جمال‌زاده

ژنو ۲۵ آذر ۱۳۵۱

(قسمت اول)

برای روشن ساختن اذهان شاید مقدمه مختصری خالی از فایده نباشد:

«فابل» که از کلمه لاتین «فابولا» آمده است چنانکه می‌دانید در ادبیات جهانی عبارت است از داستانهای کوتاهی به نظم یا به نثر که غالباً به اصطلاح امروزیها «قهرمانان» آن حیوانات هستند و عموماً با یک پند و اندرز اخلاقی و یا حکیمانه عملی پایان می‌یابد.

این نوع داستانها را در زبان فرنگی «فابل» (با حرف سوم و حرف چهارم ساکن) می‌گویند و ما در زبان فارسی امروز کلماتی داریم از قبیل قصه، سرگذشت، حکایت، داستان، افسانه، تمثیل، مناظره، مثل، ظریفه،

نادره، لطیفه، نکته ولی هیچ یک از این کلمات کاملاً و به درستی معنی و مفهوم «فابل» را نمی‌رساند.

پیش خود فکر کردم که ریشه و اساس مقداری از «فابل»‌ها حتی در مغرب زمین همانا داستانهای کتاب معروف «کلیله و دمنه» است که از قرار معلوم با همین عنوان در زمان ساسانیان از هندوستان به ایران آمده است و از خود پرسیدم آیا واقعاً این دو کلمه یعنی «کلیله» و «دمنه» همچنان که در کتابها نوشته‌اند در زبان قدیمی هندوستان «سانسکریت» نام دو رأس شغال بوده است. در ضمن مکاتبه با جناب آقای محمدتقی مقتدری سرکنسول محترم ایران در حیدرآباد که از فضل و کمال نصیب شایانی دارند و دارای تألیفات سودمندی هم هستند استفسار نمودم. ایشان پس از تحقیق از اشخاص صلاحیتدار و مراجعه به کتابهای لغت شرح مفید و مبسوطی مرقوم فرمودند و ضمناً تذکر دادند که در زبان سانسکریت کلماتی از قبیل «دانتاکا» و «کالپتیاکا» همان معنی افسانه را می‌رساند ولی شباهت و قرابت این کلمات با دو کلمه «کلیله» و «دمنه» به اندازه‌ای نیست که بتوان احتمال داد که با کمک تحریف و تصحیف بدین صورت یعنی «کلیله و دمنه» درآمده باشد. پس رویهمرفته اگر نخواهیم برای «فابل» فرنگیها کلمه تازه‌ای بتراشیم باید به همان کلمات معمولی و معلوم متداول خودمان توسل بجوئیم. در کتابهای قدیمی فارسی و مثلاً دیوان سنائی و «مثنوی» مولانا کلمه «تمثیل» مکرر آمده است و حتی شاعر بزرگ معاصر ما پروین اعتصامی هم به مقداری از داستانهای منظوم خود که بلاشک از شاهکارهای واقعی به‌شمار می‌آید همین عنوان «تمثیل» را داده است و ما نیز اقتفا به او نموده و از این پس در طی این مقاله در مورد

صحبت از «فابل» همین کلمه «تمثیل» را استعمال خواهیم کرد (و یا همان کلمه فرنگی «فابل» را خواهیم آورد).

در کلام الله مجید هم در آیات بسیاری از این قبیل:

«إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَّا بَعُوضَةً وَّ مَا فَوْقَهَا» (البقره، آیه ۲۶)
 «أَنْظُرْ كَيْفَ ضَرَبُوا لَكَ الْأَمْثَالَ فَضَلُّوا فَلَا يَسْتَطِيعُونَ سَبِيلًا»

(الفرقان، آیه ۹)

«وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَذَكَّرُونَ» (ابراهیم، آیه ۲۵)
 «وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ وَ اللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»

(النور، آیه ۳۵)

دیده می شود که کلمه «مثل» (یا جمعش به صورت «امثال») در آن استعمال شده است و با فارسی زبانها نیز عموماً همین کلمه را به معنی «داستان» استعمال می کنیم چنانکه مثلاً حسن به حسین می گوید «می خواهم برایت یک مثل بیاورم».

ضمناً باید تذکر داد که از همان زمانی که در مدارس ایران تدریس زبان فرانسوی هم معمول گردید عموماً «فابل» های نویسنده و شاعر فابل ساز بسیار مشهور فرانسوی لافوتتن (با تاء مکسور) هم داخل در برنامه بود و شاگرد فرانسه خوانی پیدا نمی شد که لااقل یکی دو تا از این «فابل» ها را حفظ نکرده باشد و به همین اسم «فابل» هم معروف بود و همه استعمال می کردند و هیچ عیبی هم شاید نداشته باشد که (پس از تصویب مقامات صلاحیتدار) همین کلمه قبول و استعمال گردد، همچنان که کلمات «کلاس» و «دیگته» و حتی در این اواخر کلمه سنگین «دکلاماسیون» هم مستعمل و متداول گردیده است.

شاید خوانندگان از من پرسند که چرا به فکر «فابل» افتاده‌ای و در این باب مقاله می‌نویسی. چند سال پیش در تحت عنوان «از معجزات شعر» مقاله‌ای نوشته بودم که در مجله «یغما» (شماره فروردین ۱۳۴۸) به چاپ رسید*. مضمون آن مقاله به طور اختصار چنین بود:

موقعی که دبیر کل سابق سازمان ملل متحد موسوم به هامر شولد سوئدی چنانکه شاید در خاطر داشته باشید در ضمن مسافرت به آفریقا در طیاره آتش گرفت و سوخت و بنا شد برای او جانشینی انتخاب شود مسموع گردید که روسیه شوروی اصرار دارد که برای شغل و مقام نامبرده سه نفر را معین نمایند و از همان زمان به چنین ریاستی که از قوه به فعل نیامد عنوان «ترویکا» داده شد و «ترویکا» در روسیه اسمی است به اربابه‌های سه اسبی می‌دهند.

این گفتگو دامنه پیدا کرد و حتی در روز ۲۶ سپتامبر همان سال «کندی» رئیس فقید جمهوری آمریکا در مجمع عمومی سازمان ملل متحد نطق مهمی ایراد نمود مبنی بر اینکه هیچگاه سه اسبی که به یک «ترویکا» می‌بندند بیشتر از یک راننده ندارد و اگر سه راننده داشته باشد بیم آن می‌رود که هر راننده اربه را به سوی دیگری سوق دهد.

اما این نطقها و خطابه‌ها نتیجه‌ای نمی‌بخشید و سازمان ملل متحد که مهمترین سازمانهای بین‌المللی دنیای امروز است بی‌رئیس مانده بود و روبه‌بی‌سر و سامانی می‌رفت.

در همان حیص و بیص شخصی به نام والتر بسترمان^۱ لهستانی‌الاصل

*- آن مقاله عیناً در این کتاب در صفحات ۲۲۴ تا ۲۳۳ درج گردیده است.

1- W. M. Besterman

که در آمریکا می‌زیست و به‌مقام بلندی رسیده بود به‌خاطر آوردن که وقتی خردسال بود و در لهستان به‌مدرسه می‌رفت فابلی به‌زبان روسی یاد گرفته بود از شاعر فابل‌ساز معروف روسی موسوم به کریلوف^۱ (او را لافوتن روسی خوانده‌اند و می‌خوانند) که موضوعش دوستی قو و ماهی و خرچنگ بود و نقاش برای این تمثیل تصویری کشیده بود که این سه حیوان می‌خواهند ارابه‌ای را به‌جلو برانند و قو به‌طرف بالا و ماهی به‌سوی قعر آب می‌کشاند و خرچنگ که طبعاً رفتاری به‌قهقرا دارد ارابه را به‌جای آنکه جلو ببرد به‌عقب می‌راند و آشکار است که نتیجه جز در هم شکستن ارابه چیز دیگری نخواهد بود^۲. بسترمان این فابل را داد به‌زبان روسی با ترجمه انگلیسی به‌صورت بسیار ممتازی در چند نسخه در همان نیویورک به‌چاپ رسانیدند و شخصاً برد و به‌کندی داد. کندی نیز در روز ششم اکتبر همان سال در کاخ سفید یک نسخه از آن ترجمه را به‌گرومیکو که در آن تاریخ نماینده سیاسی روسیه در آمریکا بود داد. در روی جلد با خط جلی نوشته شده بود که امروز هم در مدارس روسیه این «فابل»ها را به‌کودکان درس می‌دهند. گرومیکو خندید و یک نسخه از کتابچه کذائی را برای «خروشچوف» به‌مسکو فرستاد و چند روز پس از آن سیاست روسیه شوروی درباره «ترویکا» به‌صورت دیگری درآمد. در روز دوازدهم اکتبر رئیس جمهوری آمریکا یک جلد از چاپ مخصوص فابل را با امضای خود برای بسترمان فرستاد. در پشت صفحه اول آن به‌خط خود چنین نوشته بود:

«برای والتر بسترمان، این متن موجب بردن بازی گردید. با تشکر بسیار و بهترین آرزومندیها».

(جان. ف. کندی)^۱

راقم این سطور وقتی مقاله‌اش را بدینجا رسانید چنین نتیجه گرفت:
 «پس جا دارد بگوئیم که باز از شعر معجز دیگری صادر گردید.^۲
 خداوند هم حافظ و حامی قوم و جماعتی است که خوب شعر بگوید و
 خوب شعر بفهمد و به اهمیت مقام و منزلت بلند شعر معتقد باشد و
 احترام شعر را نگه دارد».

دنباله این مقاله را خواهیم آورد و درباره تاریخ فابل در ادبیات جهانی
 و معرفی دو فابل‌نویس مشهور یعنی لافوتن فرانسوی - ۱۶۲۱ تا ۱۶۹۵
 میلادی - و کریلوف فابل‌نویس مشهور روسی - ۱۷۹۸ تا ۱۸۴۴ میلادی - و
 نمونه‌هایی از تمثیل‌ها و «فابل» در ادبیات فارسی از قدیم‌الایام الی یومنا
 هذا امیدواریم اطلاعاتی به عرض خوانندگان محترم برسانیم.
 پیش از آنکه این قسمت اول گفتارمان را به پایان برسانم ذکر دو مطلب
 را لازم می‌دانم:

اول آنکه هنگامی که مقاله مذکور را برای مجله گرامی «یغما» تهیه
 می‌نمودم اطلاع یافتیم که آقای والتر بسترمان در ژنو تشریف دارند و
 تصدی ریاست «کمیته بین‌المللی مهاجرتهای اروپائی» را عهده‌دار هستند.
 شرحی به ایشان معروض داشتم و عکسی خواستم که لطفاً ارسال

۱- عین متن انگلیسی پیام کندی از این قرار است:

«For Walter Besterman'

«(This won the argument! Many thanks and Best Wishes.

John F. Kennedy)»

۲- با اشاره به معجزاتی که در کتابهای خودمانی به شعر نسبت داده‌اند و شطری از آن مثلاً
 در «چهار مقاله» عروضی آمده است.

فرمودند و در مجله «یغما» با امضای خودشان (شماره فروردین ۱۳۴۷) به چاپ رسیده است و ما نیز یک شماره از یغما را که عکس ایشان را داشت به موجب تقاضای خود ایشان برایشان فرستادیم. دوم آنکه چون تهیه مقاله ام مصادف با ایامی بود که آقای یحیی ریحان شاعر شیرین زبان ما در کشور اسپانیا اقامت داشتند ترجمه منظوم «فابل» کریلوف را از حضورشان تمنا کردم و ایشان از راه لطف و بنده نوازی فرستادند که در «یغما» به چاپ رسیده است و ما نیز در اینجا نقل می‌نمائیم و یک بار دیگر از ایشان سپاسگزاری می‌کنیم:

«قو و ماهی و خرچنگ»

ماهی و خرچنگ و قو در یک زمان
خواستند ارابه‌ای گردد روان
دور آن ارابه گردیدند جمع
همچو پروانه که گردد گرد شمع
ابتدا بستند دور آن طناب
کار باید کرد از روی حساب
مختلف چون هرکسی راند هدف
گوهر مقصود کی آید به کف
قو بزد بال و بشد سوی هوا
زد به دریا ماهی از بهر شنا

همچنین خرچنگ با جهد تمام
 از قفا پیوسته برمی‌داشت گام^۱
 هیچ ارباب نخورد از جا تکان
 وان سه را شد زار و خسته جسم و جان
 باید اول کرد پیدا راه راست
 طی نمود آن راه را بی‌کم و کاست
 زاختلاف مسلک و از انشعاب
 کی شود اصلاح اوضاع خراب
 باید اندر راه حق برداشت گام
 تا شود هرکار بر وفق مرام
 تا تو پیمائی هماره راه کج
 کی شود زین راه کج پیدا فرج
 ای برادر زاختلاف و از نفاق
 کی شود احباب را شیرین مذاق
 باید اول کرد با هم اتحاد
 تا برآورده شود ما را مراد
 گفتم این اشعار را با ارتجال
 گر شود مقبول ارباب کمال
 باید دانست که قبل از آقای ریحان همین «فابل» را شاعر گرانمایه آقای
 دکتر رعدی آذرخشی هم به نظر درآورده بودند و توفیق حاصل نگردید که
 متن آن را به موقع به دست بیاوریم و ای کاش «بنیاد نیکوکاری نوریانی»

(قسمت دوم)

زندگانی بنی آدم در روی کره خاکی با زندگانی جانوران و حیوانات توأم و مترادف بوده است و آثار و قراین این همزیستی در قدیم‌ترین کتابهایی که در دست است و از آن جمله در کتابهای بزرگ مذهبی مشهود است.

علاقه مردم هندوستان به حیوانات به اندازه‌ای است که گاهی اسباب تعجب سایر مردم دنیا می‌گردد. تعلیمات اوستا درباره سگ و لزوم بذل توجه و محبت بدو نیز براحدی پوشیده نیست. در تورات و انجیل هم درباره بعضی از حیوانات، خواه به صورت تمثیل یا غیرآن، سخنانی می‌یابیم که دلالت دارد بر مناسباتی که بین انسان و حیوان موجود بوده و هست.

در کلام الله مجید هم سوره‌هایی از قبیل سوره «البقره» و سوره «الانعام» و سوره «النحل» و سوره «النمل» و سوره «العنکبوت» و سوره «البروج»^۱ سوره «الفیل» و «طیراً ابابیل» و «سگ اصحاب کهف» و جز آن آیات و اشارات آمده است که همه از نقش حیوانات در زندگانی انسانی حکایت می‌کند.

چهارپایان بسیار دیگری که در کتابها ذکرشان آمده است همه شاهد‌های صادق بر این ادعا هستند که از قدیم‌الایام انسان و حیوان با هم زندگی می‌کرده‌اند و به یکدیگر محتاج بوده‌اند و بدیهی است که قوه تصور و تخیل انسانی داستانهای بسیاری درباره مناسبات و روابط حیوان‌زبانان با حیوانات بی‌زبان ساخته است.

سرتاسر بناهای تاریخی مصر و هند و آمریکای قبل از هجوم و استیلای اسپانیان، پر است از نقوش حیوانات واقعی یا خیالی که بلاشک مصدر و منبع افسانه‌ها و داستانهای منظوم و منثور بسیار بوده‌اند و حتی انسان بعضی از آن حیوانات را دارای جنبه الوهیت ساخته است.

افسوس که قسمت عمده این داستانهای اساطیری، که می‌توان آنها را «فابل» خواند، از میان رفته است و یا اگر باقی مانده درست بر ما معلوم نیست ولی ممکن است روزی معلوم و روشن گردد و بر وسعت اقلیم بی‌کران «فابل» مبالغی اطلاعات تازه بیفزاید.

آیا می‌توان شک و شبهه‌ای داشت که در تمدنهای قدیم از قبیل سومر و اکاد و تمدنهای سواحل سند و بابل و کلد و آشور و کنعان و خطی و اورارتو و اتروسک و جز آن و این تمدنهای بسیار قدیمی که هر روز از زیر خاک سر بیرون می‌آورد^۱ فابل‌هایی وجود نمی‌داشته است ولی بدبختانه همه از میان رفته است و باز بلکه روزی از نو پیدا شود.

۱- از آن جمله تمدنی است که به اسم تمدن «دیلمون» اخیراً در بحرین مکشوف گردیده است و باستانشناس معروف «بی‌بی» در کتاب خود آن را «قدیمترین تمدن» خوانده است (در ترجمه فرانسوی کتاب خود).

فابل در هندوستان و در یونان:

امروز به موجب آثار مکتوبی که معلوم و در دست است، قدیمترین فابل‌ها را فابل‌هایی می‌دانند که در هندوستان و در یونان باستانی ساخته شده و معروف است.

سابقاً هند را منبع اصلی فابل می‌دانستند و حتی معتقد بودند که فابل‌های یونانی هم بنایش بر فابل‌های هندی است ولی امروز چنان می‌نماید که دارند کم کم از این نظر برمی‌گردند و فابل‌های قدیم یونان را، از فابل‌های هندی که در دست است قدیمی‌تر می‌دانند. قضاوت در این قبیل مسائل کار آسانی نیست و باید منتظر بود تا روزی دلایل و براهینی قطعی به دست آید و به قول آخوندها به «ضرس قاطع» معلوم گردد که حق با کیست.

تا آنجائی که بر ما روشن و مشهود است کتابی مشتمل بر مقداری «فابل» در زمان پادشاه ساسانی خسرو انوشیروان (از ۵۳۱ تا ۵۷۹ میلادی سلطنت نمود) تقریباً در حدود یک هزار و چهارصد و پنجاه سال پیش از این از هند به ایران آمد که داستان آن بسیار معروف است.

فردوسی در «شاهنامه» داستان آوردن کتاب نامبرده را که به «کلّیله و دمنه» مشهور شده به تفصیل بیان فرموده است و ما در اینجا ابیات مهم این داستان را نقل می‌نمائیم:

نگه کن که شادان برزین چه گفت

بدانگه که بگشاد راز نهفت

به گاه شهنشاه نوشیروان

که نامش بماناد تا جاودان

پزشک سراینده برزوی بود
به پیری رسیده سخنگوی بود
چنان بُد که روزی به هنگام بار
بیامد برنامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر
پژوهندهٔ دانش و یادگیر^۱
من امروز در دفتر هندوان
همی بنگریدم بروشن روان^۲
نبشته چنین بد که در کوه هند
گیاهی است رخشان چو رومی پرنده^۳
که آنرا چو گرد آورد رهنمای
بیامیزد و دانش آرد به جای
چو برمرده بپراکنی، بی گمان
سخنگوی گردد هم اندر زمان

وی داوطلب می شود که به هندوستان رفته چنین گیاهی را به ایران
بیاورد. انوشیروان موافقت می نماید و به رای هند نامه در معرفی و توصیه

۱- یعنی سعی داری که مدام برمعلومات خود بیفزائی و چیزهای تازه یادگیری.
۲- این بیت می رساند که بروزیه زبان هندی (سانسکریت) می دانسته است و کتابهای
هندوستانی را مطالعه می کرده است.

۳- فردوسی کلمهٔ «هند» را با «پرنده» قافیه آورده است و شاید بتوان احتمال دارد که کلمهٔ
«هند» را در زمان او در خراسان به فتح‌ها، (بروزن «قند») تلفظ می کرده‌اند. این نظر
احتمالی بیش نیست. درست است که در جای دیگری از «شاهنامه» هند با سند قافیه بسته
شده است ولی باز می توان احتمال داد که کلمهٔ «سند» را هم با سین فتحه دار تلفظ
می کرده‌اند. واللّه اعلم بالصواب.

می نویسد و برزویه را با تحف و هدایای بسیار به شرح ذیل به هندوستان می فرستد.

در گنج بگشاد نوشیروان
 ز رومی که بد جامه هندوان
 زدینار و دیبا و خز و حریر
 ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
 هم از یاره و گوهر شاهوار
 هم از طوق و از افسر و گوشوار
 شتروار سیصد بیاراست شاه
 فرستاده برخاست از پیشگاه

اما برزویه با کمک رای هند و دانشمندان و باخبران کشور هندوستان از آن گیاهی که مطلوب است اثری نمی یابد و سرانجام او را نزد پیرکهنسالی می برند که به قول دانشمندان هندی
 به سال و خرد او زما برتر است
 به دانش زهر مهتری بهتر است
 و آن دانشمند کهنسال به برزویه می گوید:
 به دانش بود بی گمان زنده مرد
 خنک رنج بردار پاینده مرد
 و با او از کتابی سخن میراند که در خزینه شاهی است
 به مهر است و با ارج در گنج شاه
 به رای و به دانش نماینده راه

اما رای هند از دادن کتاب به برزویه خودداری دارد و می گوید کتاب را

همینجا بخوان «بخوان و بدان و ببین پیش و پس» و از برکن و برای خسرو ایران ببر و برزویه می خواند و از برمی کند و به روی کاغذ نوشته به تدریج برای انوشیروان می فرستد.

بدان چاره تا نامه هندوان

فرستاد نزدیک نوشیروان

و سرانجام به ایران برمی گردد و انوشیروان به او خوش آمد می گوید:

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد

«کلیله» روان مرا زنده کرد

و برزویه از انوشیروان درخواست می نماید که بوزرجمهر (که از این قرار می توان استنباط نمود که دارای خط خوبی هم بوده است) کتاب را به خط خود بنویسد:

به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت

که این آرزو را نباید نهفت

آنگاه فردوسی شرح کتابت را می دهد و می فرماید:

نیشتنند بر نامه خسروی

نبود آن زمان خط بجز پهلوی

همی بود با ارج در گنج شاه

بدو ناسزا کس نکردی نگاه

پس چنان مستفاد می گردد که از کتاب فقط یک نسخه وجود می داشته است و در خزینه شاهی بوده است و اگر کلمه «ناسزا» را در اینجا به معنی «بدون اجازه» بپذیریم کسی حق نمی داشته که بدون اجازه مخصوص آن را بخواند.

عجبا که فردوسی در متن «شاهنامه» (نه در عنوان فصل که شاید به قلم او نباشد) در همه جا کتاب را تنها به نام «کليله» خوانده و اسمی از «دمنه» نبرده است و در باب معنی کلمه «کليله» هم توضیحی نداده است. روایت فردوسی با روایت دیگری درباره آمدن «کلیه و دمنه» به ایران تفاوت‌هایی دیده می‌شود که قابل توجه است: اولاً انوشیروان برزویه حکیم را به منظور آوردن این کتاب به هندوستان نفرستاده بوده است بلکه با آنکه به قول فردوسی (به روایت از شادان برزین) پادشاه دانش‌پروری بوده است

زهر دانشی موبدان خواستی

که درگه بدیشان بیاراستی

چون از زبان برزویه که بر طبق «شاهنامه»

پزشک سراینده برزوی بود

به پیری رسیده سخنگوی بود

زهر دانشی بهره‌ای داشتی

به دانش همی سر برافراشتی

شنید که وی در کتابهای هندی خوانده است که در کوه هند «گیاهی

است زخشان چو زخشان پرند»

که آن را چو گرد آورد رهنمای

بیامیزد و دانش آرد بجای

چو بر مرده بپراکنی بی گمان

سخنگوی گردد هم اندر زمان

انوشیروان طالب چنین گیاهی می‌شود و برزویه را چنانکه گذشت

به هندوستان می فرستند، برخلاف مشهور، برزویه کتاب را از هند به ایران نیاورد بلکه آن را به دستور پادشاه هند، کم کم، می خواند و آنچه را در خاطرش می ماند، به زبان و خط پهلوی، می نوشت و به تدریج برای انوشیروان به ایران می فرستاد. افسوس که سند و مأخذی قدیم تر از «شاهنامه» در دست نیست تا حقیقت مطلب قدری برایمان روشن تر گردد.

در هر صورت فردوسی دنباله سرنوشت کتاب را چنین آورده است:

چو مأمون^۱ جهان روشن و تازه کرد^۲

چنین نامه^۳ بردیگر اندازه کرد

دل موبدان داشت رأی کیان

بیسته بهر دانشی بر میان^۴

«کلیده» به تازی شد از پهلوی

بدین سان که اکنون همی بشنوی

ما بقی داستان را همه می دانیم و محتاج نگارش نیست و تنها چیزی که قدری مایه تعجب است این است که چرا فردوسی نامی از ابن مقفع نبرده و به جای آن از موبدان سخن رانده است در صورتی که کلمه «مقفع» وزن شعر را نیز به هم نمی زند.

نکته دیگری که ذکرش شاید بی مناسبت نباشد، داستانی است که

در باره شطرنج نوشته‌اند و همه می‌دانیم. چکیده آن از این قرار است که رای (پادشاه هند) بازی شطرنج را با تشریفات بسیار و هدایای زیاد برای انوشیروان فرستاد. در «شاهنامه» در این مورد می‌خوانیم که فرستاده پادشاه هند

بیاورد پس نامه‌ای بپرند

نیشته به نوشیروان، رای هند

یکی تخت شطرنج کرده به رنج

تهی کرده از رنج شطرنج گنج

و پیام رای را رسانید که اگر کسی در ایران بتواند راه و رسم این بازی و نام هر مهره‌ای را کشف کند.

گر این نغز بازی برون آورند

به دانندگان برفزون آورند

هرآن ساو و باژی که فرمود شاه

به خوبی فرستم بدان بارگاه

و چنانکه می‌دانید مقصود از «ساو و باژ» در حقیقت باج و خراج است. سرانجام بوزرجمهر راه بازی را یافت و مایه سرافرازی ایرانیان گردید.

در «شاهنامه» در بیان راه و رسم بازی شطرنج مطالب سودمند آمده است که محتاج مقاله جداگانه است و اگر خدا بخواهد و عمر باقی باشد در گفتار دیگری، در «گوهر»، از نظر خوانندگان خواهد گذرانید ولی در اینجا تنها به اظهار یک نکته قناعت می‌رود. اگر ما قبول نمائیم که واقعاً بازی شطرنج در زمان انوشیروان به ایران آمده است پس این بیت

فردوسی را در «شاهنامه» درباره بهرام گور که مدتها پیش از انوشیروان سلطنت کرده است چگونه باید تعبیر نمائیم آنجا که می خوانیم:

چو بنشست بهرام لنبک دوید
یکی دست شطرنج پیش آورد
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد
بنه مهره، یاری کن از بهر خورد

تنها می توان احتمال داد که در اینجا مقصود از شطرنج بازی دیگری شبیه به شطرنج بوده است و الا به موجب خود «شاهنامه» شطرنج بعد از بهرام، به مدتی در دوره انوشیروان، از هند به ایران آمده است و آن هم باز جا دارد که بگوئیم واللّٰه اعلم.

(قسمت سوم)

آمدن فابل از هندوستان به ایران

چنان که در قسمت اول و دوم این گفتار گذشت، فابل در کتاب «کلیه و دمنه» از هندوستان به ایران آمد. درباره این کتاب و تاریخ و سرگذشت و خط سیر آن از هندوستان به اطراف جهان، کتابها و رساله ها و مقاله های بسیار نوشته شده است. در زبان فارسی، جامع ترین کتاب در این باب همانا کتاب بسیار جامع و محققانه ای است که با عنوان «درباره کلیه و دمنه و تاریخچه و ترجمه ها و دو باب ترجمه نشده از کلیه و دمنه» به قلم دانشمند محترم آقای دکتر محمد جعفر محجوب، در سال ۱۳۳۶ (چاپ دوم در سال ۱۳۴۹) در تهران، از جانب شرکت سهامی انتشارات خوارزمی به چاپ رسیده است. ایشان در تاریخ ۲۱ تیر امسال (۱۳۵۲) در

مرقومه‌ای که از پاریس به ارادتمند خود به ژنو نوشته‌اند با یک دنیا فروتنی که از صفات بارز ایشان است مرقوم داشته‌اند: که

«این کتاب واقعاً و بدون هیچ‌گونه تعارفی، سراپا نقص است و این نقص را وقتی بنده در اروپا، این دریای اسناد و مدارک را دیدم بیشتر متوجه شدم... و متأسفانه دیگر حال و مجال آن را ندارم که به‌سوی کار بیست سال خویش بازگردم و هریک از فصول و ابواب آن را مورد تجدیدنظر قرار دهم اما به‌جرات می‌توانم عرض کنم که به‌جای هریک از بابهای این رساله کوچک می‌توان کتابی بزرگ پرداخت و آنچه بنده را ملول می‌دارد این است که در میان جوانان و دانشجویان نیز کمتر صاحب هستی می‌یابم که در این روزگار وانفسا سرش برای این قبیل کارها درد بکند»

من که راقم این سطور هستم این کتابی را که مشتمل بر ۳۳۳ صفحه بزرگ است و آقای دکتر محبوب آن را «رساله کوچک» خوانده‌اند، مطالعه کردم و شهادت می‌دهم که هر صفحه از صفحات آن حکایت از مطالعات بسیار و تفحصات و تحقیقات عمیق و فراوان می‌نماید و گذشته از اینکه طبع سلیم و استوار مؤلف، مبلغی بر فواید این اثر گرانقدر افزوده است تا جایی که بر بنده معلوم است نخستین کتاب مستقل و جامعی است که در این موضوع تألیف یافته است و باید برای آن ارزش بسیار قائل بود و همین نیز که بار دوم، در سال ۱۳۴۹ به چاپ رسیده است معلوم می‌دارد که مورد توجه هموطنان و کسانی است که به‌زبان و ادب فارسی علاقه‌مند هستند و باید امیدوار بود که خداوند به مؤلف بلند همت آن توفیق و سلامتی و شادکامی عطا فرماید تا اگر واقعاً احیاناً نواقصی در آن هست (یعنی در نتیجه مساعی محققان خودمانی و بیگانه در این اثنا اطلاعات مفید تازه‌ای به دست آمده است) خود ایشان با حدت ذهن و تشخیص که

لازمه کار و از خصوصیات شخص ایشان است این کار بسیار لازم و سودمند را انجام بدهند.

خود کتاب «کلیله و دمنه» نیز هفت سالی پس از کتاب نامبرده در فوق با عنوان «ترجمه کلیله و دمنه، انشای ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی تهرانی» در سال ۱۳۴۳، در جزو انتشارات دانشگاه تهران، هدیه دکتر یحیی مهدوی، در تهران انتشار یافت. این کتاب دارای مقدمه‌ای است به قلم دانشمند معظم آقای مینوی و همچنین دیباچه نصرالله منشی و مقدمه مترجم عربی کتاب یعنی ابن مقفع درباره برزویه طیب که «کلیله و دمنه» را از هندوستان به ایران آورد (یا به روایت شاهنامه «بتدریج فرستاد») و نیز دارای خاتمه‌ای است به قلم نصرالله منشی که مطالب و اطلاعات اساسی لازم را بخواننده می‌دهد. دکتر محمد محبوب درباره این کتاب چنین داوری فرموده است: «متنی است متقن و مضبوط و قابل اعتماد».

والحق که بهترین متنی است که تاکنون از «کلیله» و «دمنه» انتشار یافته است و مایه تعجب راقم این سطور گردید وقتی دیدم که در یکی از مجله‌های تهران، در مقاله‌ای بدون امضای کامل، با لحنی اهانت‌آمیز به مصحح ایراد وارد آمده است که چرا در متن کتاب نامبرده کلمه «شتربه» را به صورت «شنزبه» نوشته است. در صورتی که به دلایل استوار مسلم است که همان «شتربه» صحیح است و در اصل هم به همین صورت بوده است و «شنزبه» که هیچ معنی درستی ندارد به کلی غلط است و این همان حکایت آخوند مکتبی و نوشتن کلمه «مار» را به خاطر می‌آورد و آن چنان است که نساخ بیسوادى چون معنی کلمات «کلیله» و «دمنه» را نمی‌فهمد

آن را به صورت «کلید» و «دنبه» می‌نویسد و کسی را که این دو کلمه را از معرفت و آگاهی اصلاح نمود «کلیده و دمنه» بنویسد مستحق اهانت و شماتت بداند.

استاد مینوی، پیش از انتشار کتابی که ذکرش در فوق گذشت مقاله‌ای در مجله «یغما» (شماره آبان ۱۳۳۶) انتشار داده و در آنجا اولین بار کتابی را به زبان عربی از مأمون خلیفه عباسی با عنوان «عیون کتاب کلیده و دمنه و اغراضه ممالحظه المامون» معرفی نموده بودند که تا آن تاریخ مجهول مانده بود و نیز همین کتاب بتوسط ایشان در خطابه‌ای که در بیست و چهارمین کنگره بین‌المللی خاورشناسان قرائت گردید معرفی گردید. باید دانست که این کتاب عبارت است تنها از حکم و مواعظ و نصایح و نتایج اخلاقی و مقاصد «کلیده و دمنه» بدون حکایتها و قصه‌ها.

چنانکه می‌دانید کتاب «کلیده و دمنه» با همین عنوان از هند به ایران آمد و بعدها پس از اسلام، دانشمند ایرانی ابن مقفع آن را به عربی به ترجمه رسانید و این خود می‌رساند که هرچند در «شاهنامه» می‌خوانیم که آن کتاب

«همی بود با ارج در گنج شاه بدو ناسزا کس نکردی نگاه»

با اینهمه، باید پذیرفت که رفته رفته در زمان خود ساسانیان یا پس از انقراض آنها نسخه‌هایی از آن کتاب موجود آمده بوده است و از آن جمله نسخه‌ای هم به دست ابن مقفع افتاده بوده (که شاید هم همان نسخه اصلی بوده که در موقع استیلای عرب بر ایران به دست آنها افتاده بوده است) که همانا اساس ترجمه کتاب از پهلوی به عربی واقع گردیده است و باز جا دارد بگوئیم الله اعلم.

معنی کلمات کلیده و دمنه

درباره معنای دو کلمه «کلیده» و «دمنه» همینقدر می‌دانیم که کتاب در هندوستان به اسم «پنجانترا» (یعنی پنج باب یا پنج قصه) معروف بوده است و گویا در میان مردم معمولی آن کشور به نام «کلیده و دمنه» خوانده می‌شده است و با همین عنوان هم به ایران آمده است و این دو کلمه را اسم دو شغال دانسته‌اند. همچنان‌که امروز هم در ایران خودمان داستانی داریم به اسم «شنگول و منگول» که نام دو بچه بره است و یا چنانکه گربه را چه بسا به نام «پیشی» می‌خوانیم و همچنان‌که در فرانسه روباه را «مترگوپیل» (آقا روباه) می‌خوانند و چوپانهای معروف سوئیس به هر یک از گاوهای خود نامی می‌دهند.^۱

در هر حال مترجم فارسی «کلیده و دمنه» (نصرالله منشی) در خاتمه بر ترجمه خود چنین آرزومندی کرده و از خداوند خواستار شده است که: «این مجموع نزدیک دوست و دشمن و مسلمان و مشرک و معاهد و ذمی مقبول باشد و تا زبان پارسی میان مردمان متداول است به هیچ تأویل مهجور نگردد و بتقلب احوال و تجدد حوادث دوران نقصانی و تفاوتی صورت نیندد، چه در اصل وضع کان حکمت و گنج حصافت است و بدین لباس زیبا که بنده در آن پوشانید جمالی گرفت که عالمیان را به خود مفتون گرداند و در مدتی اندک اقالیم روی زمین بگیرد.»

امروز متجاوز از هشتصد و پنجاه سال از روزی که نصرالله منشی این آرزو را به زبان قلم جاری ساخت می‌گذرد و باید تصدیق نمود که الحق این

۱- هرتل دانشمند آلمانی که در کتاب خود درباره (کلیده و دمنه) که ذکر آن خواهد آمد اسم این دو شغال را در زبان هندی به صورت «کاراتاکا» و «دمنکا» (بفتح اول و دوم آمده است) (Damanaka و Karataka)

دعا و آرزوی او برآورده و مستجاب شده است چون که کتاب «کليلة و دمنه» نه تنها به اغلب زبانهای فرنگی بلکه به زبانهای بسیار دیگری هم از قبیل زبان مالزی و زبان مغولی و حبشی و زبان مالایائی و زبان عبری و مادورانی^۱ و زبان جاوه‌ای^۲ نیز به ترجمه رسیده است.^۳

(قسمت چهارم)

فابل در یونان قدیم:

سابقاً قدیم‌ترین «فابل»ها را همان فابل‌های هندی می‌دانستند که در زمان انوشیروان به ایران آمد ولی بعدها که تحقیقات بیشتری در این زمینه از جانب علمای فرنگی به عمل آمد چنان دانستند که کتاب «پنجانترا» و اساس «کليلة و دمنه» در دو الی چهار قرن قبل از میلاد تألیف یافته است در صورتی که فابل‌های یونانی (فرنگیها این قصه‌ها را «اپولوگ» می‌خوانند) در قرون هفتم و هشتم قبل از میلاد ساخته شده است و خلاصه آنکه امروز در فرنگستان فابل یونانی را از فابل هندی قدیم‌تر می‌دانند. باید دانست که در اینجا مقصود فابل‌هایی است که به رشته تحریر

۱- «مادور» جزیره‌ای است از جزایر واقع در اقیانوسیه (جنوب شرقی آسیا) در شمال جاوه.

۲- باید دانست که «کليلة و دمنه» را در زبان جاوه‌ای به نظم هم در آورده‌اند.

۳- درباره «کليلة و دمنه» به زبانهای فرنگی کتابهای متعددی به چاپ رسیده است و یکی از جامعترین آنها کتابی است به قلم دانشمند آلمانی هرتل که (پنجانترا و تاریخ و توسعه‌اش) عنوان دارد و در سال ۱۹۴۰ میلادی در لپزیگ به زبان آلمانی و در برلن به چاپ رسیده است.

درآمده و باقی مانده است و الا شکی نیست که هر قوم و ملتی (و حتی ملت‌های بسیار قدیمی) هم دارای فابل‌هایی بوده‌اند مبنی برپند و نصیحت که در افواه مردم ساری و جاری بوده است و از کجا که به صورت مکتوب هم در نیامده بود و بعدها از بین رفته است.

فابل‌های یونانی را عموماً به شخصی موسوم به ازوپ (ازوپوس) از اهالی یونان نسبت داده‌اند که حتی امروز هم بیشتر جنبه افسانه‌ای دارد. (مانند لقمان و ملانصرالدین خودمان) و می‌گویند در شش هفت قرن قبل از میلاد می‌زیسته است. نوشته‌اند که وی مانند لقمان در ابتداء غلام بود و سپس آزاد گردید. او را الکن و گوژپشت و زشت دانسته‌اند (باز مانند لقمان). او را از اهالی فریکیه (فریژی فرنگیها) دانسته‌اند که کشور کوچکی بود یونانی در مرکز آسیای صغیر. گوینده فابل‌هایی بود به نثر که می‌گویند شخصی به نام فالریوس سیصد سال قبل از میلاد مسیح آنها را جمع آوری کرده است^۱ بعدها فابل‌ساز رومی قدیم، موسوم به فدر (اول مکسور و دوم ساکن) (سی سال قبل از میلاد تا ۴۴ سال پس از میلاد میزیسته است) که اتفاقاً او هم مانند ازوپ و لقمان در ابتداء غلام و بنده بود مقداری از فابل‌های ازوپ را به نظم درآورد.

ازوپ کیست؟

شرح زندگی ازوپ را پلونا^۲ نام کشیش یونانی در کتابی با عنوان (قطعات برگزیده یونانی و فابل‌های ازوپ) نگاشته که باقی مانده است.

1- DEMETRIOS PHALEREUS

۲- MAXIME PLAUDE (۱۲۶۰ - حدود ۱۳۳۰ میلادی)

فابل نویس بسیار مشهور فرانسوی لافونتین^۱ که پس از ازوپ و بید پای (یا بیل پای) هندی (کتاب کلیه و دمنه در ادبیات فارسی و عربی به او نسبت داده شده است)^۲. مشهورترین فابل ساز جهان شناخته شده است، در مقدمه بر کتاب فابل های خود، مطالبی درباره ازوپ آورده است که ولو اساس تاریخی هم نداشته باشد شنیدنی است. بخصوص که با آنچه در حق لقمان خودمان گفته اند گاهی مطابقت دارد.

لافونتین می گوید که افلاطون نوشته است هنگامی که سقراط در زندان و محکوم به اعدام بود موقعی که یک تن از مریدانش به نام سبیس (با کسر اول و دوم) به ملاقاتش رفت سقراط به او گفت «ظهر وقتی خوابیده بودم خدایان بر من ظاهر گردیدند و به من گفتند پیش از آنکه بمیری خوب است تا لحظه های واپسین عمر را با موسیقی به سر ببری». سقراط افزوده بود: «که در ابتدا معنی این خواب دستگیرم نشد و چون معتقد بودم که موسیقی انسان را بهتر و پارسا تر نمی سازد رمز خوابی را که دیده بودم نمی یافتم و از این رو به خود گفتم لابد سری در میان است به خصوص که خواب مکرر هم می شد و سرانجام فکر کردم که چون میان موسیقی و شعر روابطی موجود است^۳ شاید مقصود خدایان، شعر باشد و از آنجائی که شعر خوب بدون وزن و «هارمونی» و نیز بدون تخیل وجود ندارد مصمم شدم که فابل های ازوپ را به نظم درآورم».

۱- LA FONTAINE (۱۶۲۱ - ۱۶۹۵ میلادی)

۲- اما فرنگیها کتاب «پنجانترا» را به برهمنی هندی به نام وشنوچرما VICHNOUCARMA نسبت می دهند و گاهی نیز او را وجودی خیالی گفته و دانسته اند.

۳- قابل توجه بعضی از شعرای نوپرداز که گاهی زیاد متوجه این نکته نیستند و یا نمی خواهند باشند.

چیزی که هست ولو سقراط بعضی از فابل‌های ازوپ را هم در آخرین لحظه‌های زندگی به شعر درآورده باشد امروز دیگر اثری از آن باقی نمانده است.

لافونتن درباره فابل و «اپولوگ» نوشته است که «فابل» و «اپولوگ» به قدری خدائی و آسمانی است که بعضی از قدما این فابلهائی را که سقراط منظوم ساخت به خود سقراط نسبت داده‌اند که وجودی بود که از هر وجود انسانی دیگر با خدایان بیشتر تقرب جسته بود».

آنگاه نوشته است: که نمی‌فهمم چرا اصلاً نگفته‌اند که این فابل‌ها از آسمان نازل شده است و خدائی از خدایان برآن ناظر و مدیر بوده است همچنان‌که خدایانی بر اقلیم شعر و فصاحت حکمرا بودند...

افلاطون، هومروس^۱ را از «جمهوری» خود مطرود ساخته است در صورتی که به ازوپ مقام محترمی عطا فرموده است و آرزو کرده است که کودکان فابل‌های او را با شیر مادر بکنند و او هم به دایگان توصیه نموده است که این فابل‌ها را برای کودکان حکایت بگویند و به آنها بیاموزند... افلاطون معتقد بوده است که این قبیل فابل‌ها و داستانها تأثیری عمیق‌تر از تاریخ در وجود کودکان دارد.»

لافونتن نوشته است که قصه و تمثیل عبارت است تنها از جسم و روح در صورتی که فابل علاوه بر جسم و روح دارای تأثیر اخلاقی هم می‌باشد. درباره ازوپ داستانهای بسیاری حکایت کرده‌اند که بعضی از آنها با آنچه به لقمان نسبت داده‌اند بی‌شباهت نیست.

داستانهایی مربوط به ازوپ:

روزی که اربابش او را به مزرعه فرستاد تا زمین را شخم بزند. رعیتی از رعایای او برایش مقداری انجیر آورد. وی انجیرها را به نوکر خود داده خود به حمام رفت و به او سپرد که پس از آنکه از حمام بیرون آیدم بیاور تا بخورم. ولی آن نوکر با رفیقانش انجیرها را خوردند و گناه را به گردن ازوپ انداختند. ارباب درصدد مؤاخذه و تنبیه ازوپ برآمد و می خواست او را سخت سیاست نماید. ازوپ خود را به پای ارباب انداخت و گفت قدری تأمل فرمایند تا حقیقت امر معلوم گردد. آنگاه مقداری آب نیم گرم حاضر ساخت و نوشید و انگشتان را در حلق فرو برده تهوع کرد و دیده شد که اثری از انجیر در قی او نیست و سپس گفت اکنون رفقا هم باید همین کار را بکنند و چون آب را نوشیدند و قی کردند انجیری که خورده بودند بیرون ریخت و حقیقت روشن شد.

باز حکایت کرده اند که روزی که ارباب به مسافرت دور و درازی می رفت، باروبنه خود را بر غلامان خود بار نمود و ازوپ تقاضا نمود بسته نان را که از بارهای دیگر سنگین تر بود پشت او بنهند و این کار او اسباب تعجب دیگران گردیده و برنادانی او حکم نمودند ولی چون مسافران هرروز مقداری نان مصرف می کردند بار ازوپ هرروز سبک تر می شد و کم کم حکمت کار عاقلانه او بر همراهان معلوم گردید.

داستانهایی که لافوتن در مقدمه بر مجموعه فابل های خود درباره ازوپ همکار یونانی خود نوشته بسیار است و امروز به همین اندازه قناعت می رود و باقی را می گذاریم برای قسمت پنجم این گفتار.

(قسمت پنجم)

ازوپ (لقمان یونانیان):

در پایان قسمت چهارم این گفتار از فابل نویس بسیار مشهور یونانی (قدری افسانه‌ای. مانند لقمان خودمان) موسوم به ازوپ (ازوپوس) (با حرف اول مکسور) یا ایسوفوس صحبت به میان آمد و گفتیم درباره این مرد الکن وزشت و گوزپشت ولی بسیار دانا و بینا، داستانهای افسانه مانند بسیاری حکایت کرده‌اند و از آن جمله است داستانها یا افسانه‌هایی که لافونتن (چنانکه گذشت) در مقدمه بر مجموعه فابل‌های خود آورده است و اکنون باز پاره‌ای از آن داستانها را برای تفریح خاطر خوانندگان (و ضمناً بمنظور مقایسه با داستانهایی که به لقمان نسبت داده‌اند) در اینجا می‌آوریم. می‌دانیم که پایه و اساس تاریخی ندارد و داستان و افسانه بیش نیست ولی مگر دنیا و ما مردم دنیا هم روبه‌مرفته در حکم افسانه نیستیم و به قول خیام افسانه‌ای نمی‌گوئیم و سپس در خواب نمی‌شویم؟

نوشته‌اند که همان اوقاتی که هنوز غلام و زر خرید بود، روزی در راه با چند تن مسافر روبه‌رو شد که راه خود را گم کرده بودند و از او راه را پرسیدند و ازوپ آنها را دعوت کرد که چون بسیار خسته و وامانده بودند قدری در سایه درختی استراحت کنند و شربتی تدارک دیده به آنها نشانید و سپس به راهنمایی آنها پرداخت و آنها را به جایی که مقصدشان بود رسانید و آنها در حقیقت دعای خیر کردند و رفتند. ازوپ خسته شده بود و هوا هم به شدت گرم بود، در گوشه‌ای به خواب رفت و در عالم خواب دید که لکنت او برطرف گردیده است و به خوبی می‌تواند تکلم

نماید^۱ و لافوتن (خدای بخت و طالع) که به خوابش آمده بود فن فابل سازی را در همان عالم خواب به او تلقین کرد و همین که بیدار شدن و زبان خود را گویا یافت رغبت به داستانسرایی و فابل ساختن را در کمون وجود خود احساس کرد و از همانجا به فابل گفتن پرداخت.

نوشته‌اند اربابش او را به شخص دیگری موسوم به زنوس فروخت و این ارباب جدید هم خواست ازوپ را به یک نفر از ملاکین بفروشد ولی چون کم کم سخت فربه و چاق شده بود آن مالک گفت این خیک باد کرده بچه درد من می خورد. ازوپ به زبان آمده گفت این خیک را بخر که پشیمان نخواهی شد و لااقل لولوی بچه‌هایت که می توانم باشم. مالک او را به سه ابول^۲ (به ضم اول) خرید و به خانه خود برد و همین ارباب است که (چنانکه در پایان قسمت چهارم این گفتار گذشت) چون خواست به مسافرت برود ازوپ از او درخواست نمود که بارنان را به کول او بنهد و داستانش را برایتان حکایت کردم.

نوشته‌اند که ازوپ سیر و سفر و سیاحت بسیار کرد و با حکما و دانشمندان با معرفت نشست و برخاست پیدا کرد و از آنها معانی و حکمت و نکات بسیار اندوخت و سرانجام از مقربان درگاه لیستوس^۳ پادشاه بابل شد و از آنجائی که در آن زمان عادت بر آن جاری بود که

پادشاهان مطالب را به صورت رمز و معما به یکدیگر می فرستادند^۱ پادشاه بابل از وجود ازوپ استفاده نموده بدین قبیل سؤالهای مرموز و معماآمیز جوابهای درست می داد و گاهی از همین راه پادشاه بابل باج و خراج می گرفت.

نوشته اند که ازوپ در همان موقع که ساکن بابل شده بود با زنی مزاجت کرد و چون فرزندش نمی شد پسر بچه ای را به نام انوس به فرزندى قبول کرد ولی نوشته اند که چون این کودک در بستر ازوپ ادرار کرد ازوپ او را از خانه خود بیرون راند و آن پسرک از راه کینه جوئی کاغذهایی ساخت مبنی بر اینکه ازوپ با دشمنان پادشاه بابل همدست است و ازوپ به حکم پادشاه به قتل رسید. به روایت دیگر چون هرمی پوس نام از جانب پادشاه فرمان یافت که ازوپ را به قتل برساند و او با ازوپ سابقه دوستی داشت او را به قتل نرسانید و او را در قبری پنهان ساخت و چون در همان اوقات فرعون مصر موسوم به نکته نابو^۲ از پادشاه بابل موسوم به لیسروس سؤالاتی رمزآمیز کرده بود و کسی از عهده جواب بر نمی آمد، هرمی پوس پس از تحصیل امان، دوست خود را به حضور پادشاه بابل آورده او از عهده جواب برآمد و از نو مورد الطاف همایونی گردید.

باز نوشته اند که ازوپ از بابل به یونان برگشت ولی چون با مردم شهر دلف (به کسر اول) نساخت او را متهم ساختند که ظرف مقدسی از ظروف معبد دلف را دزدیده است او را به زندان انداختند و محکوم به اعدام

۱. در تاریخ ایران باستان هم نمونه هایی از این کیفیت آمده و مشهور است.

گردید ولی او برای نجات خود داستانی حکایت کرد که خلاصه آن چنین است:

«قورباغه‌ای با موش صحرایی دوستی پیدا کرده بود، روزی او را به‌ناهار میهمانی کرد و چون باید از رودخانه‌ای عبور کنند او را با نخ‌به‌پای خود بست و بنای شناوری را گذاشت اما چون به‌وسط رودخانه رسید. پیش خود اندیشید چرا نباید بگذارم غرق شود تا گوشت او را طعمه خود بسازم و در تدارک این نیت شوم بود که عقابی از بالا آنها را دید و به‌پائین آمد و هر دو را شکار کرد و طعمه خود ساخت.»

آنگاه ازوپ خطاب به مردم دلف گفت مرا شما هلاک خواهید ساخت ولی از من تواناتری روزی بلائی به شما خواهد رسانید مانند بلائی که بر سر عقاب آمد و داستان عقاب و سوسک و خرگوش را برای آنها حکایت نمود ولی تأثیری نبخشید و او را از بلندی سرنگون ساختند و به‌هلاکت رسید.

نوشته‌اند که چندی پس از مرگ ازوپ غضب آسمانی به‌صورت طاعون بر مردم دلف نازل گردید و عده بسیاری را به‌هلاکت رسانید. نوشته‌اند که مردم شهر از غیبگوی معبد دلف پرسیدند که به‌چه وسیله ممکن است پایانی به‌خشم و غضب خدایان داد و او گفت باید روح ازوپ را از خود شاد و راضی کنید و مردم بدین نیت «اویلیسکی» (منار ماندی چنانکه در مصر معمول بوده و یکی از آنها را از مصر به‌پاریس آورده‌اند و در میدان موسوم به «میدان کن کورد» نصب کرده‌اند) به‌نام او ساختند.

داستانهایی که درباره ازوپ حکایت می‌کنند بسیار است و برای مزید اطلاع می‌توان به کتابهایی که در خصوص زندگی و افسانه فابل‌های آن

نوشته‌اند^۱ رجوع کرد. به‌طور اجمال می‌دانیم که کم و بیش وجودی افسانه‌ای است و کشیشی یونانی به‌نام پلانود در قرن چهاردهم میلادی داستانهای را که به‌او نسبت داده‌اند و یا ارتباط به‌او دارد و همچنین فابل‌های او را جمع‌آوری نموده و به‌صورت کتابی منتشر ساخته بوده است^۲ و همینقدر است که می‌دانیم غلام بود و سپس آزاد گردید و در ممالک بسیاری از ممالک مشرق زمین و از آن جمله بابل و مصر^۳ سیرو سیاحت کرده بوده است و مقداری «فابل» به‌او نسبت داده‌اند که شاید او نوشته بوده است و بعدها حوالی ۳۰۰ سال قبل از میلاد شخصی به‌نام دیمتریوس از اهالی فالروس^۴ از خطبای یونان که چندی نیز در شهر آتن به‌حکومت رسید فابل‌های ازوپ را جمع‌آوری کرد که امروز دیگر به‌دست نمی‌آید ولی پس از آن بابریوس نام از شعرای یونان آن فابل‌ها را به‌نظم درآورده فابل‌نویس معروف رومی فدر (به‌کسر اول) که در سال ۴۴ پس از میلاد درگذشت آنها را به‌زبان لاتین به‌نظم درآورد و بعدها آنها را مکرر به‌زبانهای فرنگی به‌ترجمه و چاپ رسانیده‌اند که در کتابخانه‌های فرنگستان موجود است.

لقمان حکیم

در مشرق زمین اسلامی گذشته از «کليلة و دمنه» و نویسنده یا

۱- مثلاً کتابی به‌زبان فرانسه به‌قلم ایوژامیاک (Ives jamiaque)

۲- ماکسیم پلانود (M. planude) تولد در حدود سال ۱۲۶۰ و متوفی در حدود سال ۱۳۳۰ میلادی)

۳- حتی بعضی از مؤلفین قدیم او را مصری دانسته‌اند.

۴- Demetrios phalerus (به‌فرانسوی D metrios de phaler)

نویسندگان آن و مترجمان آن از شخص دیگری هم به نام لقمان یا لقمان حکیم مطالب بسیار حکایت کرده‌اند که گاهی جنبه افسانه پیدا می‌کند ولی رویهمرفته شاید بتوان پذیرفت که شخص دانا و خردمندی به این اسم وجود می‌داشته است که بعدها کارها و سخنانش در خاطر مردم مانده بوده است و نسلهائی که پس از او آمده‌اند و رفته‌اند چه بسا با مبالغه آنها را نقل کرده‌اند همچنان‌که ما ایرانیان بسیاری از سخنان و کارهای خوشمزه را به ملانصرالدین (که شخصیت تاریخی او معلوم نیست) نسبت می‌دهیم (حتی در ترکیه هم به خواجه نصرالدین نامی نسبت می‌دهند) و یونانیها چنانکه گذشت به ازوپ نسبت داده‌اند مردم مسلمان مشرق زمین هم به لقمان نسبت داده‌اند.

استاد مجتبی مینوی در توضیح محققانه‌ای که بر ترجمه نماشنامه پرتغالی «روایه و انگور» به قلم نویسنده برزیلی گیلیرم فیگیرو^۱ نوشته‌اند به تفصیل از لقمان (نام شخص عمده آن نماشنامه) سخن رانده‌اند و بیش از آن هم یک سلسله مقالات بسیار جامع و سودمند و جذاب به قلم استاد عبدالحسین زرین‌کوب در باب همین لقمان در «مجله یغما، سال سوم» انتشار یافته است که ما را از تفصیل بیشتری مستغنی می‌دارد و آنچه از این پس درباره لقمان خواهد آمد تقریباً همه از آنجا نقل شده است تا خوانندگان را از مراجعه به آن توضیح و مقالات بی‌نیاز دارد.

چنان‌که می‌دانید در قرآن مجید در سوره سی و یکم یعنی سوره لقمان در آیه‌های ۱۱ و ۱۲ از لقمان و حکمت لقمان سخن رفته است آنجا که

۱- ترجمه به فارسی از جانب دانشمند ارجمند آقای محمود فروغی از انتشارات «بنگاه ترجمه و نشر کتاب، شماره ۵۹» طهران، ۱۳۴۵ شمسی.

«و لقد آتينا لقمان الحكمة... الخ» (آیه ۱۱)

«اذ قال لقمان لابنه و هو يعظه... الخ» (آیه ۱۲)

در این آیه دوازدهم سخنان حکیمانه‌ای از زبان لقمان منقول است در نصیحت به پسرش که دنباله آن در آیهای ۱۵ تا ۱۸ از همان سوره آمده است.

در آیه ۱۶ لقمان به پسرش می‌گوید: «امر به معروف و نهی از منکر بکن و در کارها چون با آزار و اذیت روبرو شوی صبر و حوصله داشته باش» و در آیه ۱۸ به دنبال مواعظ خود به پسرش می‌گوید: «آهسته به جلو برو صدایت را بلند نکن که انکرا لاصوات لصوت الحمیر».

بعضی از این نصایح لقمان به پسرش شبیه است به اندرزهایی که در «داستان حکمت أحيقار» آمده است و این داستان از قصه‌های اقوام سامی است و از قرن پنجم قبل از میلاد مسیح به زبان آرامی موجود بوده است و تأثیر آن در ادبیات سامی مانند «عهد عتیق» و «عهد جدید» و قصص سریانی و حبشی و حتی در ادبیات ارمنی و یونانی نیز مشهود است و شباهت زیادی بین داستان أحيقار و سرگذشت ازوپ (ایسوفوس) موجود است و این داستان حتی در چندین تحریر و نسخه مختلف الف لیله و لیله نیز یافت می‌شود. در روایت سریانی أحيقار وزیر سنا خریب و اصر هدن پادشاه آشور است. وی در شصت سالگی دارای شصت زن و شصت قصر است ولی هیچ فرزند ندارد و در این سن دارای پسری می‌شود. در کتاب طوبیت که یهودان اصالت و تعلق آنرا به تورات قبول ندارند ولی عیسویان معتقد به صحت آن هستند، نیز این داستان

آمده است^۱ حالا چه شده است که قصه‌های ازوپ (ایسوفوس) و حکمت أحيقار در میان عرب قبل از اسلام با نام لقمان توأم شده بود و به او نسبت داده شده است معلوم نیست و همینقدر است که می‌دانیم یک نفر لقمان بن عاد جزو پادشاهان اساطیری عرب قبل از اسلام یاد کرده‌اند ولی او غیر از لقمان حکیم است. ذکر لقمان حکیم در کتابهای تاریخ حکما و تفاسیر قرآن و قصص انبیا به زبان عربی و فارسی آمده است و گفته‌اند که سیاه چرده و از اهل نوبه و پسر باعورا و خواهرزاده یا پسرخاله ایوب، پیغمبر بود و خداوند او را میان نبی بودن و حکیم بودن مخیر کرده و وی حکمت را بر نبوت ترجیح داد. وی عصر داود را درک کرد و نزد هزار نبی شاگردی کرد و هزار نبی نزد او شاگردی کردند. او خیاط بود یا غلام یا چوپان یا قاضی بنی اسرائیل و از جمله شاگردان او انبیدقلس یونانی بود و خلاصه آنکه از این قبیل مطالب که جمع بین آنها مشکل است. کتابی که حکمتها و اخبار لقمان را بیش از همه کتب آورده است کتاب «مختار الحکم و محاسن الکلم» تألیف ابوالوفاء مبشر بن فاتک است به عربی (چاپ مادرید) او می‌گوید که اولین نشانه حکمت لقمان که ظاهر شد این بود که خداوند و صاحب او در قمار باخته بود و مجبور بود به حکم شرطی که بسته بودند آب دریاچه‌ای را سر بکشد و یا همه ثروت او را برنده قمار از او بگیرد و یا دو چشم او را درآورد. لقمان که غلام او بود به او آموخت که به حریف بگو رودخانه‌ای را که از خارج آب به دریاچه می‌آورد ببندد تا من آب دریاچه را بیاشامم و بدین طریق به راهنمایی

۱- برای این قصه رجوع شود به «دایرةالمعارف اخلاق و دین» که تحت نظر هیستینگز، Hustings منتشر شده است.

لقمان از شر حریف خلاصی یافت و لقمان را آزاد ساخت. مجموعه‌ای هم به نام «امثال لقمان الحکیم» به زبان عربی موجود است که آن را رودیگرو^۱ به همراهی ترجمه و تحقیقاتی به زبان لاتینی در سال ۱۸۳۹ میلادی به چاپ رسانیده است و این قصه‌ها همان است که ما به نام افسانه‌های ایسوفوس (ازوپ) می‌شناسیم. از جمله کتابهای فارسی که اخبار و حکمتهای لقمان در آنها آمده است سه کتاب را به خصوص باید ذکر کرد.

۱- «قصص الانبیاء» ابواسحق نیشابوری که به‌اهتمام حبیب یغمائی تصحیح شده است و «بنگاه ترجمه و نشر کتاب» چاپ کرده است.
 ۲- «ترجمه قصه‌های قرآن»، مبتنی بر تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری چاپ دکتر یحیی مهدوی.

۳- «تفسیر ابوالفتوح رازی» چاپ اول.

لازم است در اینجا تذکر داده شود که تمام مطالبی که در فوق درباره لقمان به عرض رسانید منقول است از همان شرحی که به‌عنوان «توضیح» به قلم آقای مجتبی مینوی بر کتاب «نماشنامه روباه و انگور» که ذکرش گذشت آمده است. آقای مینوی چنانکه خودشان در مقدمه بر ترجمه «کليلة و دمنه» انشای نصرالله منشی نوشته‌اند در کار تحقیق و تتبع دقیق در این زمینه «تعقیب و کوشش مورچه‌وار» به عمل آورده‌اند و من تأسف دارم که با وجود تجسس و تکاپو در میان دریای ذخار طوفانی و پریشان اوراق و مجموعه‌های مجلاتم، مقاله آقای دکتر عبدالحسین زرین‌کوب را درباره لقمان به دست نیاوردم تا استفاده شایانی بنمایم و البته اگر بخت یار

باشد و پیدا کنم به رسم تکمله خواهم آورد.

مطالب اساسی درباره لقمان همانا مطالبی است که از زبان آقای مینوی به عرض رسید و اینک باز مطالب غیر مهم دیگری را که از اینجا و از آنجا به دست آمده است محض مزید اطلاع و تفریح خاطر خوانندگان به عرض می‌رساند.

در کتاب فرانسوی تألیف تراسن که ذکرش گذشت آمده است که ۴۱ فابل به لقمان حکیم نسبت داده‌اند که اغلب آنها ظاهراً از ازوپ مأخوذ است ولی فابل‌های دیگری هم به اسم او موجود است (مثلاً فابل مرد و کره اسب) که اصالت دارد و باید از خود او دانست. فابل‌های لقمان از یک متن به زبان سریانی در قرن ۱۳ میلادی به عربی ترجمه شده است.

در کتاب «جامع التمثیل» معروف که چندان کتاب معتبری به شمار نمی‌آید چنین آمده است که لقمان حکیم مردی سیه فام بود و در شام کسب علم و حکمت کرد و در زمان حضرت داود می‌زیست و قبر او در رمله در شام است و آورده‌اند که هیچ‌کس از آدمیان را عمر به مثل لقمان نشد که چهار هزار سال عمر داشت و چون عمرش به آخر رسید ملک الموت نزد او رفته است سلام کرد و او را در میان نیستانی دید در جائی بسیار تنگ که جای دراز کردن پای او نبود و از لیف خرما سایبانی درست کرده نشسته و زنبیل می‌بافت. ملک الموت گفت ای لقمان چرا برای خود خانه نساختی. گفت ای عزرائیل کسی را که چون توئی در قفاست دل به دنیا بستن او از بی عقلی است.

داشت لقمان یکی سراجۀ تنگ

چون گلوگاه نای و سینۀ چنگ

بوالفضولی سؤال کرد از وی

چیست این خانه، یک گز است و دونی
 ما بقی این ایات در کتاب نیامده است و مطلب دمبریده مانده است.
 در ادبیات فارسی از نظم و نثر دربارهٔ لقمان و یا اشاره به او مطالب بسیار
 می‌توان به دست آورد و مثلاً من باب نمونه در «گلستان سعدی»
 می‌خوانیم:

چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن به معجز موم گردد
 نپرسیدش چه می‌سازی که دانست که بی‌پرسیدنش معلوم گردد
 و باز در گلستان می‌خوانیم:
 گنج صبر اختیار لقمان است هر که را صبر نیست حکمت نیست
 در بوستان هم حکایت نسبتاً مفصلاً دربارهٔ لقمان آمده است که با این
 بیت آغاز می‌گردد:

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود نه تن پرور و نازک اندام بود
 و آوردن تمام داستان در اینجا صورتی ندارد و کسی که طالب باشد
 به آسانی در «بوستان» به دست می‌آورد. در «تاریخ بناکتی»^۱ در مورد ذکر
 ملوک عرب دربارهٔ حارث بن شداد می‌نویسد:

و این حارث تبع^۲ اول است و لقبش «رایش» و تفسیر رایش به پارسی
 عطاست و او کریم بود و لقمان حکیم در زمان او بود و گویند لقمان را دو
 هزار و چهارصد و پنجاه سال عمر بود.

در همین «تاریخ بناکتی» در ذکر سلطنت کیتباد اول می‌خوانیم که او

اول کیان است... و لقمان حکیم از معاصران او بود. و باز در ذکر کیکاوس پسر کیقباد آمده است که «از پیغمبران و حکیمان داود و سلیمان و یدوتون و کارنابان و لقمان حکیم معاصر بوده‌اند. و باز در مورد کیخسرو بن سیاوش می‌گوید «گویند از انبیا سلیمان و اخیاء شیلوئی و از حکما فیثاغورس و لقمان حکیم معاصر او بوده‌اند. در «تاریخ بلعمی» آمده است:

«اندر روزگار داود علیه‌السلام از حکیمان جهان لقمان الحکیم بود که خدای تعالی گفت لقد آتینا لقمن الحکمة و لقمان از ایله بود و بنده بود و چون سه سال برآمد از پیغامبری داود خدای عزوجل لقمان را حکمت داد و لقمان بر داود آمدی و سی سال با او بود و بزیست تا زمان یونس بن متی علیه‌السلام و داود از او بسیار منفعت برد... و محمد بن جریر گوید «که لقمان یک روز نشسته بود و داود زره همی کرد. لقمان آن ندیده بود و ندانسته که اندر چه کار شاید، خواست که پرسد باز به حکمت خاموش بود». این همان داستانی است که سعدی در گلستان منظوم ساخته است و در فوق بذکر آن پرداختیم. در «نصیحة الملوک» غزالی آمده است: «لقمان حکیم گفت به راهی می‌رفتم یکی را دیدم پلاسی در پوشیده، گفتم چه کسی، گفت آدمی، گفتم چه نامی، گفت تا خود چه خواندم، گفتم چکار کنی، گفت بی آزاری، گفتم چه خوری، گفت آنچه دهد، گفتم از کجا، گفت از آنجا که خواهد. گفتم خنکاتو، گفت تو را از این خنکی که باز داشت.»

در «دائرة المعارف اسلامی» مقاله مفصلی درباره لقمان موجود است مطالب زیر مأخوذ از آنجاست: «لقمان را «لقمان المعمر» یعنی لقمان دراز

عمر خوانده‌اند برای اینکه وقتی از او پرسند چند سال دلت می‌خواهد زندگانی کنی می‌گوید دلم می‌خواهد به اندازه عمر هفت کرکس زنده بمانم و چون مسؤلش پذیرفته می‌شود هفت کرکس را تربیت می‌کند تا عمر دراز داشته باشند و آن هفت کرکس یکی پس از دیگری می‌میرد و خود لقمان هم با کرکس هفتم که لوپاد نام داشته^۱ می‌میرد. نوشته‌اند که کرکس عموماً ۸۰ سال عمر می‌کند.

در کتاب «المعمرین» تألیف ابوحاتم سجستانی، لقمان از لحاظ طول عمر در مقام دهم جا دارد و خضر مقام نخستین را دارد. طول عمر لقمان را به تفاوت از هزار تا سه هزار و پانصد سال نوشته‌اند.

لقمان را از عشیره عاد دانسته‌اند و آورده‌اند که چون عاد گنجه‌کار بود خداوند قوم او را گرفتار خشکسالی نمود و لقمان به همراهی جمعی از قوم عاد به مکه می‌روند تا دعا کنند که باران بیارد ولی به جای دعا و عبادت به عیش و نوش مشغول می‌شوند و ابر سیاهی در آسمان ظاهر می‌گردد و آنها را هلاک می‌سازد.

نوشته‌اند که وهب بن منیه^۲ ده هزار باب از مواعظ لقمان را خوانده بوده است. در مجموعه‌هایی که از پند و مواعظ در دست است.

در کتاب میدانی مواعظ بسیاری از لقمان آمده است.

ثعالبی یک فصل از مجالس خود را به مواعظ لقمان اختصاص داده

است.

بسیاری از گفته‌های لقمان سخنان اَحِيقار را به‌خاطر می‌آورد.^۱ فابل‌هایی به‌اسم «امثال» به‌لقمان نسبت داده‌اند و از این رو لقمان را ازوپ عرب خوانده‌اند و مقداری از مطالب و وقایعی که به‌لقمان نسبت می‌دهند همان مطالب و وقایعی است که در اروپا به‌ازوپ یونانی نسبت داده‌اند. در ادبیات قدیم عرب فابلی از لقمان دیده نشده است. فابلها (مثالها)ئی که به‌لقمان نسبت داده‌اند عموماً در اواخر قرون وسطی^۲ به‌وجود آمده است.

مجموعه امثال لقمان که در سال ۱۲۹۹ میلادی (یعنی ۶۷۴ سال پیش از این) به‌وسیله درنبرگ از روی یک نسخه خطی در پاریس به‌چاپ رسیده دارای ۴۱ فابل است و تنها یکی از آنها در فابل‌های ازوپ دیده نمی‌شود. عجب آنکه در فابل‌های منسوب به‌لقمان حیواناتی که بیشتر اختصاص به‌عربستان دارند مانند شترمرغ و لاشخور و شغال نقشی ندارند و امروز دیگر تقریباً تردیدی باقی نمانده است که آن امثال عموماً ترجمه عربی فابل‌های ازوپ یونانی است.

بعضی از مفسرین قرآن لقمان را با بلعم (بلعام) بن‌باعور یکی دانسته‌اند چون از لحاظ فقه‌اللغه دو کلمه «بلع» و کلمه لقمان را از یک ریشه دانسته‌اند.

دانشمند فرانسوی «رنه باسه» کتابی درباره لقمان به‌چاپ رسانیده

۱- در طی همین مقاله آقای مجتبی مینوی هم با تفصیل بیشتری در این باب سخن رانده‌اند.

۲- زمان بین انقراض امپراطوری رم در سال ۳۹۵ و سال ۱۴۵۳ میلادی که قسطنطنیه به‌دست ترکها افتاد.

است بدین عنوان «لقمان بربر».^۱

یک سال قبل از آنهم مؤلف انگلیسی «توی» کتابی به عنوان «افسانه لقمان» به چاپ رسانیده بود.^۲

چهل سال پیش از این هم مؤلف دانشمند نامدار آلمانی درنبرگ کتابی با عنوان «فابل های لقمان حکیم» به زبان فرانسوی به چاپ رسانید.^۳ نکته دیگری که ذکرش شاید خالی از فایده نباشد این است که ما در کتابهای خودمانی گاهی با اشخاصی روبرو می شویم که به نام لقمان خوانده می شوند و دارای همان صفات و خردمندی و فضایی هستند که درباره لقمان حکیم نقل نموده اند و شاید بتوان احتمال داد که نام واقعی آن افراد لقمان نبوده است و مردم آنها را بدین نام خوانده اند. از جمله کتاب «اسرارالتوحید» در شرح حال شیخ ابوسعید ابوالخیر عارف مشهور قرن پنجم هجری چنین می خوانیم:

«شیخ ما گفت ابوسعید که بوقت طالب علمی به سرخس بودیم بنزد بوعلی فقیه روزی بشارستان می در شدیم. لقمان سرخسی را دیدیم برتلی خاکستر نشسته و پاره برپوستین می دوخت. و لقمان از عقلاء مجانین بوده است و در ابتداء حالت مجاهدات بسیار داشته و معاملتی با احتیاط. آنگاه ناگاه کشفی بیودش که عقلش بشد چنانکه شیخ ما گفت که در ابتداء لقمان مردی مجتهد و با ورع بود و بعد از آن جنونی در وی پدید آمد و از آن ترتیب بیفتاد. گفتند لقمان آن چه بود و این چیست؟ گفت هرچه بندگی بیش می کردم بیش می بایست کرد. در ماندم و گفتم الهی،

1- Reme Basset: «Loqmán berbere» Paris. 1890

2- C.H. Toy: «The lokman legend» 1889.

3- Yos. Derenbourg: «Fables de Lokman le sage» Berline Londons 1850.

پادشاهان را چون بنده‌ای پیر شود آزادش کنند، تو پادشاهی عزیزی، در بندگی تو پیر گشتم، آزادم کن. گفت ندا شنیدم که یا لقمان آزادت کردم. و نشان آزادی این بود که عقل از وی باز گرفت. شیخ بسیار گفتی که لقمان آزاد کرده خداست از امر و نهی خویش.

«شیخ ما گفت نزد وی شدیم و وی پاره برپوستین می دوخت و ما به وی نگرستیم و شیخ ما چنان ایستاده بود که سایه وی برپوستین لقمان افتاده بود. چون پاره بر آن پوستین دوخت گفت یا با سعید ما ترا با این پاره بر این پوستین دوختیم. پس برخاست و دست ما بگرفت و می برد تا به خانقاه پیر شهرستان و پیر ابوالفضل حسن در این خانقاه بود. به در این خانقاه آواز داد. ابوالفضل فراز آمد و وی دست ما بگرفته بود. دست ما به دست پیر ابوالفضل حسن داد و گفت یا ابالحسن، این را نگاهدار که وی از شماست.»

این داستانها به طور خیلی مستقیم با موضوع گفتار ما که «فابل در ادبیات فارسی» است ارتباطی ندارد ولی از موضوع به کلی دور نیست و چون گمان رفت که خوانندگان را دلنشین خواهد بود نقل کردیم و دریغ است که دنباله آن را هم نیاوردیم علی الخصوص که این لقمان با لقمان عرب که وی را «فابل» ساز دانسته‌اند از جهات چند بی شباهت نیست. پس دنباله مطلب را از «اسرارالتوحید» می آوریم:

«چون شیخ ما (بوسعید ابوالخیر) به پیش پیر ابوالفضل حسن رحمت الله علیه شد. پیر ابوالفضل او را در مقابل صومعه خویش خانه‌ای داد و پیوسته مراقب احوال او می بود و آنچه شرایط تهذیب اخلاق و ریاضت بود می فرمود.

شیخ گفت یک شب جماعت خفته بودند و در خانقاه بسته بود و درهای شارستان بسته و ما با پیرابوالفضل بر سر صف نشستیم و سخنی می‌رفت در معرفت. مسأله مشکل شد، لقمان را دیدم که از بالای خانقاه در پرید و در پیش ما نشست و آن مسأله بگفت و جواب بداد چنانکه ما را روشن شد آن اشکال و برخاست و باز پرید و به‌بام بیرون شد. پیرابوالفضل گفت یا باسعید منزلت این مرد می‌بینی براین درگاه. گفتم می‌بینم. گفت اقتدا را نشاید. گفتم چرا؟ گفت از آنکه علم ندارد».

چنانکه ملاحظه می‌فرمائید این لقمان هم مانند ازوپوس یونانی با همه دانائی تحصیل علم در کتاب و مدرسه نکرده بوده است و مسأله آموز صد مدرس بوده و باز در «اسرارالتوحید» دربارهٔ مردن و جان سپردن لقمان سرخسی شرحی می‌خوانیم که بغایت مؤثر است و با اجازهٔ خوانندگان نقل می‌کنیم (علی‌الخصوص که نمونهٔ دلنشینی است از نثر فارسی تقریباً هزار سال پیش):

«ساعتی بود که نفس منقطع شد و او همچنان در پیر (ابوالفضل حسن) می‌نگریست و هیچ تغییری در نظرش پدید نیامد. گفت و گوئی در میان جمع افتاد. بعضی گفتند تمام شد و بعضی گفتند نشده است که هنوز نظرش راست است و درست. پیرابوالفضل گفت تمام شده است ولیکن تا ما نشسته‌ایم او چشم فراز نکند که دوستان چشم از دوستان فراز نکنند. پس پیرابوالفضل برخاست و لقمان چشم برهم نهاد».

و همچنین باز مطالب دیگری از همین قبیل.

اکنون گمان می‌رود که در باب ازوپ و لقمان به‌قدر کافی سخن رفته است و از اینرو بدین فصل پایان داده و در قسمتهای آینده این گفتار

به مطالب دیگر درباره فابل خواهیم پرداخت گرچه باز هم گفتنی و در واقع نقل کردنی بسیار باقی مانده است اما نباید فراموش کرد که فابل و یا داستان حیای گربه و باز ماندن در دیگ هم حدیثی است درست و استوار و باید حتی المقدور رعایتش را بر خود لازم شمرد.

ژنو، ۱۵ مرداد ۱۳۵۲

(قسمت ششم)

نکاتی درباره کليلة و دمنه

در قسمتهای سابق این گفتار دیده شد که فرنگیهای که در زمینه فابل و تاریخ آن زحمات بسیار کشیده و آن همه تحقیقات به عمل آورده و کتابها و رسالهها و مقالهها نوشتهاند معتقد شدهاند که فابلهائی که به ازوپ، فابل ساز یونانی قدیمی، نسبت دادهاند بر کتاب «کليلة و دمنه» از لحاظ تاریخ قدمت دارد. بدیهی است که این نوع داورها عموماً نسبی است یعنی ناممکن نیست که روزی اسناد و مآخذ تازه دیگری به دست آید که موضوع را به صورت دیگری جلوه گر سازد. اساساً حتی شنیده شده است که شاید کليلة و دمنه را خود برزویه ساخته باشد، برای انتباه هموطنانش که در آن دوره از سلطنت ساسانیان دچار تنزل و انحطاط اخلاقی و فساد و ناسامانی گردیده بودند. در کتاب «تاریخ ایران بعد از اسلام» تألیف استاد دکتر عبدالحسین زرین کوب (تهران ۱۳۴۳ صفحات ۱۷۶ به بعد) پس از آنکه از علل واقعی سقوط ساسانیان شرح مفصلی می خوانیم و مثلاً از زبان ایشان می شنویم که «سقوط ساسانیان البته از ضربت عرب بود لیکن در واقع از نیروی عرب نبوده و چیزی که مخصوصاً آنها را از پای درآورد

غلبه ضعف و فساد بود و می توان گفت که مقارن هجوم عرب ایران خود از پای درآمده بود... و در چنان حالی بی آنکه معجزه ای لازم باشد هر حادثه ای ممکن بود آنرا از پای درآورد». زرین کوب درباره علل انقراض و انحطاط ساسانیان مطالب گرانقدری آورده است که هرچند مستقیماً با موضوع ما ارتباط ندارد ولی ذکر آن البته بی فایده نخواهد بود می گوید «دولت عظیم کهنسال ساسانی در آن روزگاران فترت و نکبت چون سلیمان مرده ای بود که تکیه بر عصای افسانه ای ولی موریانه خورده خویش داشت و هرتند بادی... می توانست آن پیکر فرتوت بی رمق را خرد سازد و به مفاک هلاک بسپارد... و آنرا در زیر تجمل و تشتت و فسادی که آنرا از درون می خورد مدفون نماید... ضعف و فساد در همه ارکان روی داشت و دولت برومند کهن اینک روی به نکبت و ذبول آورده بود... حرص و تجمل چنگ انداخته بود و تمام مبانی حکومت را سست و ضعیف کرده بود...» آنگاه زرین کوب سخن را به «کلیله و دمنه» می کشاند و می نویسد:

«تصویری دیگر شکایت تلخ و دردناک برزویه طیب است در مقدمه کلیله و دمنه که بی شک قسمتی از احوال روحانی و اخلاقی اواخر عهد ساسانیان را روشن می کند. بدین بیان در این روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی به تراجع آورده است و همت مردان از تقدیم حسنات قاصر گشته... و کارهای زمانه میل به ادبار دارد و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته و راه راست بسته و طریق ضلالت گشاده و عدل ناپیدا و جور ظاهر و علم متروک و جهل مطلوب و لوم و دثانت مستولی و کرم و مروت منزوی و دوستیها

ضعیف و عداوتها قوی نیکمردان رنجور و مستذل و شیرمردان فارغ و محترم و مکرو خدعت بیدار و وفا و حیرت در خواب، دروغ مؤثر و مثمر و راستی مهجور و مردود، حق منهزم و باطل مظفر و متابعت هوی سنت متبوع و ضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع و مظلوم محق ذیل مظالم مبطل عزیز و حرص غالب و قناعت مغلوب و عالم غدار بدین معانی شادمان و به حصول این ابواب تازه و خندان...»

سپس زرین کوب چکیده مطلب را بدین صورت بیان کرده است:
 «در سقوط ساسانیان در واقع وضع اخلاقی و دینی چنان بود که جز آن سقوط و جز آن شکست را کسی انتظار نمی داشت».
 چنانکه می دانید فردوسی هم در «شاهنامه» سخنانی بس بلند و خردمندانه درباره انحطاط و انقراض ساسانیان دارد که با این ابیات آغاز می گردد:

چو بخت عرب برعجم چیره شد

همی بخت ساسانیان تیره شد

همان زشت شد خوب و شد خوب، زشت

شده راه دوزخ پدید از بهشت

دگر گونه شد چرخ گردون به چهر

از آزادگان پاک ببرید مهر

و سپس از زبان رستم فرخزاد فرمانده سپاه ایران برضد عرب، که در جنگ قادسیه به قتل رسید، در نامه ای به برادرش اوضاع و احوال ایران و ایرانیان را بدین قرار توصیف فرموده است:

که این خانه از پادشاهی تهی است نه هنگام پیروزی و فرهی است

چنین است گفتار و کردار نیست
 برنجد یکی دیگری برخوردار^۱
 ز پیمان بگردند از راستی
 پیاده شود مردم رزمجوی
 کشاورز و جنگی شود بی هنر
 رباید همی این از آن از این
 نهانی بتر، ز آشکارا شود
 بداندیش گردد پدر برپسر
 به گیتی نماند کسی را وفا
 از ایران و از ترک و از تازیان
 نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
 همه گنجها زیر دامن نهند
 زیان کسان از پی سود خویش

بجز اختر کژ، در کار نیست
 به داد و به بخشش کسی ننگرد
 گرامی شود کژی و کاستی
 سوار آن که لاف آرد و گفت و گوی
 نژاد و بزرگی نیاید به بر
 ز نفرین ندانند باز آفرین
 دل مردمان سنگ خارا شود
 پسر همچنین برپدر چاره گر
 روان و زبانهها شود پر جفا
 نژادی پدید آید اندر میان
 سخنها به کردار بازی بود
 بکوشند و کوشش به دشمن دهند
 بجویند و دین اندر آرند پیش

حالا آیا واقعاً برزویه کتاب «کليلة و دمنه» را برای انتباه هموطنانش به سرزمین ایران آورده است یا نه؟ سؤالی است که جواب دادن بدان کار آسانی نیست ولی در هر حال آشکار است که در موقع بسیار تاریکی آن کتاب را به ایران آورد و انوشیروان آن همه برای آن کتاب و راهنمائیهای خردمندان آن اهمیت قائل گردید. اگر زمامداران و کسانی که سرنوشت ملک و ملت درید قدرت آنها بود به نصایح و تعلیمات آن عمل کرده بودند شاید می توانستند که برای ایران و مردم ایران آینده روشن تری تدارک

نمایند، اما افسوس که تاریخ به ما نشان می‌دهد که هرگز پند و اندرز و نصیحت و راهنمایی دلیل هیچ قومی نبوده است و کم‌کم گروه بسیاری از مردم دنیا معتقد شده‌اند که «برد کشتی آنجا که خواهد خدا».

دو کتاب گرانقدر درباره «کليلة و دمنه»

اکنون از این مقوله می‌گذریم و برمی‌گردیم به موضوع خودمان؛ خوشبختانه درباره کتاب «کليلة و دمنه» چنانکه مذکور افتاد دو کتاب مستطاب و گرانقدر به زبان فارسی در دسترس است که ما را در اینجا از تفصیل بیشتری مستغنی و بی‌نیاز می‌دارد. یکی کتاب «درباره کليلة و دمنه، تاریخچه و ترجمه‌ها و دو باب ترجمه نشده از کليلة و دمنه» نوشته استاد محمد جعفر محجوب که چاپ اول آن در تهران در سال ۱۳۳۶ هجری شمسی و چاپ دوم آن در همان شهر در سال ۱۳۴۹ (به وسیله شرکت سهامی انتشارات خوارزمی) به چاپ رسیده است.

کتاب دوم عبارت است از «ترجمه کليلة و دمنه، انشای ابوالمعالی منشی، تصحیح و توضیح استاد مجتبی مینوی» که در تهران در سال ۱۳۴۳ هجری شمسی (انتشارات دانشگاه تهران، شماره ۹۲۵ هدیه دکتر یحیی مهدوی شماره ۱۷) به چاپ رسیده است.

محجوب که «از جستجوهای بسیار و تحمل سرگشتگیهای فراوان خود در مدت هفده سال در راه تهیه این کتاب و از کارهای تحقیقی خود و از آن جمله به دست آوردن نسخه سریانی و ترجمه آلمانی کليلة و دمنه» به اجمال سخن رانده است درباره این کتاب چنین اظهار نظر کرده است: «پس از کتابهای آسمانی مقبول‌ترین و موجه‌ترین کتاب است در دنیا»

و نیز افزوده است: «کلیده و دمنه قدیمترین کتابی است که در علم سیاست و آئین کشور داری در جهان نوشته شده و از بد حادثات مصون مانده و به دست ما رسیده است.» و سپس چنین آورده است: «و در طی نزدیک به سی قرن که از تألیف آن می‌گذرد^۱ هیچگاه و در نزد هیچ قوم و ملتی گرد فراموشی بر آن افشانده نشده و ترجمه‌های مختلف آن هرگز از دست نسلهای گوناگون افراد ملل نیفتاده است.» و نیز در همان مقدمه می‌خوانیم: «شرح و بیان کیفیت نفوذ و میزان تأیید این کتاب (کلیده و دمنه) در ادب هر ملت را کتابی جداگانه و تحقیقی دقیق و مستقل درخورد است.»

و نیز «ترجمه‌کننده معروفترین متنهای آن (کلیده و دمنه) به زبانهای پهلوی و عربی و فارسی و معرفی‌کننده آن به محیط فضل و دانش قدیم و جدید همواره ایرانیان بوده‌اند.»

اما با تأثر درونی صادقانه باید اذعان نمائیم که جمله زیر نیز به قلم محجوب است در همان مقدمه: «با کمال تأسف امروز ایرانیان از این کتاب و سرگذشت دلپذیر و پرماجرایی آن و ارزش معنوی آن از غالب ملت‌های متمدن دنیا کمتر آگاهی دارند.»

«کلیده و دمنه» تصحیح و توضیح شده مینوی بلاشک بهترین و کاملترین و جامع‌ترین متنی است که تا کنون از ترجمه فارسی آن کتاب انتشار یافته و آشکار است که در نتیجه زحمت و مطالعه و دقت و تحقیق فراوان است و عمری صرف این کار بسیار سودمند کرده‌اند چنانکه خود

ایشان بدان اشاره می‌کنند آنجا که می‌خوانیم: «... پس از سی چهل سال بدین منظور (انتشار کلیله و دمنه) رسیدم و این توفیق از برکات مداومت در تعقیب و کوشش مورچه‌وار من بود که موجب شد وسایل کار فراهم آید.» مینوی در ضمن مقدمه خود نوید گرانبھائی به خوانندگان داده‌اند بدین قرار: «در این تمهید مختصر چیزی در باب نکات صرف و نحوی و استعمال افعال و صیغ خاص گفته نشد. اما تعلیقات مفصل و مقدمه‌ای مشروح نیت دارم بنویسم و همراه متن قطعی دو برابر کتاب حاضر منتشر کنم.»

ما آمین می‌گوئیم و توفیق ایشان را خواستاریم و امیدواریم چشممان به این متن قطعی بزودی روشن گردد.

ژنوا اول شهریور ۱۳۵۲

(قسمت هفتم)

در پایان قسمت ششم این گفتار، از نوید آقای مجتبی مینوی صحبت داشتیم مبنی بر اینکه در آینده نزدیکی تعلیقات مفصل و مقدمه‌ای مشروح همراه با متن قطعی «کلیله و دمنه» حاضر و منتشر می‌سازند. با نهایت مسرت اطلاع حاصل گردید که این متن جدید، اخیراً در تهران انتشار یافته است^۱ ولی بدبختانه هنوز به دست راقم این سطور نرسیده است تا مورد استفاده قرار گیرد و خوانندگان را از مطالب و نکات آن برخوردار سازد اما وعده می‌دهیم که فراموش نخواهد گردید و در

۱- بید پای، ترجمه کلیله و دمنه، انشای ابروالمعالی نصرالله منشی، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی، تهران، دانشگاه تهران (۱۳۵۱) (انتشارات دانشگاه تهران، شماره ۹۵۲، هدیه دکتر یحیی مهدوی، به دانشگاه، شماره ۱۷).

قسمتهای دیگر مقاله به تفصیل از آن سخن خواهیم راند. اینک دنباله مطلب را آورده و با صرف نظر از مطالب و نکات مفیدی که مقاله را به صورت کتابی در خواهد آورد می‌گوئیم که «کلیله و دمنه» در فرنگستان مورد تحقیقات بسیار دقیق و دامنه‌دار واقع گردیده است و می‌توان احتمال داد که در آینده هم باز مقالات و رساله‌ها و کتابهای تازه‌ای درباره چنین کتاب گرانقدری انتشار خواهد یافت.

ابوالمعالی نصرالله منشی که «کلیله و دمنه» را در حدود سالهای ۵۳۸ تا ۵۴۰ هجری انشاء نموده است درباره این کتاب چنین اظهار نظر نموده است: «پس از کتاب شرعی، در مدت عمر عالم از آن پرفایده‌تر کتابی نکرده‌اند».

و باز فرموده: «به حقیقت کان خرد و حصافت^۱ و گنج تجربت و ممارست است».

و نیز می‌دانیم که: انوشیروان آنرا در خزاین خویش موهبتی عزیز و ذخیرتی نفیس شمرد و تا آخر ایام یزدجهر شهریار که آخر ملوک عجم بود براین قرار بماند».

و باز می‌دانیم که به قول آقای دکتر محمدجعفر محجوب «بعضی از محققان کتاب «پنجاتانرا» را منشأ اصلی قصه و افسانه در دنیا می‌دانند». پس به همین سبب است که می‌بینیم کتاب «کلیله و دمنه» به آن همه زبانها و حتی به زبانهای مالزی و مغولی و حبشی و مالایائی و مادورائی و زبانهای دیگری به ترجمه رسیده و حتی یک شاعر جاوه‌ای آن را به نظم نیز درآورده است.

فابل هندی و فابل یونانی:

در صفحات پیش از ازوپ فابل ساز قدیم یونانی، سخن رانندیم و گفتیم که هنوز هم بعضی از ارباب تحقیق درست نمی‌دانند که آیا در کار فابل سازی تقدم با هندیهاست یا با یونانیان و نظر دانشمندان با صلاحیت فرنگستان را به عرض رسانیدم که رویهمرفته امروز معتقدند که تقدم با یونانیان است. اما برای آنکه بتوان جواب قطعی و یقین به این سؤال داد باید باز منتظر بود تا تحقیقات و مطالعات عمیق‌تری به عمل آید و حقایق تازه‌ای مکتشف گردد.

آنچه امروز قابل قبول است این است که ریشه فابل در تاریکی شب یلدای تاریخ در پس پرده است و شاید رفته رفته (آن هم وجب به وجب و مثقال به مثقال) از پس پرده بیرون افتد. ولی تردیدی نیست که اولاد آدم در هر جا و در هر زمانی که قدم به مرحله تکلم و تفاهم و احساس نهاد با ساختن و پرداختن فابل که خود نوعی از قصه و حکایت و تمثیل و افسانه است آشنائی و سروکار پیدا کرد و قصه گفتن و حکایت ساختن امری است که دست طبیعت در نهاد آدمیان نهاده است. چیزی که هست آنچه امروز باقی مانده و موجود است تعلق به زمانی دارد که آدمیان با کتابت آشنائی پیدا کرده بودند و نوشته شده بوده است و محفوظ مانده است. در همین اواخر کتابی انشار یافته است به قلم باستانشناس دانمارکی جئوفری بی بی که «دیلمون، کشف قدیمترین تمدن» عنوان دارد.^۱ در این

۱- ترجمه فرانسوی کتاب:

Geffrey Bibby, «Dilmoun, la découverte de la plus ancienne civilisation» calmann - lévy' Paris 1972.

کتاب صحبت از کشفیاتی است که در بحرین به عمل آمده است و حکایت از تمدنی بسیار قدیم می‌کند. کتاب نامبرده از لوحه بزرگی سخن می‌راند که در سومر قدیم به دست آمده است و در آنجا از سرزمین دیلمون صحبت به میان آمده است. از قرار معلوم متن لوحه منظوم است و «انکی و ننهوزاگ» (نام دو الهه) عنوان دارد و در ضمن داستان روباهی را می‌بینیم که کارهای عمده (مانند کارهای کلیده و دمنه) انجام می‌دهد.^۱

دانشمند آلمانی بنفی^۲ که درباره فابل تحقیقات دامنه‌دار دارد معتقد است که فابل در خاک هندوستان، تنها از قرن دوم قبل از میلاد، به صورت مکتوب به وجود آمده است ولی محققین دیگر از قرن چهارم قبل از میلاد هم سخنانی رانده‌اند و در تأیید نظر خود می‌گویند که حتی ارسطو (۳۸۴-۳۲۲ قبل از میلاد) هم در آثار خود از فابل‌های هندی صحبت داشته است. در هر حال، در زبان یونانی فابل‌هایی به دست آمده است که از قرن هفتم و بلکه هشتم قبل از میلاد باقی مانده است و از طرف دیگر گاهی بعضی از فابل‌های قدیم یونانی و هندی با هم شباهتهایی دارند [مثلاً فابل «خری که در پوست پلنگ درآمد» در کتاب هندی «پنجاتانتر» که اساس «کلیده و دمنه» است و تا جایی که امروز بر ما معلوم است قدیمترین مجموعه فابل‌های هندی به شمار می‌آید، و فابل «خری که ادعای شیری

۱- راقم این سطور خیال دارد مقاله‌ای درباره این کتاب تهیه نماید. نکته فابل توجه آنکه در طی لوحه نامبرده این جمله دیده شده (در صفحه ۸۶): «گرگ بره را نمی‌گیرد» که همان مضمونی است که در ادبیات فارسی بسیار آمده است و معلوم شد مانند بسیاری از چیزهای دیگر قدمت تاریخی دارد.

۲- Th. Benefy (۱۸۰۹ - ۱۸۸۱ میلادی) که آثار متعددی درباره ادبیات هند دارد و «پنجاتانتر» را از زبان سانکسریت به زبان آلمانی ترجمه کرده است (در دو جلد در سال ۱۸۲۵ میلادی).

کرد»]

در فابل‌های یونانی ازوپ، مؤلف «پنج‌تاتارا» را برهمنی به نام ویشنوچرمان^۱ می‌دانند و معتقدند که دو قرن قبل از میلاد مسیح تألیف یافته و در قرن پنجم میلادی به صورت کتاب نهایی و مجموعه درآمده است و در هر حال متن اصلی آن از میان رفته است و واقعاً جای افسوس است، همچنان‌که متن پهلوی «کلیله و دمنه» و ترجمه فارسی منظوم رودکی هم از «کلیله و دمنه» از میان رفته است و آیا جا ندارد که بگوئیم: هوالباقی و کل شیء هالک.

امروز همینقدر می‌دانیم که «پنج‌تاترا» (که «پنج کتاب» یا «پنج باب» معنی می‌دهد) به مرور ایام و در طی زمان و سیر دوران به صورتهای گوناگون درآمد و از هند به چین رفت و از آنجا با فتوحات قوم مغول به جانب مغرب آمد (یعنی ایران و ممالک غربی ایران) و در اواخر قرون وسطی به وسیله عربها و یهودیها به فرنگستان رسید و در سال ۱۲۷۰ میلادی یک نفر دانشمند یهودی به نام ژان دوکاپو^۲ آن کتاب را از زبان عربی به زبان لاتینی ترجمه کرد و از آن پس، رفته رفته، به زبانهای بسیار دیگری هم به ترجمه رسید و از آن جمله در سال ۱۶۴۴ میلادی ژیلبرگولمان^۳ از روی متن فارسی «کلیله و دمنه» اولین بار قسمتی از آنرا به زبان فرانسه درآورد و منتشر ساخت با عنوان: کتاب روشنائی. «پنج‌تاترا» چنانکه از عنوان آن برمی آید مشتمل بر پنج باب بوده است با

1- Vichnouoarman

۲- Jean de capauc که «پنج‌تاتارا» را از زبان عبری در تحت عنوان:

Directorium humanocvita (دستور زندگانی انسانی) به زبان لاتینی ترجمه کرده است.

3- Livre de lumière Gilbert Gaulmin

عناوین ذیل:

۱ - جدائی از دوستان ۲ - به دست آوردن دوستان ۳ - جنگ کلاغها با جفدها ۴ - از دست دادن مال و منال (جیفه دنیائی) ۵ - رفتار و کردار ناهنجار.

در مقدمه کتاب آمده است که پادشاهی سه پسر کودن داشت و چون از تربیت آنها مأیوس گردید، پس از مشورت با مشاورین خود، فرزندان را به برهمنی ویشنوچرمان نام سپرد تا آنها را دانش و تربیت بیاموزد و برهمن بدین منظور کتابی تنظیم کرد که مجموعه‌ای از قصه‌ها و فابل‌های اخلاقی بود تا هم شاهزادگان را سرگرم بسازد و هم اصول و قواعد سلطنت را به آنها بیاموزد و از اینرو آن کتاب در هندوستان رفته رفته جنبه سیاسی (به زبان هندی «نیلی زاستراس») پیدا کرد.

این کتاب مانند «کلیله و دمنه» (و بعدها «مثنوی» مولانای روم و هکذا «هزار و یک شب») دارای حکایت‌هایی است و هر حکایتی حکم تنه درختی را دارد که از آن شاخه‌ها می‌روید و گاهی اسباب اغتشاش فکر و حواس خواننده را فراهم می‌سازد (به خصوص اگر خواننده از اهالی مغرب زمین باشد) از طرف دیگر بعضی از محققین فرنگی معتقدند که پاره‌ای از قصه‌ها و فابل‌ها با اصول اخلاقی امروزی دنیا سازگاری کافی ندارند چنانکه مثلاً در کارها مکر و تزویر و حيله را گاهی جایز می‌شمارد و برای نیل به مقصود بعضی کارهایی را که ما امروز ناروا می‌دانیم روا می‌داند و تا اندازه‌ای بر طبق اصول فلسفه «نفع پرستی» («اوتی لی تماریس» و تا اندازه کمتری «پراگماتیسم» عملی) عمل می‌کند و این همان ایرادی است که ما به بعضی از بزرگان ادب و شعرای خودمان هم

می‌توانیم وارد بسازیم و الحق که وارد هم هست.

(قسمت هشتم)

اکنون موقع آن رسیده است که ببینیم خود هندیها درباره «کلیله و دمنه» چه داستانها نقل می‌نمایند. ما خوب می‌دانیم که در اقطار مشرق زمین (و حتی در همه جای دنیا) عموماً تاریخ و افسانه طوری با هم آمیخته است که چه بسا تشخیص بین آن دو کار آسانی نیست. تاریخ رنگ افسانه می‌پذیرد و افسانه هم خالی از پاره‌های وقایع و حوادث تاریخی نیست.

در مقدمه بر «انوار سهیلی» که در واقع تحریر تازه‌ای است از «کلیله و دمنه» قدیم (ترجمه فارسی ابوالمعالی نصرالله از ترجمه عربی ابن مقفع) شرح مبسوطی در این باب یعنی روایت هندی، در خصوص اصل «کلیله و دمنه» آمده است. ولی قبل از آنکه به نقل این مقدمه (البته قسمت مربوط به موضوع) پردازیم تذکر یک نکته خالی از فایده نخواهد بود. کاشفی ادعا کرده است که ترجمه ابوالمعالی «بواسطه غرایب لغات و اطراء کلام به محاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلظه مستمع را از التذاذ به غرض کتاب و ادراک خلاصه مافی‌اللباب باز می‌دارد و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه به مقاطع و ضبط اوایل سخن به خواتم آن بیرون نمی‌آید».

همین عبارت کوتاه که نمونه‌ای است از تمامی متن «انوار سهیلی» نشان می‌دهد که الحق طرز نگارش و عبارت‌پردازی خود کاشفی هم دست کمی از سبک تحریر ابوالمعالی ندارد. این فاضل محترم یعنی

کاشفی در همان مقدمه در وصف انشاء خود شرح مبسوطی آورده است که برای اثبات ادعا جمله‌ای از آنرا بی‌مناسبت نخواهد بود که در اینجا بیاوریم. می‌فرماید که: «از شوارد الفاظ و بوارد تازیهای نامستعمل که ینحه السمع و تأیاه النفس درو هیچ نتوان یافت».

و نیز در همین معنی فرموده است: «استرضاء جوانب از موالف و مجانب و اقارب و اباعد و موالی و معاند و مضایق و مسامع و منافق و مناصح و مخالف و ممازق تمام باتمام رسانید.» و آیا در این صورت جاندارد که بگوئیم ویل لمن کفره نمرود. و آیا ما نباید آرزو کنیم که در میان جوانان با فضل و ذوق فارسی‌دان ما (که هزار افسوس از تعداد آنها مدام می‌کاهد) چند تن پیدا شوند که این کتابهای بسیار گرانقدر را از نوع «کلیله و دمنه» و «مرزبان نامه» و آن همه کتابهای فارسی دیگر که مایه ثروت و شهرت ادبیات ما به‌شمار می‌آیند و کم‌کم دیگر کسی از عهده فهمیدن آنها بر نمی‌آید و ذوق مطالعه آنها را پیدا نمی‌کند به‌زبان فارسی روان و راست و استواری درآوردند که فایده عموم ببخشد و حتی حقیر معتقد است که تا جایی که ممکن است داستانها را هم از صورت تسلسلی که در «کلیله و دمنه» و حتی «مثنوی مولوی» مستعمل است و رشته داستان را سخت به‌درازا می‌کشد و مغز و عصاره قصه را از ذهن و خاطر بیرون می‌اندازد به‌صورت مقبول دیگری درآورد تا مردم فارسی‌زبان بخواندن آن رغبت بیشتر نشان بدهند و بیشتر بخوانند و استفاده نموده لذت ببرند. درست است که قدمهائی در این راه تاکنون برداشته شده است چنانکه مثلاً آقای علیمحمد اویسی منتخبی از داستانهای «کلیله و دمنه» به‌صورت مطبوعی در سال ۱۳۳۲ شمسی در تهران به‌چاپ

رسانیده‌اند و حتی آقای ابوالبشر فرمانفرمائیان در تحت عنوان «عاقبت کار دکتر دمنه» نمایشنامه دلپذیری از مندرجات کلیده و دمنه به‌رشته تحریر درآورده و در سال ۱۳۵۱ در تهران منتشر ساخته‌اند و قصه‌های «مثنوی مولوی» هم با عنوان «بانگ نی» در سال ۱۳۳۷ به‌سعی راقم این سطور در تهران به‌چاپ رسیده است. ولی این کارهای مقدماتی محتاج قدمهای مؤثر و مکمل دیگری است و الا بیم آن می‌رود که این آثار بسیار با ارزش از استفاده عموم مردم به‌کلی برکنار بماند و مانند بسیاری از چیزهای دیگر اختصاص انحصاری به‌گروه بسیار محدودی پیدا نماید.

روایت هندی درباره کلیده و دمنه

در هر حال در همان مقدمه به‌قلم کاشفی شرح مفصلی درباره روایات هندی مربوط به «کلیده و دمنه» آمده است که اگر حشو و زوائد ادبی کم فایده (و بلکه بی‌فایده) آنرا حذف نمائیم و بخواییم عصاره آنرا نقل نمائیم بدین صورت درمی‌آید:

«در یکی از اقطار خاک هند پادشاهی بود رعیت نواز به‌نام رای دابشلیم که در زبان هندی به‌معنی «پادشاه بزرگ» است، روزی در مجلس او سخن از سجایای حمیده به‌میان آمد و بزرگان و حکمائی که در آنجا حضور داشتند به‌اتفاق معروض داشتند که اشرف صفات انسانی همانا اخلاق نیکو و پسندیده است. این نظر پادشاه را خوش آمد و مال فراوانی برخاص و عام بخشود و چون شب فرا رسید در عالم خواب پیری نورانی را دید که به‌او فرمود حقا که تو سزاوار پادشاهی هستی و چون بیدار شدی به‌سوی خاور به‌راه بیفت که گنج شایگانی در انتظار تو می‌باشد. چون روز برآمد پادشاه براه افتاد و راههای دور و درازی پیمود تا سرانجام در دامنه کوهی غاری نمودار گردید که زاهد روشن ضمیری در آن

معتکف و زاویه نشین بود. پادشاه چون او را برآستی عابد و عارف یافت از او استمداد همتی نمود. پیر گفت هرآینه از پدرم به من ارثی رسیده که شایسته پادشاهان است. آنگاه نوشته‌ای به پادشاه سپرد بدین مضمون که ارثی که از پدرم به من رسیده است گنجی است که در بن این غار نهفته است. چون احتیاجی بدان نداشتم در صدد دست یافتن برآن برنیامدم و اکنون آنرا برسم هدیه به تو وامی‌گذارم. پادشاه سپاسگزاری کرد و امر به جستجو داد و عاقبت صندوقی پیدا شد که قفلی از زبر آن نهاده بودند و چون قفل را گشودند طوماری از حریر سفید یافتند که به خط و زبان مجهولی عباراتی برآن نوشته بودند. پادشاه حکیمی را که در خواندن خطوط غریب و عجیب مهارت بسزا داشت امر فرمود تا آن عبارتها را بخواند و برای پادشاه ترجمه نماید. وی به عرض رسانید که این گنج را برای رای عظیم پادشاه بزرگ هند که دابشلیم نام دارد در این غار پنهان ساخته‌اند ولی تصرف آن مشروط است به اینکه پادشاه به وصیت نامه‌ای که با گنج همراه است عمل نماید. وصیت نامه مشتمل است بر چهارده دستور و قاعده و هر پادشاهی که به مضامین این چهارده اصول عمل ننماید دولتش متزلزل و سرنگون خواهد گردید. آنگاه آن چهارده اصول را به رسم وصیت به عرض دابشلیم رسانید. هر یک از این وصایای چهارده‌گانه در داستانی است مقرر و حکایتی معتبر که اگر پادشاه بخواند بر تفصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد باید به جانب کوه سراندیب که قدمگاه ابوالبشر است توجه فرماید که این عقده آنجا خواهد گشود.

اریاب حاجت عطیه نمود و در صدد برآمد که به سرانندیب رهسپار گردد. با وزراء و بزرگان کشور به مشاوره پرداخت و هریک رائی و نظری اظهار داشتند و درباره فواید و مضرات مسافرت داد سخن دادند (سخنانی که از هر مسافرتی دور و درازتر بود) و چه داستانهایی که در تأیید نظر خود حکایت نکردند.

پادشاه از نیت خود منصرف نگردید و با گروهی از خواص خدم خود راه سرانندیب را پیش گرفت و همین که بدانجا رسید در صدد پیدا کردن کوهی برآمد که عابد نشانه آنرا داده بود. چون بدان کوه رسید باز در آنجا غاری پدیدار گردید که حکیمی به نام بیدپای (که به موجب مقدمه بر «انوار سهیلی» «طیب مهربان» معنی می دهد) یا پیل پای (که به قول صاحب «انوار سهیلی» به زبان هندی «هتی پای» خوانند) از برهنهای عالم و عابد در آنجا مقام داشت. این برهن با دابشلیم به صحبت و موعظت پرداخت و پادشاه آنچه را می شنید «به قلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب «کلیله و دمنه» مشتمل بر سؤال و جواب رأی و برهن است.»

این بود روایت هندیها درباره منشأ «کلیله و دمنه» که بدون تردید بیشتر صورت افسانه‌ای دارد و خدا می داند که هسته تاریخی آن از چه قرار است.

(قسمت نهم)

کاشفی و لافونتن فرانسوی^۱

نکته‌ای که در مطالعه مقدمه مذکور توجه مرا جلب نمود داستان «دو

۱- وفات کاشفی در سال ۹۱۰ هجری (۱۵۰۴ میلادی) و وفات لافونتن در سال ۱۶۹۵ میلادی بوده است.

کبوتر» است که در ضمن همان مقدمه به قلم خود «کاشفی» مسطور گردیده و به احتمال قوی باید نگارش خود او باشد.

داستان «دوکبوتر» که در «کلیله و دمنه» نیامده است قصه (فابل) دور و درازی است. در نسخه «انوار سهیلی» (چاپ برلن، سال ۱۲۴۱ قمری) که در دسترس من است این داستان در شش صفحه بزرگ (هر صفحه ۲۲ سطر که مجموعاً ۱۰۳ سطر می شود) و هر سطر به میزان متوسط دارای ۲۰ کلمه است که مجموعاً بالغ می شود بر ۴۰۰۰ کلمه.

آنچه قابل توجه است آنکه همین داستان را شاعر و فابل ساز بسیار مشهور فرانسوی «لافونتن» هم که مشهورترین فابل ساز دنیا به شمار می رود و دو قرن پس از کاشفی می زیسته است با همان عنوان «دوکبوتر» به صورت فابل ساخته است، با این تفاوت که فابل شاعر فرانسوی که از لحاظ وقایع شباهت بسیار با داستان «انوار سهیلی» دارد تنها از ۲۴ بیت کوتاه ترکیب یافته است که به طور یقین از ۲۵۰ کلمه تجاوز نمی کند. مقایسه بین این دو داستان (یعنی داستان فارسی و داستان فرانسوی) نمونه بسیار خوبی است. فابل لافونتن چنین شروع می شود:

دو کبوتر یکدیگر را با لطف و مهربانی بسیار دوست می داشتند
یکی از آنها در منزل احساس کسالت کرد و از سر دیوانگی به فکر
مسافرتی در کشورهای دورافتاده افتاد. باقی داستان هم با همین
زبان و همین لحن (به نظم) حکایت شده است.

اکنون ببینیم همین داستان را کاشفی از زبان خود و یا از زبان دیگران، بچه طرز و سبکی حکایت کرده است و البته تنها به سطوری از آن قناعت می رود:

«دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز، از

غبار اغیار نه برخاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی، به آب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه‌نشین طریق توکل سپرده، یکی را «بازنده» نام و دیگری را «نوازنده» و هر دو شام و سحر به اتفاق یکدیگر نغمات موزون سرآیدندی و گاه بیگاه به الحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردند.

بیاد روی بستی کنج عزلتی داریم

به عشقش از همه عالم فراغتی داریم....»

و از آنجائی که مسافرت کبوتر چند روز ادامه دارد، کاشفی هر روز در وصف طلوع آفتاب توصیفهای بسیار شاعرانه دارد از قبیل: «اما چون طلعه تابشیر صبح اثر کرد هماندم رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محوگشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصه زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت.

خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب

ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب»

و یا: «بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پر زدن گرفت،

زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر نهان شد.

به فال همایون چو طاوس، مهر خرامان شد اندر ریاض سپهر»

مجموع کلام آنکه، خواننده به قدری با این نوع عبارات و تشبیهات بدیع

و توصیفهای شاعرانه روبرو می‌شود که ممکن است رشته داستان یکسره

در بخار ابهام معدوم و گسسته گردد. در صورتی که شاعر فرانسوی سعی

دارد که موضوع را با ایجاز و سادگی و رسائی و روانی (و در عین حال با

ملاحظت و لطف) حکایت نماید و البته به همین جهت است که هنوز پس از

آنکه ۱۷۹ سال از وفات او می‌گذرد شهرت روزافزون دارد و می‌گویند: پس از کتاب تورات و انجیل، هیچ کتابی در دنیا به‌قدر مجموعه «فابل‌های» او به‌چاپ نرسیده است و لااقل پانصد تا ششصد میلیون از مردم دنیای امروز یکی دو فابل او را از بردارند و برآستی در اطراف و اکناف کره زمین گمان نمی‌رود کسی را بتوان یافت که زبان مدرسه را در مدرسه آموخته باشد و یکی یا چند فابل از لافون‌تن از برندانند. همچنان‌که در مشرق زمین یعنی ایران و افغانستان و تاجیکستان و پاکستان و قطعاتی از خاک هندوستان هم، اشخاص بسیاری ابیاتی از سعدی و حافظ می‌دانند.

ابوبکر بیستون و لافون‌تن فرانسوی.

در اینجا شاید بی‌مناسب نباشد که از یک فابل دیگر این شاعر فرانسوی هم سخنی بیاوریم. این فابل که در تمام مجموعه‌های فابل‌های لافون‌تن در صفحه اول آمده است «زنجره و مورچه» عنوان دارد و برآستی که شهرت عالمگیر پیدا کرده است (مانند ابیات معروف سعدی در گلستان بنی آدم اعضای یکدیگرند الخ.) اخیراً راقم این سطور درباره همین فابل و مقایسه آن با حکایتی که «بلبل و مور» عنوان دارد و در مقدمه بردیوان سعدی آمده است، در روزنامه «پارس» شیراز (شماره‌های ۲۵ فروردین ۱۳۵۳ به بعد) در ضمن مقاله‌ای که «نامه سرگشاده» عنوان دارد مطالبی نوشته است.

لافون‌تن این قصه را فقط در یازده بیت که چند مصراع آن از دو سه کلمه تجاوز نمی‌کند و رو بهمرفته مشتمل است بر ۷۵ کلمه به‌صورت

دلپذیری حکایت کرده است. ما ایرانیان هم همین داستان را به صورت مثل بسیار کوتاهی (که نمی دانم اصل و مآخذ آن از کیست^۱ داریم، چنانکه در افواه ساری و جاری است و می گوئیم «آنوقت که جیک جیک مستانت بود یاد زمستانت نبود؟» مقدمه بردیوان سعدی، به قلم شخصی به نام «ابوبکر بیستون» و در سال ۷۳۴ هجری قمری به رشته تحریر درآمده است. این مقدمه مشتمل بر پنج مجلس است که گاهی آن مجالس را به خود شیخ نسبت می دهند (و گمان نمی رود که از شیخ باشد). در همان مجلس نخستین، حکایت «بلبل و مورچه» شباهت بسیاری با فابل شاعر فرانسوی دارد، با این تفاوت که به جای ۷۵ کلمه مرکب است از ۶۰۰ کلمه یعنی تقریباً ۸ برابر فابل نامبرده.

ما می دانیم که «گلستان» و «بوستان» سعدی و مثلاً «گلشن راز» شیخ شبستری و «اوصاف الاشراف» خواجه نصرالدین طوسی و رباعیات خیام که نمونه های بارزی از رشاقت و فصاحت و بلاغت به شمار می آیند، با ایجاز هرچه تمامتر به رشته تحریر درآمده و به همین ملاحظه نام سعدی و آن دیگران را جاودانی ساخته است و همیشه گفته اند که از اطناب مخمل و ایجاز ممل باید پرهیز کرد و در زمینه داستانسرائی و حتی «فابل» شعرا و گویندگان بزرگ ما هم به همین دستور عمل فرموده اند چنانکه مثلاً در «گلستان» سعدی می خوانیم:

«رویاهی را دیدند گریزان و بی خویشان افتان و خیزان. کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافت است. گفتا شنیده ام که شتر را به سخره

می‌گیرند. گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت! گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده باشد.»

و نیز در این حکایت که براستی کار ایجاز به اعجاز رسیده است:
 «یکی از ملوک بی‌انصاف پارسائی را پرسید که از همه عبادتها کدام فاضل‌تر است. گفت تو را خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری.»

در نظم هم، سعدی حکایات فابل ماندی دارد که نمونه کامل داستانسرائی و ایجاز و فصاحت است و از آنجمله است در «بوستان»:

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب، کرمکی، چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز	چه باشد که بیرون نیائی به‌روز؟
ببین، کآتشین کرمک خاک زاد	جواب، از سر روشنائی، چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

و یا حکایت فابل مانند دیگری که با این بیت شروع می‌شود:

یکی قطره باران زابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید

که در ادبیات جهانی کمتر می‌توان نظیر آنرا از لحاظ لفظ و معنی به دست آورد و چون به غایت مشهور است ضرورتی نیست که تمام آنرا در اینجا نقل نمائیم.

اکنون برسیم به حکایت «بلبل و مور» که ذکر آن گذشت و بعضی از هموطنان و از آن جمله شادروان «حسین دانش اصفهانی» که مقیم استانبول بود و درک فیض حضورش نصیب راقم این سطور گردیده است

و خدمات بسیار شایانی در کشور ترکیه به زبان و ادب فارسی انجام داده است، همین حکایت را در مقدمه دیوان سعدی با فابل لافون تن مقایسه فرموده و آنرا بر فابل شاعر فرانسوی ترجیح داده است و آنرا از خود سعدی پنداشته است ولی به قدری دور و دراز و با شاخ و برگ شاعرانه است که البته نباید از سعدی باشد. داستان گرچه با انشائی بالنسبه ساده و روان شروع می‌گردد ولی بزودی به عبارت پردازی می‌رسد و هزار داستان را می‌بینیم که «در چمن و باغ به آواز خوش غره گشته با شاخ گل رمزی می‌گفت و باد صبا در میانه غمزی می‌کرد» و در وصف رسیدن فصل خزان و موسم سرما می‌خوانیم که «خار جای گل گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد و باد خزان در وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن گرفت و رخساره برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت و از کله ابر در می‌ریخت و از غریل هوا کافور می‌بیخت». و چنانکه معهود و مرسوم است، داستانی پس از آن همه پیچ و تاب و شاخ و برگ و ایات و آیات و مواعظ و احادیث مانند «الدنيا مزرعة الاخره» سرانجام با این ایات پایان می‌یابد.

گر به محشر خطاب قهر رسد انبیا را چه جای معذرت است
 پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرت است.

گمان می‌رود برای خوانندگانی که شاید به قدر کافی با زبان فرانسه و فابل‌های شاعر فرانسوی لافون تن آشنائی ندارند مناسب و بجا باشد ترجمه فارسی داستان «زنجره و مورچه» این شاعر فرانسوی را که ذکرش در طی گفتار آمده است در اینجا بیاوریم، هرچند که ترجمه‌ای بس نارسا و خام باشد.

«زنجره که تمام تابستان آواز خوانده بود».

«چون سوز و سرما فرارسید خود را سخت تهیدست و مسکین یافت»
 «حتی لاشهٔ مگس و کرمی هم نداشت»
 «نزد مورچه که همسایه‌اش بود رفت»
 «و از گرسنگی نالید و درخواست کرد»
 «که دانه‌ای چند به او وام بدهد تا بتواند زنده بماند»
 «گفت بشرافت حیوانی قسم که به محض فرارسیدن تابستان»
 «وامم را از لحاظ اصل و فرع خواهم پرداخت»
 «مورچه در جوابش گفت که وام دادن در طبیعت مورچه نیست»
 «مگر در فصل تابستان به چه کار سرگرم بودی؟»
 «— خودت شاهدهی که برای آیندگان و روندگان»
 «آواز می خواندم...»
 «— هان، آواز می خواندی. ازین بهتر چه»
 «اکنون هم برو برقص!»

ژنو ۲۰ خرداد ۱۳۵۳

(قسمت دهم)

نکرده هرگز کس از فریب و هیلت سود
 مگر «کليله و دمنه» نخوانده‌ای ده بار
 (ابوحنیفه اسکافی)
 قبل از پرداختن بهر مطلب دیگری بر من فرض است که تأسف و
 پشیمانی خود را از اینکه در طی این گفتار دور و دراز که به «فابل» و «کليله
 و دمنه» ارتباط دارد از مقالهٔ سودمند و آموزندهٔ استاد عبدالحسین

زرین کوب که در تحت عنوان «سیاحت بیدپای» در ماههای اول سال ۱۳۴۱ شمسی در «راهنمای کتاب» به چاپ رسیده است بی خبر مانده بوده‌ام، ابراز کنم. آن مقالات را به دست آوردم و با لذت و دقت خواندم و استفاده وافر کردم و از این پس نکاتی را که از آنجا به دست آورده‌ام با ذکر مأخذ نقل خواهم کرد، رویهمرفته ایشان هم معتقد هستند که برای کلمه فابل «هنوز در ایران نام خاصی که مورد قبول و اتفاق اهل نظر باشد شناخته نیست» و نیز قبول دارند که «در هر حال امروز لفظ داستان و افسانه را به جای فابل به آسانی نمی‌توان پذیرفت مخصوصاً که اکنون در استعمال آن هر دو توسعه پدید آمده است» و نیز اظهار نظر فرموده‌اند که «لفظ فرنگی فابل هم مخصوص قصه‌های جانوران نیست و بلکه برای افسانه و مثل و حکایات و امثال آنها نیز به کار می‌رود» و بالاخره ایشان معتقدند که «شاید متل هم که از لغات عوام به نظر می‌آید در این مورد مخصوصاً مناسب باشد». ایشان سپس از «متلک» سخن رانده‌اند و پس از بیان معنی و کیفیت «متل» اظهار نظر نموده‌اند که «از این متل‌ها نتیجه‌ها و نکته‌هایی هم در زبان بزرگسالان می‌ماند که غالباً در مقام کنایه و تعریض به کار می‌برند و آنها را «متلک» می‌گویند»^۱.

آقای زرین کوب کار مرا آسان ساخته‌اند، در خیالم بود که باب مقایسه‌ای فیما بین قصه‌های «کلیله و دمنه» و فابل‌های فابل‌ساز معروف فرانسوی (معروف‌ترین فابل‌ساز دنیا) بگشایم و کار را با دو داستان «دو کبوتر» و «بلبل و مور» شروع نمودم ولی از آنجائی که ایشان در ضمن مقاله

خود این کار را چنانکه شاید و باید از عهده برآمده‌اند دیگر تجدید مطلع لزومی ندارد و مرا از این کار مستغنی کرده‌اند، موجب مسرت خاطر من گردید که ایشان هم در مورد دو قصه مذکور در فوق از «عبارات متکلف و پر از حشو» سخن رانده‌اند.

پس از پایان رسانیدن قسمت هفتم این گفتار به خاطر مرسید که درباره فابل «بلبل و مور» این بیت شیخ سعدی هم با همه ایجاز، مفهوم همان فابل را می‌رساند، آنجا که فرموده:

«مور گرد آورد به تابستان تا فراغت بود زمستانش»

و این بیت دیگر نیز که ندانستم از کیست فابل معروف «درخت بلوط و نی» را به خاطر می‌آورد.

زیادی کو کلاه از سر کند دور گیاه آسوده باشد، سرو، رنجور
پس کسانی را که طالب و مایل به مقایسه بین فابل‌های فرنگی و داستانها و قصه‌های خودمانی هستند به مقاله بسیار جامع زرین‌کوب حواله می‌دهد و دنباله مطلب خود را آورده می‌گویم:

جای تعجب بسیار (باور نکردنی) و تأسف بی‌شمار است که «کلیله و دمنه» ای که رودکی (در واقع قدیم‌ترین شاعر نامی فارسی زبان و استاد شاعران ما) در حدود یک هزار و پنجاه سال پیش از این به نظم فارسی ساخته بود و امروز تنها چند بیتی از آن در این گوشه و آن گوشه به دست آمده است، چنان از میان رفته که اثری باقی نمانده است، به خصوص که ما دیگر نمی‌توانیم دل خود را به این عذر خوش‌سازیم که به حکم اسکندر مقدونی و یا عربهای مسلمان آنرا معدوم ساخته‌اند.

ما می‌دانیم که فردوسی در «شاهنامه» درباره این ترجمه منظوم چنین

فرموده است:

به تازی همی بود تا گاه نصر ^۱	بدانگه که شد بر جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور او	که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا فارسی و دری	بگفتند و کوتاه شد داوری
از آن پس چون بشنید رای آمدش	برو بر خرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان	کزو یادگاری بود در جهان
گزارنده‌ای پیش بنشانند	همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را	بسفت این چنین دُر آکنده را

در این ابیات چند نکته ممکن است جلب توجه نماید: اول آنکه در بیت پنجم کلمات «آشکار و نهان» چنان می‌نماید که پادشاه سامانی محظوری در کار ترجمه «کلیله و دمنه» می‌دیده است شاید هم این دو کلمه به کلی معنی دیگری را برساند و مقصود این باشد که پادشاه مایل بوده است هر نوع یادگار و اثری، چه آشکار و چه پنهان، از او باقی بماند. دوم آنکه معلوم می‌شود که رودکی به قدر کافی به زبان عربی آشنا نبوده است تا جایی که برای کار خود محتاج «گزارنده» و مترجم بوده است. سوم آنکه در بیت آخر (مصراع اول) می‌خوانیم که «بپیوست گویا پراکنده را» و کلمه «گویا» اگر متن صحیح و اصلی و قدیم باشد شک و تردید را می‌رساند چنانکه گوئی فردوسی یقین نمی‌دانسته است که چنین ترجمه منظومی به دست رودکی صورت گرفته باشد.

چیزی که هست مصراع دوم همین بیت، «بسفت این چنین دُر آکنده را»

۱- مقصود «کلیله و دمنه» ای است که ابن مقفع ایرانی در قرن دوم هجری به زبان عربی ترجمه نمود و سپس رودکی آن را در زمان پادشاه سامانی نصر پسر احمد (۳۰۱ - ۳۳۱ قمری) به زبان فارسی به نظم درآورد.

چنین احتمال و شک و تردیدی را از میان می‌برد ولی در هر صورت در این ابیات هیچ اشاره صریح و آشکار دیده نمی‌شود که حاکی باشد بر اینکه ترجمه منظوم رودکی را فردوسی دیده بوده است یا نه و آیا در زمان او هنوز وجود می‌داشته است و یا از میان رفته بوده است؟ شاید بتوان همان کلمه (گویا) را دال بر این دانست که در همان تاریخ هم دیگر موجود نبوده است^۱ و در هر صورت محتاج به پژوهش عمیق‌تر است که کار محققان است و از من بی‌مایه ساخته نیست.

فابل در نزد ملت‌های دنیا

هر قوم و جماعت و ملتی برای خود افسانه‌ها و اساطیر و حماسه و داستانها و قصه‌ها و متل‌ها و متلکها و فابل‌هایی دارند. نگارنده در ضمن تهیه همین گفتار «فابل در ادبیات فارسی» مقداری فابل (به نثر و یا به نظم) جمع کرده‌ام که اگر عمر وفا کند و مجله «گوهر»^۲ قبول فرماید خوشوقت خواهیم شد که در همین مجله به تدریج به چاپ برسد.

فعلاً باید دانست که بسیاری از ممالک فرنگستان (و لابد غیر فرنگی) برای خود فابل‌هایی دارند و لابد قسمتی از آنها را دانشمندان و اهل ذوق و اندیشه آنها به نثر و یا به نظم به رشته تحریر درآورده‌اند و در میان آن مردم

شیوع و رواج دارد همچنان که قصه‌های «ملا نصرالدین» و «موش و گربه» «عبید زاکانی» و حکایت‌های «گلستان» و «بوستان» «سعدی» در میان ما ایرانیان شهرت کامل دارد.

امروز چنانکه در طی مقاله گذشت مشهورترین فابل‌ساز در دنیا همانا لافوتن شاعر فرانسوی است که خوشبختانه مقداری از فابل‌های او به طرزی بسیار دلنشین به زبان فارسی و به نظم هم به چاپ رسیده است. در کتاب لغت معروف فرانسوی (که هر سال در چند کرور جلد به چاپ می‌رسد، در چاپ کوچک معمولی که برای کودکان مدارس و طالبان زبان فرانسه است) در حق لافوتن چنین آمده است:

«کتاب فابل‌های او کتاب جهانی شده است. بنائی است که برای ابناء بشر به هر سن و سالی باشند و به هر گروه و طبقه‌ای تعلق داشته باشند ساخته شده است».

مجموعه فابل‌های این شاعر فرانسوی یعنی لافوتن از لحاظ قطر و کمیت بیشتر از «بوستان» سعدی نیست و بالغ است بر ۲۴۰ فقره فابل.^۱ این نکته مرا به فکر انداخت که پس چرا این دو شاعر یعنی سعدی و لافوتن آن همه شهرت عالمگیر پیدا کرده‌اند، چرا می‌گویند پس از تورات و انجیل هیچ کتابی تا کنون به اندازه فابل‌های لافوتن به چاپ نرسیده است و به خاطر آمد که در میان ما ایرانیان ده‌ها (بلکه صدها) شاعرانی داشته‌ایم که بیست‌هزار و سی‌هزار بیت (و گاهی بیشتر) شعر گفته‌اند و حتی چه بسا دیوانشان هم به چاپ رسیده است ولی شهرتشان از مرز

۱- مجموعه فابل‌های لافوتن مشتمل است بر دوازده کتاب (باب) و رویهمرفته ۲۴۰ فابل.

متون بعضی تذکره‌ها تجاوز نکرده است و در علت و سبب این کیفیت متفکر ماندم و ناگاه صدای نظامی گنجوی به گوشم رسید که می‌گفت: «دم از سخن چو در توان زد» «آن خشت بود که پرتوان زد»

(قسمت یازدهم)

درباره «فابل» می‌توان مدتها صحبت داشت ولی شاید بهتر باشد بدانچه گذشت اکتفا رود و فصل تازه‌ای گشوده شود و ببینیم فابل در کشورهای امروزی دنیا در چه حال است و چه صورتی دارد. روی هم رفته می‌توان پذیرفت هر قوم و جماعتی دارای قصه‌ها و حکایتها و افسانه‌هایی است که با حیوانات سر و کار دارد و بتوان آنها را (ولو به رشته تحریر هم درنیامده باشد) فابل خواند.

اینکه این فابلها با فابل‌های ازوپ یونانی و یا کلیله و دمنه، تا بچه اندازه ارتباط دارد کاری است که محتاج مطالعه و تحقیقات و مقایسه است و فرنگیها در این راه قدمهای بزرگ برداشته‌اند و تا اندازه‌ای موضوع را روشن ساخته‌اند. ما امروز همینقدر می‌دانیم، چنانکه به‌اجمال مذکور افتاد، که کتاب هندی «پنج‌تانترا» (پنج کتاب) به‌مرور ایام و با طی دوران و سیر زمان، به‌صورت‌های گوناگون درآمد و از هند به‌چین رفت و از آنجا با فتوحات طوایف مغول به‌طرف مغرب زمین روان گردید و در اواخر قرون وسطی به‌وسیله عربها و یهودیان به‌سرزمین فرنگستان رسید و در سال ۱۲۷۰ میلادی (یعنی متجاوز از هفتصد سال پیش از این) یک نفر از دانشمندان یهود به‌نام ژان دوکاپو^۱ آنرا از زبان عبری به‌زبان لاتینی

برگردانید و بدان عنوان «راه و رسم زندگانی انسانی داد».^۱ هرچند امروز ارباب تحقیق معتقدند که فابل از لحاظ قدمت زمانی در یونان قبل از هندوستان به وجود آمده و به رشته تحریر کشیده شده است ولی با اینهمه قدیم‌ترین مجموعه تماثیل و فابل را در ادبیات هند به زبان سانکسريت تشخیص داده‌اند و معتقدند که کتاب «پنجاتانترا» که ذکرش گذشت دو قرن قبل از میلاد تألیف یافته است و گمان دارند که این کتاب در قرن پنجم میلادی (یعنی هفت قرن پس از تألیف) به صورت قطعی و نهائی درآمد و آنهم از میان رفته و در دست نیست و همان کتابی است که برزویه حکیم چنانکه اشتها دارد به امر نوشیروان از هند به ایران آورد.

فابل در آسیا و اروپا و آفریقا

به طور اجمال باید دانست که مردم چین هم فابل‌های بسیار دارند که به زبان خودشان آنرا «یو» می‌خوانند که «مقایسه» را می‌رساند و از تعالیم و تمثیل‌های بودائی معروف به «اوادانا» ریشه دارد.

در زبان عبری، فابل مکتوب به دست نیامده است ولی بلا تردید وجود داشته است و نمونه بارز آن قصه‌ها و تمثیل‌هایی (به قول فرنگیها «پارابول») است که در تورات دیده می‌شود.

در آسیا همیشه زمینه برای فابل بافی فراهم بوده است و حتی ارمنی‌ها، در قرن سیزدهم میلادی فابل‌سازی داشته‌اند موسوم به ورتان که مجموعه فابل‌هایی که ازو در دست است مشتمل بر ۱۶۸ عدد است و

بعضی از آنها تازگی دارد و می‌توان زائیدهٔ فکر و طبع خود او به‌شمار آورد. از خصوصیات این فابل‌نویس سادگی انشاء اوست و معلوم است که می‌خواست مردم کم‌سواد هم آنها را بفهمند.

با فتوحات اسلامی، فابل‌های هندی و ایرانی به آفریقا و علی‌الخصوص به صفحاتی که به‌دین اسلام درآمده بودند راه یافت، چنانکه در سرزمین قوم طوارق^۱ و در سنگال و در میان قوم کایس و مردم سومالی در آفریقای شرقی مقداری فابل به‌دست آمده است. و حتی سرخ‌پوستهای آمریکا قصه‌هایی دارند که از عادات و رسوم و صفات حیوانات حکایت می‌کند و برای خود مقام مستقلی دارد که با این طرف دنیا (دنیای قدیم) زیاد سر و کاری ندارد.

اکنون می‌رسیم به قارهٔ اروپا. در ادبیات اغلب کشورهای اروپائی، آماري از فابل‌های یونانی و هندی دیده می‌شود و از آن گذشته خود مردم اروپائی هم در طی سنوات و قرون، فابل‌سازهایی پیدا کردند که کم و بیش دارای شهرتی شده‌اند. اما رویهمرفته فابل در فرانسه و ایتالیا و اسپانیا و آلمان و انگلستان و روسیه ریشه دوانیده و بارور شده است.

فرانسه در این زمینه از برکت وجود لافوتن که ذکرش در سابق گذشت دارای مقام مخصوصی گردیده است و می‌توان گفت اولین مقام را دارا شده است. فرانسویها گذشته از لافوتن که او را خداوند فابل می‌توان نامید، فابل‌نویس دیگری هم دارند موسوم به فلوریان که صد سال پس از لافوتن می‌زیسته است و هرچند در فن فابل‌سازی و شاعری به‌پای استاد

خود نمی‌رسد ولی او نیز مانند عبید زاکانی خودمان در «موش و گربه»، در طعن و طنز دارای مقام شامخی بوده است. فلوریان درست صد سال (به تحقیق ۹۹ سال) پس از وفات لافوتن درگذشته است (در سال ۱۷۹۴ میلادی) وای کاش جوانان با ذوق ما قسمتی از فابل‌های او را هم به فارسی ترجمه می‌کردند.

ایتالیا هم چندتن فابل‌ساز دارد که مهمترین آنها پیگنوتی^۱ نام دارد و رئیس دانشگاه شهر فلورانس بوده و مجموعه آثارش به نام «فابل‌ها و داستانها»^۲ در سال ۱۷۷۹ میلادی انتشار یافته است.

اسپانیا، فابل‌ساز زیاد ندارد و مهمترین آنها دون یوان مانوئل (۱۷۵۰ - ۱۷۹۱ م) نام دارد، شاعر دیگری به نام ایریارت^۳ فابل‌هایی در لهجه کاستلانی ساخته است که یکی از آنها «عنکبوت و کرم ابریشم» عنوان دارد و در حقیقت مناظره‌ای است بین این دو جانور و یکی از قصه‌های منظوم شاعر زنده باذوق و کوشای خودمان مهدی آذریزدی را به‌خاطر می‌آورد.

آلمان هم چند تن فابل‌ساز دارد و مشهورترین آنها لسینگ است^۴ که فابل‌هایش در سه جلد به چاپ رسیده است و منتقدین آلمانی معتقدند که طبعش سرد و خشک و خالی از لطف و ملاحظت است و راقم این سطور چون هیچیک از فابل‌های او را نخوانده‌ام نمی‌دانم که این داوری تا چه اندازه مقرون به صواب است.

انگلستان هم فابل‌نویسهای متعدد دارد و نقادهای ادبی نوشته‌اند که

۱- Pignotti (۱۷۱۹ - ۱۸۱۲ میلادی).

2- «Favole et nouvelle»

3- Yriarte

۴- G.E. Leessing (۱۷۲۹ - ۱۸۱۲ میلادی).

فابل انگلیسی از لحاظ لطف و مزه مقامی بین فابل فرانسوی و فابل آلمانی دارد. معروف‌ترین فابل‌ساز انگلستان موسوم است به جان‌گی^۱ (۱۶۸۵ - ۱۷۲۳ میلادی) که «اپرائی» هم ساخته که شهرت دارد و عنوانش «اپرای گداها» می‌باشد و در ترجمه فرانسوی «اپرای چهار شاهی» (یا به اصطلاح خودمانی «اپرای یک شاهی و صد دینار») نام دارد و ای کاش جوانان باذوق و هنر خودمان این قبیل چیزها را که با طبع و ذوق عامه هموطنان‌شان سازگار است ترجمه می‌کردند و به مردم نشان می‌دادند. اینکه می‌گویم عامه مردم برای این است که هموطنانی که اهل فضل و سوادند و زبان خارجی می‌دانند و استطاعت دارند، در فرنگستان خودشان می‌بینند و یا می‌خوانند و انصاف حکم می‌کند که ما باید بیشتر به فکر مردمی باشیم که قدرت مسافرت و تماشای تئاتر ندارند و سوادشان هم قد نمی‌دهد که کتابهای خوب را (آنها به زبانهای فرنگی) بخوانند.

همین نویسنده انگلیسی فابلی دارد با عنوان «دو کلاغ و قبر کن و کرم خاکی» که بعضی از رباعیات خیام خودمان را به خاطر می‌آورد. هلند فابل‌سازی دارد موسوم به یاکوب (یعقوب) کاتس^۲ که در قرن هفدهم میلادی می‌زیسته است.

سوئد هم دارای فابل‌ساز نامداری است موسوم به گیلنبورگ^۳ که در قرن هجدهم زندگی می‌کرده است.

اکنون می‌رسیم به روسیه، چنانکه در آغاز این مقاله دور و دراز تذکر

1- Jahn Gay

2- Jacob Cats

3- G.F.de Gyllenbory

داده شده است، آنچه موجب نگارش مقاله گردید همانا فابلی از فابل ساز معروف روسیه موسوم به کریلوف بود و از اینرو مقتضی خواهد بود که درباره این فابل ساز که شاید بعد از لافوتن فرانسوی، معروفترین فابل ساز جهانی باشد، تفصیل بیشتری بیاوریم و می ماند برای قسمت آینده این گفتار یعنی قسمت دوازدهم که آخرین قسمت خواهد بود.

اما پیش از آنکه این قسمت یازدهم به پایان برسد خالی از فایدهات نخواهد بود که سه مطلب را مجملاً تذکر بدهیم. یکی آنکه درباره فابل فرنگیها کتابهای جامع متعدد نوشته اند که در هر دایرةالمعارفی (آنسیکلویدی) در تحت کلمه «فابل» در قسمت مآخذ و مدارک به دست خواهد آمد. کتابی که در تهیه این مقاله مورد استفاده قرار گرفت کتاب ذیل است به زبان فرانسوی:

Jacques Janssens: «Le Fable et les fabulistes» Bruxelles 1955.

«فابل و فابل سازان» به قلم ژان ژانسن، چاپ بروکسل در سال ۱۹۵۵ میلادی).

دیگر آنکه عنصری در یکی از اشعار خود این بیت را آورده است:

چهل هزار درم رودکی زمهر خویش

گرفته بود به نظم «کليلة و دمنه»

که اشاره است به پاداشی که رودکی برای منظوم ساختن «کليلة و دمنه»

دریافت داشته بوده است و با آنچه امروز در مملکت ما ناشرهای کتاب

به رسم حق التالیف به نویسندگان و مؤلفان می دهند تفاوت از زمین تا

آسمان دارد، گرچه ممکن است که کار آنها با کار رودکی همان اندازه

تفاوت داشته باشد.

سوم آنکه به طوری که در ضمن این مقاله اشاره رفته است، متن «کليله و دمنه» و حتی متن «انوار سهیلی» از لحاظ عبارت برای اکثریت کامل هموطنان ما و جوانان ایرانی به آسانی قابل فهم نیست و چون فهمیدنش مشکل است طبایع رغبتی به مطالعه این کتابها ندارند پس لازم است که یک یا چند نفر از هموطنان با فضل و کمال ما کمر همت استوار ساخته این دو کتاب را به عبارت ساده‌تری که هم روان و هم درست و فصیح باشد درآورند و ضمناً آن همه حکایات و فابل‌هایی را که از بس درهم پیچیده است و مانند کلافه سردرگم خواننده را از لذت مطالعه محروم می‌سازد از یکدیگر مستقل و مجزا بسازند. یعنی مثلاً به صورت «گلستان» و «بوستان» سعدی در بیاورند که هر بابی از باب دیگر و هر حکایتی از حکایات دیگر جدا و مستقل است.

این طرز داستان‌سرایی که مانند پیاز هر قشری بر قشر دیگری سوار است، از خصوصیات داستان‌سرایی مردم هند قدیم است، چنانکه در «هزار و یک شب» هم که اصلاً ریشه هندی دارد همین کیفیت مشهود است و با طرز و شیوه قصه‌سرایی ما ایرانیان و مردم امروز دنیا تفاوت دارد و هیچ عیبی ندارد که طرز و شیوه نگارش و داستان‌سرایی این زمان را جانشین عبارت پردازیهای زمان گذشته و سبک داستان‌سرایی قدیم هندوستان بسازیم. ضمناً باید دانست که از آنجائی که در «کليله و دمنه» و «انوار سهیلی» لغات و کلمات بسیاری آمده است که بر خوانندگان (حتی گاهی خوانندگان با فضل و کمال) مجهول است دانشمند ارجمند آقای مدرس گیلانی کتابی به عنوان «لغات کليله و گلستان» تألیف فرموده است

که مشتمل است بر لغاتی از کتابهایی مانند «کلیله و دمنه» و «مرزبان نامه» و کتابهای دیگری از این دست.

ژنو - ۱۰ شهریور ۱۳۵۳

(قسمت دوازدهم)

کریلوف و فابل روسی

اکنون می‌رسیم به فابل در روسیه. چنانکه مذکور افتاد، روسیه دارای فابل‌نویس مشهوری است به نام کریلوف و در این قسمت گفتارمان، که آخرین قسمت مقاله است، به اختصار به شرح حال و کار این فابل‌ساز روسی خواهیم پرداخت.

در قسمت اول این مقاله که «فابل در ادبیات فارسی» عنوان دارد و در شماره اول مجله «گوهر» (شماره بهمن ۱۳۵۱) به چاپ رسیده است، در شرحی که به رسم مقدمه آورده شده است، دیدیم که این فابل‌ساز روسی موسوم به کریلوف در موقعی که دبیر کل اسبق سازمان ملل متحد موسوم به هامر شولد سوئدی، در ضمن مسافرت به آفریقا، در طیاره آتش گرفت و سوخت و بنا شد برای او جانشین انتخاب شود گروهی از کشورهای کمونیستی اصرار داشتند که سه نفر را برای آن شغل و مقام انتخاب نمایند و از همان ایام به چنین ریاستی که سرانجام از قوه به فعل نیامد عنوان «ترویکا» داده شد و «ترویکا» اسمی است که در روسیه به اراابه‌های سه اسبی می‌دهند. این گفتگوها دامنه پیدا کرد و حتی در روز ۲۶ سپتامبر همان سال، کندی، رئیس فقید جمهوری آمریکا، در مجمع عمومی سازمان ملل متحد نطق مهمی ایراد نمود مبنی بر اینکه هیچگاه سه رأس

اسبی که به یک «ترویکا» می‌بندند بیشتر از یک راننده ندارد و اگر سه راننده داشته باشد بیم آن می‌رود که هرراننده‌ای بخواهد ارابه را به سوی دیگری سوق دهد. و در همان مقاله دیدیم که سرانجام یکی از فابل‌های همین کریلوف مشکل را حل کرد و سازمان ملل متحد توانست تنها یک نفر رئیس و مدیر داشته باشد و اکنون می‌خواهیم این فابل‌نویس روسی را قدری بیشتر بخوانندگان «گوهر» معرفی نمایم.

کریلوف، در ادبیات روسیه مقام رفیعی پیدا کرده است و این ادبیات هرچند از حیث زمان و تاریخ (با مقایسه با ادبیات ممالکی از قبیل چین و هند و ایران و یونان و روم) گذشته‌دور و درازی ندارد اما شکی نیست که امروز از جمله ادبیات درجه اول در دنیا به‌شمار می‌رود و در میان زبانهای اسلاوی که مردم چندین مملکت بدان تکلم می‌کنند، زبان روسی چنان به‌نظر می‌رسد که آینده متمدنی قوم زنده پویا و پر تقلا و پر تکاپویی شده است که یک پایش در کنار دریای بالتیک و پای دیگرش در ساحل دریای سیاه قرار دارد.

ایران و روسیه

ما ایرانیان با روسیه همسایه دیوار به دیوار هستیم و هزارها کیلومتر با آن کشور و آن ملت سرحد مشترک داریم و دریای خزر که هرچند دریاچه است ولی به‌مناسبت وسعت و عظمتش دریا خوانده می‌شود میان ماست و در این دو سه قرن اخیر و به‌خصوص قبل از انقلاب کمونیستی که حکومت و سلطنت در ید اقتدار تزارهای مستبدی بود که جهانگیری را از اصول اساسی سیاست خود می‌دانستند، هرروز بهانه‌ای تراشیده در

مشرق و مغرب به قسمتهای شمالی خاک ایران می‌تاختند. از مظالم تزاری تلخکامیهای فراموش ناشدنی نصیب داشته‌ایم. خلاصه آنکه ولو به منظور مصالح خودمان هم باشد، بهتر است که چنین کشور و چنین ملت را بهتر بشناسیم و بهترین راه آشنائی، شناختن روح آنان است و بهترین آئینه برای شناختن روح آنها همانا تاریخ و ادبیات و هنرهای آنان می‌باشد که باید روز بروز بیشتر و بهتر بشناسیم و همچنان‌که آنان فعالیت چشمگیر و دامنه‌داری در راه ترویج آثار ادبی و تاریخی ما مبذول می‌دارند ما نیز البته نباید بنشینیم و تماشا کنیم بلکه باید با زبان و تاریخ و ادبیات و آثار علمی و هنری آنان آشنائی روزافزون بیاییم تا بدانیم که چه نوع مردمی هستند و چگونه فکر می‌کنند و دانسته و یا ندانسته به‌جانب چه مقصود و هدف و سرنوشتی رهسپار هستند. آیا هموطنان ما می‌دانند که تاریخ روشن و یا تاریک و روشن این قوم (قوم روس) در حقیقت از هزار و صد سال تجاوز نمی‌کند، یعنی مقارن با زمانی آغاز می‌گردد که در سرزمین ما سلاطین سامانی به سلطنت می‌رسیدند؟ آیا ما خبر داریم که پیش از آن زمان، هنوز طوایف و ایلات اسلاو (اجداد روسهای امروزی) که در نواحی شمالی قسمتی از خاک کنونی روسیه زیست می‌کردند دارای وحدت و جامعیتی نشده بودند که بتوان عنوان حکومت و سلطنت بدان داد؟ آیا مردم کشور ما می‌دانند که به‌شهادت تاریخ، افرادی از قوم جنگاور و متهور و رشیدی به‌نام نورمان‌ها (به‌معنی مردم سرزمین شمالی) که از نواحی اسکاندیناوی به‌خاک آن مردم اسلاو نام وارد شدند، براستقامت آنان غالب آمدند و کم‌کم در آنجا اولین بار تأسیس سلطنت کردند و هفت قرن و نیم در آنجا سلطنت و حکمفرمائی کردند و در

حقیقت بانی روسیهٔ امروزی گردیدند؟ مردمی که در آن ایام در نواحی شمالی سرزمینی که امروز به نام روسیه خوانده می شود زندگی می کردند، قومی بودند به نام فینی (فنلاندیهای امروز از آن ملت هستند) و آنان این نورمانها را به اسم «روس» می خواندند یعنی «پاروزنها» (کسانی که در روی آب با کشتی و قایق و پارو سر و کار دارند) و اسم «روس» از همانجا آمده و نام مردم این سرزمین و ساکنان آن شده است.^۱

نورمانهای پاروزن

تاریخ قوم نورمان خود بسیار شنیدنی است و گاهی به افسانه شباهت پیدا می کند. آنچه جنبهٔ تاریخی دارد و به حقیقت مقرون است این است که آنان از مردم اسکاندیناوی و علی الخصوص از ساکنان دانمارک و نروژ بوده اند و به اسمی «وارگ» (با راء مکسور) و «روس» خوانده می شده اند و رغبتی به تاخت و تاز در اطراف خود از جانب مشرق و مغرب می داشته اند^۲ و با کشتیها و سفینه های بادی بزرگ خود که نمونه های از آن در موزه های بحری ممالک اسکاندیناوی هنوز باقی است، به اطراف می تاخته اند و گذشته از استیلا بر خاکی که بعدها به اسم آنها روسیه خوانده شد، از طرف مغرب از دریاها گذشته، در قسمت سواحل غربی خاک فرانسه بر خاکی که امروز هم باز به نام آنها «نورماندی» خوانده

۱- باید دانست که این نورمانها خود را «وارگ» (با راء مکسور) می خواندند که تا بین و تابع و همراه معنی می دهد.

۲. البته «تاخت و تاز» با مهاجمین کشتی سوار زیاد مناسب به نظر نمی آید ولی نورمانها، هم قصد و منظورشان تاخت و تاز بود و هم اسبان خود را با کشتی همراه می داشتند.

می شود دست یافتند و از آنجا در سال ۱۰۶۶ میلادی به انگلستان هجوم بردند و بر آن سرزمین تسلط یافتند و مدت دور و درازی در آنجا سلطنت کردند و عجب تر آنکه هنگامی که طایفه «گوت» ها از نژاد جرمنی در قرن پنجم میلادی (در سال ۴۱۰ میلادی) برخاک امپراطوری روم (ایتالیا) دست یافتند و سلطنت امپراطورهای روم را منقرض ساختند و سپس ضعف و سستی یافتند و مردم روم آنان را از خاک خود بیرون ریختند، همین نورمان ها با کشتیهای خود به قصد رها ساختن گوت ها از قهر و انتقام رومیها خود را با کشتیهای خود به سواحل غربی روم رسانیدند و باقی ماندگان گوت ها را مستخلص ساختند. از آنهم عجیب تر آنکه گاهی شنیده می شود که همین نورمان ها توانسته بودند خود را از راه دریا به سواحل شرقی آمریکا هم (قرنها قبل از کریستف کلمب) برسانند. بحث در صدق و کذب این مطلب از موضوع ما خارج و همینقدر است که همین قوم متهور و جهانگیر مؤسس سلطنت در خاک روسیه شدند. این نورمان هائی که از طرف شمال غرب سرزمینی که بعدها به اسم آنها «روسیه» خوانده شد، در تحت فرماندهی شخصی به نام «روریک» وارد آن خاک گردیدند و استقامت مردم آنجا را در هم شکستند و اولین بار در آنجا سلطنتی آغاز نهادند که به نام سلسله «روریک» از سال ۸۶۲ تا سال ۱۶۱۳ میلادی (یعنی ۷۵۰ سال) ادامه یافت. پایتخت این پادشاهان، در ابتدا شهری بود در نزدیکی شهری که بعدها به نام پترزبورگ به وجود آمد (شهری که امروز لنینگراد خوانده می شود) و نووگورود نام داشت (یعنی شهرنو) ولی همین که این قوم به مرور ایام دامنه حکمفرمائی خود را توسعه دادند

و بر قسمت‌های جنوبی هم دست یافتند، شهر «کی‌یو»^۱ را در شمال دریای سیاه مرکز حکمرانی خود قرار دادند و یک تن از بزرگان‌شان با اتباع خود از راه دریای سیاه خود را به قسطنطنیه (استانبول) رسانیدند و بعضی از مورخین، همین هجوم بحری را آغاز سیاست بحری روسیه در قصد و عزیمت آنها به منظور دست یافتن به بوغازهای بوسفور و داردانل و دریا‌هایی که آب گرم دارند و در زمستان آبشان یخ نمی‌بندد و مانع رفت و آمد بحریه نمی‌گردد دانسته‌اند. یک تن از جانشینان روریک، در سال ۹۸۸ میلادی، به دین مسیح درآمد و از آن پس دین مسیح در خاک روسیه (گاهی به زور و اجبار) شیوع روزافزون یافت و روسیه با ممالک اروپائی آشنائی بیشتر پیدا کرد و با آنان دارای روابط و مناسبات گوناگون گردید. داستان مسیحی شدن روسها هم خود شنیدنی است و چکیده آن چنین است:

مسیحی شدن روسها و خط و سواد آنان

در حوالی سال ۸۵۰ میلادی، یک تن از کشیشهای مسیحی موسوم به سیری یلوس^۲ متولد در شهر یونانی تسابونیک که سال وفاتش را ۸۶۹ و در شهر رم نوشته‌اند و به رسالت و هدایت قوم اسلاو مأمور بود و در آغاز امر به رسم رسالت نزد قوم خزر (در سواحل دریای خزر) رفته بود و بانی ترویج مذهب مسیح در روسیه شناخته شده است. این کشیش اول کسی است که تورات و بعضی کتابهای دعا و عبادت مذهبی مسیحی را به زبان اسلاوی برگردانید و لهذا در حقیقت می‌توان او را مؤسس ادبیات اسلاوی

1- Kiew

۲- «کیریلوس» به تلفظ روسی و آلمانی.

دانست. در آغاز امر اسلاوها خود دارای خطی بودند به نام «گلاگولیجا» که تا اوایل قرن دوازدهم میلادی هم باز آثاری از آن در میان قوم بلغار (که آنها نیز مانند روسها از اقوام اسلاوی هستند) به وجود آمده است و حتی هنوز هم امروز در بعضی از گروههای مذهبی در سرزمین دالماسی (در سواحل دریای آدریاتیک در کشور یوگوسلاوی) گاهی مورد استعمال قرار می‌گیرد. این خط بدونوع نوشته می‌شد. یکی خطی بود با دوایر بسیار (مانند خط نستعلیق خودمان) که در بین قوم بلغار مستعمل بود و دیگری ذوالزوایا یعنی با زوایای بسیار (مانند خط نسخ و مخصوصاً کوفی) که در نواحی کرواسی (در خاک یوگوسلاوی امروز) که مردمش از اقوام اسلاو بودند مورد استعمال قرار می‌گرفت. خط موسوم به خط سیریلی (یا کیریلی) که سیریل (یا کیریل) ترجمه تورات و آثار دیگر خود را با آن خط نوشت و به نام او شهرت یافت ولی اختراع او نبود، خطی بود که در ولایتهای شبه جزیره بالکان و در میان اقوام اسلاوی آن صفحات متداول بود و آثار ادبی روسها تا زمان پطر کبیر با آن خط و الفبا نوشته شده است. ولی پطر کبیر (۱۶۸۲ - ۱۷۲۵) از سلسله سلاطین رومانوف (سلسله‌ای که پس از انقراض روریک‌ها به سلطنت رسیدند)^۱ الفبای سیریلی را اصلاح کرد و خط سیریلی را که تا آن زمان در حقیقت خط مذهبی به قلم می‌رفت خط ملی و عمومی روسیه ساخت و از این راه به فرهنگ و تمدن ممالک خود خدمتی بسزا انجام داد. پس از انقلاب بزرگ سال ۱۹۱۷ میلادی که می‌توان آنرا انقلاب کمونیستی نام داد،

۱- پس از روریک‌ها سلطنت در روسیه به خاندان رومانوف رسید (در سال ۱۶۱۳ میلادی).

اصلاحاتی در آن خط به عمل آمد. مثلاً پنج حرف از سی و شش حرف آنرا حذف کردند که لازم به نظر نمی آمد و از قرار معلوم هنوز هم باز به اصلاح احتیاج دارد چون با آن خط (مانند خط خود ما ایرانیان) نوشتن اسامی و اعلام بیگانه بی اشکال نیست.

یکی از پادشاهان دودمان روریک، در سال ۹۸۸ میلادی، به دین مسیح درآمد و از آن پس زمینه برای ترقی و تمدن بیشتر حاضر گردید چنانکه بزودی در دوره سلطنت پادشاه دیگری از همان دودمان، مجموعه قوانین تدوین گردید که به نام «روسکایا پراودا» (مجموعه حقوق روسی) خوانده می شود. اما رفته رفته در نتیجه اختلافات داخلی و کشمکشهایی که بین بزرگان و شاهزادگان روریک تولید گردید، ضعف و سستی در هرکجا ظاهر گردید، چنانکه شهر «کی یو» که مرکز حکمفرمائی بود اعتبار خود را از دست داد و شهر دیگری به اسم «سوسیال» و سپس باز شهر دیگری به نام «ولادیمیر» پایتخت گردید و سرانجام ضعف داخلی به مغولان فرصت داد تا بر آن خاک تاخته آنچه را بر سر ما ایرانیان آوردند بر سر مردم روسیه بیاورند. مغولان، پس از آنکه استقامت شجاعانه روسها را در هم شکستند، در قرن سیزدهم میلادی، بر روسیه تسلط یافتند و به نام «اردوی طلائی» سلطنتی در آن سرزمین به وجود آوردند که متجاوز از ۲۵۰ سال در قسمتهای مهمی از روسیه و علی الخصوص در قسمتهای جنوبی به قهر و غلبه هرچه تمامتر سلطنت و حکمرانی مستبده راندند و سرانجام در سال ۱۴۸۰ میلادی مغلوب و مقهور شدند و کشور روس و مردم روسیه توانستند از نو نفسی به آزادی بکشند. رفتار مغولان با مردم روسیه از حیث تحقیر و اهانت و قساوت دست کمی از رفتارشان با ما ایرانیان

نداشت و حتی شاید از پاره‌ای جهات شدیدتر هم بوده است، چنانکه در تاریخ می‌خوانیم رؤسای مغول، دختران اعیان‌زاده و شاهزاده را پیاده در جلو اسبان خود انداخته به زور شلاق فرسنگها به جلو می‌دانیده‌اند و طبخ و حتی تیمار حیوانات خود را از آنان می‌خواسته‌اند، عاقبت همین شاهزادگان و امرای روریکی با شجاعت و رشادتی که شرح آن در تواریخ مسطور است، خاک روسیه را از وجود مغول پرداختند. چیزی که هست در نتیجه آن همه زد و خورد و قبول اهانت و باجگذاری و اطاعت، نیروی روحی آنان در هم شکسته بود و تاب و توانائی و استقامت در مقابل حوادث نداشتند و عاقبت پس از ۱۳۰ سال که به طریق کجدار و مریز سلطنتی داشتند، منقرض گردیدند (در سال ۱۶۱۳ میلادی) و دودمان دیگری به نام رومانوف زمام سلطنت روسیه را به دست گرفت که آخرین آنها به نام نیکلا، در موقع انقلاب کبیر کمونیستی (۱۹۱۸ میلادی)، مخلوغ و مقتول گردید.

می‌ترسم بعضی از خوانندگان از خود بپرسند که جایی که عنوان این مقاله «فابل در ادبیات فارسی» است صاحب مقاله چرا ما را قرن‌ها به دنبال خود بدین طرف و بدان طرف می‌کشد و از آنهمه اقوام رنگارنگ داستانها حکایت می‌کند و پای روریک‌ها و اسلاوها و مغولان را به میان می‌کشد و از زیانها و خطهای غریب و عجیب مانند خط «گلاگوليجا» و «سیریلی» داستانسرایی می‌کند؟؟ در جواب همینقدر می‌توان گفت که چون دنباله سخن درباره فابل به روسیه و فابل‌نویس مشهور روسی کریلوف رسید، موقع مناسب به نظر رسید که قبل از بحث در ادبیات روسی، با کشور روس و مردم روس و فرهنگ کشوری که با ما همسایه دیوار بدیوار است و قرن‌ها با ما روابط و مناسبات گوناگون پیدا کرده است و بلاشک در آینده

هم روابط بسیار وسیعتری خواهد داشت، قدری بیشتر آشنا بشویم تا بتوانیم روح ادبیات آنها را بهتر و عمیق‌تر بفهمیم و بجا آوریم و اینک می‌رسیم به فصل ادبیات که فابل هم شعبه‌ای از آن به‌شمار می‌رود.
ژنو - ۲۲ آبان‌ماه ۱۴۵۳

(قسمت سیزدهم)

فابل در ادبیات روسی

بهتر است سخن را کوتاه بیاوریم تا از موضوع اساسی زیاد به‌دور نیفتیم. ادبیات روس تا دوره سلطنت پترکبیر (۱۶۸۹ - ۱۷۲۵ میلادی) بیشتر جنبه تقلید از ممالک بزرگ اروپائی (بیشتر از همه آلمان و فرانسه) را داشت ولی از آن پس با سرعت عجیبی ترقی کرد و شخصیت و اصالت یافت به‌طوری که بزودی در جهان ادب مقام شامخی به‌دست آورد و نیز باید دانست که این ترقی نه تنها در ادبیات مشهود گردید بلکه در بسیاری از مبادی هنر و فنون نیز به‌عمل آمد چنانکه امروز روسیه حتی در کار تکنیک و علوم هم با ممالک مترقی اروپا و آمریکا به‌حق ادعای رقابت و همقدمی دارد و می‌توان معتقد بود که اگر سوانح آسمانی و زمینی مانع نگردد باز در راه ترقی قدمهای بزرگ‌تر برنخواهد داشت.

چنانکه در قسمت یازدهم این گفتار دیدیم، روسیه در آغاز امر مملکت کوچکی بود که با سرعت بروسعت خاک خود افزود به‌طوری که امروز خاک روسیه دوازده بار از خاک ایران وسیع‌تر و از لحاظ جمعیت هم تعداد افرادش هفت برابر نفوس امروزی ایران است و آرزوی یکایک ما ایرانیان که با آن مملکت در حدود دو هزار کیلومتر سرحد مشترک داریم این است که قرنهای بسیار در نهایت دوستی و خیرخواهی و صفا

بتوانیم با هم زیست نمائیم و از محاسن معنوی و نتایج سودمند و دلپسند استعداد و قریحه گوناگون هم برخوردار باشیم. تا جایی که به وسیله مطالعه کتابهای نویسندگان روسی (علی‌الخصوص تولستوی و داستایوسکی و گورکی) و پاره‌ای از آنچه روس شناسان درباره خصوصیات روحی مردم روسیه نوشته‌اند برمن معلوم گردیده است و استنباط کرده‌ام روسها مردمی هستند که فکر می‌کنند یعنی گذشته از امور معمولی دنیوی مانند نان و آب و خر و گاو گاهی به مسائل مهمتر هم از قبیل مرگ و گناه و معصیت و کیفیات مربوط به روح و به قبر و به معاد فکر می‌کنند (ولو در حال مستی و نیم خبری) و گاهی چون فکرشان به جایی رسید درصدد برمی‌آیند که بدان فکر جامه عملی بپوشانند ولو چنین کاری بی‌خطر هم نبوده و امکان دردسر هم در آن باشد (و گاهی از دردسر هم بیشتر) و رویهمرفته چنان می‌نماید که گویا وجدانشان (یا آنچه بدین نام خوانده می‌شود) حساسیت مخصوصی دارد که عرفای ما آنرا «خارخار» نامیده‌اند و گاهی مصدر عکس‌العملی می‌گردد که به صورت آتش سوزان و شعله درمی‌آید و روشنی می‌بخشد و چه بسا می‌سوزاند. می‌توان گفت که چنین وجدانی حکم یک نوع شیطانی را دارد، سراپا و سوسه، که در جلد آدمی فرو می‌رود ولی عموماً به جای آنکه آدمی را به در بدری و شرارت تشویق و تحریک نماید او را به کارهای خوب و ترمیم و تلافی می‌خواند ولو گاهی جنون‌آمیز باشد و تا اندازه‌ای همان نفس لوامه خودمان را به خاطر می‌آورد که متأسفانه کمتر در نزد خودمان به کار می‌افتد و گوئی ماشینی است فرسوده و زنگ خورده که دیگر از کار افتاده است و نقشی را که برای انجام دادن آن آفریده شده است نمی‌تواند

اجرا نماید و خوشا به حال آدمیانی که دستگاه «خارخار» وجدانی آنان زنده و جاندار و در حرکت باشد و زنگ عادات و زمان آنرا کند و فرسوده و خفته و بی جان نساخته و از کار نینداخته باشد.

نویسندگان بزرگ و بلندآوازه روسیه، امروز شهرت جهانی دارند و محتاج به معرفی نیستند و ای کاش قسمت عمده شاهکارهای ادبی این کشور بزرگ از رمان و داستان و نمایشنامه و شعر، کم کم، به زبان فارسی به ترجمه برسد و انتشار یابد تا هموطنان ما با روح مردم روسیه آشنائی بیشتری پیدا کنند و خدا بخواهد که همین آشنائیه‌ها موجبات تحکیم روابط خیرخواهانه را روز بروز بیشتر فراهم سازد.

فابل نویسی روسی: در میان نویسندگان بسیار مشهور روسیه که مقداری از آثارشان به زبان فارسی هم به ترجمه رسیده و انتشار یافته است، فابل نویسی هم اساتیدی پیدا کرد که مشهورترین آنها همان کریلوف است که از این پس به شرح حال و آثار او خواهیم پرداخت.

قبل از همه چیز لازم است تذکر داده شود که خوشبختانه تا کنون به زبان فارسی هم یک کتاب و یک رساله (تا آنجائی که برنگارنده معلوم است) در تهران، درباره کریلوف، به چاپ رسیده است. رساله چنین عنوان دارد: «یادبود ایوان آندرویچ کریلوف». شرح حال و ترجمه منظوم برخی از آثار او به مناسبت صدمین سال مرگش (۲۱ نوامبر ۱۸۴۴ میلادی) از طرف کمیسیون ادبیات و نشریات انجمن روابط فرهنگی ایران با اتحاد جماهیر شوروی در آذرماه ۱۳۲۳ در تهران انتشار یافته است.

کتابی که درباره کریلوف به زبان فارسی در سال ۱۳۴۷ شمسی انتشار یافته است «حکایات کریلوف، شاعر و نویسنده نامدار روسیه عنوان دارد

و در رساله نامبرده در فوق تنها پنج فقره فابل از فابل‌های کریلوف به ترجمه منظوم آمده است از قرار ذیل:

- ۱- «بلبل و خر» به قلم رشید یاسمی.
- ۲- «کودک و سایه» به قلم دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی.
- ۳- «ماهی و خرچنگ و قو» به قلم دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی.
- ۴- «غیگو» به قلم حبیب یغمائی.
- ۵- «سگ کوچک و فیل» به قلم سیامک یاسمی.^۱

اما کتاب «حکایات کریلوف» که علاوه بر مقدمه‌ای (پیش گفتار) درباره کریلوف و زندگانی و آثار او، مشتمل است بر ترجمه فارسی به نثر از ۷۶ فابل از فابل‌های کریلوف^۲ به قلم گیورگیس آقاسی (از انتشارات «پدیده» تهران، در آبان ۱۳۴۷ شمسی) و مقداری تصاویر روسی روی چوب از قرن نوزدهم.

ما در ترجمه حالی که در ذیل از کریلوف خواهیم داد از این کتاب و رساله^۳ و همچنین از کتابی که به زبان فرانسه در سال ۱۸۵۲ میلادی به قلم

۱- باید دانست که در همین رساله شعری نیز با عنوان «بادبان» از یک تن از شعرای نامدار روسی دیگر آمده است که آقای دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی آنرا نیز به طور شیوایی به نظم فارسی بترجمه رسانیده است.

۲- کریلوف رویهمرفته در حدود ۲۰۰ فابل (گویا ۲۰۵) ساخته بوده که همه کراراً به چاپ رسیده است.

۳- شرح حال کریلوف در این رساله از جانب شادروان سعید نفیسی بیان شده است و در همان مجلس (یادبود صدمین سال وفات کریلوف در کمیسیون ادبیات و نشریات انجمن روابط فرهنگی ایران با جماهیر شوروی) آقای رعدی آذرخشی درباره فابل‌های کریلوف و شادروان رشید یاسمی درباره آثار اجتماعی او بیاناتی کردند و شادروان صبحی مهتدی بعضی از آثار کریلوف را که به نظم فارسی ترجمه شده بود قرائت نمود.

یک نفر از دانشمندان ادیب روسی دان فرانسوی موسوم به الفردبوژوا^۱ در پاریس به چاپ رسیده است و «کریلوف، لافونتن روس، زندگانی و فابل‌های او» عنوان دارد استفاده خواهیم کرد.

خانواده کریلوف فقیر بودند و لهذا این جوان همینقدر که خواندن و نوشتن را آموخت پدرش دیگر وسیله کافی نداشت که به تکمیل تحصیلات فرزندش کمکی برساند و کریلوف جوان که نام کوچکش ایوان (ایوان آندریویچ) بود از راه اجبار و استعداد و شوق طبیعی به وسایل گوناگون متوسل گردید و دارای فضل و کمالی شد چنانکه نه تنها چند زبان فرنگی را چنان آموخت که از عهده مطالعه کتابهایی بدان زبانها برمی آمد بلکه حتی زبان یونانی قدیم را هم نزد خود یاد گرفته بود و از آن استفاده‌ها می‌کرد. جوان بی‌بند و باری بود که از کار پرمشقت و مرتب‌گریزان بود و از این لحاظ با فابل ساز معروف فرانسوی لافونتن شباهت زیاد می‌داشت و حتی اگر لافونتن نسبت به زن و فرزند خود بی‌اعتنا بود و از رهگذر آنها غم و غصه‌ای به خود راه نمی‌داد کریلوف اساساً زیر بار زن و بچه هرگز نرفت و فکر و خیالش گوئی متوجه گفته شیخ سعدی بوده آنجا که فرموده است.

ای گرفتار و پای بند عیال دیگر آسودگی مبنده خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیر در ملکوت
و به یاد سخنان مردانی می‌افتاده است که می‌گفته‌اند و می‌گویند و تا دنیا دنیا است خواهند گفت:

همه روز اتفاق می‌سازم که به شب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می‌بندم چه خورد بامداد فرزندم
و خلاصه آنکه مزاجت و فرزند آوردن را با تهیدستی و بی‌بندوباری
زندگانی که از مشخصات اخلاقی او بود مناسب ندانسته بود و تاروزی که
در ۲۱ نوامبر ۱۷۴۴ میلادی در ۷۵ سالگی (از فرط پرخوری و
شکمخوارگی) در گذشت^۱، از غم و غصه‌های احتمالی زن و فرزند آزاد
زیسته بود و غم و غصه‌های دیگر چندان داشت که احتیاجی به قوزبالاقوز
نداشت.

(قسمت چهاردهم)

قابل در ادبیات روسی

شرح حال کریلوف: در شرح حالش نوشته‌اند که سه ساله بود که پدر
و مادرش به مناسبت اغتشاشات سیاسی که در محل اقامتشان رخ داد
به مسافرت و نقل مکان مجبور گردیدند و در راه چون با گروهی از راهزنان
مواجه گردیدند، مادر کریلوف برای نجات فرزندش او را در یک کوزه
گلی پنهان داشت تا مبادا خطری متوجه او گردد. اخلاق و زندگانی
کریلوف با اخلاق و زندگانی لافوتن شباهت بسیار می‌داشته است. اهل
فکر و حال بود و به زندگانی پر دردسر و با قیل و قال مدارس و محافل
طبعاً شوق و رغبتی نداشت. مرد فربه و خوش سیمائی بود و هرگاه عکس
او را می‌بینم و شرح احوالش را می‌خوانم بلا اختیار چهره‌ی محبوب
سید اشرف‌الدین صاحب نسیم شمال در نظرم مجسم می‌گردد که چند بار
در رشت و در منزل شادروان سپهدار رشتی از فیوضات محضر شریفش

که در آنجا عموماً بوی دلپسند افیون به دماغ می خورد برخوردار شده بودم. طبعاً به آنچه مربوط به ادبیات است علاقه خاصی داشت و می توان گفت اهل قلم و قرطاس بود و با شکم گرسنه دل را به سیاه ساختن اوراق خوش می داشت. چند نمایشنامه کوتاه و دراز نوشت که غنجی به دلها نزد و کیسه اش همچنان خالی ماند. نوشته اند که در آغاز امر، هنگامی که هنوز شانزده سالی بیشتر از عمرش نگذشته بود «اپرائی» نوشت در سه صحنه (به نثر) که «فالگیر با قهوه»^۱ عنوان داشت و کتابفروشی آن را به قیمت شصت منات که برای او گنج بادآوری بود از او خرید^۲ و چون این مزده را به مادرش برد برای آنان صورت جشنی به میان آمد ولی افسوس که کتابفروشی هرگز به طبع آن «اپرا» اقدام ننمود و هنگامی که سی سال پس از آن تاریخ کریلوف روزی اتفاقاً به دکان آن کتابفروشی رفت اطلاع یافت که نوشته اش به چاپ نرسیده موجود است و چون در آن موقع کریلوف شهرت بسیار حاصل نموده و کاملاً سرشناس شده بود کتابفروش نسخه «اپرا» را به رسم یادبود به او مسترد داشت و کریلوف از مشاهده «شاهکار» جوانی خود به غایت مشعوف گردید ولی دستگیرش شد که بسیار کار و کوشش و تمرین و خون دل لازم است تا پخته شود خامی.

از جمله نمایشنامه هائی که در طی سالیان بسیار نوشت و بعضی از آنها را به نمایش هم در آوردند نمایشنامه ای بود به صورت «کمدی» که «مغازة مدها» عنوان داشت و نوشته اند که در ادبیات روسیه مورد توجه است.

۱- Cafeinisa (فال قهوه)

۲- نوشته اند که در ازای قیمت چند کتاب فرانسوی از کتابفروشی خرید که از آن جمله بود آثار نمایشنامه نویسه ای معروف فرانسوی از قبیل راسین و مولییر.

نمایشنامه دیگری هم نوشت که «تنبل» عنوان دارد و داستانی دارد که به حکایت کردن می‌ارزد. نوشته‌اند که با آن نمایشنامه به مجلس یک تن از اعیان که ادعای ادب‌پروری داشت رفت و نمایشنامه را برای حضار خواند و برایش دست زدند و تشویقش کردند که البته باید در تئاتر به روی صحنه بیاورند ولی چون بالطبع مسامحه کار و سر به هوا بود وقتی از منزل آن مرد معتبر بیرون می‌رفت طومار نمایشنامه را در اطاق خدمه فراموش نمود و همانجا ماند و وقتی بدانجا مراجعت نمود و مطالبه نمود به او گفتند که طومار لکه‌دار و کثیفی پیدا کرده بودند و پاره کرده و شمع در آن پیچیده بودند. و بدین ترتیب باز یکی از شاهکارهای کریلوف راه عدم در پیش گرفت.

باید دانست که کریلوف اولین نویسنده روسی نیست که رفته رفته در چهل سالگی رغبتی به سرآیدن «فابل» در خود احساس نمود. پیش از او هم، کسانی مانند سومارکوف و شمنی ستر و دمی‌تری یف^۱ با فابل‌سازی نام و شهرتی حاصل کرده بودند ولی وقتی کریلوف به عنوان فابل‌ساز ظهور کرد دیگران تحت اشعاع واقع گردیدند.

کریلوف در سال ۱۸۰۵ در مسکو از نو به مطالعه فابل‌های فابل‌ساز مشهور فرانسوی پرداخت و به فکر افتاد که چند فقره از فابل‌های شاعر فابل‌ساز فرانسوی را به زبان روسی به ترجمه برساند. رفته رفته چند تا از آن فابل‌ها را به ترجمه و چاپ رسانید و مورد توجه واقع گردید به طوری که حتی دمی‌تری یف که او نیز فابل‌ساز و در واقع رقیب کریلوف بود تشویق او را وظیفه خود شمرد و به او نوشت: «استعداد واقعی شما در این کار

است و هنر شما راه حقیقی خود را اکنون یافته است.» از آن پس کریلوف فابل نوشتن را پیشه‌ی اساسی خود قرار داد و طولی نکشید که صیت شهرت او در سرتاسر روسیه پیچید. در این فابل‌های تازه، کمترین اثری از تقلید و تأسی به دیگران و مخصوصاً فابل‌ساز مشهور فرانسوی دیده نمی‌شد و در حقش نوشتند که «کریلوف در عالم فابل‌سازی با پرو بال خود در پرواز است.»

ترجمه‌های کریلوف هم مانند ترجمه‌ی رباعیات خیام از جانب فیتز جرالند شاعر انگلیسی و «سرگذشت حاجی بابای اصفهانی» از جانب شادروان میرزا حبیب اصفهانی با چنان مهارتی توأم بود که آن نیز قابل توجه است. کریلوف به زبان عامه‌ی مردم و هموطنانش بسیار علاقه‌مند بود و نوشته‌اند که چه بسا در کوچه‌ها و خیابانها خود را در میان جمع مردم می‌انداخت تا با زبان و اصطلاحات و مثلها و متلکها و حتی دشنامهای آنها آشنا شود و باز نوشته‌اند که چه بسا پنجره‌ی اطاق خود را باز می‌گذاشت و از همانجا به تماشای آینده و رونده در کوچه و خیابان سرگرم می‌گردید تا با زبان مردم بیشتر آشنا شود.

مقام کریلوف:

کار به جایی رسید که نقادان مشهور و با صلاحیت نوشتند که کریلوف همان کاری را در روسیه و برای هموطنانش انجام داده است که لافوتن برای فرانسه و فرانسویان انجام داده بود.

در کتابی که مأخذ من برای تهیه‌ی این مقاله است و به قلم یک تن از روس شناسان نامدار فرانسوی تألیف یافته است (شرح آن در صفحات

قبل مذکور افتاده است) چنین می خوانیم: «کریلوف چنان خود را با زبان و نبوغ ملتش نزدیک ساخت که ملی ترین نویسنده کشور خود و با اصالت ترین (اوری ژی نال) و حتی می توان به جرأت گفت که تنها نویسنده اصیل روسیه است.^۱ در مقایسه بین کریلوف روسی و لافوتن فرانسوی که ۱۵۰ سالی قبل از درگذشت کریلوف وفات نموده است سخن بسیار رفته است و حرفی نیست که لافوتن اگر از لحاظ ایجاز و لطف کلام و ملاحظت ترجیحی بر کریلوف داشته باشد ولی چون بسیاری از فابل های خود را از فابل سازهای قدیم و از آن جمله فابل های ازوپوس یونانی و بیدپای (کلپله و دمنه) و احیاناً از لقمان حکیم گرفته است در صورتی که کریلوف عموماً مالک طلق فابل های خویش به شمار می رود و از کس عاریت نگرفته است و آنچه در فابل های خود آورده نتیجه ملاحظات و مشاهدات و استنباطات خود از اخلاق و اطوار و عقاید هموطنانش است از اینرو واقعاً باید برای او مقام مخصوصی قایل گردید و ما ایرانیان هم باید آرزومند باشیم که فابل نویسی مانند او پیدا کنیم که تنها (و یا بیشتر) به همین سمت فابل سازی معروف باشد و آنچه را از فابل های بیگانگان و مخصوصاً فرنگیها خوانده است و در نظر دارد فراموش نماید و فابل هائی بسازد که ظاهراً و باطناً تا آنجائی که امکان پذیر است ایرانی باشد و برگنجینه گرانبهای آن همه فابل های متفرقه که در تحت عنوان امثال و حکم و قصه و تمثیل و حکایت و عناوین دیگر داریم افزوده گردد.

درباره مقایسه بین لافوتن و کریلوف مقاله مفصل بسیار محققانه ای

به قلم روس شناس فرانسوی لابیول^۱ انتشار یافته است که حق مطلب را ادا کرده است و با آنچه مشهور شده است تفاوت‌هایی دارد. سابقاً بعضی از اهل قلم روسیه کریلوف را حتی از لافوتتن هم بزرگتر خوانده بودند ولی کم‌کم تعدیلی در این نظر به عمل آمد چنانکه مثلاً ادیب صاحب نظر و منتقد مشهور روسی در سال ۱۸۴۵ میلادی در مقاله‌اش که بغایت مشهور گردید خلاصه نظر خود را درباره کریلوف چنین بیان نمود: «فابل‌های کریلوف فابل‌هایی هستند روسی و نباید آنها را نه ترجمه دانست و نه تقلید». آنگاه همین منتقد عالی مقام می‌افزاید که «نه این است که کریلوف هیچگاه لافوتتن را ترجمه و یا تقلید نکرده باشد اما حتی در همین کار ترجمه و تقلید هم نمی‌توانست و نمی‌دانست که کاملاً کاری اصیل را انجام می‌دهد که به کلی روسی است.»

حقیقت هم همین است که چنانکه معروف است ادبیات روسیه در حوالی سال ۱۸۴۰ میلادی خود را از نفوذ بیگانه مستقل ساخت و توانست به اثبات برساند که به حد رشد و بلوغ رسیده و دارای شخصیت مخصوص گردیده است.

(قسمت پانزدهم)

در هر صورت تردیدی نیست که کریلوف همانا از دوره طفولیت و اوایل جوانی علاقه بسیاری به فابل‌ساز فرانسوی (لافوتتن) می‌داشته است و هنگامی که در سال ۱۷۹۲ (یا ۱۷۹۳ میلادی) که جوانی ۲۴ ساله

۱- de Labriolle: «کریلوف و لافوتتن» در مجله فرانسوی «ادبیات مقیاسی» Revue de la littérature Comparée در شماره‌های ماه‌های ژانویه تا مارس سال ۱۹۶۶ (صفحات ۹۱ - ۱۰۹) به چاپ رسیده است.

بود می خواست هدیه‌ای به یادگار به دوست و همکار خود موسوم به کلوشین بدهد یک جلد از فابل‌های لافوتن را فرستاد و در پشت آن چنین نوشت:

«به نام دوستی این کتاب لافوتن را بپذیر، آرزومندم که گل دوستی ما پژمردگی نشناسد مگر هنگامی که پروردگار دیگر ایام این جهان را روشنائی نبخشد و یا کسی ظهور نماید که بتواند لافوتن را تحت الشعاع قرار دهد».

این خود می‌رساند که کریلوف تا به چه درجه به عظمت مقام لافوتن معتقد بوده است و در آن موقع به فکرش خطور نمی‌کرده است که روزی فرا خواهد رسید که هموطنانش او را بر لافوتن ترجیح خواهند داد.

در هر صورت کریلوف که در سال ۱۸۰۶ میلادی اولین بار سه فقره از فابل‌های لافوتن را به زبان روسی ترجمه نمود (یا اقتباس نمود) تا سال ۱۸۳۴ (یعنی ۲۸ سال تمام) جز ساختن فابل به کار مهم دیگر پرداخت و در آن تاریخ مجموعه فابل‌هایش مشتمل بر ۲۰۰ فابل بود که حتی خود فرانسویها می‌گویند که تنها ۳۱ فقره آن کم و بیش از لافوتن تأثیری یافته است ولی رویهمرفته می‌توان معتقد بود که طولی نکشید که کریلوف یکسره هر نوع تقلید و اقتباسی را پشت سر نهاد و در اندک مدتی به اعلیٰ درجه شخصیت نویسندگی نایل گردید و دیگر ابدأ محتاج نبود که در کار فابل‌سازی الهامات خود را از جای دیگری به جز روسیه و مردم به دست آورد.

فابل را به زبان روسی «باسنی» می‌گویند^۱ و فابل‌های کریلوف (مانند

تصنیف‌های عارف قزوینی و اشعار ایرج میرزا در نزدما) چنان در مدت کوتاهی طرف توجه و علاقه هموطنانش واقع گردید که مکرر آنها را به چاپ رسانیدند و «تیراژ» آن به اصطلاح امروز یعنی تعداد مجلدات آن به جایی رسید که تا آن تاریخ در روسیه به کلی بی سابقه بود.

کریلوف برخلاف لافوتن که تا اندازه‌ای اعیان صفت بود بیشتر جنبه ملی داشت و طبعاً به بیان معایب و نواقص هموطنان خود رغبت شایانی داشت. در نظر او کودکان عموماً شکمخواره و حریص و حق ناشناسند (در صورتی که لافوتن بچه‌ها را بی رحم و مخرب و به قول خودش «ابلهان و شیطان و حقه‌بازهای مضاعف» معرفی کرده است).

بازی شیرین دو فابل نویس

درباره مقایسه بین لافوتن فرانسوی و کریلوف روسی مطالب بسیار نوشته‌اند و شاید بتوان مغز و چکیده آنرا چنین بیان نمود که تعلیمات

← مخصوصی گویا نداشته باشیم. یک دوست افغانی من که جوان فاضل و دانشمندی است می‌گفت که در زبان افغانی برای فابل کلمه «باسنیا» یا «باشنیا» و یا «باسی‌نیا» یا «باشی‌نیا» دارند که شبیه کلمه «باسنی» روسی است و شاید همان کلمه باشد. در زبان فارسی شاید بتوان همان کلمه «کلبله» را برای فابل اختیار نمود و شایع ساخت والا کلمات دیگری که در همین زمینه داریم و گاهی به همین معنی در زبان فارسی و از جانب نویسندگان و شعرای ما استعمال شده است از قبیل: قصه، حکایت، داستان، تمثیل، سرگذشت، افسانه، ظریفه، نکته، ضرب‌المثل، مناظره، نادره، لطیفه، حکمت، مثل، تمثیل و نظایر آن کاملاً جای کلمه فرنگی «فابل» را پر نمی‌کند. فرنگی‌ها گاهی نیز کلمه «پارابول» و یا کلمه «آله گوری» را استعمال می‌کنند که «قیاس» را می‌رساند و مبنی بر بیان حقیقتی است به وسیله کلمات کوتاه و پرمعنی و هیچ عیبی هم ندارد که ما ایرانیان همان کلمه فرنگی «فابل» را استعمال نمائیم همچنانکه کلمات «رمان» و «فیلم» و «تئاتر» را پذیرفته‌ایم و باز صدها و هزارها کلمات لازم دیگر را در آینده به حکم احتیاج و اعتبار خواهیم پذیرفت.

لافوتن عملی است و بر طبق طبیعت (حیوانی - انسانی) یعنی بیرحمی و خودخواهی و خودبینی و حرص و طمع و جلب نفع و دفع ضرر و سایر خصوصیات اخلاقی مردم دنیا که به این آسانها تغییرپذیر نیست (تا به جایی که عارف بزرگ خودمان حافظ فرموده: بگذار تا بمیرد در عین خودپرستی) به زبان فابل جاری شده است در صورتی که جنبه اخلاقی فابل‌های کریلوف عالی تر است و کریلوف برخلاف لافوتن که به نشان دادن و بیان معایب و نواقص اکتفا ورزیده است برای اصلاح این معایب راه‌هایی را هم خواسته است نصب‌العین سازد.

یک تن از معنی پروران روسیه موسوم به دوپرول یوبوف^۱ معتقد بوده است که اساس ادبیات روسیه بر «طعن و طنز» (ساتیر) مستقر است و این حکم درباره کریلوف کاملاً معتبر و بجاست. فابل در دست کریلوف حکم سلاح را دارد و با آن به جنگ جنبه‌های ضعف اخلاقی هموطنان خود به مبارزه برخاسته بود و رویهمرفته چنانکه نوشته‌اند کریلوف سیاست را در فابل‌های خود دخالت بسیار داد و فابل را وسیله مؤثری برای بیان مقاصد و معانی سیاسی خود ساخت و چون طبعاً دموکرات بود روح دموکراسی را در فابل‌های خود پرورش داد و برخلاف لافوتن که توجهی به اختلافات طبقاتی نداشت مدام اختلافات طبقاتی را در مدنظر می‌داشته است و «کوچکان را با بزرگان و ریشه را با شاخ و برگ و شرع و بادبان کشتی را با توپهای بحری و زنبور عسل را با مگس و پشه» روبرو می‌نهد. وی در فابل‌های خود لاینقطع به جان مردم نادان و متکبر و متفرعن

و از خود راضی و خودستا و خودپرست و دروغگو و ابله و بی مروت و ناقابل و بی لیاقت می افتد و اعیان و اشراف و ملاکین و اربابان و توانگرانی را که وجودشان زیان بخش است به صورت شیر و خرس و روباه و شغال و غاز و بوزینه و درازگوش به میدان سرزنش و توبیخ و ملعنت می کشاند. از طرف دیگر نوشته اند که کریلوف در روسیه اولین نویسنده و شاعر واقع بین است که «رنالیسم» را در کار خود مراعات می نمود و از این رو طبعاً آنچه را که با نهاد و سرشت هموطنانش ناجور می پنداشت مورد استعمال قرار نمی داد و همواره سعی داشت که آنچه می نویسد و نشان می دهد جنبه روسی داشته باشد تا هموطنانش بتوانند به آسانی بفهمند و لذت ببرند و مورد استفاده قرار دهند و در درونشان نقش ببندد. در آن تاریخ در روسیه کتابها عموماً در پنج هزار نسخه به چاپ می رسید در صورتی که تیراژ فابل های کریلوف در ۷۵ هزار نسخه به چاپ رسید. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

خلاصه و جان مطلب آنکه لافوتن هر چه باشد رویهمرفته از جنبه اعیانی و درباری عاری نبوده است در صورتی که کریلوف کاملاً ملی است و به توده مردم تعلق دارد و حتی می توان روحش را روحی انقلابی دانست. او برای مردم چیز می نوشت و مردم هم آنچه را می نوشت به رغبت می خواندند و خوششان می آمد. برادرش در ضمن نامه ای به او چنین نوشته بود: «تو برای همه چیز می نویسی، هم برای جوانها و هم برای پیرها، هم برای مردم با فضل و کمال و هم برای آدمهای عامی و آنان هم همه ترا ستایش می کنند.» نوشته اند که این عبارت مختصر را می توان بهترین توصیفی به شمار آورد که در حق کریلوف به زبان قلم به روی کاغذ

آمده است. در حق کریلوف می توان مطالب بسیار نوشت ولی حدود مقاله بیشتر از آنچه را رفت اجازت نمی دهد. مجموعه فابل های کریلوف مشتمل است بر ۲۰۵ فابل و چنانکه مذکور افتاد در زبان فارسی تنها ۸۱ فابل از فابلهای او به فارسی بترجمه و طبع رسیده است و امید است کم کم تمام فابل های او را جوانان روسی دان ما از زبان روسی که زبان اصلی آنهاست به فارسی روان و درست و شیرین به ترجمه برسانند و شعرای باذوق و با قدرت ما آنها را به نظم درآورده به هموطنانمان بشناسانند.

کریلوف دوست صدیقی داشت به نام لابانوف که بهترین ترجمه حالی که از فابل ساز روسی داریم به قلم اوست و در آنجا می خوانیم که کریلوف در کار ساختن فابل بسیار وسوسه داشت و هر فابلی را چند بار (عموماً دو سه بار) اصلاح می کرد و حتی فابل «درخت بلوط و نی» را که به اقتفا از لافوتن ساخته ده بار اصلاح کرده بوده است و در این کار به دستور شاعر و نقاد ادبی بسیار مشهور فرانسوی بوالو (۱۶۳۶ - ۱۷۱۱ میلادی) عمل کرده است که دستورش در این زمینه نهایت شهرت را دارد و ترجمه اش به فارسی از این قرار می شود: «کارتان را بیست بار به روی کارگاه بیاورید»^۱

1- «Uingt fois' sur le métier' remetthey Votre ounrange»

خاک حاصلخیز یا وفور شعر دیمی*

دیشب بیخوابی به سرم زده بود. خوابم نمی برد. حتی حاضر بودم خوابم ببرد و خوابهای پریشان بینم که بی کیف نیست ولی چنان خسته و کوفته به تختخواب رفته بودم که می دانستم به این زودی خوابم نخواهد برد. اما بالاخره خواب غلبه کرد و باز مانند بسیاری از شبها دستخوش یک رشته خوابهای بی سروته و بی معنایی شدم که محال است بتوانم حکایت کنم. بیشتر با شعر و شاعری سروکار داشت و در میان جماعت شعرا گیر افتاده درست و حسابی شعر پیچ شده بودم و شعر به صورت گرداب دهشتناکی درآمده بود و بیم هلاکت در میان بود.

صبح به حال ناخوش و نامطبوعی بیدار شدم. ناشتائی خورده و نخورده به مقصد اداره داشتم از خانه بیرون می رفتم که صدای سلام فراش پستخانه به گوشم رسید. جوان معقول و مؤدب و خوشزبانی است که با دوچرخه می آید و کاغذها را می دهد و انعامی می گیرد و رکاب دوچرخه را به حرکت آورده ناپدید می شود برحسب معمول خواستم انعامی به او بدهم گفت اختیار دارید و لبخندی زد و با لحن و صدائی

آمیخته به آواز گفت:

من قاصد عشاقم، از صبح سحر تا شام
 انعام نمی‌خواهم، نه پسته و نه بادام
 تعجب‌کنان گفتم امروز چه شده که دلت می‌شنگد. مگر بلیط لاتاری
 به‌اسمت درآمده است. داری با دمت گردو می‌شکنی.
 بر شلیک خنده افزود و گفت از جناب عالی چه پنهان دیشب غزلی
 ساختم که بد از آب درنیامده است و هنوز مزه‌اش زیر دندانم است.
 غزلی است که با همین بیتی که برایتان خواندم شروع می‌شود.
 گفتم چشمم روشن. مبارک باشد. مگر تو شعر هم می‌گوئی.

پستچی شاعر

گفت بله قربان، گاه‌گاهی کلماتی مانند مورچه‌های سواری پشت سر
 هم قطار می‌کنم و اسمش را می‌گذارم شعر. گاهی هم بد از آب در نمی‌آید
 و رفقا می‌پسندند.

تا کنون هر وقت به روزنامه یا مجله‌ای فرستاده‌ام کمتر اتفاق افتاده که
 وازده باشند. و چاپ نکرده باشند. گاهی می‌گویند باید ممارست داشته
 باشم تا کامل‌تر بشود ولی مگر کار و این طرف و آن طرف دویدن و رکاب
 زدن به این ماشین فرصت باقی می‌گذارد.

گفتم خوشا به‌حالت که لااقل دلخوشکنکی داری. ما اینش را هم
 نداریم....

گفت درست می‌فرمائید. دلخوشکنک است و کاچی به‌از هیچی
 است.

خواستم به راه بیفتم ولی دیدم از جیب بغلش طومارمانندی بیرون آورد و گفت اجازه بدهید برایتان بخوانم...

وقت تنگ بود. گفتم بده. سر فرصت خواهم خواند. اینجا صورت خوشی ندارد. شعر را هم باید با دقت لازم خواند والا صورت فاتحه را پیدا می کند. من هیچ نمی دانستم که تو شعر هم می گوئی...

پایش را که روی رکاب دوچرخه گذاشته بود پیاده کرد و گفت مگر جناب عالی نمی دانید که پدر من اهل سمنان بود. از شعرای معروف آن شهر به حساب می آمد. باور بفرمائید که به قول سعدی اشعارش را چون ورق زر دست به دست می بردند...

گفتم رفیق باید به اداره بروم والا چنانکه می دانی نانم آجر می شود و در دفتر حاضر و غایب مبلغی از حقوقم کسر می شود. فردا جمعه است صبح تا دو ساعت به ظهر مانده در منزل، بیا یک پیاله چای مهمان ما باش تا قدری با هم صحبت بداریم.

فردا سر ساعت با دوچرخه اش وارد شد و چای را خورده و نخورده صحبت از پدرش را به میان کشید ولی ناگهان مثل اینکه یکه خورده باشد ساکت ماند و نگاهی را به من دوخت و گفت از این همه جسارت و زبان درازی معذرت می خواهم. می ترسم سرتان را به درد بیاورم.

گفتم خاطرت جمع باشد. هر چند که من آدمی هستم فرشی که با عرشیات زیاد سرو کاری ندارم اما من هم مانند هرایرانی شیر پاک خورده ای از شعر خوشم می آید. سق ما ایرانیها را گوئی با شعر برداشته اند و کدام ایرانی حلال زاده است که یک پا شاعر نباشد. من هم مانند تمام این مملکت شاعر را محترم می شمارم و دعا می کنم که این

درخت فرخنده واقعاً شاداب بماند و مایه افتخار ما و فرزندان ما باشد. جوانک با شنیدن این حرفها مانند کسی که در دلش قند آب کرده باشند کیفی کرد و گفت خدا را شکر می‌کنم که نصیب شده است که با آدم بامعرفتی هم صحبت بشوم. باور بفرمائید که گرچه پستی بی نام و نشانی بیش نیستم و هیچ‌کس در هیچ جا راهم نمی‌دهد اما شعر برایم به قول خواجه حافظ خال لب هفت کشور است و عقیده‌ام این است که آدمی که شعر نفهمد و شعر حالیش نشود آدمی است از یک چشم کور. باز برایش جای ریختم: مرحبا به معرفت. امیدوارم روزی برسد که شاعر معروفی شده باشی و دیوان اشعارت را به چشم خودم بینم. گفت قربان محبتتان، خیلی متشکرم، اما اول باید دیوان پدرم به چاپ برسد.

با یک قورت نیمی از استکان چای را خالی کرد و مزمزهای نموده گفت پدرم در سمنان طیب بود و به همین ملاحظه لقب جالینوس الشعرا به او داده بودند و او نیز همان کلمه «جالینوس» را تخلص شاعری خود قرار داده بود. هر نوع شعری می‌ساخت اما در کار «مثنوی» واقعاً دست بلندی داشت و معرکه می‌کرد. باور بفرمائید که مثنوی «رضا و مرضیه» او دست کمی از «خسرو شیرین» نظامی ندارد و حتی بعضی‌ها معتقدند که از حیث مضمون و استعمال اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های محلی و بعضی نکات شعری از آن هم بهتر است...

گفتم لابد خودت هم در کار شعر دارای تخلص هستی. بگو بینم چه تخلصی اختیار کرده‌ای.

آب دهان را فرو برده گفت چرا می‌خواهید چاکر را خجل بسازید.

خودتان می دانید که فراش پستخانه هستم و قاصد عشاقم و به همین مناسبت همین کلمه «قاصد» را انتخاب کرده‌ام.

گفتم مبارک باشد. بسیار مناسب است. ان شاء الله دیوان پدرت را هم به چاپ خواهی رسانید اما نقداً دلم می خواهد قدری از خودت و اشعار خودت برایم صحبت بداری.

اجازه طلبید سیگاری روشن کند. یکی به سیگارش زد و گفت چاکرتان به قدری شعر گفته است که یک خورجین پر شده است از شعر. خصوصاً که از وقتی «نوپردازی» هم باب شده است و کار را آسان کرده و احتیاجی به وزن و قافیه نیست کار من هم آسانتر شده است و گمان می کنم پنج شش برابر «رضا و مرضیه» شعر نو ساخته باشم. البته از شعر قدیمی خودم هم بیشتر خوشم می آید. طنین بیشتری دارد و حکم عروسی را دارد که برای بردن به حجله آرایش کرده باشند. اما در میان اشعار نو هم تکه‌های خوب و دلپسند کم نیست. نه محتاج وزن است و نه محتاج قافیه و گاهی حتی چندان احتیاجی به معنی و یا به قول خودشان به «محتوی» هم ندارد. اگر اجازه بدهید یک روز مقداری از شعرهای خودم را خواهم آورد که هر وقت مجال و دماغی داشتید نگاهی بکنید. راهنمایی‌های چون حضرت عالی شخصی برایم یک دنیا قیمت دارد. اما قبل از همه چیز باید در فکر دیوان پدرم باشم که شمرده‌ایم متجاوز از پنجاه و چهار هزار بیت دارد. دیروقت بود و معذرت خواستم و طالعش را بلند خواستم و به وعده قریب به خدایش سپردم و از یکدیگر جدا شدیم.

دندانساز شاعر

روز شنبه سه ساعت به ظهر مانده با دندانساز وعده داشتم و با اجازه مدیر اداره ام راه مطب دندانساز را به پیش گرفتم. یکی از دندانهای آسیابم خراب شده بود و آزارم می داد و نمی گذاشت درست بخورم و بیاشامم و بخوابم و برایم عذابی شده بود.

یک راست به مطب دندانساز رفتم سلام و علیک به سرعت برگزار شد و چون نوبت به من رسید مرا روی آن صندلی کدائی نشانید و اسباب و ادواتش را به کار انداخت و از جلو و عقب و چپ و راست و بالا و پائین چنانکه شاید و باید معاینه کرد و حکم قطعی را صادر ساخته گفت «باید درآورد». گفتم یعنی «باید کند» گفت بله، باید از ریشه درآورد. برای من این جمله: یعنی باید پدرت را جلو چشمت درآورم. شانزده ماه پیش از آن سلمانی محله که آنوقتها «دلاک» می گفتند و معروف بود که از هرکحال دیپلمه و دندانساز فرنگستان دیده‌ای بهتر دندان می کشد یکی از دندانهای سمت چپ فک اعلایم را به ضرب کلبتین چنان با گوشت و لثه از ریشه درآورده بود که جابجا غش کرده از عمر بیزار شده بودم. از ترس آنکه باز به همان مصیبت گرفتار گردم زیانم به لکنک افتاد. دندانساز وحشت را در وجناتم دید و گفت ترسید. نمی خواهم مانند میرغضب داستانی بگویم سرت را مانند گل از شاخه خواهم برید اما برای اینکه احساس درد نکنید با دواى مسکن شما را خواب می کنم و بعد دندان را در می آورم. هیچ حالتان نخواهد شد...

باور نمی کردم ولی چاره‌ای نبود. وان یکادی زیر زبانی خواندم و خود را به دست دندانساز که در آن لحظه برایم حکم عزرائیل را پیدا کرده بود

سپردم.

دوازدهم و گفت مدتی طول می کشد تا اثر خود را بکند و برای سرگرمی شما خوب است قطعه شعری را که به تازگی ساختم برایتان بخوانم. می دانم اهل ذوقید و دلم می خواهد نظر شما را بدانم...

پیش خود گفتم از گیر پستیچی رهائی یافته، دارم به دام دندانساز می افتم. از چاله دارم به چاه می افتم ولی دندان به روی جگر گذاشته گفتم اسباب افتخارم خواهد بود ولی نمی دانستم که جناب عالی شاعر هم هستید.

مثل کسی که یکه خورده باشد یکی دو قدم به عقب رفت و عینک را از چشمان برداشت و چشمانش را در چشمان من دوخت و گفت چطور می خواهید شاعر نباشم. شاعری کار خانوادگی ما می باشد. مگر مرحوم عموی بزرگم شاعر دربار نبود. مگر نخواستند لقب ملک الشعرائی به او بدهند زیر بار نرفت. مگر رباعیاتش را کسی می توانست از رباعیات خیام تشخیص بدهد. رفاقت و رقابتش با یغمای جندقی از کفر ابلیس مشهورتر بود. غزلی با همان ردیف و قافیه «زن قجه» ساخته بود که دهان بدهان می گشت و هنوز هم ورد زبانهاست.

دیدم موقع خوبی است برای استعمال تعبیر آخوندآبان که با دندان و دندانساز و دندانسازی هم مناسبت کامل دارد و لهذا با آنکه دوازدهم بیهوشی کم کم داشت تأثیر خود را آشکار می ساخت و یک نوع گیجی و سرمستی مطبوعی در وجودم جریان یافته بود گفتم هرایرانی که اندکی با شعر و شاعری آشنا باشد به «ضرس قاطع» می داند که عموی جناب عالی در این قرون اخیر نظیر و همتا نداشته است...

باز هم خیال داشتم در عالم چاخانبازی حرفهای دیگری از همین قبیل که باب طبعش باشد به قالب بزnm ولی دوی بیهوشی چیره گردید و دیگر نفهمیدم چه بر سرم آمد.

بیدار و هشیار که شدم باز مدتی طول کشید تا کاملاً بیدار و هوشیار باشم. بوی دوا هنوز در دهان و حلقم پیچیده بود و نامطبوع بود. اما در همان حال جناب دکتر نگاهی به صورتم انداخت و سری جنبانید و گفت بیدار شده‌اید، ملاحظه کردید که حرف بی‌اساسی نزده بودم، این را گفت و دندان بد ریخت و نیم جویده خونینی را که از دهانم درآورده بود جلو چشمم قرار داد که بدانم چه شاهکاری انجام داده است. با سر تشکر کردم و دهان را با آب سرخ رنگی که می‌دانید چند بار شستم و از جا برخاستم که مرخص شوم ولی با دست اشاره کرد که بفرمائید بنشینید و از کیف خود ورقه‌تاکرده‌ای را درآورد و گفت بیهوشی جناب عالی مانع گردید که این شعری را که می‌خواستم برایتان بخوانم، بخوانم و حالا اگر چند دقیقه وقت داشته باشید برایتان می‌خوانم تا بدانید که کلک ما نیز بیانی و بنانی دارد...

منتظر آری و نه من نشد و شروع کرد به خواندن و چه خواندنی، خواندن شاعرانه که لابد دیده‌اید و محتاج به توصیف نیست. همه طنطنه بود و طمطراق، همه خروش بود و طوفان و جنجال. او می‌خواند و من گوش می‌دادم، گوش دادن آدم نیم خفته و آدمی که از بیهوشی بیرون آمده باشد. قطعه شعر بسیار دور و درازی بود به درازای دندان طمع و تنها مطلعش کم و بیش در خاطرمان مانده است که به مناسبت شغل شاعر با کلمه «دندان» شروع می‌شد.

«دندانه هر قصری درسی است پر از عبرت

آئینه گویائی است از سطوت و از قدرت»

مابقی اشعار را گمان می‌کنم اصلاً نشنیده باشم. صدای دندانساز مانند بانگ جرسی که از دور دستها برسد در گوشم زنگ می‌زد و دیگر کلمات را درست تشخیص نمی‌دادم و نمی‌فهمیدم که کیست که آواز می‌دهد و آواز از کجا بلند است و آیا معنائی هم دارد یا نه.

کم کم صدا تغییر آهنگ داد و صدای وزوز زنبوری را به‌خاطر می‌آورد که در چاله یا مستراح افتاده باشد. سرانجام لحظه‌ای رسید که پنداشتم دیگر در این دنیا نیستم و ندانستم چه بر سرم آمده است.

همین‌که حالم قدری بهتر شد و به‌هوش آمدم و چشم گشودم در آن عالم تیره و تار و پیچیده و سرتاسر ابهام دیدم دکتر طومار بالا بلندش را در دست دارد و عینکش را محکمتر از پیش برچشمان سوار ساخته و چنان سرگرم خواندن اشعارش است که کمترین اعتنائی به‌زننده و مرده بودن من ندارد.

چشم‌هایم را به‌سرعت بستم و باز خود را به‌بیهوشی زدم ولی او دست‌بردار نبود از عزایم خواندن ثانیه‌ای منصرف نگردید. بیتی پس از بیتی از توبره قریحه‌اش بیرون می‌ریخت و هیچ معلوم نبود که پایانی داشته باشد. خدا را شکر که شعرش مانند هر چیزی در این دنیا پایانی داشت و سرانجام صدای دکتر گرفت و جرأت کردم چشم بگشایم و خود را از جمله زندگان و هوش‌مندان نشان بدهم.

او با دستمال عرقی را که برپیشانی‌اش نشسته بود پاک می‌کرد و اکنون نوبت رسیده بود که ریش بجنابم و به‌مدح و تمجید پردازم. آسیاب به‌به

و آفرین قلابی را که عموماً در چنین مواقعی به کار می‌افتد به کار انداختم. همه را به ریش خرید و وعده داد که به دست خود یک نسخه بنویسد و به رسم یادگار برایم بفرستد.

سپاس‌گزاری کردم و از تخلص ایشان استفسار نمودم، معلوم شد کلمه «تیز» را که گاهی در شعر با «تند» هم مقارن و توأم می‌گردد و قرینه برتیزی مناقش و آلات و ادوات کار ایشان است انتخاب کرده‌اند. براین حسن انتخاب آفرین خواندم و دلیل بارزی بر قریحه و نکته‌سنجی ایشان شمردم و گفتم ما شاعر طیب و عطار و زرگر و حتی نانوا و قصاب هم شنیده بودیم ولی شاعر دندانساز واقعاً تازگی دارد و تبریک می‌گویم.

خواستم کلاه و عصایم را بردارم و زحمت را کم کنم ولی دهان دکتر گرم شده بود و مستمع بی‌کار پیدا کرده بود و مشتری دیگری هم در اطاق انتظار نبود و لهذا ول کن معامله نبود.

گفت شاعری در دودمان ما ارثی است. جد بزرگ ما در بارگاه شاه صفی مقام رفیعی داشت و پادشاه بدون اجازه او آب نمی‌خورد. معروف است که در روز عید غدیر خم که جدم قصیده غرائی ساخته بود و خوانده بود و صله شاهانه دریافت داشته می‌خواست مرخص شود خود پادشاه رکابش را گرفته بوده است. اشعارش را به اشعار شیخ بهائی ترجیح می‌داده‌اند. اولاد و احفادش و از آن جمله خود من اشعارش را جمع‌آوری کرده‌ایم و الآن در خورجین مرصعی در نزد خود من موجود است. شمرده‌ایم درست شصت و سه هزار و سیصد و سی و سه بیت است. این خورجین را مانند جان خود نگاهداری می‌کنم و منتظرم کارم قدری سرو سامان بگیرد و پول حسابی به دست بیاید تا به صورت دیوان به چاپ

برسانم. با زبان و دهانی که هنوز بوی دوا می داد گفتم آمین یا رب العالمین و گریبان خود را از چنگالش رها ساختم.

ملای شاعر

حالت زاری داشتم و خود را شتابان و گیج به منزل رسانیدم و لباس راحتی پوشیدم و روی تختخواب افتادم و گفتم تا موقع شام می خواهم قدری استراحت کنم. هرچند هنوز بوی دوائی که در دهانم پیچیده بود ناراحتی می ساخت به امید آنکه شاید بتوانم اندکی بخوابم چشمها را فرو بستم. در آن حال بین بیداری و خواب و با هوشی و بیهوشی تازه کیف مخصوص دست داده بود که دلم می خواست مدتها ادامه پیدا کند که ناگهان در باز شد و صدای کلفتمان به گوشم رسید که ملای محترمی با عمامه و عصا و ردا آمده است و هرچه می گویم آقا مریضند و بستری، و فرموده اند راحتشان بگذاریم به خرجش نمی رود و اصرار دارد که لازم است آقا را ببینم و دست بردار نیست.

فهمیدم از آن مندیل به سرهائی که نان اصرار و بی قباحتی را می خورند و شعارشان این است که با اصرار می توان بر پشت قاضی سوار شد. با اوقات تلخی هرچه تمامتر بر هرچه عمامه و عصا و ردا و ملای قالبی است لعنت فرستادم و گفتم برو بگو آقا بیمار و بستری است و تب دارد و هذیان می گوید و وقت دیگری تشریف بیاورید. اما یارو دست بردار نبود و فهمیدم از آن مگسهای سمجی است که با اصرار و پرووئی رستم دستان را از میدان به در می کنند.

برخاستم و عبائی به دوش انداختم و گفتم بگو تشریف بیاورند.

مرد معموم بلند قد قطور و عریض و پر وقاری بود همه پشم و شحم. ریش پرپشتی به سیاهی پر کلاغ چنان نشیب و فراز صورت و گردن و دو گوش و سوراخ‌های بینی را در حیطة تصرف درآورده بود که بجز دو سوراخ چشم و شکاف دهان چیز دیگری مرئی و پدیدار نبود. عمامه از همان عمامه‌های چنانی که تا نچشی ندانی، یک دکان بزازی جوابش را نمی‌داد. چنان کلان و وزین و پیچاپیچ که مشکل بود باور نمائیم که ساخته دست آدمیزاد باشد. به رسم عصا، چماق من تشائی در دست حنا بسته و پشمالو داشت که گوئی به رزم دیو سپید آمده است. با قدمهای شمردن و چشمان نیم بسته و لبهائی که بهورد و دعا متحرک بود وارد شد. سلام را به تائی جواب داد و در بالای مجلس در جائی که با شأن و اعتبارش مناسبتر بود اجلاس فرمود و عصا را مانند شمشیر پهلوانان در حمام به روی دو زانو جا داد. اهن و تلمبش بیشتر از آن بود که به بیان آید. از دماغ فیل افتاده مدعی انا و لا غیر بود و اسفندیار روئین تن حریش نمی‌شد.

چای و آب‌لیمو و شیرینی و قلیان آوردند و با ادب هرچه تمامتر پرسیدم چه سبب شده که دعا گو را مفتخر فرموده‌اید.

سینه را صاف کرد و مقداری سرفه ریز و درشت تحویل داد و چند بار محاسن را با شانه انگشتان مرتب ساخت. و با صدائی که قرقر قلیان را به خاطر می‌آورد گفت این اقل اهل علم و احقر خدام شریعت مطهره عبدالصمد ربانی طالقانی ملقب به قلچماق‌العلوم با وجود انواع و اقسام اختلال احوال و وفور اشغال و هجوم هموم و جریان لانه‌ای‌له عوارض و اسقام به دعوت و اصرار و ابرام جمعی از اهل فضل و ایمان به قصد و نیت ترویج حقایق دینی و امر به معروف و نهی از منکر بدین دیار که دستخوش

وساوس شیطانی گردیده و در قید ظلمت و سرگردانی گرفتار است آمده‌ام و از آنجا که قاطبه مؤمنین پاک عقیده این بلد را در ذکر محامد و محاسن جنابعالی متفق‌القول و العقیده یافتم بر خود لازم دانسته و وظیفه شرعی خود شمردم که به شخصه آمده از نعمت آشنائی با سرکار برخوردار باشم.

آرواره‌اش از حرکت نمی‌ایستاد و درباره بیضه اسلام و لزوم حفظ آن شرح کشفی به‌قالب زد که براستی در حکم یاسین خواندن در گوش درازگوش بود و آنقدر همه شنیده‌اند که همه از بردارند و نقلش در اینجا به کلی زاید است.

پیش خود گفتم از آن آخوندهای مفتخوار و کاسه لیزی است که مایه بی‌آبرویی علمای واقعی هستند و علاج واقعه را پیش از وقوع باید کرد. بدون آن که سعی در کتمان عمل نمایم چند عدد اسکناس پنج تومانی از کیف بغلی درآوردم و دو دستی عرضه داشتم و گفتم زهی افتخار من و دودمان من که ملحوظ نظر کیمیا اثر و الطاف عالی واقع شده‌ام. اکنون استدعای عاجزانه آنکه این بال بعوضه را بپذیرید تا ان شاء الله در آتیه کما هو حقه تلافی شافی بعمل آید.

بدون چون و چرا گرفت (بهتر است بگویم قاپید) و با نوک سیابه در بطون پرچم و خم پره و ورقه‌های ستارالعیوب دستار کذائی طپانید و گفت اما غرض از مزاحمت مطلب دیگری است.

راست نشستم و گفتم سر تا پا گوشم بفرمائید.

فرمودند هرچند که احقر خدام شریعت هستم و کارم در دعا و نماز و منبر و محراب است اما عموماً شهرتم را در شاعری دانسته‌اند و به رسم

مبالغه این ذره کمترین المحتاج الی الغفران رب الکریم را اشعر شعرای این
ازمنه و حتی قرون سالفه شناخته‌اند...

آخوند اینجا مکتی کرد و نیم استکان چای داغ را در چاله گلوریخت و
دنباله سخن را چنین آورد. بله، معروض خدمت عالی می‌دارد چنانکه
خاطر شریف مستحضر است در هر قطری از اقطار و عصری از اعصار و
مصری از امصار نابغه‌ای در آسمان فضل و کمال ظهور می‌کند و با انوار
ساطعه خود جهان و جهانیان را منور می‌سازد. امروز جماعت مؤمنین و
اریاب فضل و کمال بلده... که مسقط‌الرأس داعی است این حقیر را جایز
چنین مقامی دانسته‌اند و مورد عنایات خاص خود قرار داده‌اند...

ناچار گوش می‌دادم و پیش خود می‌گفتم که الحق روزی که شرم و حیا
را قسمت می‌کرده‌اند این جماعت را با طناب محکم به‌آخور بسته بوده‌اند
و با علوفه و قاحت توبره آنها را پر ساخته بودند. جل‌الخالق... یارو بدون
مقدمه شروع کرد اشعار خودش را از برتحویل دادن. گوش نمی‌دادم و در
دل مرگش را از خدا می‌طلبیدم. آرواره‌اش مانند مترایوز صدمتر به‌کار
افتاده بود و اعتنا به‌فلک نداشت. مدام مصراع و بیت بیرون می‌ریخت و
چون در شعرش کلمات فارسی سره و عربی قح از من درآوردی زیاد بود
گاهی مکتی می‌کرد و نفسی تازه می‌کرد و برایم توضیحات لازم را می‌داد
و سعی داشت با استشهادهای قلبی حرف خودش را به‌کرسی بنشانند. از
«لغت اسدی» و اشعار شعرائی از قبیل ابوشکور بلخی و اخسیکتی و
عمیق و عبدالواسع جبلی و سیف اسفرنگ و رفیع‌الدین لبنانی و ابوحنیفه
اسکافی که اسمشان هرگز به‌گوشم نرسیده بود و می‌ترسیدم اصلاً وجود
خارجی نداشته باشند و خلق‌الساعه خود آخوند باشند و یا آنکه

مخصوصاً از حفظ کرده که به موقع قالب بزند، مثالها می آورد که کم کم
برایم یقین حاصل شده که همه جعلی است و از جنبه شخصی خودش
بیرون می ریزد و باز گفتم جل الخالق رو نیست سنگ پای قزوین است...
آخوندک شعر تحویل می داد و من در دل صد لعنت بر هرچه شعر و
شاعر قلابی است می گفتم و پیش خود فکر می کردم و از خود می پرسیدم
یارب این قاعده شعر به گیتی که نهاد

که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد

و برجسارت و زیان درازی افزوده با سنائی می گفتم

«هرگز اندر طبع یک شاعر نبینی حدق و صدق»

«جز گدائی و دروغ و منکری و منکری»

ولی با ظاهری که فرسنگها با آنچه در باطن می گذشت فاصله داشت و
اباً عن جد به رسم میراث به مردم این سرزمین رسیده است گفتم حاشا و
کلاکه در این عقیده کمترین اغراق و مبالغه ای نرفته باشد. بلاشک هرچه
گفته اند و می گویند عین راستی و به صدق و حقیقت کامل مقرون است.
لب و لوچه را به جنبش ماریچی در آورد و با حرکات موزون سرو
گردن که نتیجه مشق و تمرین سالیان دراز بود فرمود جادارد بگویم که
«همه قبیله من عالمان دین بودند» و شاعری در دودمان ما ارثی است.
چند قرن است که شعر می گوئیم. جد امجدم آخوند ملا عبدالغنی جهرمی
انارالله مضجعه در عهد فتحعلی شاه که خود شاعر و شعر شناس بود
اشهر شعرای دربار بود و چون در عین حال اهل رزم و بزم و سواری و
چوگان بازی هم بود به لقب «قهرمان العلماء» ملقب گردیده بود و همین
کلمه «قهرمان» را هم تخلص خود قرار داده بود. وقتی دعوت حق تعالی را

لیک اجابت گفت و جان به جان آفرین تسلیم نمود جنازه اش را با چنان جلال و شکوهی به حضرت معصومه حمل نمودند که در تاریخ سابقه نداشت و معروف است که خود پادشاه جمجاه اعنی خاقان مغفور با جمعی از شاهزادگان عظام و امناء دولت شانه به زیر تابوت داده بوده اند. گفتم ای وای برمن که بی خبر مانده ام و چنین شاعر عالیمقامی را نشناختم. وای برمن و وای برما. حقا که این سرزمین منبع مظاهر بی همتای علم و ذوق و هنر است و براستی همچنان که در «شاهنامه» می خوانیم «هنر نزد ایرانیان است و بس» و افسوس و هزار افسوس که ما فرزندان ناخلف قدر نمی دانیم و نادان و اضلّ من الانعام غافل و جاهل و خجلت زده و خسرالدنیا و العاقبه مانده ایم.

سر را چند بار به علامت تصدیق جنبانید و چای و قلیان تازه سفارش داد و گفت موضوع در حد قصوای اهلیت است و باید فکری اساسی کرد. «قهرمان العلماء» هفتاد و دو هزار بیت غزل و قصیده و رباعی و مثنوی از خود باقی گذاشته است که گمان نمی رود در این کشور نظیر و عدیلی داشته باشد. در کار مسمط او را منوچهری ثانی می خوانده اند و به زعم گروهی از ارباب فضل و کمال حتی دست منوچهری را از پشت می بسته است. در کار معما و لغز احدی تا کنون به پای او نرسیده است. بعضی از معماهایش تا به امروز لاینحل مانده است و مثلاً این معمای مشهور

«گر تو خواهی یافت نام آن جناب»

«زورق طوطی بجنیان و بیفکن تو در آب»

که تا به امروز احدی نتوانسته است حل کند. در مرثیه قیامت می کرده است. محتشم انگشت کوچکش به حساب نمی آید. هنوز که هنوز است

در آن طرفهای ما، مردم در ایام عزا به نوحه و مراثی او سینه و زنجیر می زنند. اولاد و احفادش با خون دل آثارش را جمع آوری کرده اند و امروز سه یخدان بزرگ پر است از آن آثار و اعضاء خانواده به این جانب سپرده اند. این آثار گرانقدر باید هرچه زودتر به حلیه طبع آراسته گردد و اینجاست که داعی به کمک و یاری اشخاص با فضل و علاقه مند و ذوق پروری چون جنابعالی و امثال جنابعالی احتیاج پیدا کرده ام. این سه یخدان چنان مملو است که بستن آن حتی با چفت و ریزه و قفل و کلید کار آسانی نیست و ممکن است خدای نخواستہ، گوش شیطان کر و زبانم لال و صد قرآن به میان حادثه ای رخ بدهد و دستخوش لطمه و صدمه ای بشود به خصوص که خود این حقیر هم عمری است که با همان تخلص «قهرمان» شعرها ساخته ام و در نظر دارم که در آخر دیوان به صورت ملحقات به چاپ برسانم.

منتظر پول نقد بود ولی ما هم ریشمان را در آسیاب سفید نکرده ایم و گفتم البته صد البته مایه افتخار ابدی چاکر و دودمان من خواهد بود که بتوانم خدمتی انجام بدهم. استدعا دارم همین که فهرست اعانه دهندگان حاضر شد مقرر بفرمائید بیاورند تا اخلاص کیش هم با وجود بضاعت مزجاة از این موهبت عظمایی نصیب نمایم. این را گفتم و به هر تدبیر و تمهیدی بود گریبانم را از چنگ چنین بلای مبرم پر پشم و پیله سمج و وقیحی بیرون کشیدم.

آن شب بد خوابیدم. خوابهای پریشان دیدم. آخوند را می دیدم که عمامه اش به قدر گنبد سبز مسجد شیخ لطف الله و عصایش به صورت قاپوق میدان معروف طهران و ریش و پشمش به صورت دکان پنبه زن

محلله‌مان درآمده بود و پنبه‌زن چنان ضرباتی با چک به کمان خود می‌کوفت که فریاد کمان درست مانند صدای آخوند به گوشم می‌رسید و به جای پنبه سفید پشم سیاه قیری رنگ فضا را پر کرده بود.

خیاط شاعر

فردا به خاطر آمد که باید نزد خیاط بروم و همین خیال مرا قدری به خود آورد. خیاطی که برایم عموماً لباس می‌دوخت و لباسهای مستعملم را برای بچه‌ها به‌قد و قامت آنها درمی‌آورد در طبقه چهارم عمارت نوسازی کار می‌کرد، به‌مرور ایام کارش رونقی گرفته و دستگاهش وسعتی یافته و دارای یکی دو شاگرد هم شده بود.

هن هن کنان از پله‌ها بالا رفتم و وارد خیاط‌خانه‌اش شدم. دود سیگار و حرارت اتو مغازه را از لحاظ تاریکی و گرما به‌صورت تون حمام درآورده بود. چشم چشم را نمی‌دید. پس از چاق سلامتی و تعارفهای معمولی به‌کارم پرداخت و چنانکه رسم خیاط‌هاست مقداری سوزن در میان دو لب گرفت و قطعات بی‌شمار لاتعد و لاتحصای پالتوئی را که برایم باید بدوزد به‌کمک یک مشت از همان سوزن و سنجاقها به‌هم آویخت و پیوند کرد و به‌دوشم انداخت. در جلو آئینه قدری مشغول برانداز گردید. آستین راست زیاد تنگ و آستین چپ بی‌اندازه گشاد بود. گفت مثل این است که در این اواخر لاغر شده‌اید. به‌روی خود نیاوردم و سکوت اختیار کردم. یکی از دو دامن پالتو به‌زمین می‌رسید در حالی که دامن دیگری انگشت بالای قوزک پا می‌ایستاد. باز گفت چرا شانه چپتان اینهمه پائین افتاده است. این علامت غم و غصه است. مگر خدای نخواستہ در کارتان

گرهی افتاده است.

سری جنبانیدم و گفتم با این مردم و این روزگار و گرانی ارزاق پیه رستم دستان هم آب می شود. او هم سری جنباند و یک سوزن از میان دو لب درآورده به پارچه فرو کرد و با همان دهان بسته یک فرد بیت مناسب تحویل داد. شعر فراموشم شده است ولی مضمونش چنین بود که به اندازه‌ای از محنت دوران لاغر شده و به صورت دوک درآمده‌ام که بدون آنکه سوزن خبردار شود می توانم از سوراخ آن عبور کنم، گفتم عجب شعر خوش مضمون و لطیفی است. باید بنویسم تا فراموشم نشود. بخصوص که زیان حال من هم هست. فوراً با همان لبهای به هم فشرده بیت مناسب دیگری تحویل داد که باز مضمون باریکی داشت و همینقدر در خاطرمان مانده است که به «سوزن عیسی» هم در آن اشاره‌ای رفته بود.

گفتم باید بنویسم که فراموشم نشود، این ابیات از کیست.

با لبخند ملیحی (تا جایی که آنهمه سوزن به آن لبها اجازه می داد) گفت از غلام جان نثارتان است. تعجب کنان گفتم می دانستم همه کاره و همه فن حریفی ولی نمی دانستم که شاعر هم هستی.

گفت با اجازه سرکار یک پا شاعر هستم و می توانم بگویم که تنها خوشی من در دنیا همین است و بس. چون تعجب مرا دید دنباله سخن خود را آورده و در حالی که با قیچی کذائی خیاطی که به اندازه دولک در بازی الک و دولک کودکان (یا پل و چفته اصفهانی‌ها) است به جان پالتوی ندوخته‌ام افتاده بود و آنرا به صورت علم یزید درمی آورد گفت این شاعری از جد امجد عیالم به من ارث رسیده است. اشهر شعرای عهد خود بود و همانا در زمان حیات خود در قصبه لتجان از قصبات معروف

دارالسلطنه اصفهان چنان شهرتی حاصل نموده بود که از اطراف و اکناف خواص و عوام گروه به گروه هر روز جم غفیری به زیارتش می آمدند و معروف است که ليقه دوات و تراشه قلمش را به قیمت زر می خریدند.

دیدم خیاط حالا دارد با لفظ قلم صحبت می دارد و فهمیدم چون خود را شاعر می پندارد خیال می کند مجبور است به زبان دیگری که زبان مردم کوچه و بازار نباشد و بوی علم و فضل بدهد نخی براند.

گفتم زهی افتخار که به خلعتی که از ید بیضای چنین خیاطی درآید ملبوس و مخلع باشم... تبسمی بر لبان بسته اش نقش بست و گفت بله، آن مرحوم هدهد الشعرا لقب داشت و بیشتر اشعار فکاهی می ساخت و به شهادت اهل ذوق حتی صادق ملا رجب معروف به قوزک پایش نمی رسید.

گفتم ایشان به جای خود ولی دلم می خواهد قدری از شاعری خودتان برایم بگوئید.

گفت روی دنیا سیاه که غم و غصه سنگ را می ترکاند. شعر برای مخلصان در حکم تسلای خاطر است. همچنان که افیون غصه مرد افیونی را می خواباند شعر هم برای من حکم افیون را دارد: غم و غصه ام را می خواباند و در گوش جانم لالائی تسکین و تسلیت می خواند.

گفتم حافظ فرموده «کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد» من خیال می کردم که غم و غصه سرچشمه شعر و ذوق را می خشکاند.

خندید و گفت خواجه از شعرتر صحبت داشته است در صورتی که شعر جان نثارتان چنان خشک است که مانند سنگ و کلوخ هرکاسه و کوزه ای را در هم می شکنند. گرز رستم است.

وقتی صحبت بدینجا رسید سوزنهایی را که در میان دو لب نشانده بود درآورده بود درآورده روی پیشخوان خیاطی در جوجه تیغی سوزندان فرو کرد و سری جنبانید و گفت من الآن از تصدق سر سرکار متجاوز از سه هزار و پانصد بیت شعر دارم که همه را به خط شکسته نستعلیق که نتیجه شانزده سال متوالی مشق و خطاطی است در نزد عمیق الخطاطین که سه سال پیش در عین فقر و مسکنت در همین شهر عمرش را به جناب عالی داد و زیر خاک رفت، همه را روی کاغذ آهار مسطر نوشته‌ام و در انتهاز فرصت مناسب هستم که پول و مولی در بساط پیدا شود تا به صورت دیوان به چاپ برسانم.

گفتم ان شاء الله مبارک است. فراموش نفرمائید که یک جلد را هم به خط خودتان به نام مخلصان مزین بفرمائید و به من اهدا فرمائید تا در دودمان ما پشت اندر پشت برای آیندگان یادگار و مایه افتخار بماند.

تشکرکنان گفت افسوس که فعلاً اسباب فراهم نیست و «درزی» باید به همین شغل لعنتی خیاطی دل خود را خوش سازد.

فهمیدم که تخلصش «درزی» است. گفتم به به، عجب تخلص خوبی انتخاب کرده‌اید. واقعاً تنزل من السماء است و برای شما ساخته شده است و مولای درزش نمی‌رود...

گفت تخصص من در مناظره و تمثیل است و اگر اجازه بدهید و حوصله داشته باشید مناظره‌ای را که همین پریشب که بیخوابی به سرم زده بود ساخته‌ام برایتان بخوانم.

منتظر جواب رد یا قبول نشد و از کشوی خیاطی دفترچه‌ای را که مبلغی نخ پاره و نوار و قیطان در لابه‌لایش لانه‌گزیده بود بیرون کشید و

ورق زد و صفحه‌ای را که می‌جست پیدا کرد و با آب دهان انگشت راتر کرد و آن صفحه را مقابل چشم آورد و ناگهان قد علم کرد و باد در غبغب انداخت و با صدائی که با آن جثه ضعیف و نحیف مناسبتی نداشت و از بیخ خرخره چون خرخاکی زخم دیده‌ای پیچان و لغزان بیرون می‌آمد بنای خواندن را گذاشت:

نخ به سوزن گفت ای یک چشم هیز با منت چیست اینهمه قهر و ستیز
گر نباشم من بگو سود تو چیست زین همه نیرنگ مقصود تو چیست
ابیات پشت سرهم از چرخ خیاطی حنجره بیرون می‌ریخت و در
خاطرم نمانده است و همینقدر در خاطرمان مانده است که سوزن از نی و
نای صحبت می‌دارد و می‌گوید من آدم ضعیف مرتاض و ناتوانی هستم و
با همین یک چشم و تن زار و نزار شکر پروردگار را بجا می‌آورم و
برهنگان را می‌پوشانم و دلم می‌خواهد دراز بکشم و با تن و جان پاک
به حمد و ثنای خیاطی که پنجه قدرتش خلعت خلقت را دوخته است
مشغول باشم اما تو که اسمت نخ بروزن یخ است با آن قد دراز و آنهمه
ادعاهای رنگارنگ و پیچ اندر پیچ چه خدمتی از دستت ساخته است جز
اینکه رشته ستم به گردن من ناتوان بیندازی و مرا به صد سوراخ و ثقبه
بکشانی...

قطعه شعر استاد خیاط نخی بود که پایان نداشت. سینه تنگی را بهانه ساخته خود را از آن مفاک تیره و تار بیرون انداختم. حوصله‌ام سررفته بود و مانند طفلی که از مکتب گریخته باشد دلم می‌خواست گوشه دنجی بیابم و گلوئی تر کنم و نفسی به آزادی تازه کنم. چشمم در همان حوالی به قهوه خانه‌ای افتاد که پاتوق دوستان بود و هفته‌ای یکی دو بار در آنجا

گرد آمده دماغی تر می کردیم.

وارد شدم. باغچه کوچک پاک و پاکیزه مصفائی داشت. آب پاشیده بودند و بوی مطبوع خاک بلند بود و در زیر درختی در کنار حوض نشستم و یک شیشه آب علی سفارش دادم.

روزنامه چی شاعر

خلوت و دنج بود و همان چیزی بود که محتاجش بودم. مناسب حال زار و خالی از اغیار. هنوز گلوئی از آن آب علی خنک و گوارا تر نکرده بودم که مشتری تازه‌ای از در وارد شد.

فوراً شناختمش. میرزا رحمت‌الله از رفقای قدیم بود که در جوانی با هم در یک مدرسه درس می خواندیم و سالها بود از او بی خبر مانده و او را ندیده بودم. او هم مرا شناخت و به‌جانم شتافت. پس از ماچ و موج و خوش و بشهای متعارفی در کنارم نشست و چای و آب لیمو سفارش داد. معلوم شد میرزا رحمت‌الله در مشهد مقدس در اداره روزنامه‌ای کار می‌کند و دارای زن و بچه شده است و از طرف روزنامه برای خرید کاغذ و پاره‌ای لوازم یدکی چاپخانه به طهران آمده است.

گفتم رفیق عمری است که یکدیگر را ندیده‌ایم. راست گفته‌اند که دیدار یار غایب ابری است که در بیابان برتشنه‌ای بیارد. بگو بینم در این مدت چه برسرت آمده است و چه خیالها در دیگ مخیله می‌پزی.

غمگین به‌نظر می‌آمد. چشمهایش را به‌ماهیهای سرخ حوض دوخت و لب و لوچه را به‌هم آورد و گفت راستش را بخواهی به‌قول فرخی یزدی:

زندگی کردن من مردن تدریجی بود

هرچه جان کند تنم عمر حسابش کردیم

همه‌اش خرحمالی است. کارکردن خر است و خوردن یابو. تمام کارهای این اداره بار دوش من است و نفع و فایده‌اش تو جیب دیگران می‌رود. ورد زبان شده است که:

آن پیر خری که می‌برد بار تا جانش هست می‌کند کار

آسودگی آن زمان پذیرد کز زیستنی چنین بمیرد

دل پری داشت و کیست در این دنیا که دل پری نداشته باشد. گفتم رفیق غصه نخور که پیر می‌شوی و از دستت رفته است. تو در جوانی شحم و لحمی داشتی و در میان جوان و جاهل‌ها رنگ و آبت خاطرخواه فراوان داشت. امروز تو را به صورت دیگری می‌بینم. به صورت یعقوب کنعان درآمده‌ای. پشم و پیلوات ریخته است و پوست به استخوانت چسبیده است. اوقات تلخ نشود ولی به قول شیخ سعدی «امروز بیامدی چو یوزی». تو چنان‌ها بودی، چرا چنین شده‌ای. آهی کشید و گفت بله دیگر، آن روزها گذشت. زندگی سرتاسر همه زهر مار و نیش عقرب است. گفتم رفیق، پس از یک عمر آمده‌ای دلم را خون بکنی، یار شاطر باش نه بار خاطر از جاهای شیرینش برایم حکایت کن. من خودم به قدر کافی دردسر و غم و غصه دارم، دیگر لازم نیست تو برایم از خاک طوس چشم روشنی بیاوری. خودمان آنقدر داریم که برای هفت جدمان کافی است. من خودم همین چند روز پیش این شعر را به بیچه‌هایم یاد دادم و از حفظ کرده‌اند.

هیزم شکاف پیری فرزانه وقت نزع
می گفت با قرینش و می مرد ناگزیر
تن را مدار رنجه پی دفع رنج من
زین پیر یک دو هیزم دیگر شکسته گیر
حرفی بزن دلمان قدری باز بشود، آیه یأس برایم می خوانی.
چای را مچ مچ کنان در چاله دهان گردانید و گفت از دلم خبر نداری دلم
خون است و آن سبو بشکست و آن پیاله ریخت. من دیگر آن رحمت الله
سابق نیستم...

گفتم این همه شعر و قافیه تحویل نده. مگر حرف حسابی دیگری در
قوطی تو پیدا نمی شود. من به قدری شعر پیچ شده ام که از شعر بیزارم...
خندید و گفت پس خبر نداری که من شاعر هم شده ام. حالا که گوش
شنوا برای حرف حسابی نداری بگذار قدری برایت از شعرهایم
بخوانم...

تعجب کنان گفتم تو و شعر! اگر می گفتی مشت زن و متولی امامزاده و
چتر باز شده ای قبول می کردم ولی شاعری... تو و شاعری... یاللعجب....
گفت الجنون فنون. شاعری به ارث به من رسیده است. مگر نمی دانی
که من نواده نعیم الشعراي تویسرکانی هستم. جد امجدم طاب ثراه بیست
و سه هزار بیت شعر داشت که من همه را با هزار زحمت و مشقت
جمع آورده ام که روزی به چاپ برسانم. همه را در تاپوئی که از آرد خالی
مانده بود ریخته ام و سرش را گل گرفته ام که مبادا طعمه موش و موربانه
بشود و تنها آرزوئی که در این دنیا دارم این است که وسیله پیدا کنم آنها را
به صورت دیوان با عنوان «دیوان نعیم» به چاپ برسانم. خودم هم تنها

تفریح همین شعر ساختن شده است. می دانم که بند تنبانی است ولی برای خودم ارزش بسیار دارد. بگذار چند بیت از گفته خودم را برایت بخوانم.

پیش خود گفتم عجب طالع شومی دارم. عجب گرفتار شده‌ام. از چاله گریخته‌ام و دارم در چاه می‌افتم. فرار کردن از مار است و گرفتار افعی شدن بساط غریبی است. جن و انس به صورت شعر درآمده‌اند و به جانم افتاده‌اند و آن سرش پیدا نیست از زمین و آسمان برایم شعر می‌بارد و حالا دیگر از ارض طوس می‌رسد. قدم نامبارک بنده + هرکجا شعر می‌کند زنده.

منتظر نشد و کیف بغلی پاره و پوره را بیرون آورد و از لابه‌لای امعاء و احشاء آن اوراقی مانند بختش پریشان روی میز قهوه‌خانه ریخت و با دستمالی که معلوم بود ماههاست که انتظار تنظیف دارد عینک را جلائی داد و با صدائی که ابداً شباهتی به صدای معمولی او نداشت و گوئی با آلتی در گلوش تعبیه کرده‌اند شروع کرد. گفت غزلی است که بهار امسال خطاب به معشوقه ساخته‌ام. زبان حال است و ذره‌ای دروغ و مبالغه در آن نیست. برای عشق پاک زبان پاک لازم است.

نگاهم را به ریختش دوختم. شباهتی به عشاق نداشت. کمترین نشانه‌ای از یوسف کنعان و مجنون عامری و خسرو و بهرام و فرهاد کوه‌کن در تمام وجودش به زور منقاش هم به دست نمی‌آمد. آن گردن دراز و پشمالوی بوقلمونی و آن بینی بیغوشی و آن چشمهای قی‌آلود و وق زده و آن کله طاس و علی‌الخصوص آن یک جفت گوش بلبلی که درست مانند دو بادبیزن چرمی کهنه دباغی نشده به دو طرف کله قیفی شکلش چسبیده

بود با عشق و عشقبازی مناسبتی نداشت. ساکت ماندم و نگاهش کردم.
 سکوتم را قبول پنداشته مشغول خواندن شد.
 ای دختر همسایه و ای لعبت سحر
 عشق تو مرا گشته شب و روز مددکار
 شد مایهٔ تیمار من آن نرگس بیمار
 بیمار بلی مایهٔ غم گردد و تیمار
 بیمار چو شد مرد ز نیروش بکاهد
 نیروش فزاید چو شود چشم تو بیمار
 این چشم بیمار معرکه می‌کرد و رستم شده بود و به‌جان شاعر ناتوان
 افتاده بود و دست بردار نبود.
 غزل به‌درازی شب یلدا بود و صدای شاعر هم هر لحظه اوج بیشتری
 می‌گرفت و ابیات آبدار آردوار از زیر سنگ آسیاب طبعش بیرون
 می‌ریخت.
 اما... اما.... اما کم دیدم ابیاتی که با آن همه هیجان می‌خواند بر من
 بکلی بیگانه نیست و بوی آشنائی دارد. در فکر فرو رفتم و سرانجام یادم
 آمد که این چشم بیمار و آن همه مضامین آب نکشیده را سابقاً در جایی
 دیده بودم. خداوندا کجا دیده بودم، قوهٔ حافظه‌ام به‌کار افتاد و حافظه باز
 اعجاز کرد و ناگهان چنانکه پنداری چراغی در کاسهٔ مغزم روشن شده
 باشد به‌خاطر آمد که این ابیات را در دیوان وقار شیرازی دیده بودم و
 حتی یادم آمد که نسخه هم از آن برداشته بودم و یقین برابم حاصل شد که
 هنوز هم در میان اوراقم موجود است و اگر جستجو کنم پیدا خواهد شد.
 گفتم بارک الله رفیق، شاعر حسابی از آب درآمدمی. شعرت عطر و

بوی شعرای شیراز را می دهد. بدون آنکه دست و پایش را گم کند گفت
مرحبا به تو که عجب درست حدس زدی، الحق که با ذوق و تمیزی. من
زیاد اشعار سعدی و حافظ و شوریده و توللی را می خوانم و البته بی اثر
نمی ماند...

در دل به هرچه دروغگو است لعنت فرستادم و به خود گفتم که درباره
شعر گفته اند که احسن اوست اکذب او و خدا ما را از شر شعرای شعر دزد
در امان بدارد.

دلم به حالش سوخت ولی احساس کردم که از علاقه ای که به خاطر
روزگار جوانی به او داشتم مبلغی کاسته است. سرمطلب را به هم آوردم و
بهانه ای تراشیدم و پول چای و آب لیمویش را هم پرداختم و به خدایش
سپردم.

کلهام دنگ بود و دلم می خواست هرچه زودتر خود را به منزل برسانم
و بدون شام یک راست بروم به تختخواب و راهی برای هضم آن همه
اشعار نوشنیده پیدا کنم تا بلکه خوابم ببرد. اما افسوس که ناگهان در سر
پیچ آخرین خیابانی که تا منزل فاصله زیادی ندارد صدای سلام علیکم
غلیظی چرتم را در هم درید.

قیاندارزاده شاعر

لطفعلی آمرزش معروف به قیاندارزاده بود. وقتی ما پائین شهر مسکن
داشتیم با ما همسایه دیوار به دیوار بود. مدت ها بود از او بی خبر مانده بودم.
عیالم با زن او از همان زمان رفاقت و خواهرخواندگی پیدا کرده بود و
مکرر از من درخواست کرده بود که به سراغشان بروم و جویای حال و

احوالشان بشوم. هربار مانعی پیش آمد و به وقت دیگری موکول گردید. سرانجام هم چنانکه افتد و دانی فراموشکاری کار خود را کرد و حتی دیگر به فکرشان هم نیفتاده بودیم.

پیر شده بود. مثل این بود که تو آرد غلتیده باشد. مو و زلف و مژگان و ریش و سیل همه به رنگ غبار و آرد درآمد بود. سابقاً چشمهای درشت و گیرائی که به شهلا معروف است داشت و در و همسایه می گفتند در چشمهای لطفعلی خان سگ بسته اند اما دیگر امروز از آن رونق و گیرندگی اثری باقی نمانده بود و وقتی شما را نگاه می کرد چنان می نمود که شما را درست نمی بیند. با این همه باز کمافی السابق مهربان و خون گرم و تو دل برو به نظر می آمد.

از دیدارش قلباً خوشوقت شدم و او هم شادیهای پر سروصدائی نشان داد. صحبت کنان به راه افتادیم. معلوم شد مادرش وفات کرده است و حالا دارای دو فرزند شده است و هر دو به مدرسه می روند و شاگرد اول هستند (چنانکه بچه های تمام ایرانیان در مدرسه شاگرد اول هستند).

یادم آمد که پدرش کربلائی شعبان آدم بسیار زرنگ و کارچاق کن و با دست و پائی بود. هر چند شغلش قپاننداری در میدان کاه فروشها بود و عنوان قپاندار باشی پیدا کرده بود ولی برای خودش اینجا و آنجا صد نوع ناندانی تراشیده بود و دماغ چاقی داشت و همه می گفتند که کارش رونق دارد. با آنکه سوادى نداشت صاحب اعتبار و رفت و آمد شده بود و مقام بابا مامائی پیدا کرده بود. پسر منحصر به فردش را که همین لطفعلی باشد به مدرسه گذاشته بود سر و وضعش را مرتب ساخته بود و می گفت نمی خواهم از هیچ بچه دیگری چیزی کمتر داشته باشد.

لطفعلی بی استعداد نبود و به درس و مشق علاقه نشان می داد و رویهمرفته شاگرد بدی از آب در نیامد، وقتی پدرش به مرض زخم معده (مرض ملی ایرانیان) عمرش را به شما داد پسرش با خط و ربطی که پیدا کرده بود توانست جل خود را از آب درآورد و در یک تجارتخانه معتبری که پدرش را می شناختند شغل مناسبی پیدا کرد و کم کم دارای زندگانی نسبتاً آبرومندی شده بود. سرمایه ای را هم که از پدرش به او رسیده بود عاقلانه به کار انداخت و لانه پاک و پاکیزه ای برای خود دست و پا کرده بود و همانجا با زن و دو فرزندش زندگانی آسوده ای داشت.

گفت شما خوب می دانید که مادر بچه ها آشپز قابلی است و امشب چلوکباب تهیه دیده است. الا و بلا که باید حتماً تشریف بیاورید بنده منزل و بچه های مرا ببینید و شام را با حضور شما صرف کنیم. تعارف و آری و نه مدتی طول کشید دو پا را در یک کفش کرده بود و دست بردار نبود و می گفت «زودت ندهیم دامن از دست». گفتم پس بگذار به منزل تلفون کنم که منتظرم نباشند. از قضا کار تلفون بدون غوامض فنی معمولی و مشکلات و سر دردهائی که می دانید انجام یافت و زنم از اینکه لطفعلی پیدا شده است ذوق کرد و سلام رسانید و به راه افتادیم.

منزل مصفا و دنجی داشتند. آب و جاروب کرده بودند و دلپذیر بود. زنش به قدری خوشحال شد که چیزی نمانده بود فراموش کند که برنج روی آتش دارد سر می رود و ممکن است خراب شود.

یک پسر نه ساله و یک دختر هفت ساله داشت. دور از من ایستاده بودند و زل زل به من نگاه می کردند. هر دو را بوسیدم و گفتم مرا باید عموی خود بدانند و به منزل ما بیایند با بچه های من دوست بشوند.

بوی مطبوع برنج دم سیاه و زعفران و کباب و پیاز به دماغم رسید ولی باز خستگی و کوفتگی روز زور آور شد و روی نیمکت راحتی که ولو شده بودم خواهی نخواهی چشمهایم به هم رفت. اما طولی نکشید که صدای میزبان چرتم را در هم درید. بساط چای و میوه مفصلی فراهم آورده بود که هر خفته‌ای را بیدار می‌کند.

گفتم بیا پهلویم بنشین و بگو بینم با دنیا و زمانه چطور می‌سازی. گفت می‌گویند «زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز». گفتم اینها که شعر است حقیقت را برایم حکایت کن. گفت مگر نمی‌دانید که من یک پا شاعر هم از آب درآمده‌ام.

یکه خوردم و دهانم از تعجب باز ماند و گفتم مگر شعر هم می‌گوئی. گفت شاعر نیستم ولی گاهی طبعم به جوش می‌افتد و به نام شعر لاطایلاتی به هم می‌بافم و اسمش را شعر می‌گذارم.

چون تعجب مرا دید بدون معطلی از جا برخاست و گنجه اطاق را باز کرد و دفتر کلفتی را بیرون آورد و گفت اجازه بدهید آخرین شعری را که ساختمم برایتان بخوانم.

در دل لاحولی خواندم و گفتم سر تا به پا گوشم. قصیده مانند دور و درازی بود که ابداً با آن حال خسته و وامانده من مناسبتی نداشت. قصیده‌ای بود به قول اریاب فن در «تشیب» و سرتاسر در وصف طبیعت بود. تنها مطلعش شکسته بسته در خاطرمان مانده است که چنین بود.

«خور با سر خونین ز پس کوه برون شد»

«عالم به هیجان آمد و صحرای جنون شد»

خورشید بازیگر میدان می شد و درختها مانند سپاهیان رجه می دادند و مرغها به نغمه سرائی می پرداختند و گلها و میوهها هریک به نام و نشان و اطوار و علائم مخصوص خود به روی صحنه می آمدند و جلوه گری می کردند و خلاصه آنکه علم شنگه ای راه می انداختند که گوش فلک را کر می کرد و مسلمان نشنود کافر نبیند.

آن اتاق پذیرائی کم عرض و طول که میز غذاخوری در وسطش خودنمایی جانانه ای داشت مظهر جمله کاینات گردیده بود و انواع و اقسام درختها و گلها و چرندگان و پرندگان و لغزندگان در هر گوشه و کنار جان گرفته به حرکت آمده بودند و غلغله و قشقره ای راه انداخته بودند که به قول شعرا گوش عالم و آدم را حسابی کر می کرد.

انگشت تحیر به دندان تکلیف خودم را نمی دانستم. معلوم بود که این رشته سر دراز دارد و باید نوکش را قیچی کنم. در بحبوحه هیرو ویر سخنش را قطع کردم و با صدای بلند گفتم رفیق تو شاعر بودی و ما نمی دانستیم.

گفت حق با شماست. خودم هم خبر نداشتم ولی موروثی است. لابد خبر ندارید که پدر خالوی مادرم سه پشت پیش از این در بروجرد لرستان شاعر ماهری بوده است. مشهور است که از طرف اکبر پادشاه مغول هندوستان برایش تاج طلای زمرد نشان فرستاده بودند. می گویند در عالم خواب شعرهایی ساخته است که شعرای دیگر به بیداری نمی توانند بگویند. قصیده ای برای اکبر پادشاه هند ساخته است که به مناسبت اسم «اکبر» که به حساب ابجد ۲۲۳ می شود دارای ۲۲۳ بیت است و نه تنها تمام قصیده بی نقطه است بلکه هر مصراع از قصیده که روهمرفته ۴۴۶

مصراع می شود به حساب جمل نام اکبر از آن بیرون می آید و به استثنای حرف «با» در نام اکبر که منقوط است و شاعر همه جا بجای آن کلمه «دو» را (دو به حساب ابجد با می شود) استعمال کرده است هریک از حروف دیگر کلمه «اکبر» (یعنی الف و کاف و راء) باز ۲۲۳ بار تکرار شده است. گفتم سبحان الله. عجب شاعر بزرگی بوده است. کار حضرت فیل را کرده است. عجب تر آنکه میراثش به لطفعلی عزیز ما رسیده است...

گفت تا به حال در حدود هیجده هزار بیت از ایات جدم را که همان «اکبر» را تخلص خود قرار داده بود جمع آوری کرده ام و در یک خمره جا داده ام و سرش را محکم بسته ام که مبادا کرم یا موش در آنجا رخنه نماید و دارم یک شاهی و صد دینار روی هم می گذارم که روزی به خواست پروردگار به صورت «دیوان اکبری» به چاپ رسانم و اشعار خود را هم که با تخلص «اصغر» ساخته ام بدان ملحق سازم.

آمین یا رب العالمین گفته و نگفته بودم که پرتو حسن بی همال چلوکباب ز تجلی دم زد و آفتاب قاب برنج از مشرق آشپزخانه تابیدن گرفت و چهره تابناک دوغ در آئینه قدح که دم طاوسی قاشق از میانش سربرافراخته بود جلوه گر گردید و طایر فرخ پی جوجه بریان خودنمایی کرد و من گرسنه و خسته و کوفته را از هرفکر و اندیشه ای رهائی بخشید. شام ممتازی بود و خوش گذشت و هنوز دست و دهان را درست نشسته خدا نگهدار گفتم و بیرون جستم. به محض اینکه به خانه رسیدم یک راست راه تختخواب را پیش گرفتم و چراغ را خاموش کردم و طولی نکشید که به خواب رفتم. خواب دیدم که از زمین و آسمان شعر می بارد. قافیه و ردیف به صورت سنگ و کلوخ برسر و صورتم فرود می آمد و

عذابم می داد. به چشم خود می دیدم که گوشهایم به طول و عرض دروازهٔ
الله اکبر شیراز شده بود و مدام سیل دمان شعر از این گوش داخل شده از
گوش دیگر بیرون می ریخت.

صبح فردای آن شب خسته از خواب برخاستم و با مسرت خاطر
هرچه تمام تر به یادم آمد که روزی است که به رسم معمول به حمام می روم
و قوت قلبی حاصل شد.

حمامی شاعر

حمام از منزلمان پر دور نبود. به تجربه دستگیرم شده بود که برای
تمدد اعصاب، آسایش خاطر و رفع خستگی هیچ معجونی در دنیا بهتر از
یک حمام خودمانی گرم و نرم و یک مشتمال مضبوط استاد حمامی
نیست.

دلاک حمام را که در کار مشتمال استاد بود خوب می شناختم. از اهل
مازندران و از قصبهٔ کجور بود «و داش فرهاد» صدایش می کردند. مدتها
بود که مزهٔ مشتمالش را چشیده بودم و هر مرتبه از زیر مشتمال مبلغی
جوان تر بیرون آمده بودم.

لنگ تر و تازه ای را در آب داغ فشرد و روی سنگ مرمر کف حمام
انداخت و لنگ دیگری را چنبر ساخته زیر سرم گذاشت و گفت بفرمائید
دراز بکشید. خدا نصیبتان کند که عطیهٔ روح پروری است که خداوند
نصیب مردم مشرق زمین کرده است.

کیسه به دست در پهلویم زانو زد و مشغول کار خود گردید. کیفی
داشتم که گفتنی نیست. دلم می خواست یک عمر طول بکشد. نم نمک

چشمهایم به هم رفت و در زیر نوازش هموار کیسه و کف صابون از این عالم به در شدم.

وقتی به خود آمدم که داش فرهاد با دولچه آب ولرم به روی بدنم ریخت گفت «عافیت باشد». گفتم دستت درد نکند که زنده ام کردی. گفت قربان شما نوکر و خانزاد سرکار هستم...

دیدم مثل این است که مطلبی دارد و رویش نمی شود ابراز بدارد. گفتم گویا حرفی داری چرا حرفت را نمی زنی. من منی کرد و با لحن خجالت زده گفت می خواستم استدعا کنم به جای انعامی که همیشه مرحمت می فرمائید امروز از سرکار عالی خواهشی دارم و امیدوارم قبول فرمائید. گفتم خاطرات کاملاً جمع باشد که ولو شیر مرغ و جان آدمیزاد باشد مضایقه در میان نخواهد بود. با مکث و تردیدی که عروسی را به خاطر می آورد که باید «بله» بدهد گفت خجالت می کشم به عرض برسانم. می ترسم مسخره ام کنید و دستم بیندازید.

گفتم این حرفها را بینداز دور و هرچه داری بریز به روی دایره. برتردید خود غالب آمد و در حالی که سرخی بر صورتش سایه افکنده بود گفت حالا که امر می فرمائید اطاعت می کنم.

صدایش را پائین آورد به طوری که جز من و خودش کسی دیگری نمی شنید و گفت راستش این است که من هرچند یک عمده حمامی ساده ای بیش نیستم ولی مانند بسیاری از مردم این آب و خاک عشقی به شعر و شاعری دارم.

مات و متحیر مانند مرغی که به جای جوجه شتر مرغ از بیضه زیر بالش درآمده باشد به او نگاه کردم و همینقدر توانستم بگویم «ان شاء الله

مبارک» است از من چه می خواهی و از من چه ساخته است.
 گره برابروان انداخت و با صدای ملایمی که نجوی را می رسانید گفت
 الآن دو سالی می شود که وقت و بی وقت اشعاری ساخته ام که جرأت
 نکرده ام به کسی نشان بدهم و هیچ نمی دانم که آیا اساساً می توان آنها را
 شعر خواند و یا آنکه به یک قاز نمی ارزد. دلم می خواهد یک نفر آدم با
 فضل و کمالی مانند سرکار عالی نظری به آنها بیندازد و صاف و پوست
 کنده به من بگوئید که آیا به زحمتش می ارزد یا بهتر است بیندازم تو تون
 این حمام از خر شیطان پیاده شوم و از صرافت این کار بیفتم.
 گفتم با کمال میل خواهم خواند و بدون هیچ رودریاستی و مجامله و
 خوش آیند گوئی هرچه به عاقلم برسد به تو خواهم گفت.
 گفت خدا سایه بلند پایه شما را از سر ما کم نگرداند و همین که کار
 حمام به پایان رسید و برای پوشیدن رخت به سرینه رفتم و قلیانی آوردند
 و من لنگ خشک بر روی شانه مشغول پک زدن به قلیان بودم با ترس و
 احتیاط کتابچه ای آورد و در مقابلم نهاد و تعظیم مختصری کرد و دور شد
 و این کار را چنان پنهانی و به مهارت انجام داد که حتی جامه دار ابداً ملتفت
 نگردید.

به منزل بردم و در اولین فرصت به خواندن مشغول شدم. خودتان البته
 حدس می زنید که شعر جوانی حمامی شعر سعدی و حافظ نمی شود و
 حالا که خود مانیم به پای شعر شعرای درجه دوم و سوم هم نمی رسد ولی
 باز هرچه باشد شعر بود، وزن داشت، قافیه داشت، گاهی مضمون هائی
 داشت که بی لطف نبود ولی آنچه بیشتر جلب توجهم را نمود یک نوع
 سادگی و برهنگی و لطف و حالی بود که در قلب فرو می رفت و تولید

لرزش می‌کرد. عطر و طراوت خیار نوبر بهارانه را داشت و لذتی می‌بخشید شبیه به لذتی که انسان از سخن گفتن کودکان خردسال می‌برد. خواندندش ایجاد لبخند می‌کرد و خوش آیند بود. یک نوع لالائی بود که روح را نوازش می‌داد و شادی می‌بخشید. برای من با همه ریش و پشم چنان می‌نمود که روی چمنزار پرشبنمی افتاده باشم و بغلتم و واغلم و هوای جوانی و نیرو استنشاق کنم. کیفی داشت که وصفش کار آسانی نیست. البته باز هم گاهی از شمع و پروانه و نرگس چشم و کمند ابرو و نارستان و سیب غنغب و دنیای غدار و فلک کج رفتار و روزگار جفاکار سخنهایی رفته بود ولی وقتی به بیتی رسیدم که پستان معشوقه‌اش «حنا» نام را به جوجه کفتر سفید تشبیه کرده بود به یاد کتاب تورات و غزل «غزلهای سلیمان» افتادم که پستانهای معشوقه را به «دو بچه آهوی دو قولی» تشبیه کرده است و سخت مایهٔ تعجبم گردید به خصوص که یقین قطعی داشتم که هرگز چشمش به تورات نیفتاده است و حتی اسم «غزلهای سلیمان» به گوشش نرسیده است. می‌دانید که بین برگهای جوان و لطیف و صدف گونی که در سینه و به طن کاهو پنهان است با برگهای سبز و کلفت و در واقع ناخوردنی کاهو تفاوت بسیار است و در واقع همان تفاوتی است که بین دختر هیجده ساله و مام سیه پستان شصت ساله موجود است. تفاوت بین شعرهای این جوان حمامی هم با شعرهایی که معمولاً در روزنامه‌ها و مجله‌ها می‌دیدم بهمان اندازه بود.

وقتی دفتر جوان حمامی را ورق می‌زدم و اشعارش را مزمره می‌کردم (یا به قول آخوندها مضمضه) به یاد قطعه شعری افتادم که چند سال پیش در «اطلاعات هوایی» (شمارهٔ ۱۲ آبان ۱۳۴۲ شمسی) دیده بودم و

یادداشت برداشته بودم در آن روز اللّهُ وردی علی گودرزی نوکر جوانی که خانم خود پروین پرهان را از زور عشق و حرمان به قتل رسانیده بود و به دار می آویختند گفت در زندان شعری ساخته‌ام اجازه بدهید برایتان بخوانم و بعد طناب را به گردنم بیندازید و این شعر را در پای دار خواند.

«زندان همه گویند تو بزمّت به که باشد»

«گویم رفیقان بدانید که من و پروانه و پروین سوختیم»

«بیک شمع و ریختیم آب شمعدان»

«گودرزی اگر سوخت پروانه و پروین»

«باز هم تو بده در ره عشقش سر و جان مثل همیشه»

ملاحظه می فرمائید چگونه شعری است. نه وزن دارد و نه قافیه و حتی عبارتها در هم و برهم است و پیوستگی دستوری ندارد و سلیس نیست و تا اندازه‌ای حکم هذیان را دارد ولی حایز صفتی است که صفت اصلی و اساسی شعر است یعنی انسان را متأثر می سازد (شاید به مناسبت احوال گوینده در پای چوبه دار). اشعار داش فرهاد حمامی کجوری هم همین خاصیت را داشت (نه همیشه) و مرا متأثر می ساخت و بدون شکسته نفسی قلم من از وصف کیفیتی که در وجودم احساس می کردم عاجز است.

لذت حسابی بردم. لذتی بود که با لذتهای دیگر فرق داشت. وقتی دفتر به پایان رسید (و ای کاش به این زودیاها به پایان نمی رسید) برآب و هوای ذوق پرور اقلیم ایران زمین آفرین خواندم و تعجب کردم که چنین سرزمینی در عین حال ستم پرور بوده است و این تضاد عجیب مدت‌ها فکر مرا مشغول داشت.

به نوکرمان غضنفر سپردم برود سلام مرا به‌دش فرهاد حمامی برساند
و بگوید کار لازمی با او دارم و باید یک روز که در منزل باشم بیاید
می‌خواهم قدری با او صحبت بدارم و امانتش را هم پس بدهم.

یک روز طرفهای عصر که از اداره برگشته بودم در زدند و وارد شد.
دودلی و هراس از وجناتش آشکار بود. فهمیدم می‌ترسد که او را طرف
خطاب و عتاب قرار بدهم که جوان تو حمامی هستی و با کیسه و لیف
سرو کار داری این مزخرفات چیست که به‌هم بافته‌ای. ولی همین‌که
احساس کرد که پرخاش و تعرضی در میان نیست و سر مهربانی و دلجوئی
در میان است جانی گرفت و سری فرود آورد و گفت احضار فرموده بودید
شرفیاب شدم. خداوند به‌شما عمر و عزت بدهد....

نمی‌خواست در مقابل من بنشیند و بالاخره نشست. گفتم برایش چای
و شیرینی آوردند و سر صحبت باز شد.

گفتم همینقدر بدان که شاعر هستی و شعرت خواندنی است و باید
ادامه بدهی. ما ایرانی‌ها شاعر خلق شده‌ایم و گمان می‌کنم روز قیامت هم
نامه اعمالمان را به‌صورت شعر به‌درگاه الهی عرضه خواهند داشت. این
علاقه به شعر با شیراندرون ما مردم این آب و خاک شده است و با جان
به‌در خواهد رفت. آن هم باز معلوم نیست. قدیمی‌ها برای شاعری شرایط
بسیار دشوار قائل بودند که امروز دیگر عملی و امکان‌پذیر نیست. مثلاً
معتقد بودند کسی که می‌خواهد شاعر باشد باید صدها کتاب خوانده
باشد و چندین هزار بیت از برکرده باشد ولی امروز دیگر کیست که مرد
چنین میدانی باشد. کار نان درآوردن به‌اندازه‌ای بفرنج شده است که
فرصت برای انجام دادن این نوع شرایط باقی نمی‌ماند ولی در عین حال

شوق و رغبت مردم این سرزمین به شعر و شاعری باقی مانده است و شاید افزایش هم یافته باشد. من اشعارت را خواندم. از لحاظ معنی و آنچه امروزها «محتوی» می خوانند تمام عیار است. مطالبی داشته‌ای که دلت می خواسته است بگوئی و خوب جوری گفته‌ای و اصل مطلب هم همین است. احساسات و عواطف در شعرهایت بر مشکلات معنوی و قواعد و اصول شعر می چربد و شاید بگوئی چرا نباید بچربد. اما در هر حال اطلاع و وقوف به علم و اصول و قواعد شعر ساختن هم بی فایده نیست و باید آموخت. از خودت شنیده‌ام زورخانه کار هم هستی و می دانی که اگر جوان زورمند خوش سینه و بازوئی بخواهد کشتی گیر بشود باید با فوت و فن کشتی گیری آشنا باشد و زیر دست مرشد و میاندار مدتی در گود زورخانه کار کرده باشد و الا بی مایه فطیر است و زمین خواهد خورد.

با نهایت دقت به حرفهایم گوش می داد و نان شیرینی هم همانطور نیم خورده در دستش باقی مانده بود و به طور غیر محسوسی به نفس نفس افتاده بود.

پرسیدم از چه نوع شعر بیشتر خوشت می آید و بهتر می سازی. دیدم مقصودم را نفهمیده است. گفتم مثلاً از غزل و قصیده و مسمط و رباعی و مثنوی و ترجیع بند به کدام نوعش بیشتر علاقه مندی. گفت شرمنده‌ام و معذرت می خواهم ولی چاکرتان از این چیزها بی خبرم و همانطور که شیر را باز می کنند آب از آن روان می شود من هم به همان روال شعر می سازم. این را گفت و سخت سرخ شد و به لکنت افتاد.

دلم به حالش سوخت و گفتم خیالت جمع باشد. اگر از من می شنوی

همینقدر کافی است که قلبت را و گوشت را قاضی بسازی و با حکم و مشورت و رضای آنها شعر بگوئی.

ترسیدم حرفم را درست نفهمیده باشد. سپردم باز برایش چای آوردند و سیگاری به او تعارف کردم که رد کرد و همینقدر گفت من نمک پروده جنابعالی هستم. هر امری بفرمائید اطاعت می کنم.

گفتم صحبت از امر و اطاعت در میان نیست. تو دوست من هستی و من با آنکه شاعر نیستم و شاید حق مداخله در کار شعر نداشته باشم اما دلم می خواهد خیری به تو رسانده باشم. زمین حاصلخیزی می بینم و دلم نمی خواهد بایر بماند.

تشکر کرد و گفت فرمودید باید با قلب و گوشم کار بکنم شرمنده ام ولی درست معنی حرفتان را نفهمیدم... گفتم مقصودم این است که در کار شاعری باید از یک طرف آنچه می خواهی بگوئی ریشه اش در قلبت آب خورده باشد و از طرف دیگر طوری آنرا بگوئی که از حیث آواز و آهنگ به گوشت خوش بیاید. نمی دانم از اشعار باباطاهر عریان چیزی شنیده ای. شادی در قیافه اش درخشید و گفت آیا همان کسی نیست که گفته است

«ز دست دیده و دل هر دو فریاد».

گفتم خودش است. گفت خیلی خوشم می آید و هر وقت که تنها می مانم و دلم گرفته است می خوانم و دلم باز می شود. گفتم خوشا به حالت. شعرهای باباطاهر هم همین دو صفتی را که گفتم دارد یعنی با قلب آشنائی دارد و به گوش خوش می آید و به همین جهت با همه سادگی و کوتاهی در نظر تمام مردم دنیا به تمام معنی شعر است.

امیدوارم که مقصودم را درست فهمیده باشد ولی چون یقین داشتم که جوان حمامی اهل ذوق است و مطمئن بودم که ذوق فی حد نفسه در آنچه با زیبایی ارتباط دارد خالق و ایجاد کننده اصول و قواعد اساسی است مطلب را کوتاه آوردم و پرسیدم اینها همه به جای خود اما داش فرهاد بگو ببینم که این هنر شاعری از چه کسی به تو به ارث رسیده است. آیا از طرف پدری یا مادری شاعری در خانواده‌ات بوده است که ارثش به تو رسیده باشد.

گفت واللّه تا جایی که خبر دارم پشت‌اندر پشت آباء و اجدادم همه در جنگل‌های مازندران هیزم‌شکن و برنج آب پخت و دم پخت‌خوار و یا مانند خودم در شهرها حمامی و کیسه‌کش بوده‌اند و کسی را سراغ ندارم که شاعر باشد.

گفتم به تو مزده می‌دهم که شاعر هستی و اگر کار هم بکنی و برسواد و معلومات بیفزائی و کتاب بیشتر بخوانی و طبیعت ورزش بیابد و با هنر شاعری که مانند هر هنر دیگری اصول و قواعدی هم دارد به قدر کافی آشنا بشوی شاعر از آب درخواستی آمد و امیدوارم به جایی بررسی که سزاوار عنوان شاعری باشی. برو که تو را به خدا سپردم.

درد دل و مناجات

تنها ماندم و دلم می‌خواست هم صحبتی پیدا می‌شد تا قدری با او درد دل می‌کردم. به خود گفتم در مدتی که از ده روز تجاوز نمی‌کند تقریباً با یک دوجین شاعر روبرو شده‌ام که هر یک از آنها دفتر و جنگ از اشعار خود در دست دارد و چند هزار بیت شعر گفته است و در صدد است که

اشعار خودش را با چندین هزار بیت شعر پدرش و یا پدر بزرگ و یا عمو و خال و جدش به صورت دیوان به چاپ برساند و بر آن همه دیوان موجود بیفزاید. به خود گفتم تمام این کرورها ابیات نغز و شیوا با کرورها مضامین مکرر و مبتذل در صندوقها و مجریها و یخدانها و توبرهها و همبانهها و خورجینها و خمرهها و تاپوها و بولونیها و کیسهها در گوشه زیرزمینها و بالاخانهها و انبارها و صندوق خانهها در زیر یک بند انگشت گرد و خاک چشم به راه دارند که به حلیه طبع آراسته گردیده برگنجینه ادب و فرهنگ و ذوق و هنر ما بیفزاید. به خود گفتم برآستی خدا را شکر بگوئیم که به ما این همه ذوق و طبع شاعرانه ارزانی فرموده است و ما را در صفحه پهناور گیتی دارای ادبیاتی (مخصوصاً ادبیات منظوم) نموده است که شهرت جهانی دارد و مورد احترام جهانیان و مایه افتخار و مباحات ما می باشد ولی در عین حال آرزو کردم که ای کاش قدری کمتر شعر می ساختیم و قدری هم به شعبات و رشته های دیگر زندگانی که آن نیز از ضروریات رفاه و ترقی و رستگاری و عافیت و سیادت است می پرداختیم. از هرسو بانک «آمین» به گوشم رسید و با حال خوش و شنگولی گفتم از نو سماور را آتش بیندازند و چای تازه برایم بیاورند.

در آن حال خود را محتاج هم صحبت هم فکری یافتم. به یاد میرزا فیروز امیر کوهی افتادم که سالهای بسیاری است که مرا به دوستی خود مفتخر ساخته است. مردی است کاملاً فاضل و کامل و متبحر و خوش فکر و خوش بیان. شاید بتوان ادعا نمود که اگر امروز در مملکت ما هنوز شعرائی خیلی معدود به معنی واقعی این کلمه وجود دارند فیروز امیر کوهی یکی از بهترین آنهاست.

نوکرمان را صدا کردم و گفتم یک راست می‌روی خیابان زرین نعل منزل آقای امیر کوهی و سلام مرا می‌رسانی و می‌گوئی آقا استدعای عاجزانه دارند که هرکاری دارید زمین بگذارید و قدم رنجه فرموده تشریف بیاورید که مطلب لازمی دارند که باید به عرض برسانند به خصوص که سفارش یک حلیم بادنجان با سینه مرغ تدارک شده است و چشم براهیم و بی شما مزه ندارد.

تشریف آورد و براستی شادکام شدم. نشستیم و سر صحبت باز شد. قضایای خودم را با آن همه شعرای جور و واجور به میان گذاشتم. خندید و گفت پس من چه باید بگویم که خود نیز شاعرم و هدف روزانه خیلی شعرای دیمی هستم.

گفتم محض رضای پروردگار یکی از شعرهای خودتان را برایم بخوانید که آن همه قضایای ناگوار را جبرانی باشد.

گفت مگر نمی‌دانی توبه کرده‌ام که دیگر شعر نگویم. پشت دستم را داغ کرده‌ام که دیگر دست به قلم نبرم و می‌خواهم به این وعده وفادار بمانم.

گفتم این چنان است که گل بگوید نمی‌بویم و آفتاب بگوید نمی‌تابم. همان ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام است. ظلم فاحش است و با انصاف و مروت جور نمی‌آید و باور کردنی نیست.

گفت باور کن. شعر برای من حکم زندگی را دارد و بدون شعر یعنی تفکر و تعمق در بطون زیبایی و معرفت مرده متحرکی بیش نیستم و ماهی محروم از آب و مرغک محروم از طیران خواهم بود. اما مگر نمی‌بینی که شعر فارسی چه حال زاری پیدا کرده است. شعر فارسی در عالمی در

طیران بود که سیمرخ به پایش نمی رسید. شعر فارسی زبان حال بنی نوع آدم بود. شعر فارسی راه زندگی و سعادت و معرفت را به ما یاد می داد. شعر فارسی برای ما مکتب سرافرازی و بلندطبعی و آقائی و بی نیازی و حقیقت پروری بود. برای مردم صاحب دل منبع حظ روحی و انیس و مونس رزم و بزم بود. به ناتوانان توانائی و به تهیدستان توانگری می بخشید. به عشاق راه و رسم محبت را می آموخت و برای جامعه قوت روح و تسلائی روانی بود. راهنما و مربی و دلیل و مرشد ما بود و ما را در طریق کردار و گفتار و پندار بهترین رهبر بود. قوت قلوب بود و دلها و جانها را گرم می داشت. شنیده ام که شاعر فرانسوی ادموند روستان خطاب به خورشید طالع گفته است که تو کهنه مطبخی را به صورت پرچم فتح و ظفر درمی آوری. شعر فارسی هم همین نقش را داشت، مرهم دردها بود و گدائی را به صورت شاهی و تهیدست را توانگر جلوه گر می ساخت. شعر فارسی حتی مرگ را بر ما آسان و حتی دلپسند می ساخت و مردانه می گفت.

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوش بگیرم تنگ تنگ
خلاصه آنکه آنچه را غایت آمال نوع بشر است و نامش آدمیت و تمدن واقعی و ایمان حقیقی است به ما می آموخت.

شعرای بزرگ ما با خدا راه داشتند و از گروه مقربان بودند و می توانستند به زبان حال بگویند «لی مع الله وقت لایسعی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل». هزار سال شعر فارسی همه چیز ما بود و جز آن چیز قابل توجه دیگری نداشتیم. اما افسوس و هزار افسوس که می بینی همین شعر امروز به چه سرنوشتی مبتلا گردیده و کارش به کجا کشیده است. کم کم

به مرور زمان مایه دربوزه و کشکول گدائی و وسیله ژاژخائی و هرزه‌درائی گردید. شعری که بر همه سرها تاج و بر عرش برین مقام داشت اکنون جز از عشقبازی‌های مبتذل و همخوابی و داد و ستدهای جنسی و به قول خودشان «سکسی» و وصل و کنارهای ناگفتنی و یا از ناکامی‌های زودگذر و شکوه‌های خالی از حقیقت سخن نمی‌راند. همه خود را قربانی روزگار غدار و طالع جفاکار می‌دانند و می‌نالند و منتظرند که دنیا به پای بوس آنها شتابد و از جور ناروائی که به آنها رفته است پوزش بطلبد. من اصلاً نمی‌دانم که آیا برای شعر فارسی اصیل می‌توان امید به رستاخیزی داشت و یا آنکه باید بپذیریم که عمر خود را کرده است و بی‌ادبی می‌شود به اصطلاح ریشش درآمده است و مانند شعر قدیم یونان و آثار ادبی مصر و بابل و کلد و روم و بیزانس از این پس باید کم کم زینت کتابخانه‌های خودی و بیگانه و تنها مورد توجه تعدادی از علاقه‌مندان متخصص و کارشناس باشد.

مملکت ما پس از آنکه مردمش مسلمان شدند دارای بعضی بناهای بسیار زیبا و با فخامت از قبیل مساجد و پلها و کاخهای اصفهان گردید و قالی و قالیچه و مینیاتور و هنرهای دستی و روده و خشکه‌بار ایران هم شهرت عالمگیر دارد اما شعر و ادب و عرفان و حکمت مقام رفیع دیگری دارد و می‌توان آنرا «روح» این سرزمین و این مردم خواند و امروز بیم آن می‌رود که در مقابل سیل حوادث و کیفیات دنیای امروز نیروی استقامت خود را رفته رفته از دست بدهد.

من گاهی از خود می‌پرسم که آیا این افراد معدودی که در مملکت ما به منظور خدمت به شعر و ادب فارسی کمر همت بسته‌اند و با دلسوزی

مخلصانه در راه بقا و تقویت آن خون دل می‌خورند خواهند توانست جلو این سیلی که نامش را «جبر تاریخ» و «ضروریات زمان» گذاشته‌اند بگیرند و آیا با بضاعت مزجات و وسایل قادر خواهند بود سد استواری را که لازمهٔ چنین کار خطیری است برپا سازند و پاسبان بقا و دوام آن باشند.

رفیق عزیزم سخت متأثر به نظر می‌آمد و مرا نیز متأثر و ناراحت ساخت. فکر می‌کردم که بیاناتش خالی از حقیقتی نیست و دلم می‌خواست برای استمالت خاطرش چاره‌ای بیندیشم و راهی پیدا کنم. گفتم برادر جان، غصه خوردن دردی را دوا نمی‌کند. باز بهترین خدمت مؤثر به این چیزهای عزیز و مبارکی که اسمش شعر و ادب است باز همانا شعر خوب گفتن و فارسی درست نوشتن است. بیا و فعلاً این خیالهای تیره و تار را دور بینداز و با این شربت به‌لیمو که دست پخت اهل خانه است و همه تعریفش را می‌کنند گلوئی ترکن و یک قطعه از آخرین اشعار خودت را برایمان بخوان تا مجلسمان رونق پیدا کند و بفهمیم که هنوز زبان فارسی زنده است و می‌توان بدان بالید.

اعتنائی به حرفم نکرد و چنان افسرده و آشفته‌خاطر به نظر می‌آمد که براستی دلم به حالش سوخت و برای استمالت خاطر نازینش گفتم قربانت بشوم، هرآنچه در مدح و ستایش شعر فارسی بفرمائی بدل و جان پذیرا هستم، اما گاهی هم، از این گوشه و آن گوشه، می‌شنویم که حتی شعرای طراز اول و خوب ما که در نظر جهانیان نخستین مقام را دارند، گاهی قضا و قدری بوده‌اند و مردم را به تسلیم و فروتنی و قبول زور و سپر انداختن در مقابل جور و ستم خوانده‌اند و مداح فقر و فاقه بوده‌اند و دستور می‌داده‌اند که باید در زنده بودن چون مرده بود و خلاصه آنکه

به هموطنان خود تعلیماتی می‌داده‌اند که با اصول اخلاقی دنیا و مخصوصاً دنیای امروز که برکت را در حرکت و پیروزی را در همت و شهامت می‌شناسد سازگار نیست.

لبخند تلخی بر لبانش نقش بست و فرمود همه را خودم هم می‌دانم و مکرر به گوشم رسیده است ولی کسانی که این حرفها را می‌زنند تنها به قاضی می‌روند و نفسشان از جای گرم بلند است و حکم اشخاصی دارند که در بالای سکوی زورخانه لم داده می‌گویند «لنگش کن» و خلاصه آنکه کاملاً دستی از دور بر آتش دارند هیچ فکر نمی‌کنند که این شعرای بیچاره با چه مشکلات خفقان‌آوری، روز و شب و هرساعت و هر دقیقه، دست بگریبان بوده‌اند که جانشان را به لبشان می‌رسانیده و بدنشان را به لرزه درمی‌آورده است. در دنیای استبداد مطلق که امروز تصورش هم برای ما امکان‌پذیر نیست و در محیط دهشتناکی زندگی می‌کردند که دستخوش بی‌حدود و ثغور قساوت و شقاوت بهیمی (و براستی بدتر از بهیمی) و تعدی و اجحاف بی‌امان به جان و مال و عرض و ناموس بود و در آنجا آدم‌کشی و قتل عام حکم خوردن آب را داشت و به یک اشاره صدها و هزارها سر از بدن جدا می‌شد و آبادیها با خاک یکسان می‌گردید و از سر و چشم مناره می‌ساختند و پدران به فرزندانشان یاد می‌دادند که فرزند جان «حرف حق نزن سرت را می‌برند» و فکر و ذکر کوچک و بزرگ و خاص و عام این بود که به هر صورت و وسیله‌ای هست تا فردا زنده بمانند. این شعرای واقعاً بیچاره‌ای که ما امروز پس از خوردن کباب بره و نوشیدن یک جام و سکی در حوضخانه دنج و آسایش بخش به آنها ایراد می‌گیریم که چرا چنین کردند و چرا چنان نکردند با کسانی

سرو کار داشتند که هر حکمی و هر امری صادر می‌کردند ولو مستلزم هر نوع قتل و قلع و قمع و خرابی و آتش زدن و خون روان ساختن بود، باید فی الفور انجام یابد. این سنخ گردنکشان بی‌امان به علم و فضل و کمال می‌خندیدند و کافی بود که به اسبشان بگوئی یابو و یا در مقابل غلام بچه زرین کمری که اسباب غلامبارگی و امرد بازی آنها بود چنانکه شاید و باید کرنش نکرده پیشانی بر خاک نسائیده باشی تا سرت را از تن جدا کنند و مغزت را بادگنگ داغان سازند و میخ در چشمهایت بکوبند و با کلبتین دندانهایت را از ریشه بیرون بکشند و دنده‌هایت با تخماق خرد و خمیر نمایند و زلفت را به دم اسب بسته در بیابان پر سنگلاخ رها سازند و آنها برای تفریح خاطر تماشا کنند و قاه قاه بخندند و به رسم شادمانی بدره‌های زرو سیم به قصیده سازان متملق و به جلادان و عمال غضب نثار فرمایند.

گفتم تصور این چیزها تم را می‌لرزاند و مطالبی دستگیرم می‌شود که تا کنون درست متوجه آن نبودم. سیگاری را روشن کرد و گفت برای من شخصاً از روز روشن‌تر است که هر آدم خیرخواه و نوع‌پرستی اگر به جای آن شعرا و عرفا بود جز همان دستورهائی که آنها داده‌اند دستور دیگری نمی‌داد و راه صواب دیگری جلو پای خلق الله بی‌یار و یاور نمی‌گذاشت. وانگهی یک نکته بسیار مهم را هم نباید از مد نظر دور داشت که هر یک از شعرائی که اکنون مورد بحث است در قبال یک کلام که مورد ایراد است سخنان بسیار دیگری دارند که به درد مردم می‌خورد و دواي دردهای آنهاست و در امور زندگی راه معقول به آنها نشان می‌دهد و این همانا راهی است که حتی برای مردم دنیا هم از دور و نزدیک و حتی امروز هم

راهی درست و صواب و کارآمد است.

گفتم مجاب شدم و «صدقت» می‌گویم می‌ترسم. این شعرای نوپرداز خاطر عزیز شما را این همه آزرده ساخته باشند.

گفت اینطور نیست. برای من هرکلامی که خوش و شیوا و با مغز و با لطف و با آهنگ باشد دلنشین است و کهنه و نو برایم تفاوتی ندارد.

گفتم از قضا من هم کاملاً مثل شما فکر می‌کنم و به‌همین ملاحظه است که اشعار شما را دوست می‌دارم. پس برای حسن ختام خواهش مندم یکی از آخرین شعرهای خودتان را برایمان بخوانید تا مجلسمان نور و فروغی بیابد و به‌قول متقدمین گشاد دلی فراهم آید.

گفت رفیق، مطلب همان است که گفتم. آیا خود شما هم اگر ببینی که در کودکانی بسیارند کودکان مریض و معیوب و زار و نزاری که همه به‌بیماری‌هایی از قبیل سفلیس و جذام و خوره و چشم درد مبتلا هستند و شکم‌هایشان باد کرده است حاضر خواهی شد که طفل نازپرور و قشنگ و نازنین خودت را در میان آنها رها سازی. در جواب بده...

گفتم معلومه که نه.

گفت شعر من هم فرزند نازپرورده‌ی من است. دلم گواهی نمی‌دهد که با کودکان بی‌پدر و مادر و بی‌سر و پای پاچه ورمالیده انیس و جلیس باشد...

اشک در چشمانش حلقه بست و با کلمات شمرده و لحن تحسر گفت ما دیگر آردهایمان را بیخته و الکمان را به‌دیوار آویخته‌ایم و بهتر است در کنار بنشینیم و نظاره کنیم تا ببینیم دست روزگار و قریحه‌ی فرزندان این آب و خاک سرنوشت شعر و ادب فارسی را به‌کجا خواهند کشید.

گفتم دعا کنیم که به‌جای خوبی برسانند، ان شاءالله، ان شاءالله...

تاجگذاری پادشاهان در «شاهنامه» فردوسی طوسی*

پیشگفتار:

در «شاهنامه» (تا جایی که برنگارنده این سطور معلوم گردید) از پنجاه و چهار^۱ تاجگذاری سخن رفته است.

کلمه «تاجگذاری» در «شاهنامه» نیامده است اما مکرر از «تاج نهادن» و «تاج برسر نهادن» و «برتخت نشستن» سخن به میان آمده است که همان معنی را می‌رساند.

تاج

فردوسی تاج شاهی را با اسامی و عناوین متعدد و گوناگون ذکر فرموده و از آن جمله است (چنانکه در صفحات بعد دیده خواهد شد):
تاج شهی، تاج شاهنشاهی، تاج کیان، تاج کئی، کئی تاج، کیانی کلاه،
تاج زر، تاج زرین، زبرجد نگار، تاج عاج، تاج آز^۲، عاج تاج، تاج گوهر،

*- نقل از یادگارنامه حبیب یغمایی، انتشارات فرهنگ ایران زمین، شماره ۲۳،

(انتشارات توس شماره ۱۴۸)، سال ۱۳۵۶.

۱- صرف نظر از تاجگذاری ماهوی سوری

۲- «آز» بجای «عاج» شاید به مناسبت قافیه

تاج پرگوهر شاهوار، تاج گوهر نگار، دل افروز تاج، کلاه دل افروز، کلاه بزرگی، تاج نو، مهر زرین، کلاه، دیهیم شاهی^۱، تاج سران و شاید باز تعابیر دیگری.

تخت

از «تخت» و «برتخت نشستن» «هم» «شاهنامه» به کرات سخن رفته و از آن جمله است (چنانکه در صفحات بعد خواهیم دید):
تخت شاهی، تخت شهی، تخت کیان، تخت فرخ، تختگاه، تخت عاج، تخت نیا، تخت زر، تخت زرین، تخت زرین بلورین، تخت داد، گاه، جایگاه مهی، تخت کئی، گاه نو، زیرگاه، تخت ناز، خسروی تخت، گاه نو، تخت گردون سپهر و شاید باز اسامی و عناوین دیگری.

عطیة خدائی و «فرشاهنشهی»

فردوسی مکرر پادشاهی و سلطنت را عطیة یزدان خوانده و از آن جمله است در این ابیات در مورد ذکر سلطنت هوشنگ:

به فرمان یزدان پیروزگر به داد و دهش تنگ بسته کمر

و همچنین از زبان خسرو پرویز پادشاه ساسانی فرموده است:

ز یزدان پذیرفتم این تخت نو

و باز در خطاب بزرگان به قباد «مشهور به شیرویه» پادشاه ساسانی

فرماید:

۱- «دیهیم» هم به معنی «تاج» و هم به معنی نواری که بر تاج می‌بسته‌اند. برنگارنده معلوم نگردید که آیا میان این کلمه «دیهیم» و کلمه فرانسوی «دی یادم diudème» که از ریشه یونانی است مناسبتی موجود است یا نه.

چنان دان که یزدان تو را داد تاج

آئین تاجگذاری

فردوسی عموماً مراسم و تشریفات و آئین تاجگذاری و جلوس بر تخت سلطنت را به اختصار بیان فرموده است و حتی چه بسا گاهی به یک یا دو بیت و گاهی فقط به یک مصراع قناعت ورزیده و همینقدر است که مکرر از «آئین تخت و تاج» و «رسم کیان» و «رسم کئی» و «راه و رسم کیان» و «تخت و کلاه» سخن رانده است.

فردوسی به صراحت فرموده که کیومرث اولین پادشاهی است که آئین تخت و کلاه را وضع نموده است.

تا جایی که از خلال ابیات «شاهنامه» به دست می آید تاج بر سر نهادن و بر تخت شاهی نشستن با مراسم مخصوصی توأم بوده که در «شاهنامه» اشاراتی بدان رفته و از آن جمله است مثلاً «کمر بستن» پادشاهی که بر تخت می نشسته است. گاهی نیز از «گرز» شاهی و «یاره» و «تیغ» و «طوق» و «گوشواره» و «جامه خسروانی» (از «دیبای رم») و «بارگاه» و «ایوان» سخن رفته است و می توان احتمال داد که چون پادشاهی بر تخت سلطنت جلوس می نموده است گرز شاهانه به دست داشته و جامه خسروانی مخصوصی می پوشیده و با یاره و طوق و گوشواره زیب و زینت می یافته است.^۱

محل تاجگذاری «کاخ شاهنشهی» بوده است و روز تاجگذاری را ستاره شناسان و «ستاره شمرا» معین می کرده اند.

در آن روز فرخ و خجسته و همایون «گنجور» تاج پادشاهی را از «گنج خانه» می آورد و شاه و بزرگان آنرا می بوسیدند و مهتر روحانیون (هیربد یا موبد موبدان) تاج را بر سر پادشاه می نهاده است. در آن لحظه بزرگان همه برخاک افتاده به دعا و ثنا و ستایش می پرداخته اند و پیوند وفاداری و اطاعت بر زبان جاری می ساختند و زر و گوهر می افشاندند و نثار می کردند. و هم در آن موقع آتش می افروختند و عنبر و زعفران می سوزاندند و «گنجدار» کلید گنج ها را به پادشاه تسلیم می کرده است. از پاره ای اشارات «شاهنامه» چنان برمی آید که در پایتخت پادشاهی دو کرسی «زیروزه و لاجورد» می نهاده اند که ظاهراً برای جلوس دو تن از بزرگان درجه اول بوده است.

فردوسی دوبار نیز از «زیرگاه» سخن رانده است و برنگارنده درست روشن نگردید که آیا مقصود همان تخت و کرسی است یا نشیمنگاه دیگری.

همین که پادشاه بر تخت می نشست و تاج بر سر او می نهادند بزرگان و روحانیون نامدار آداب تاجگذاری را انجام می دادند و ظاهراً یک نوع بار عامی داده می شده است. در آن هنگام پادشاه درباره نیت ملوکانه خود و رفتار و کرداری که پادشاهان را سزد و کارهای بزرگی که عزم انجام دادن آنرا دارد خطابه ای با حکم و اندرز آمیخته ایراد می نموده است که فردوسی همه را در «شاهنامه» به تفصیل آورده است و در حقیقت در حکم آداب سلطنت است.

جشن تاجگذاری عموماً چندین روز برپا بوده است و مردم از هر طبقه و در همه جا از دور و نزدیک و از عام و خاص و بزرگ و کوچک به نشاط و

شادمانی و مبارکباد می‌پرداخته‌اند.
 اکنون آنچه را در «شاهنامه» دربارهٔ هریک از ۵۳ تاجگذاری آمده
 است با ایاتی که خطابه‌های شاهانه را تشکیل می‌دهد در ذیل نقل
 می‌نمائیم:

قسمت اول (پادشاهان کیانی)

۱ = کیومرث:

پژوهندهٔ نامهٔ باستان که از پهلوانان زند داستان
 چنین گفت کائین تخت و کلاه کیومرث آورد و او بود شاه
 پس از این قرار کیومرث کیانی اولین کسی است که آئین تاجگذاری و
 جلوس برتخت سلطنت را بنیاد نهاده است.
 فردوسی در خصوص سلطنت کیومرث و حُسن قبول مردم چنین
 آورده است:

دوتا می‌شدندی برتخت او از آن فرّ و زان برشده بخت او
 به رسم نماز آمدندش به پیش از آن جایگه برگرفتند کیش^۱
 به گیتی درون سال سی شاه بود^۲
 به خوبی چو خورشید هرگاه بود

۲ = هوشنگ (نواده کیومرث):

جهاندار هوشنگ با رأی و داد
به جای نیا تاج بر سر نهاد
به فرمان یزدان پیروزگر
به داد و دهش تنگ بسته کمر

۳ = تهمورس (پسر هوشنگ):

بیامد به تخت پدر بر نشست
به شاهی کمر بر میان بر بست
همه موبدان را ز لشکر بخواند
به چربی چه مایه سخنها براند
از جمله سخنان تهمورس در خطابه تاجگذاری سخنان زیر است:
جهان از بدی‌ها بشویم به‌رای
زهرجای کوتاه کنم دست دیو
پس آنکه زگیتی کنم گرد پای
که من بود خواهم جهان را خدیو

هرآن چیز کاندر جهان سودمند

کنم آشکارا، گشایم ز بند

۴ = جمشید (پسر تهمورس):

گرانمایه جمشید فرزند اوی
کمر بسته و دل پراز پند اوی
برآمد برآن تخت فرخ پدر
به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فرّشاهنشهی
جهان سر بسر گشت او را رهی
مصراع دوم از بیت اول می‌رساند که پادشاهان به ولیعهد و جانشین
خود پیش از مردن و رفتن راه و رسم سلطنت و داد و پندار نیک و گفتار
نیک و کردار نیک را می‌آموخته‌اند.

اکنون دو بیت زیر درباره خطابه شاهانه جمشید است در موقع جلوس

بر تخت سلطنت:

منم گفت با فرۀ ایزدی هم شهریاری و هم بخردی
بدان را ز بد دست کوتاه کنم روان را سوی روشنی ره کنم

۵ = ضحاک:

چو ضحاک بر تخت شد شهریار برو سالیان انجمن شد هزار
فردوسی از خطابه شاهی ضحاک سخنی به میان نیاورده است. ولی در
عوض از کردار زشت و پلیدی کار او و نتایج آن به تفصیل سخن رانده و از
آن جمله فرموده است:

نهان گشت آئین فرزندگان پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد، جادوئی ارجمند نهان راستی، آشکارا گزند
شده بریدی دست دیوان دراز
ز نیکی نبودی سخن جز به راز

۶ = فریدون:

چو بر تخت شاهی نشست استوار ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی بیاراست با کاخ شاهنشهی^۱
«شاهنامه» از روز تاجگذاری فریدون هم صحبت داشته است و
چنانکه از این پس خواهیم دید در چند مورد دیگر نیز سخن از ستاره
شمار و ستاره شناس و روز خجسته و روز میمون تاجگذاری سخن
به میان آمده است.

به روز خجسته سر مهر ماه به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

نشستند فرزندگان شادکام گرفتند هریک زیاقوت جام
در بیت اخیر از جام یاقوتی سخن رفته است و از این پس نیز چند بار از
جامهای گرانبها (از یاقوت و زمرد و زبرجد و غیره) سخن به میان خواهد
آمد.

آنگاه در دنباله آئین تاجگذاری آمده است که

بفرمود تا آتش افروختند همه عنبر و زعفران سوختند
در اینجا نخستین بار از افروختن آتش و سوزاندن عنبر و زعفران سخن
به میان آمده است و معلوم می شود که زعفران هم مانند عود و عنبر عطر
خوبی در موقع سوختن دارد.

«شاهنامه» از خطابه شاهی فریدون صحبتی نداشته است. ولی درباره
مادر پادشاه و سخنان و کارهای وی در موقع برتخت نشستن فرزندش
ابیاتی دارد که از آن جمله است:

نیایش کنان شد سر و تن بشست^۱ به پیش جهاندار آمد نخست
همی آفرین خواند برکردگار برآن شادمان گردش روزگار
از آن پس برآن کس که بودش نیاز همی داشت روز بد خویش راز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت همان راز او داشت اندر نهفت

معنی روشن است و رمز سخاوت واقعی را می رساند که باید به ارباب
حاجت و نیازمندان با آبرو چنان کمک رسانید که کسی را از آن خیر نباشد.
سپس مادر پادشاه به تدارک هدیه هائی می پردازد که می خواهد
به فرزند خود که بر سریر شاهی نشسته است عطا فرماید:

گشادن در گنج را گاه دید درم خوار شد، چون پسر شاه دید
 همان جامه و گوهر شاهوار همان اسب تازی به زرین فسار
 همان جوشن و خود و زوبین و تیغ کلاه و کمر هم نبودش دریغ
 همه خواسته برشتر بار کرد

دل پاک سوی جهاندار کرد

از این ابیات چنان برمی آید که گذشته از بزرگان و سران کشور بستگان
 دودمان شاهی و حتی مادر پادشاه در موقع تاجگذاری هدایای گرانبها نثار
 می کرده اند.

سپس لشکریان و بزرگان سپاه به سوگند و پیوند وفاداری پرداختند:

بزرگان لشکر چو بشناختند بر شهریار جهان تاختند
 که ای شاه پیروز، یزدان شناس ستایش مرا و را و زویت سپاس
 تو را باد پیروزی از آسمان مبادی بجز راد و نیکی گمان

اکنون فردوسی از «جهان دیدگان» سخن می راند که به حضور پادشاه
 می آیند و ظاهراً مقصود دانشمندان جهان دیده و جهان شناس و تجربه
 آموخته اند که از اطراف و اکناف کشور، از دور و نزدیک، به مبارکباد
 می آمده اند:

وزان پس جهان دیدگان پیش شاه ز هر گوشه ای برگرفتند راه
 همه زر و گوهر برآمیختند به تخت سپهد فرو ریختند
 مصراع اخیر می رساند که هدایا را از زر و سیم و گوهر بر قدم پادشاه و
 برپای تخت نثار می کرده اند.

۷ = سلم:

چنانکه بر همه معلوم است فریدون جهان را میان پسران سه گانه خود
پخش و تقسیم کرد:

نخستین به سلم اندرون بنگرید همه روم و خاور مراو را گزید
در «شاهنامه» درباره جلوس سلم به تخت پادشاهی تنها یک بیت آمده
است:

به تخت کیان اندر آورد پای همه خواندندیش خاور خدای
و چنانکه می دانید «خدا» و «خداوند» و «خداوندگار» عناوین
پادشاهان بوده است.

۸ = تور:

فریدون در تقسیم جهان توران زمین را به تور بخشید:
دگر تور را داد توران زمین ورا کرد سالار ترکان و چین
و درباره جلوس او به تخت پادشاهی در «شاهنامه» می خوانیم:
بیامد به تخت شهی برنشست کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان براو گوهر افشانند جهان پاک تورانشهش خواندند

۹ = ایرج:

اکنون نوبت به ایرج سومین پسر فریدون رسیده است:
وزان پس چو نوبت به ایرج رسید مراو را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه و ران همان تخت شاهی و تاج سران

بدو داد کاو را سزا دید گاه همان تیغ و گرز و نگین و کلاه
مقصود از دشت نیزه‌وران به حکم اشاراتی که در «شاهنامه» آمده
است همان سرزمین عرب نشین باید باشد.

در «شاهنامه» از خطابه‌های سام و تور و ایرج سخنی به میان نیامده
است.

۱۰ = منوچهر:

به هشتم بیامد منوچهر شاه^۱ به سر برنهاد آن کیانی کلاه

چو دیهیم شاهی به سر برنهاد جهان را سراسر همه مژده داد

به داد و به دین و به مردانگی

به نیکی و پاکی و فرزانیگی

از جمله سخنان منوچهر در خطاب به مردم کشورش بیانات زیر است:

منم گفت بر تخت گردان سپهر

هم خشم و جنگ است و هم داد و مهر

هم دین و هم فرّه ایزدی است

هم دست نیکی و دست بدی است

بدان را ز بد دست کوتاه کنم

زمین را به خون رنگ دیبه کنم

زمین بنده و چرخ یار من است

منوچهر پس از این سخنان قهرآمیز که گویا به منظور ترسانیدن گروه معاندین و گردنکشان و بدکاران برزبان جاری ساخته است گفتار خود را چنین پایان داده است:

ابا این هنرها یکی بنده‌ام
جهان آفرین را پرستنده‌ام

۱۱ = نوذر:

باز از منجم و ستاره شمر سخن در میان است:

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت ز کیوان کلاه کیی برفراشت
ستاره شمر اختران را بدید یکی روز بهتر چنانچون سزید
به تخت منوچهر بنشست شاد سپه را درم داد و دینار داد

و باز در «شاهنامه» می خوانیم که:

«ز کیوان کلاه کئی برفراشت»

اولین بار فردوسی از بخشش پادشاه (به سپاهیان) و درم و دینار دادن او سخن به میان آورده است و درباره ستایش و نیایش و «آفرین خواندن» بزرگان به پادشاه چنین فرموده است:

بزرگان ایران برتخت اوی نهادند یک یک اَبَر خاک روی
که ما، شهریارا، همه بنده‌ایم دل و دیده از مهرت آکنده‌ایم
در بیت اول اشاره رفته است به «روی برخاک نهادن» که پیش از این اشاره‌ای بدان نرفته بود.

عجبا که فردوسی از این پادشاه ایرانی به استثناء به زیان نکوهش سخن رانده است آنجا که می فرماید:

نبرد او به داد و دهش هیچ راه همه خورد و خفتن بدی کار شاه
 ره مردمی نزد او خوار شد دلش بنده گنج و دینار شد
 به دهقان بیچاره سردر نهاد کزان کشورش رو به دیگر نهاد
 معنی این مصراع اخیر روشن است و می‌رساند که روستانشینان از
 بیچارگی و ستمکاری پادشاه به خاک بیگانه رفتند و جلای وطن کردند.

۱۲ = زوطهماسب:

پس از آنکه نوذر در جنگ با افراسیاب تورانی به قتل رسید زال
 خواست کسی را بر تخت ایران زمین بنشانند
 که باشد براو فرّ ایزدی بتابد ز گفتار او بخردی
 و ازینرو
 ز پهلوی همه موبدان را بخواند وزین گفته چندی سخنها براند
 ز تخم فریدون بجستند چند یکی شاه زیبای تخت بلند
 مقصود از کلمه «پهلوی» در مصراع اول «پهلوان» و سرزمین پهلوانان
 است چونکه «پهلوی» به معنی «پهلوان» هم آمده است. مثلاً در این بیت از
 «شاهنامه»

چو شب تیره شد پهلوی پیش بین

بر آراست با شاه ایرانزمین

این بیت اخیر می‌رساند که فرّ ایزدی سزاوار کسی است که از تخم
 شاهان باشد. آنگاه بالاتفاق زو را برگزیدند و وی
 پذیرفت شاهی و برخاست زو
 بیامد نشست از برگاه نو

دگر بار به «روز همایون» و پاره‌ای مراسم تاجگذاری اشاره رفته است:
 به روزی همایون زو نیکبخت پیامد برآمد برافراز تخت
 به شاهی براو آفرین خواندند به تخت فریدونش بنشانند
 برو برفشانند گوهر نثار بسی دیده بد گردش روزگار
 مصراع اخیر از طبع حکمت‌پرور فردوسی حکایت می‌کند که پس از او
 خیام هم بهمان زبان آن همه ایات حکمت‌آمیز برای جهانیان به یادگار
 باقی گذاشته است.

از خطابه شاهانه زو سخنی در «شاهنامه» نیامده است.

۱۳ = گرشاسب (پسر زوطهماسب):

داستان بر تخت نشستن این پادشاه تنها در یک بیت خلاصه شده
 است:

پیامد نشست از بر تختگاه

به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

در اینجا شاید ذکر مطلبی که خارج از موضوع است خالی از فایده‌تی
 نباشد:

فردوسی در ضمن بیان حوادث سلطنت گرشاسب و جشن استخلاص
 قباد (کیقباد) از البرزکوه این بیت را آورده است:

بده ساقی نوش لب جام جم

که بزداید آن می ز دل زنگ غم

و سپس از «پنج شین» سخن رانده می‌فرماید:

از این پنج شین روی رغبت متاب

شب و شاهد و شمع و شهد و شراب^۱

آیا این «پنج شین» ما را نباید به یاد «هفت سین» نوروز بیندازد که اساس تاریخی آن برما(و در هر صورت بر راقم این سطور) معلوم نیست و تاکنون توضیح و توجیه قانع کننده‌ای در این خصوص ندیده‌ام.

۱۴ = کیقباد:

پس از آنکه بزرگان و سران قوم و موبدان به سلطنت کیقباد رأی دادند و باز یک هفته در جشن و شادی بسر بردند:

نشستند یک هفته با رایزن	شدند اندران موبدان انجمن
که شاهی چو شه کیقباد از جهان	نباشد کس از آشکار و نهان
شب و روز یک هفته بودند شاد	به بزم و به باد به بر کیقباد
به هشتم بیاراسته تخت عاج	بیاویختند از برعاج تاج

به شاهی نشست از برش کیقباد

همان تاج گوهر به سر بر نهاد

آنگاه «همه نامداران شدند انجمن» و پادشاه را به جنگ برضد افراسیاب خواندند.

از آن پس بگفتند کای شهریار سوی رزم ترکان برآرای کار
شهریار به تدارک جنگ پرداخت به شرح زیر که مراسم لشکرکشی را
نشان می دهد و گویا پادشاهان پس از رسیدن به سلطنت رغبتی بدان
داشته اند تا لیاقت خود را به منصب ظهور برسانند.

قباد از بزرگان سخن چون شنید بیامد برابری صفی برکشید^۱
 بفرمود تا نامور مهتران بپوشند ز آهن سلاح گران
 منادی^۲ برآمد ز درگاه شاه که ای پهلوانان ایران سپاه
 کنون گاه رزم است، کین آورید به ترکان سرکش کمین آورید
 هرآن کس که مردی کند آشکار ز ما خلعت و بخشش از کردگار
 درم داد و آسایش کارزار
 هم از زر دستان و هم نامدار

۱۵ = کیکاوس (کاوس):

چو کاوس بگرفت گاه پدر

مر او را جهان بنده شد سر به سر

ز هرگونه‌ای گنج آکنده دید

جهان سر به سر پیش خود بنده دید^۳

هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار

همان تخت زرین زبرجد نگار

همان تازی اسبان آکنده یال

به گیتی ندانست کس را همال

پس از چند بیت فردوسی از تخت شاهی دیگری صحبت می‌دارد که

۱- سان قشون ایران. نمی‌دانم کلمه «سان» فارسی است یا نه.

۲- منادی نقش رادیو و اعلان و آگاهی امروز را انجام می‌دهد و در دوره ما آنرا «جارچی» می‌خوانند (یا می‌خواندند).

۳- مصرع دوم این هردو بیت یک معنی را می‌رساند. آیا فردوسی تعمداً در این کار داشته است. بر من هیچ‌ندان معلوم نگردید.

پایه‌های بلورین دارد:

یکی تخت زرین بلورینش پای نشسته براو بر جهان کدخدای
در خصوص رفتار و کردار کیکاوس (کاوس) در «شاهنامه» می‌خوانیم:
بیاراست تخت و بگسترده داد به شادی و خوردن در اندر گشاد
جهانی پراز داد شد یکسره
همی روی برگاشت گرگ از بره^۱

۱۶ = کیخسرو:

چنانکه می‌دانید کیکاوس در حیات خود تاج و تخت را به کیخسرو
بخشود. فردوسی در این باب فرموده است:
چو کاوس بر تخت زرین نشست
گرفت آن زمان دست خسرو به دست
بیاورد بنشانند بر جای خویش
ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج
به کرسی شد از مایه ور تخت عاج

وزان پس نیا دست او را به دست گرفت و ببردش به جای نشست
و از این قرار معلوم می شود که رسم «دست بوسیدن» رسمی بس
قدیم است و همچنین رخ به خاک مالیدن و زمین را بوسه دادن.
آنگاه باز:

به شاهی براو آفرین خواندند همه زرّ و گوهر برافشانند

۱۷ = لهراسب:

چنانکه برخاطر شریفان آشکار است کیخسرو در پایان کار ناپدید
می شود و فردوسی می فرماید:

چو لهراسب آگه شد از کار شاه ز لشکر که بودند با او براه^۱
چنین گفت کز داور داد پاک برامید باشید و با ترس و باک^۲
ز آز و فزونی به یک سو شویم به نادانی خویش خستو شویم

از این تاج شاهی و تخت بلند

نجویم جز از داد و آرام و پند

۱۸ = گشتاسب:

چو گشتاسب تخت پدر دید شاد نشست از برش تاج برسر نهاد
همه سروران آفرین خواندند و را شهریار زمین خواندند

۱۹ = بهمن:

چو بهمن به تخت نیا برنشست کمر بر میان بست و بگشاد دست
فردوسی پیش از آنکه بهمن را به تخت بنشانند پند و اندرزی را که
گشتاسب به او داده است نقل می فرماید:
تو اکنون همی کوش و با داد باش چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار جهان بر بداندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی
نیاید به کار اندرون کاستی

۲۰ = همای (دختر بهمن که پدر او را به زنی گرفت):^۱

بهمن همای دختر خود را ولیعهد ساخت. چون تعیین ولیعهد با
پادشاهان بوده است. «همای آمد و تاج بر سر نهاد» و:
به رای و به داد از پدر در گذشت
همه گیتی از دادش آباد گشت

پدر همای در همان هنگامی که دختر خود را به ولیعهدی اختیار کرد
جانشین او را هم معین نمود و چنین گفت:
ولیعهد من او [هما] بود در جهان هم آن کس که زو زاید اندر جهان
اگر دختر آید از او گر پسر ورا باشد این تاج و تخت و کمر
همای چون به تخت نشست:
همی گفت کاین تاج فرخنده باد دل بد سگالان ماکنده باد

۱- فردوسی درباره ازدواج بهمن با دختر خود همای بدین سان اظهار نظر فرموده است:
پدر در پذیرفتن از نیکوئی بدان دین که خوانی ورا پهلوی.
یعنی بر طبق آئین ایرانیان دوره ساسانی (آئین زردشت).

همه نیکوئی باد کردار ما مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنم آن که درویش بود
نیازش به رنج تن خویش بود

۲۱ = داراب (پسر همای):

داستان بر تخت نشستن داراب در «شاهنامه» با تفصیل بیشتری آمده است:

ز درگاه پرده فرو هشت شاه ^۱	به یک هفته کس را ندادند راه
جهاندار زرین یکی تخت کرد	دو کرسی ز فیروزه و لاجورد
یکی تاج پر گوهر شاهوار	دو یاره یکی تاج گوهر نگار
یکی جامه خسروانی به زر	برو بافته چند گونه گهر

و باز سخن از «ستاره شمر» در میان است:

نشسته ستاره شمر پیش شاه	ز اختر همی کرد روزی نگاه
به شهریور بهمن ^۲ از بامداد	جهاندار داراب را باره داد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد	دگر جام پر کرد از زر زرد
چو آمد ^۳ به نزدیک ایران فراز	همای آمد از دور و بردش نماز
برافشانند آن گوهر شاهوار	فرو ریخت از دیده خون برکنار
بیاورد بر تخت زرین نشاند	دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرین نشست	همای آمد و تاج زرین به دست
ببوسید و برتارک او نهاد	جهان را به دیهیم او مژده داد

بکردند چندان ز گوهر نثار

که شد ناپدید اندر آن شهریار

در ابتدای این مقاله گفتیم که رئیس روحانیان تاج را بر سر پادشاه می‌نهاده است. اما در اینجا می‌بینیم که همای تاج را بر سر داراب نهاده است. شاید بتوان احتمال داد که به دست بزرگ روحانیون این کار را انجام داده است و جا دارد بگوئیم خدا بهتر می‌داند.

۲۲ = دارا (پسر داراب):

از تاجگذاری و تشریفات برتخت نشستن دارا در «شاهنامه» چندان سخن نرفته است. همینقدر می‌دانیم که دارا پس از رسیدن به تخت و تاج: سر گنج‌های پدر برگشاد سپه را همه خواند و روزی بداد ز چار اندر آمد درم تا به هشت^۱ یکی را به جام و یکی را به طشت درم داد و دینار و برگستوان همان جوشن و تیغ و گرز گران کسی را که درویش بُد داد داد به خواهندگان گنج بنیاد داد

۲۳ = اسکندر^۲

تمام داستان برتخت نشستن اسکندر در «شاهنامه» منحصر است به همین یک بیت. درباره خطابه و گفتار شاهانه او نه بیت آمده که از آن جمله است:

که پیروزگر در جهان ایزد است جهاندار اگر زو نترسد بد است
 همه زیردستان بیابند بهر به کوه و بیابان و دریا و شهر
 به درویش بخشیم بسیار چیز ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
 چنانکه می دانید از جمله کارهای خوب و پسندیده شاهان (خواه به رسم شادمانی و سپاسگزاری از یزدان پاک و خواه از راه خیرخواهی و خدمت به مردم) بخشیدن و چشم پوشیدن از باج و مالیات است و گاهی پادشاهان (به خصوص در مواقع قحطی و خشکسالی و آفت) چندین سال (از یک تا هفت سال) مردم را از پرداختن مالیات معاف می داشته‌اند. فردوسی در زبان اسکندر می فرماید:

نخواهیم باژ از جهان پنج سال
 جز از آن که گوید که هستم همال^۱

قسمت دوم (ساسانیان)

فردوسی از پادشاهان اشکانی (پارت‌ها) که ۴۷۴ سال در خاک ایران سلطنت کردند به اختصار هرچه تمام تر سخن رانده است. یعنی تنها

به چهارده بیت قناعت وزیده است. شاید علت این باشد که چون پادشاهان ساسانی آنها را خوش نمی داشتند باز مورخین ما به شیوه مرضیه خود تقریباً پنج قرن سلطنت آنان را ندیده انگاشته بودند. فردوسی درباره اشکانیان فرموده است:

چو کوتاه بد شاخ و هم بیخشان نگوید جهان دیده تاریخشان
از ایشان جز از نام نشنیده‌ام نه در «نامه خسروان» دیده‌ام
و پس از ذکر سلطنت اسکندر و چهارده بیتی که درباره اشکانیان در «شاهنامه» آورده است می رسد به سلاطین ساسانی. پس ما نیز می رسیم بدین پادشاهان با نام و نشان.

۲۴ = اردشیر بابکان

درباره برتخت نشستن مؤسس سلسله ساسانیان، یعنی اردشیر بابکان در «شاهنامه» می خوانیم:

به بغداد بنشست برتخت عاج به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد چنین کرد برتخت فیروز یاد
یعنی خطابه شاهی را بدین خطاب ایراد فرمود:

گشاده است بر هر کس این بارگاه ز بدخواه و از مردم نیک خواه
نباید که از کارداران من ز سرهنگ و جنگی سواران من
بخسید کسی دل پر از آرزوی گزاینده یا مردم نیکخوی

جهان سر به سر در پناه من است

پسندیدن داد، راه من است

۲۵ = شاپور:

چو شاپور بنشست بر تخت داد کلاه دل افروز بر سر نهاد

و از جمله سخنان او در گفتار شاهانه از این قرار است:

منم پاک فرزند شاه اردشیر سزاینده دانش و یادگیر

وزین هرچه گویم پژوهش کنید اگر خام باشد نکوهش کنید

خرد پاسبان باشد و نیکخواه سرش برگذارد ز ابر سیاه

همه جستش داد و دانش بود ز دانش روانش بهرامش بود

اولین بار در گفتار شاهانی که در این گفتار ذکرشان گذشت سخن از

«دانش» و «سزاینده» و «یادگیر» به میان آمده است و پادشاه بزرگی

به صراحت می گوید که در آنچه می گویم تأمل و پژوهش بکنید و

«اگر خام باشد نکوهش کنید»

و رسماً ندا می دهد که

«خرد پاسبان باشد و نیکخواه»

و «همه جستش» یعنی وجهه همتش «داد و دانش بود» و «ز دانش

روانش بهرامش بود». اگر واقعاً شاپور چنین سخنانی گفته باشد باید او را

الحق پادشاه بزرگ و شخصیت بسیار بارز و ممتازی به شمار آورد.

۲۶ = اورمزد (هرمز):

چو بنشست شاه اورمزد بزرگ به آبشخور آمد همی میش و گری

از جمله سخنان او در روز تاجگذاری سخنان زیر است:

چو یزدان نیکی دهش نیکوی بهما داد و تاج سر خسروی

بکوشیم تا نیکی آریم و داد خنک آن که پند پدر کرد یاد
 به مرد خردمند و فرهنگ و رای
 بود جاودان تخت شاهی به جای

۲۷ = بهرام:

«چو بهرام بنشست بر تخت زر» به مهتران و نامداران چنین فرمود:
 ز دهقان و از مرد خسروپرست به گیتی سوی بد میازید دست
 سراسر ببندید دست هوا هوا را مدارید فرمانروا
 همه نام جوئید و نیکی کنید
 دل نیک پی مردمان مشکنید
 پادشاه فرزند خود بهرام بهرام را طرف خطاب قرار داده و با او صحبت
 می دارد. فردوسی در این باب فرموده است:
 یکی پور بودش دلارام بود ورا نام بهرام بهرام بود
 بیاورد و بنشاندش زیر تخت بدو گفت کای سبز شاخ درخت
 به داد و دهش گیتی آباد دار
 دل زبردستان خود شاد دار

۲۸ = بهرام بهرام:

چو بنشست بهرام بر تخت داد به رسم کئی تاج بر سر نهاد
 به تاجش زبرجد برافشانند همی نام «کرمان شهش» خواندند
 این پادشاه نیز در گفتار شاهانه خود چنین فرمود:
 چنین گفت کز دادگر یک خدای خرد بادمان بهره و داد و رای

به نیکی گرائیم و پیمان کنیم
به داد و دهش دل گروگان کنیم

۲۹ = نرسی:

چو نرسی نشست از برتخت عاج به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
«همه مهتران با نثار آمدند»

۳۰ = اورمزد (هرمز):

چو برگاه رفت اورمزد بزرگ ز نخجیر کوتاه شد چنگ گریگ^۱
از جمله سخنانش در موقع جلوس برتخت:
همیشه دل ما پر از داد باد دل زیردستان ما شاد باد
چو بد خو شود مرد و درویش خوار همی بیند آن از بد روزگار

۳۱ = شاپور (ذوالاکتاف):

شاپور هنوز در شکم مادر بود که:
به سر برش تاجی بیاویختند بر آن تاج زرین درم ریختند
وی چهل روز پس از آن به دنیا آمد.
چهل روز بگذشت از آن خوب چهر یکی کودک آمد چو تابنده مهر
چهل روزه شد، رود و می خواستند یکی تخت شاهی بیاراستند
چهل روزه را زیر آن تاج زر نهادند برتخت فرخ پدر

۱- باز یک مرتبه دیگر تعبیر بسیار گویا و رسای «گریگ و نخجیر» (با میش و گریگ و گوسفند و گریگ)

به‌شاهی بر او آفرین خواندند همه مهتران گوهر افشانند
 به موجب مندرجات «شاهنامه» موبد بزرگ نیز بر کرسی زر می‌نشسته
 و در حقیقت در خردی شاپور مقام و منزلت نایب‌السلطنه را می‌داشته
 است:

یکی موبدی بود شهروی نام خردمند و شایسته و شادکام
 پیامد به کرسی زر برنشست میان پیش او بندگی را بیست
 فردوسی درباره رفتار این پادشاه بدین بیت اکتفا فرموده است:
 جهان را همی داشت با داد و رای
 سپه را به هر نیکوئی رهنمای

۳۲ = اردشیر

چون شاپور را پسر خردسال بود سلطنت را به برادر خود اردشیر سپرد
 تا شاپور (ولیعهد) به سنی که معمول برای سلطنت بود برسد.

پذیرفت از او این سخن اردشیر به پیش بزرگان برنا و پیر
 که چون کودک او به مردی رسد که دیهیم و تخت مهی را سزد
 سپارد همی پادشاهی و را ن سازد جز از نیکخواهی و را
 آنگاه اردشیر بر تخت سلطنت جلوس کرد.

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر بیاراست آن تخت شاپور پیر
 کمر بسته ایرانیان را بخواند بر پایه تخت زرین نشاند
 اردشیر پادشاه خوبی بود. از اینرو
 مر او را «نکوکار» از آن خواندند که هرکس تن آسان از او ماندند^۱

۳۳ = شاپور:

چو شاپور بنشست برجای عم از ایران بسی شاد و برخی به غم^۱
 اکنون سخنانی از شاپور در خطابه شاهانه:

بدانید کان کس که گوید دروغ نگیرد از آن پس بر ما فروغ^۲

مکن دوستی با دروغ آزمای همان نیز با مرد ناپاک رای

دل مرد طامع بود پر ز درد

به گرد طمع تا توانی مگرد

معلوم می شود آثار فساد در اخلاق ایرانیان دیده می شده است که
 پادشاه ایرانیان را از دروغ و ناپاکی (نادرستی) و طمع بر حذر می دارد.

۳۴ = بهرام شاپور:

چو بنشست برجایگاه مهی چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که هر شاه کز داد گنج آکند بدانید کان گنج بپراکند

کسی کاو به بخشش توانا بود خردمند و بیدار و دانا بود

۳۵ = یزدگرد (برادر بهرام):

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد سپه را ز شهر^۳ اندر آورد گرد

«کلاه برادر به سر بر نهاد» و به بزرگان و سران کشور و لشکر چنین

سگالش نجوئیم جز با ردان خردمند و بیدار دل موبدان
 آیا از مضمون این بیت چنان باید دانست که طایفه روحانیان نفوذ
 زیادی به دست آورده بودند؟

۳۶ = پس از یزدگرد که او را «گنهار» خوانده‌اند^۱ ایران زمین دچار
 آشوب گردید و بزرگان خسرو نامی را که «از تخمه سرفرازان بُدی»
 برتخت نشانند:

سپردند گردان بدو تاج و گاه
 براو انجمن شد ز هرسو سپاه

اما ولیعهد یزدگرد بهرام نام معروف به بهرام گور پس از روبرو شدن با
 مشکلاتی (از آن جمله برداشتن تاج از میان دوشیر) به تخت و تاج رسید:

۳۷ = بهرام گور:

چو برتخت بنشست بهرام گور بهشاهی براو آفرین خواند هور
 همه پیش او گوهر افشانند

۳۸ = یزدگرد (پسر بهرام گور):

جهانجوی برتخت زرین نشست در رنج و دستِ بدی را بیست
در خطابه شاهی سخنانی فرمود که از آن جمله است:
اگر بختِ پیروز یاری دهد مرا بر جهان کامکاری دهد
یکی دفتری سازم از راستی که نپذیرد آن کژی و کاستی

۳۹ = پیروز (پسر یزدگرد):

بیامد به تخت کئی برنشست چنانچون بود شاه یزدان پرست
و در خطابه خود چنین فرمود
سر مردمی بردباری بود سبک سر همیشه به خواری بود
ستون خرد داد و بخشایش است در بخشش او را چو آرایش است
پیروز پادشاه هنگام جنگ با تورانیان پسر کوچکترش بلاش را به رسم
نیابت به جای خود نشانید، در حالی که پسر ارشدش قباد به همراه پدر
به جنگ دشمن می رفت.

۴۰ = بلاش

(پس از آنکه برادر ارشدش قباد در دست تورانیان اسیر شده بود):
بر آن تخت شاهیش بنشانند بسی زر و گوهر برافشانند
سپاه آمد و موبد موبدان دلیران و هم نامور بخردان
و از سخنان اوست در خطابه شاهی:
به گیتی هر آن کس که نیکی کنید بکوشید تا رای او نشکنید

دل مرد بیدادگر بشکنیم همی بیخ و شاخش ز بن برکنیم

۴۱ = قباد (پسر پیروز پس از رهائی از بند دشمن)

چو برتخت بنشست فرخ قباد کلاه بزرگی به سر برنهاد
به رسم خطابه شاهی چنین گفت «که از من مدارید چیزی نهفت» و
دنباله سخن را چنین آورد که

بزرگ آن کسی کاو به گفتار راست زبان را پیاراست، کژی نخواست
چو درویش نادان کند برتری به دیوانگی ماند این داوری
همه سر بسر دست نیکی برید

جهان جهان را به بد مسپرید

در این خطابه اشاره به قیام «درویش نادان» رفته است و شاید اشاره‌ای
باشد به قیام اشخاصی از میان ملت تهیدست و دون پایه که منجر به ظهور
مزدک گردید.

۴۲ = جاماسب (برادر کوچک‌تر قباد در موقعی که قباد زندانی شد)

ورا برگزیدند و بنشانند به شاهی براو آفرین خوانند

۴۳ = قباد (پس از رهائی از بند)

بیامد به تخت کئی بر نشست ورا گشت جاماسب مهتر پرست
گشادند هر جای جویی پر آب زمین شد همه جای آرام و خواب
در بیت دوم اشاره رفته است به ساختن سد و قنات و کهریز برای
جلوگیری از خشکسالی و قحطی، نظیر آنچه خدا را شکر در این اوقات

اخیر در مملکت ما به ساختن و توسعه دادن آن همت گماشته‌اند و روز بروز بروسعت دلخواه آن افزایش می‌یابد.

۴۴ = خسرو انوشیروان (کسری)

چو کسری نشست از برگاه‌نو همی خواندندی و را شاه نو
 ز بس خوبی و داد و آئین اوی وز آن نامور دانش و دین اوی
 و را نام کردند نوشیروان که چهرش جوان بود و دولت جوان
 چو کسری نشست از برتخت عاج به سر بر نهاد آن دل‌افروز و تاج
 «بزرگان گیتی شدند انجمن»

سر نامداران زبان برگشاد ز دادار نیکی دهش کرد یاد

سپس نوبت خطابه به انوشیروان رسید و سخنانی راند که مورد تصدیق و آفرین همگان واقع گردید و چو نوشیروان این سخن را برگرفت جهانی بدو مانده اندر شگفت همه یکسر از جای برخاستند بر او آفرینی نو آراستند پس برخاستن و ایستادن علامت احترام بوده است، چنانکه امروز هم در همه جا علامت احترام است. «شاهنامه» شرح و تفصیلی به ولیعهدی خود شناختن انوشیروان پسر خود هر مزد را برای ما باقی گذاشته است که چون با تاجگذاری و رسیدن به سلطنت ارتباط مستقیم دارد قسمتی از آنرا بی‌مناسب نخواهد بود در اینجا نقل نمائیم:

نیشتنند عهدی به فرمان شاه که هر مزد را داد تخت و کلاه
 چو قرطاس چینی شد از باد خشک نهادند مهوری بر آن پر ز مشک
 به موبد سپرد آن به پیش ردان سرافراز و بیدار دل بخردان

به فرمان شه رایزن با دبیر نشستند پس نامه‌ای برحریر
 دل آرای عهدهی ز نوشیروان به هر مزد نا سالخورده جوان
 سر نامه از دادگر کرد یاد دگر گفت این پند پور قباد
 آنگاه می‌رسیم به پند و اندرز پدرانۀ نوشیروان به ولیعهد جوانش
 هر مزد و از آن جمله است:

گر ایمن کنی مردمان را به داد خود ایمن بخسبی و از داد شاد
 جهان را چو آباد داری به داد
 بود گنجت آباد و بخت از تو شاد

۴۵ = هر مزد (پسر انوشیروان):

چنین گفت پیر خراسان که شاه چو بنشست برنامور پیشگاه
 به خطابه شاهی پرداخت و از آن جمله فرمود:
 به درویش بر مهربانی کنم به پرمایه بر پاسبانی کنم
 همی خواهم از پاک پروردگار که چندان مرا بردهد روزگار
 که درویش را شاد دارم به گنج نیارم دل پارسا را به رنج
 درباره «پیر خراسان» که در بالا نامش آمده است در «شاهنامه» چنین
 می‌خوانیم:

یکی پیر بُد مرزبان در هری پسندیده و دیده از هردری
 جهان‌دیده و نام او بود ماخ سخندان و با فرّ و با برگ و شاخ
 بپرسیدمش تا چه دارد بیاد ز هر مز که بنشست بر تخت داد
 این ابیات می‌رساند که فردوسی درباره گذشته از پاره‌ای اشخاص هم
 تحقیقاتی به عمل می‌آورده و اطلاعاتی به دست می‌آورده است.

۴۶ = بهرام چوبینه

نهادند زرین یکی زیرگاه نشست از برش پهلوان سپاه
 نشستی بیاراست شاهنشهی نهاده به سر برکلاه مهی
 به هر جای کرسی زرین نهاد چو شاهان پیروز بنشست شاد
 فردوسی باز تاریخ روز و ماه این واقعه را معین فرموده، آنجا که گفته
 است:

به آذر مه اندر بُد و روز هور که از شیر پردخته شد پشت گور

۴۷ = خسرو پرویز (در حیات پدر بر تخت نشست):

چو خسرو نشست از بر تخت زر برفتند هر کس که بودش گهر
 «بر آن تاج نو گوهر افشاندند»
 خسرو پرویز در خطابه سلطنت سخنانی دارد که از آن جمله است:
 ز یزدان پذیرفتم این تخت نو همی روشن و مایه ور بخت نو
 خسرو از بزرگان کشور درخواست می نماید که با او در سه کار پیمان
 ببندند به قرار ذیل:

شما نیز دلها به فرمان نهید به هر کار با ما سه پیمان نهید
 از آزدن مردم پارسا و دیگر کشیدن سر از پادشا
 سوم دور بودن ز چیز کسان که دردش بود سوی آن کس رسان
 در خطابه های پادشاهان مکرر از دستبرد بزرگان به مال مردم سخن
 رفته است.

۴۸ = قباد (معروف به شیرویه که در حیات پدر به تخت نشست):
 چو شیرویه بنشست برتخت ناز به سر بر نهاد آن کئی تاج آز (عاج)
 برفتند گردان ایرانیان بر او خواندند آفرین کیان
 پادشاه در گفتار شاهانه فرمود:
 جهان را بداریم با ایمنی بپریم کردار اهریمنی
 بجای نکوکار نیکی کنم دل مرد درویش را نشکنم
 بزرگان در طی سخنان ستایش آمیز به پادشاه خود گفتند:
 چنان دان که یزدان تو را داد تاج نشستی به آرام برتخت عاج
 بماناد گیتی به فرزند تو چنین هم به خویش و به پیوند تو

۴۹ = اردشیر شیرویه

«چو بنشست برتخت شاه اردشیر» به رسم خطابه زبان گشود:
 زبان برگشاد اردشیر جوان چنین گفت کای کار دیده گوان
 پرستندگان را همه برکشیم^۱ ستمکارگان را به خون درکشیم
 ز یزدان نیکی دهش یاد باد
 همه کار و کردار ما داد باد

۵۰ = گراز (فرائین):

فرائین چو تاج کیان بر نهاد همی گفت چیزی کش آمد به یاد
 وی چون از «تخمه شهریاری» نبود. بجمع مال و زر و سیم پرداخت.
 به دو هفته از گنج شاه اردشیر نماند از بهای یکی پر تیر

و از اینرو نتوانست بیشتر از پنجاه روز سلطنت نماید.

۵۱ = پوران‌دخت:

«یکی دختری بود پوران به نام»، «که از تخم سامان همان مانده بود».

بر آن تخت شاهی بنشانند بزرگان براو گوهر افشاندند

پوران‌دخت هم به ایراد خطابه شاهی پرداخت:

چنین گفت پس دخت پوران که من نخواهم پراکندن انجمن

کسی را که درویش باشد ز گنج توانگر کنم تا نماند بهرنج

ز کشور کنم دور بدخواه را بر آئین شاهان کنم گاه را

مبادا به گیتی کسی مستند

که از داد او بر من آید گزند

۵۲ = آذرمدخت:

یکی دختری بود آذرمدخت نام ز تاج بزرگی شد او شادکام

بیامد به تخت کئی برنشست گرفت این جهان جهان را به دست.

۵۳ = فرخزاد:

چو بر تخت بنشست کرد آفرین به نیکی روان بر جهان آفرین

منم گفت فرزند شاهنشاهان نخواهم به جز ایمنی در جهان

در واپسین ایام دوره ساسانیان کوتاهی مدت سلطنت پادشاهان خود

حکومت ناستواری امور کشور است و فردوسی هم در ذکر وقایع

سلطنت آخرین پادشاهان به اختصار کوشیده است.

۵۴ = یزدگرد (آخرین پادشاه ساسانی)

چو بر خسروی گاه بنشست شاد کلاه بزرگی به سر بر نهاد
در «شاهنامه» تاریخ تاجگذاری آخرین پادشاه ساسانی بدین نمط
آمده است:

«به ماه سپندارمذ روز ارد»

یزدگرد در ضمن خطابه شاهی خود چنین فرموده است:

چه نیکو بود شاه را داد و دین ز نامش زبانها پر از آفرین
بر آنم که تا زنده ماند تنم بن و بیخ بد از جهان برکنم
که بر کس نماند همی روز بخت نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
یزدگرد را در آن موقع سخنی است که سزاوار است با خط زر بر فولاد
بنویسد و تا روزگار باقی است ورد زبان رادمردان باشد

همی نام جاوید ماند نه کام

بینداز کام و برافراز نام^۱

ما نیز در همینجا گفتار را با چنین کلام شاهانه‌ای به پایان می‌رسانیم و با
آن همه شاهان نامدار و با حکیم بسیار عالی مقام خودمان فردوسی
طوسی همزبان شده می‌گوئیم: «چو ایران نباشد تن ما مباد».

۱- چنانکه در کتاب «طریقه نویسندگی و داستان‌رایی» به قلم راقم این سطور (در
انتشارات دانشگاه پهلوی شیراز، ۱۳۵۵ ش.) تذکر داده شده است دانشمند معروف
سویسی استاد شادروان پیتار در مجلس سخنرانی که سی و اندی سال پیش از این درباره
ایران و ادبیات ایران در «کاخ آتن» در شهر ژنو برگزار شد در نطق افتتاحیه خود همین بیت
فردوسی را مطرح ساخت و گفت ای کاش این کلام حکیم طوس را که هزار سالی پیش از
این گفته است مردم دنیا دستور و شعار زندگی خود قرار می‌دادند.

اتفاقاً منزل من که جمالزاده‌ام در جوار خیابانی واقع است که به نام همین استاد نامدار
«خیابان پیتار» خوانده می‌شود.

دهمین سال مجلهٔ یغما*

پیام سید محمد علی جمالزاده

راقم این سطور کمتر اتفاق افتاده افسوس خورده باشد که طبع شعر ندارد، اما امروز جداً تأسف دارد که چرا شاعر نیست تا با یکدنیا اعزاز و احترام قصیدهٔ غرائی در ستایش و نیایش از مجلهٔ «یغما» سروده به پیشگاه حضرت آقای استاد حبیب یغمائی تقدیم دارد که براستی نمونهٔ بارز، بل فرد یکتا و بی‌همتائی است از همت بلند و فداکاری و از خودگذشتگی کامل و پشت‌کار عجیب و علاقه‌مندی به علم و فضل و کمال، و نمودار کاملی است از حقیقت‌پروری و شهامت و رشادت و انصاف.

من از این راه دور و دراز نگران مجلس انس هستم که در ۲۱ اسفند به مناسبت پایان دهمین سال انتشار مجلهٔ «یغما» در پایتخت وطن عزیزم تشکیل می‌یابد و با دیدهٔ دل و جان می‌بینم که اصحاب عشق و ذوق و ارباب دانش و بینش به قصد تجلیل و تکریم گرد آمده‌اند و به‌مدیر پاکدل و پاکباز «یغما» به صدق و صفا تهنیت می‌گویند و متأسفم که در آن مجمع حاضر نیستم تا به اخلاص دامن خدمت به‌کمر بیندم و حالا که دستم از آن

بوستان فیض کوتاه است لااقل در خدمتگزاری به مخادیم عظام با تقسیم و توزیع چای و شربت و شیرینی تاج افتخار بر سر نهم. اکنون که از ساختن قصیده عاجز و معذورم یکی دو مطلب را به زیان نثر به عرض می‌رسانم.

ما امروز در ایران روزنامه‌های خوب و حسابی و آبرومندی داریم که از بسیاری جهات می‌توانند حتی با روزنامه‌های ممالک کوچک فرنگستان شانه به شانه بروند. چیزی که هست روزنامه، و بخصوص روزنامه یومیه، بیشتر برای نشر اخبار است و عموماً برای درج مقالات مفصل و مستند جا و مجال ندارد. در صورتی که مردم مملکت ما امروز احتیاج مبرم به مقالات مفید و مشروح دارند تا بتوانند رفته رفته با حقیقت تمدن و جوهر معانی اساس و مهم آشنا بشوند و حالا که دارند کم کم از حیث لباس و منزل و پاره‌ای شتون دیگر زندگانی - که به منزله جسم مادی تمدن است - با مردم متمدن دنیا هم‌کاب می‌شوند، در زمینه فهم و شعور و تمیز و آدمیت و هکذا در کار ادبیات و حکمت و هنرهای زیبا و فنون و تکنیک و غیره نیز - که حکم روح تمدن را دارد - آشنائی کافی حاصل نمایند. انتشار این قبیل مقالات عموماً اختصاص به مجلات دارد، و متأسفانه هرچند که در شهر تهران عده روزنامه، خواه یومیه و خواه غیر یومیه، نسبت به تعداد اشخاص باسواد و با علاقه و نسبتاً متمکن، زیاد به نظر می‌آید ولی برعکس مجله آبرومندی که مرتباً نشر بیابد، بسیار معدود است و مجلاتی هم که گاهی خبر انتشار آنها به گوش می‌رسد عموماً به جهاتی که بر همه معلوم است دوامی پیدا نمی‌کنند و هنوز نضج و قوامی نگرفته جوانمرگ به خاک می‌روند.

در باب تناسب بین روزنامه و جمعیت تهران برای اینکه میزانی برای

مقایسه در دست باشد شهر ژنو را - که دست تقدیر اقامتگاه راقم این سطور قرار داده است - در نظر می‌گیریم این شهر که بر طبق آخرین آمار و سرشماری تقریباً دارای دویست هزار نفوس است با آنکه مردمش بدون استثنا همه با سواد و روزنامه خوان و متمکنند و می‌توان گفت کمتر خانواده‌ای در آن وجود دارد که به روزنامه‌ای مشترک و آبونه نباشد بیش از پنج شش روزنامه ندارد. در صورتی که شهر تهران ما که گمان نمی‌رود بیش از ۳۰ الی ۳۵ درصد مردم آن سواد خواندن و نوشتن را داشته باشند و بسیاری از آنها هم اهل روزنامه نیستند و وسیله خریدن روزنامه ندارند و حتی از آنهایی نیز که روزنامه خوانند چه بسا چند صد نفر پولی روی هم می‌گذارند و یک نمره روزنامه خریده به نوبت می‌خوانند و بعضی دیگر روزنامه را اجاره می‌کنند یعنی وجه مختصری به روزنامه فروش می‌دهند تا همین که روزنامه را خواندند به او پس بدهند، در چنین شهری تصور می‌کنم چندین برابر روزنامه‌های ژنو روزنامه به چاپ می‌رسد.

بنابر مقدمات فوق بر ما لازم است که قدر مجلات بسیار معدودی را که داریم و تا به حال توانسته‌اند با مشکلات گوناگون و بالخصوص با مضایق مالی جنگیده و استقامت بورزند و زنده بمانند، کما هو حقه بدانیم. و اگر واقعاً هموطنانمان را دوست می‌داریم و دلمان می‌خواهد که به آنها خدمتی کرده باشیم یکی از بهترین خدماتها را حمایت و ترویج و تشویق این مجلات بدانیم، و همانطور که راضی نیستیم که مسجد و محرابی خراب و ویران بماند راضی نشویم که این مجلات معدودی که داریم و محراب و منبر فیض و مشعل نور و روشنائی هستند اینهمه با مشکلات و بیچارگی دست بگریبان باشند و پس از سالیان دراز که در هر روز با صد

نوع اشکال از فقدان سرمایه و نرسیدن وجه اشتراک و بی‌علاقگی مردم و خطرات توقیف و تویخ و تحقیر مواجه بوده‌اند و چه بسا برای اینکه مجله در سر موعده منتشر گردد نان را از حلق عیال و اطفال خود بریده و در آن راه به مصرف رسانده‌اند عاقبت نیز تمام این زحمات و خون دلها بی‌نتیجه و بی‌حاصل بماند و مجله نتواند دوام پیدا کند.

بنده برای جلوگیری از این موضوع پیش آمده‌های تأسفانگیز جسارت ورزیده، دو پیشنهاد ذیل را تقدیم پیشگاه آقایان عظامی که به مجلات خوب و مفید علاقه‌مند هستند می‌نماید:

اول - آنکه هرگاه بر شورای عالی فرهنگ معلوم گردید که مجله مفید و خوبی که اقلاً پنج سال مرتباً منتشر گردیده و خوب از امتحان درآمده است و با همین پنج سال انتشار مرتب به ثبوت رسانده که استعداد نیروی دوام دارد و به قول فرانسوی‌ها «وی یابل (Viable)» است ولی دخل و خرج نمی‌کند، و یا بزحمت می‌کند، به طریقی که مقتضی بدانند به عنوان مساعدت با مطبوعات (به شرطی که باز راهی برای غیر مستحق پیدا نشود) مبلغی برای کمک به آن مجله تخصیص بدهند تا در تحت نظارت چند تن از اشخاص صلاحیتدار بدان مصرف برسد. برای نیل به این مقصود خوب است با امضای گروهی از فضلا و دانشمندان عظام و اساتید و بنام شرح لازم به هیئت وزرا و یا مستقیماً به وزارت فرهنگ نوشته شود.

دوم - آنکه همچنان‌که بر هر مسلمان مستطیعی حج لازم می‌گردد اشخاصی نیز که با کتاب و دفتر و روزنامه و مجله سر و کار دارند و به روشن ساختن ذهن و ضمیر هموطنان علاقه‌مندند و استطاعتی نیز دارند کمک به مجلات خوب و آبرومند را از جمله اصول دین و

وطن‌پرستی بدانند و عمل بدان را در حد قدرت و استطاعت از اعمالی بشمارند که ترک آن مخالف با شرایط آدمیت و نوع‌پرستی و دانش‌پروری است، و احیاناً اگر استطاعت مالی ندارند از راه‌های دیگر ابراز خدمت نمایند. یعنی اگر اهل فضل و دانش هستند و استطاعت علمی و ادبی دارند با تهیه و ترجمه مقالات سودمند و دلپسند کمک بدهند و الا لامحاله با تشویق دوستان و آشنایان به خواندن مجله و قبول اشتراک و پیدا نمودن مشترک تازه به ترویج آن بکوشند.

دیگر در دسر را کم می‌کنم و از این راه دور با احترام تمام، دست مدیر صاحب‌دل و راد مرد مجله «یغما» را می‌فشارم و از خداوند مسئلت می‌نمایم که توفیقات کامله خود را شامل حال او و کسان و بستگان عزیزش نماید که بلاشک خود او مجله «یغما» را نیز یکی از عزیزترین آنها می‌شمارد.

کوهستان کران (سویس) ۱۷ بهمن ۱۳۵۶

یادداشت‌هایی درباره شاهنامه فردوسی*

مقدمه

دوستان دانشمند ارادتمندان استاد ارجمند و امروز یکتا محقق واقعی بی‌غرض و مرض و خالی از تعصب و بامطالعه و اطلاع و ژرف‌بینی ما آقای سید محمد محیط طباطبائی به پاس نیم قرن خدمات باارزش و لاینقطع ایشان در مباحث مربوط به اسلام و ادب و زبان فارسی از من هیچ ندان و قصه‌سرا مقاله‌ای تحقیقی خواسته‌اند. بابضاعت مزجاة شرمنده‌ام که زیاد اهل تحقیق نیستم و همین قدر است که گاهی به منظور تفریح خاطر و درک لذت خود را بامطالعه سرگرم دارم. در این سالهای اخیر در ضمن مطالعه شاهکار جاودانی فردوسی در پنج جلد «شاهنامه» طبع مؤسسه خاور (تهران، سال شمسی ۱۳۱۲) گاهی یادداشت‌هایی در اوراق پشت جلد و در حواشی نوشته‌ام که شاید پاره‌ای از آنها به کلی خالی از فایده‌تی نباشد و از اینرو بعضی از آنها را در اینجا به عرض خوانندگان گرامی می‌رساند و چون هنوز نتیجه کامل و قطعی کار دوست دانشمند

*- نقل از: محیط ادب (مجموعه سی گفتار به پاس پنجاه سال تحقیقات و مطالعات سید محیط طباطبائی)

شادروان مجتبی مینوی در دسترسم نیست و او البته در نتیجه تحقیق درست و عالمانه کشف فرموده بود که مقدار زیادی (در حدود یک ربع) از ابیات «شاهنامه» از فردوسی نیست و من هم چشم بسته نظر و قول او را (تاخلاف آن به اثبات نرسد) پذیرفته‌ام قبول دارم که ممکن است مقداری از ابیاتی هم که در این مقاله بی سر و ته این ضعیف آمده است از ابیاتی باشد که از فردوسی نیست و دیگران ملحق ساخته‌اند و حل این مشکل و روشن شدن مسأله بستگی بدان دارد که نتیجه کار مرحوم مینوی و یاران ذوی‌العز و الاحترامش به حلیه طبع آراسته گردیده و انتشار یابد و مورد تحقیق و تدقیق متخصصان خودی و بیگانه قرار بگیرد تا کاملاً به رقم صحت مزین گردد (آن هم موقتاً) و تمیز بین صحیح و سقیم به طور قطع امکان‌پذیر باشد پس به امید پرودگار مطالب ذیل را به عرض می‌رساند و می‌گوید و الله اعلم و بعون الملک الوهاب!

اینک می‌رسیم به ذی‌المدقمه:

۱ - «شاهنامه»

ما می‌دانیم که فردوسی پس از نقل هزار بیت (در نسخه‌ای که مورد استعمال من است ۱۱۴۲ بیت) از دقیقی، می‌فرماید که من پیام دقیقی را مبارک و فرخ شمردم ولی پس از آنکه

«سخن را نگه داشتم سال بیست»

«بدان تا سزاوار این گنج کیست»

یعنی پس از آنکه مقداری از «شاهنامه» را (یابلیکه تمام آنرا) ساخته بودم دیگر کار را تعطیل ساختم و بیست سال دنباله ندادم تا آنکه صیت سلطان محمود در اطراف پیچیدو

جهاندار محمود با فر و جود که او را کند ماه و کیوان سجود

بسیامد نشست از برتخت داد جهاندار چون او که دارد به یاد

آنگاه فردوسی «شاهنامه» را به نام او ساخته و به قول خود او

سر نامه را نام او تاج گشت

به فرش دل تیره چون عاج گشت

و ضمناً در حقش فرموده است

به بخش و به دانش به فر و هنر

نبد تاجهان بدچنان نامور

آنچه مایه تعجب است این است باوجود این اظهار صریح هزار سال هموطنان ما به کلی این مطالب را ندیده و نشنیده گذاشته زیر گوش انداخته‌اند و آن همه داستانهای افسانه مانند حکایت کردند که بدون تردید باز هم خدا می داند تا کی ورد زبانها خواهد بود.

۲- در «شاهنامه» ابیاتی از زبان و قلم فردوسی کم نیست که در موقع

صحبت از «شاهنامه» می فرماید «بپیوستم این نامه باستان»

که تا روز پیری مرا بردهد

بزرگی و دینار و افسر دهد

و یا:

که باشد به پیری مرا دستگیر

و نیز فرموده «مرا در جهان بی نیازی دهد» که می توان پذیرفت که مقصودش این است که با همه کسب نام و نشان و سرافرازی ضمناً نگذارد که در پیری دچار دست تنگی و ضیق معاش باشد (و از «پیری و نیستی» در امان باشد) و آیا با این مرد بزرگوار که به حق از مشاهیر جهان گردیده است می توان ایراد وارد ساخت که چرا از پیری و گرسنگی و تهیدستی بیمی به خود راه می داده است. ما می دانیم که قرنها پس از او بزرگترین شاعر عارف و غزلسرای ما حافظ فرموده است «تا آبرو نمی رودم نان نمی رسد» و آیا انصاف است که به مرد سالخورده ای که عمر و توانائی خود را صرف یک کار بزرگ ملی و پرافتخاری ساخته است ایراد وارد آوریم که چرا به فکر نان و آب بوده است.

۳- اصطلاحات در «شاهنامه»

در «شاهنامه» اصطلاحات و امثالی دیده می شود که هنوز هم ورد زبان فارسی زبانان است از قبیل اصطلاحات و امثالی که در این نوع ابیات آمده است:

ز گفت سیاوش بختید شاه	نبد آگه از آب در زیر گاه
(جلد ۱، صفحه ۴۲۲)	
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی	بسباید زدن سنگ را برسبوی
(ج ۱، ص ۴۳۱)	
و زان جایگه نزد افراسیاب	همی رفت برسان کشتی برآب
(ج ۱، ص ۴۸۸)	

به نرمی برآید ز سوراخ مار

(ج ۵، ص ۳۴۶)

شتر می‌کشد گنجتان را کلید

(ج ۵، ص ۱۴۴)

که خر شد که خواهد چو گاوان سرو به یک بار گم کرد گوش از دوسو

(ج ۵، ص ۱۰۲)

سگ آن به که خواهند نان بود چو سیرش کنی دشمن جان بود

(ج ۵، ص ۳۶۸)

همی کوه برگردن آویختی

(ج ۵، ص ۳۷۶)

نبینی که از ما غمی شد رهیم همی طبل کوبد به زیر گلیم

(ج ۱، ص ۴۴۷)

نمانم که بادی به تو بگذرد و گر موی بر تو هوا بشمرد

(ج ۱، ص ۴۸۴)

که به احتمال بسیار «موی بر تو هوا بشمرد» باندک تغییری در عبارت

در خراسان مصطلح بوده است

کجا شد فریدون و هوشنگ و جم زیاد آمده باز گردد به دم

(ج ۳، ص ۳۶۴)

که گر پروری بچه نره شیر شود تیز دندان و گردد دلیر

(ج ۳، ص ۳۶۸)

تو اژدرکشی بچه اش پروری به دیوانگی ماند این داوری

(ج ۳، ص ۳۶۸)

که «کشی افعی و بچه اش پروری» را به خاطر می‌آورد

تو گفتی همه دشت بالای اوست روانش همی درتگنجد به پوست

(ج ۳، ص ۲۵۵)

دو گیتی به درستم نخواهم فروخت

کسی چشم و دل را به سوزن ندوخت

(ج ۳، ص ۳۲۳)

چه گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش که دیوار دارد به گفتار گوش

(ج ۴، ص ۱۴۹)

فرستاده رفتی سوی دشمنش که بشناختی راز پیراهنش

(ج ۴، ص ۱۲۹)

که به احتمال قوی «راز پیرهن کسی را شناختن» در صفحات خراسان
اصطلاحی بوده است (و بلکه هنوز هم باشد).

درختی بود سبز و بارش کبست و گری پای گیری سر آید به دست

(ج ۴، ص ۱۵۱)

که باز می توان احتمال داد که «اگر پایش را بگیری سرش به دست
می آید» (یا به صورتی جز این) در صفحات خراسان اصطلاحی بوده
است.

یکی چاره سازم که بدگوی من نراند به زشت آب در جوی من

(ج ۴، ص ۱۱۸)

«آب زشتی در جوی کسی انداختن» (یا قریب به همین مضمون)
ظاهراً اصطلاحی بوده است.

چو کردار باناسپاسان کنی همی خشت خام اندر آب افکنی

(ج ۴، ص ۴۷۸)

که او دست چپ را نداند ز راست

(ج ۴، ص ۴۷۸)

(ج ۴، ص ۵۵۰)

می توان احتمال داد که مثالی بوده است

مگر بشکنی امشب این مهر تنگ کلنگ از نمد کی کند کان ز سنگ

(ج ۴، ص ۲۳۸)

باز احتمال می رود که مصراع دوم اصطلاحی بوده است.

به دریا ده انگشت او شست بود

(ج ۴، ص ۲۳۸)

ظاهراً اشاره است به اینکه مردی ناتوان به وسیله شراب یا درمانی

دارای قوه باه زیادی گردد و ظاهراً مثل و اصطلاحی بوده است.

نمد سر برآورد و کرد استخوان (ج ۴، ص ۲۳۹)

باز ظاهراً به همین معنی فوق

اصطلاح و امثال و حکم در «شاهنامه» منحصر با آنچه مذکور افتاده

نیست ولی این گفتار حوصله نقل تمام آنرا ندارد.

۴ - دستوری که به وی استبداد می دهد:

فردوسی از زبان بلاش راهنمائی می کند که:

چو خشم آورد شاه پوزش گزین همی خوان به بیداد او آفرین^۱

(ج ۴، ص ۳۴۴)

۵- دستور جوانمردی

دل و پشت بیداد را بشکنید همه بیخ و شاخ زبن بر کنید

(ج ۴، ص ۴۴۰)

الحق که تلافی دستور بالاتر را کاملاً می نماید. به خصوص که در تکمیل دستور خود فرموده است:

به داد و دهش دل توانگر کنید از آزادگی برسر افسر کنید

(ج ۴، ص ۴۴۰)

۶- درفش

در «شاهنامه» از درفش به معنی پرچم و از شکل و نقش و رنگ یارنگهای آن بسیار سخن رفته است و چنان استنباط می گردد که هر پهلوان و سرکرده و الاتباری (مانند اعیان و اشراف مغرب زمین در سوابق ایام که آنرا «آرمواری» می خواندند) درفش مخصوصی داشته است. ما در ذیل به ذکر تعدادی از آن قناعت می ورزیم:

در موقع صحبت از درفش کاویانی در «شاهنامه» می خوانیم که

فریدون

بیاراست آنرا به دیبای روم زگوهر بر او پیکر و زرش بوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه یکی فال فرخ پی افکنده شاه

فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش همی خواندش کاویانی درفش

(ج ۱، ص ۴۱)

چو شب تیره شد قارن رزمخواه درفشی برافراخت چون گردماه

در موقع رزم رستم باشاه هاماوران:

پس پشت گردان درفشان درفش به گرد اندرون سرخ و زرد و بنفش

(ج ۱، ص ۳۱۶)

درباره درفش طوس نوذر آمده است که:

درفشش کجا پیل پیکر بود

(ج ۱، ص ۳۷۹)

بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش کز ایران به توران بسینی درفش

(ج ۱، ص ۴۸۵)

درباره درفش تورانیان در جنگ باکیخسرو:

به گرد اندرش سرخ و زرد و بنفش زدند آن سرافراز ترکان درفش

(ج ۲، ص ۴۸۷)

از این قرار تفاوت بین درفش ایرانیان که سرخ و زرد و بنفش بود

بادرفش تورانیان که سرخ و زرد و بنفش بود فاحش نبوده است.

در موقع «رفتن فرود و تخوار به دیدن لشکر» (جلد ۲، صفحات ۱۰۶ تا

۱۰۸) فردوسی از درفشهای پهلوانان بزرگ و باعتبار سخن رانده است

بدین قرار:

چنان داد که آن پیل پیکر درفش سواران و شمشیرهای بنفش

سرافراز طوس سپهید بود که در کینه پرخاش او بد بود

درفشی پس پشت او دیگر است چو خورشید تابان بدو پیکر است

برادر پدر تست بافر و کام سپهید فریبرز کاوس نام

پش ماه پیکر درفشی بزرگ دلیران بسیار و گرد سترگ

ورا نام گستهم کژدهم خوان
 پش گور پیکر درفشی دراز
 بهزیر اندرش زنگه شاوران
 درفشی پس اوست پیکر چو ماه
 ورا بیژن گیو راند همی
 درفشی کجا^۱ پیکرش هست بپر
 ورا گرد شیدوش دارد به پای
 درفشی پس پیکر او گراز
 چنین گفت که او را گرازه است نام
 درفشی دگر پیکرش گاو میش
 گزین گوان شهره فرهاد راست
 درفشی کجا پیکرش هست گرگ
 درفشی کجا شیر پیکر بهزر
 درفشی پلنگ است پیکر دراز
 درفشی کجا آهوش پیکر است
 درفشی کجا غرم دارد نشان
 درفشی عقاب است با تیز چنگ
 که روتین کشد در قفا روز جنگ

در جایی که در «شاهنامه» از «شکسته شدن ایران به جنگ ترکان» (ج ۲، صفحات ۱۴۷ به بعد) سخن رفته است از «درفش بنفش» ایرانیان که به تیغ بیژن به دو نیم می شود چنین آمده است:

یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش بزد ناگهان بر میان درفش

به دو نیمه کرد اختر کاویان یکی نیمه بگرفت و رفت از میان سپاه اندر آمد به گرد درفش هوا شد ز گرد سواران بنفش در طی «شاهنامه» از درفشهای گوناگون و رنگارنگ بسیار سخن رفته است و ما نظر به اینکه این گفتار مختصر حوصله ذکر تمام آنها را ندارد به همین اندازه بسنده می‌کنیم.

۷- زن در «شاهنامه»

ما می‌دانیم که فردوسی در آن شب بسیار تاریخی شبی چون شبه روی شسته به قیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر که از بهترین قطعات منظوم جهانی به‌شمار می‌رود و از زن جوانی صحبت می‌دارد و می‌گوید:

یکی مهربان بودم اندر سرای

و او را «بت» و باز چند مرتبه دیگر «بت مهربان» و «مهربان نیکی شناس» و «مهربان یار» «بت خوب چهر» و «مهربان یار» و باز «بت مهربان» و «ماه خورشید چهر» خوانده و بانهایت لطف و محبت از او سخن رانده است اما با این همه باز ما نمی‌دانیم که آن زن جوان آیا زن شرعی او و یا یار و معشوقه او بوده است و در هر صورت آشکار است که حکیم طوس زن زیبا و مهربان را دوست می‌داشته است و خدا می‌داند که بعد از آن از طرف جنس زن چه چشیده بوده است که در طی «شاهنامه» آن همه به تلخی (گاهی بیشتر از تلخی و باسخنان زهرآلود) از زن یاد کرده است و کار را به جایی رسانیده که «زن و ازدها» را در یک ردیف نهاده و از آن هم بدتر بالصراحه فرموده:

زنان را ستائی؟ سگان را ستا

که یک سگ به از صد زن پارسا

افسوس که فردوسی برعکس بسیاری از شعرا و مخصوصاً شعرای خودمانی و بیگانه که دارای طبیعت «رومانتیک» هستند هیچ گرایشی نشان نمی‌دهد که از خود و از کارها و حوادث زندگانی خود سخن براند و گذشته از ابیات بسیار معدودی که گاهی درباره پیری و ناتوانی و تهیدستی خود و آرزوهای خود آورده است تنها یک بار در ابیات بسیار اندکی از مرگ پسر ۳۷ ساله خود (که با پدر سازش نمی‌داشته است) سخن آورده است و بس (آن هم فقط ۱۸ بیت).

۸- نژاد و گهر:

در «شاهنامه» می‌خوانیم:

هنر با نژاد است و با گوهر است

سه چیز است و هر سه به بند اندر است

هنر کی بود تا نباشد گهر

نژاده کسی دیده‌ای بی هنر؟^۱

گهر آن‌که از فر یزدان بود

نیازد به بد دست و بد نشنود

نژاد آن‌که باشد ز تخم پدر

سزد کآید از تخم پاکیزه‌تر

۱- ای کاش فردوسی زنده می‌شد تا کوچه و بازارها را پر از نژاده (اصیل و به‌قول فرانسویها «نوبل») بی هنر و گاهی بدکار می‌دید.

هنر آن که آموزی از هر کسی
 بکوشی و پیچی زرنجش بسی
 از این هر سه گوهر بود مایه دار
 که زیبا بود خلعت کردگار
 چو این هر سه یابی خرد بایدت
 شناسنده نیک و بد بایدت
 چو این چار با یک تن آید بهم

برآساید از آز و از رنج و غم
 فردوسی طبع بسیار حکیمانه دارد و می توان احتمال داد که این
 سخنان را از «خداینامه» باستان ترجمه نفرموده و از طبع و اندیشه
 شخصی او تراوش کرده است و ما می دانیم که «شاهنامه» در حکم باغ
 وسیعی است که قدم به قدم دست و طبع توانای فردوسی در آن بسی
 گلهای حکمت نشانیده است و جا دارد که آنها را در یکجا جمع آورده
 به صورت کتاب گرانبھائی زینت ادبیات خود بسازیم. در هر صورت
 فردوسی پس از ابیات فوق بدین نتیجه هم رسیده است که

مگر مرگ، کز مرگ خود چاره نیست

و زو تیزتر نیز پتیاره نیست

و خدا را شکر به جا آوردم که او نیز مانند راقم این سطور هر چند از
 مرگ هراسی ندارد ولی عجله و شوقی هم ندارد که خود را به مرگ
 برساند.

پس فردوسی هم مانند سعدی و باز بعضی از بزرگان و دانشمندان ما
 چندان اعتقادی به تربیت و پرورش ندارد و او هم تربیت را بر نااهل چون

گردکان بر گنبد می بیند و می گوید «عاقبت گرگ زاده گرگ شود». من با چند تن از علمای نامدار علم و تعلیم و تربیت در این زمینه صحبت داشته‌ام و فهمیدم که با این نظر موافقتی ندارند و می‌گویند تا یک سن معینی کودک را تنها از پاره‌ای جهات «و با شرایط مخصوصی» می‌توان تربیت و اصلاح کرد و جا دارد که باز بگوئیم و الله اعلم.

اما باید دانست که در جای دیگری از «شاهنامه» می‌خوانیم:

هنر بهتر از گوهر نامدار هنرمند باید تن شهریار

پس باید پذیرفت که هنر هم در قبال گوهر قدر و مقامی دارد و می‌داشته است و «گوهر نامدار» بی‌هنر هم ارزش زیادی ندارد ولی ضمناً نیز باید تصدیق نمود که تناقض در نزد بعضی از گویندگان بزرگ ما هم گاهی دیده می‌شود و شرط زنده بودن هم همین است.

۹ - تعیین ساعت در «شاهنامه»

در «شاهنامه» در موقع ذکر «دخمه کردن کیخسرو برپیران و سران توران الخ» داستان با این بیت آغاز می‌گردد:

چو از روز نه ساعت اندر گذشت خور از گنبد چرخ گردان گذشت
(ج ۲، صفحه ۴۸۲)

و باز در جای دیگر می‌خوانیم:

به یک ساعت از هفت فرسنگ راه برفتند ایمن ز ایران سپاه
(ج ۲، صفحه ۴۷۸)

بسیار مایه تعجب گردید و از خود پرسیدم آیا تنها باهمان چوبی که بر دیوار نصب می‌کردند مراحل روز را می‌شناختند و یا وسایل دیگری هم

داشتند و جواب این سؤال را تنها کسانی که با علم نجوم سر و کاری دارند می‌توانند بدهند.

۱۰ - لشکرکشی و غنیمت و اسیر گرفتن

در «شاهنامه» تقریباً پس از هر جنگی^۱ از غنایم و گنجینه‌ای که به دست لشکر غالب افتاده سخن رفته است و فردوسی چه بسا صورت و اقلام آنرا هم داده است و خواننده ممکن است از خود بپرسد که آیا منظور اصلی از آن همه جنگ و خونریزی گذشته از پاره‌ای مقاصد شخصی مانند انتقام و خودنمایی همانا اصل کار همین غنایم و گرفتن اسیر (به منظور فروختن) و باج و خراج و غارت و اخذ غرامت نبوده است؟ اگر ما در صدد برآئیم که صورت غنایمی را که در «شاهنامه» قلمداد شده است در یک جا جمع‌آوری نمائیم خود کتابچه‌ای می‌شود.

۱۱ - خیک

در «شاهنامه» در موقع ذکر «رفتن بیژن به جنگ گرازان» چنین آمده است که برای برانداختن گرازها

یکسختند و هیزم همی سوختند	یکی هولناک آتش افروختند
گرفتند یک ماده گور گران	یکی خیک می‌داشتند آن زمان
بخوردند و کردند رای شراب	بکردند یکسر بر آتش کباب

(ج ۲، ص ۳۲۵)

بر من معلوم نگردید که خیکی که از آن سخن رفته است در این میان به چه کار می آمده است. خنک آن کس که بداند.

۱۲ - گوشوار مردان

در «شاهنامه» کراراً از «گوشوار» مردان و پهلوانان و حتی پادشاهان سخن رفته است چنانکه مثلاً:

همان طوق کیخسرو و گوشوار همان یارۀ گیو گوهر نگار

(ج ۲، ص ۳۲۸)

میان را ببندید کز کارزار همه تاج یابید با گوشوار

(ج ۲، ص ۲۳۶)

و باز در ابیات دیگر که ذکرش لزومی ندارد.

۱۳ - زره و جوشن

من فرق بین زره و جوشن را نمی دانستم (و نمی دانم) و لهذا معنی این بیت درست دستگیرم نشد.

زره زیر بد، جوشن اندر میان به بالا بپوشید ببر بیان

همین قدر است که احتمال دادم که زره را مانند نیم تنه برتن می کردند و جوشن را چون لباده و پالتو روی زره می پوشیده اند.

۱۳ - زبان دادن و دست دادن

در «شاهنامه» زبان دادن به معنی قول دادن آمده است مثلاً در این

بیت:

زبان داده‌ام شاه را تا سه روز چو پیدا شود فرگیتی فروز
بریده سرت را به‌ایران سپاه ببندند بر نیزه در پیش شاه

(ج ۵، ص ۳۳)

در «شاهنامه» «دست دادن» هم به رسم عهد و پیمان بستن و قول دادن آمده است چنان‌که مثلاً در این بیت:

چو بگشاد لب زود پیمان ببست گرفت آن زمان دست ایشان به دست
(ج ۵، ص ۲۰۸)

۱۴ - قتل مرتد

در «شاهنامه» در موقع صحبت از زرتشت ابیات زیر آمده است که صحت و سقم موضوع آن بر ما معلوم نگردید:

که زرتشت گوید به‌زند اندرون:

که هر کس که برگردد از دین پاک زیزدان ندارد به‌دل ترس و باک
به‌سالی همی بایدش داد پند چو پندت نباشد ورا سودمند
ببایدش کشتن به فرمان شاه فکندن تن پرگناهش به‌راه

(ج ۵، صفحه ۹۹)

و باز در جای دیگر می‌خوانیم:

ولیکن یکی داستان است نغز که زرتشت گوید به‌استا و زند
بپیچد به یک سال پندش دهید همان مایه سودمندش دهید
پس از سال گر او نیاید به‌راه کشیدش به‌خنجر به فرمان شاه

(ج ۵، ص ۱۱۷)

اگر اشتباه نکنم در «نامه تنسر» هم به این مطلب اشاره‌ای رفته و از اینرو شاید مطلب کاملاً بی‌اساس نباشد و در هر صورت مایه تعجب و تأسف است و خدا بخواهد که بی‌اساس باشد.

۱۵ - «آنتی سمی تیسیم» یا ضدیت با یهود

چند بار در «شاهنامه» صحبت از یهودی به میان آمده است و عموماً با لحن تلخی از این قوم (یا اشخاص معینی) سخن رفته است و الحق که امروز دیگر جای این نوع افکار و اقوال نیست. در هر صورت مثلاً در موقع ذکر «گزارش کردن خراد برزین دین هندوان» را داستانی آمده است که با این بیت شروع می‌شود.

یکی بینوا مرد درویش بود که نانش زرنج تن خویش بود

(ج ۵، ص ۱۴۵)

و می‌بینیم که در داستان بامردی یهودی سر و کار پیدا کرده است و

چنین می‌خوانیم:

چو آورد مرد جهودش به‌مشت چو بی‌یار و بیچاره دیدش بکشت
همان کشته را نیز بردار کرد بدان دار دین و را خوار کرد

(ج ۵، ص ۱۴۵)

و باز در چند مورد دیگر که به‌همین نهج از یهودی سخن رفته است و

روی هم‌رفته می‌رساند که فردوسی و یا کسی که فردوسی مترجم سخنان اوست نظر خوبی به یهودیان نداشته است و باید گفت که جای افسوس است.

۱۶ - دوا و درمان

در «شاهنامه» از طبابت (پزشکی) نیز سخن رفته است و از آن جمله

در ابیات زیر:

تبه دید بیمار او را جگر	به نزدیک خاتون شد آن چاره گر
همان تره جویبار آورند	بفرمود تا آب نار آورند
طپش خواست کز مغز بنشاندش	کجا تره کان کاسنی خواندش
شد آن دخت چون ماه گیتی فروز	به فرمان یزدان چو شد هفت روز

(ج ۵، ص ۱۹۰)

۱۷ - وصف زشتی

فردوسی در وصف زشتی حاکمی که خسرو پرویز برای تنبیه مردم ری

بدانجا فرستاد چنین آورده است:

نژند اختری بایدم سرخ موی	چنین گفت خسرو که بسیار گوی
بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد	تنش زشت و بینی کژ و روی زرد
سرش پر زکین و زبان پردروغ	همان بد دل و سقله و بی فروغ
به راه اندرون کژ رود همچو گرگ	دو چشمش کژ و سبز و دندان بزرگ

(ج ۵، ص ۲۱۲)

چنین اعجوبه‌ای به امر پادشاه به حکومت ری رفت و به منظور آزار و

اذیت مردم حکم کرد تمام ناودانها را باید خراب کنند و تمام گربه‌ها را

به قتل برساند و هرکس را درم و دیناری داشت مورد عذاب و شکنجه

قرار داده جیبش را خالی کرد و می گفت:

ببینم و گر گربه‌ای در سرای	همی گفت اگر ناودانی به جای
ز برشان همه سنگ بر سرزنم	بدان بوم و دشت آتش اندر زنم

و چون باران باریدن گرفت و ناودانی نبود بوی تعفن نعرش گربه‌ها بلند
شد و موشها به جان مردم و خوراک مردم افتادند
همه خانه از بیم بگذاشتند دل از بوم آباد برداشتند
شد آن شهر آباد یکسر خراب به سر برهمی تافتی آفتاب
تا پادشاه بر آنها بیخشود، و خداوند به همه ما بیخشایاد!

۱۸ - معامله رستم با اسفندیار و سهراب

معامله رستم با اسفندیار و طرز کور ساختن اسفندیار را همه می دانیم
و معامله او را هم با پسرش سهراب باید به خاطر بیاوریم. سهراب از رستم
می پرسد

مگر بود دستان سام یلی گزین پهلوان رستم زابلی
رستم طفره می رود و جوابی نمی دهد و می گوید «پژوهش نجویند
مردان مرد» و می افزاید:

بسی گشته‌ام در فراز و نشیب نی‌ام مرد گفتار و زرق و فریب
ولی وقتی در موقع کشتی گرفتن با سهراب پشت پهلوان دستان به خاک
می رسد و سهراب

یکی خنجر آبگون در کشید همی خواست از تن سرش را برید
رستم که هنوز سهراب را به جا نیاورده است، برای خلاصی خود به او
می گوید:

«دگر گونه‌تر باشد آئین ما»

کسی کو به کشتی نبرد آورد سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین نبرد سرش گر چه باشد به کین
اگر بار دیگرش زیر آورد...

روا باشد ار سر کند زو جدا بدین گونه برپا شد آئین ما
 اما وقتی که خود رستم سهراب را در کشتی به زمین می زند آئینی را که
 گفته بود به خاطر نمی آورد و بی دریغ
 سبک تیغ تیز از میان برکشید بر پور بیدار دل بردرید
 من نمی فهمم چرا پهلوان نامدار ما که مظهر کامل جوانمردی است
 چنین کاری را بر خود هموار ساخت و چرا چنین کاری باید در پهلوان نامه
 ما ثبت شده باشد و باقی بماند!
 من باز هم داستانهای بسیار دارم که از حوصله این گفتار بیرون است
 ولی دریغ آمد که لامحاله برای تفریح خاطر خوانندگان از ذکر مطلب
 ذیل صرف نظر نمایم.

۱۹ - فردوسی و فکاهت

در طی «شاهنامه» گذشته از قصه های کوتاهی که گاهی به اصطلاح
 فرنگی ها در حکم «فابل» است یعنی از زبان حیوانات حکایت می کند
 مانند قصه ذیل که الحق از لحاظ ایجاز برای خود شاهکار کوچکی است
 تو نشنیدی آن داستان شغال که زد با یکی پیر گرگی همال
 که سگ را به خانه دلیری بود چو بیگانه شد بانگ وی کم شود
 (ج ۳، ص ۲۵۴)

در «شاهنامه» ابیاتی هم که جنبه فکاهت دارد کم نیست و از آن جمله
 است ابیات ذیل در جایی که پیران کیخسرو را متناً در زی چوپانی نزد
 افراسیاب می آورد و افراسیاب مظنون است و می خواهد جوان را بیازماید
 و از او سؤالاتی می کند و کیخسرو جوابهای سر به هوائی می دهد:

بدو گفت کای نو رسیده شبان
 چه آگاهی استت ز روز و شبان
 برگوسفندان چه کردی همی
 بزو و میش را چون شمردی همی
 چنین داد پاسخ که نخجیر نیست
 مرا خود کمان و زه و تیر نیست
 بپرسید بازش ز آموزگار^۱
 ز نیک و بد گردش روزگار
 بدو گفت جائی که باشد پلنگ
 بدرّد دل مردم تیز چنگ
 سه دیگر بپرسیدش از مام و باب
 از آرام و از شهر و از خورد و خواب
 چنین داد پاسخ که درنده شیر
 نیارد سگ کارزاری به‌زیر
 بدو گفت از ایدر به‌ایران شوی
 به‌نزدیک شاه دلیران شوی
 چنین داد پاسخ که برکوه و دشت
 سواری پرندوش برمن گذشت
 بخندید شاه و چو گل برشکفت
 به‌نرمی به‌کیخسرو آنگاه گفت...

فردوسی و شعر او

مقدمه

بانهایت توقیر و احترام و امتنان وصول کتاب مستطاب «فردوسی و شعر او» را به قلم فاضل و محقق محترم آقای استاد مجتبی مینوی به عرض عالی می‌رساند.

شاید انتظار داشته باشید که حسب المعمول چیزی درباره این کتاب به عرض برساند. این نوع اظهار نظر انتقاد نام دارد و بدبختانه به طوری که دوست گرانمایه من آقای استاد احسان یارشاطر که به فکر سلیم و طبع مستقیم و استوار شناخته شده در مقاله خود که «شجاعت مایه کار منتقد است» عنوان دارد تشریح نموده است «در هر انتقاد پس از دانائی و انصاف آنچه مایه کار منتقد است شجاعتی است که وی را به سخن گفتن دلیر می‌کند اما در کشوری که مردم از دیرباز حق گفتن را اگر برحسب آزدن خاطری شود دور از خردمندی شمرده‌اند کوشش در رایج ساختن انتقاد صریح خود را به دشواری افکندن است»^۱

راقم این سطور ادعائی ندارد و در طی زندگانی خود زهر خامی را هم که چه بسا به صورت شجاعت جلوه می‌نماید مکرر چشیده است و به حکم مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید هراسان است، زیاد رغبتی به انتقاد برایش باقی نمانده است چیزی که هست همواره تا جایی که برایش مقدور بوده سعی داشته است که زیاد از انصاف به دور نیفتد و خوشبختانه امروز بادوست دانشمند قدیمی خود آقای استاد مجتبی مینوی سر و کار دارد که خود در این نوع کارها مورا سفید ساخته است و از پیشقدمان زمره اول فن انتقاد ادبی و تاریخی به‌شمار می‌رود.

چنان‌که التبه بر خاطر شریف معلوم و آشکار است و احتیاجی به تذکر من و امثال من ندارد که نگارشات^۱ این استاد گرامی همواره دارای شش صفت و خاصیت مهم بوده و هست که هر یک از آن مزایای ششگانه به‌جای خود حائز اهمیت بسیار و به‌حق سزاوار تمجید و تکریم است.

اولاً - آنچه از قلم ایشان تراوش می‌کند و بر ما معلوم است فصیح و سلیس است و از لحاظ قواعد لسانی و قوانین صرف و نحوی درست و استوار است و به‌خوبی می‌تواند برای جوانان امروزی ما که بدبختانه چه بسا در نوشتن فارسی چنان‌که شاید و باید از عهده بر نمی‌آیند نمونه و سرمشق باشد.

دوم - در تحریرات معزی الیه به‌طور عموم مطالب و معانی مستند و منطقی است به‌طوری‌که اگر خواننده بی‌غرض و باانصاف باشد سرانجام آنها را می‌پذیرد و زیاد برای او جای بحث و ایراد باقی نمی‌ماند.

۱- جمع بستن کلمه فارسی به عربی کار خوبی نیست ولی این کلمه به‌اندازه‌ای از مدتها به این طرف معمول و مرسوم گردیده است که به‌صورت یک کلمه فارسی درآمد است و نباید زیاد در استعمال آن تردیدی به‌خود راه داد.

سوم - چون فکر و رأی و نظر آقای استاد مینوی به طور عموم نتیجه یک سلسله استدلالهای ذهنی است و از زمین تفکر و دقت و مطالعه دامنه دار و عمیق روئیده و سر برآورده است و به آسانی برخوردار شده مشهود می گردد که سرسری و سطحی و به اصطلاح ما اصفهانیه می توان گفت که سق استاد را بامنطق برداشته اند عموماً مؤثر واقع می گردد و بی نتیجه و بی حاصل نمی ماند.

چهارم - مقدار معتنا بهی از نظریات و عقاید و آرائی که در مقالات و رساله ها و تألیفات دیگر ایشان مذکور گردیده است جنبه شخصی و صبغه اختصاصی و اجتهاد دارد و تقلیدی نیست که «چون بصریها چنین گفته اند ما نیز چنین گوئیم» باشد و به قول فرنگیها می توان مینوی را روی هم رفته «نن کنفرمیست»^۱ توصیف نمائیم یعنی راه خودش را می رود و حرف خودش را می زند و بی ادبی می شود خر خودش را می راند و چندان اعتنائی به اقوال و آراء رایج و بی اساس ندارد و از اینرو ناچار مخالفینی برای خود می تراشد، چیزی که هست البته هر کس بخواهد بت شکن و کاسر الاصنام باشد و در صدد برآید که پرده زیان بخش وهم و پندار را از جلو دیدگان ما برطرف سازد و حقایق و معانی علمی و تاریخی و ادبی تازه و بی سابقه ای (یا کم سابقه ای) را بر ما معلوم و مکشوف سازد ناچار مخالفینی پیدا خواهد کرد ولی در این نوع موارد باید گفته آن حکیم فرنگی را به خاطر آورد که فرموده «بیچاره کسی که در این دنیا هیچ دشمن و مخالفی نداشته و همه دوست او باشند».

پنجم - آثار قلمی استاد مینوی عموماً آموزنده و کاشف عوالم تازه ای

است که بر بسیاری از خوانندگان مجهول و مستور بوده است و لهذا حکم خوان فیضی را دارد که ولو پاره‌ای از غذاهای آن تلخ و گاهی ناگوار هم باشد همواره مقوی و آموزنده و جان‌پرور است.

ششم - صفت شجاعت و شهامت قلمی مینوی نیز مستوجب تحسین است و اگر ما معتقد باشیم (چنان‌که راقم این سطور به‌طور جزم و یقین اطمینان و اعتقاد و ایمان دارد) که برای اصلاح جامعه گفتار و پند و اندرز به مراتب کمتر از کردار و رفتار مؤثر است و بدون هیچ شک و تردیدی «دو صد گفته چون نیم کردار نیست» و در زمینه اخلاق جوانان ما (و البته پیران هم) احتیاج مبرم به سرمشق و نمونه دارند. وجود اشخاصی چون استاد مینوی را باید مؤثر و مغتنم شمرد و حتی چنان‌که گاهی به گوش می‌رسد اگر احیاناً پاره‌ای خشونت‌ها در بیان و بنان ایشان مشاهده گردد باید آنرا زائیده تندی احساسات و غلیان و حدت عواطف ایشان به حساب آورد و زیاد ایرادی برایشان وارد نساخت که کاسنی ولو تلخ باشد از بوستان است.

پس از این مقدمه شاید دیگر لزومی نداشته باشد که بگویم از دریافت داشتن چنین کتابی بسیار ممنونم و آرزو می‌کنم که «انجمن آثار ملی»^۱ هر روز در کارهای سودمند و پرارزش خود توفیق بیشتری داشته باشد.

۱- آیا من اشتباه می‌کنم و یا فی الواقع دوست قدیمی محترم و گرانمایه من حضرت آقای دکتر عیسی صدیق اعلم معاون «انجمن آثار ملی» هستند. در هر صورت این مرد عزیز نیز که عمر خود را در راه معارف و مدارس و علم و فرهنگ مصروف داشته است از نمونه‌های بارز خدمتگزاری و درستی و پایداری و پاکدامنی است. خدا امثال و نظایر او را زیاد کند.

قسمت اول

«در کتاب «فردوسی و شعر او» در فصل اول (صفحه ۱۲) این عبارت: «بعضی از متأخرین در صدد برآمده‌اند که برخی از حوادث مذکور در «شاهنامه» و مربوط به پیشدادیان و کیان را بروقایع تاریخی یا افسانه‌ها و داستانهای مربوط به دوره هخامنشیان منطبق کنند و بدین طریق چند تنی از شاهان هخامنشی را نیز باشاهان داستانی که موضوع آن پیشامدهای شبیه هستند یکی به‌شمارند ولیکن جمشید و فریدون و کاووس و امثال ایشان از اشخاص اساطیری آریائی و مشترک بین ایران و هند هستند و بنابراین متعلق‌اند به دوره‌ای قبل از آنکه قبایل آریائی متفرق گردیده و به‌جانب هند و ایران مهاجرت کنند.» مرا به‌یاد یک رشته از مقالات مفصل و دامنه‌داری انداخت که در یکی از روزنامه‌های معتبر و گرانمایه فارسی مدت مدیدی است انتشار می‌یابد و صاحب مقالات که مرد مطلع و صاحب قلمی است سعی دارد که شرح زندگی و وقایع سلطنت یکایک این پادشاهان را چنان‌که پنداری حوادث تاریخی مسلم هستند شرح بدهد، در صورتی‌که خاورشناسان نامی و از آن جمله دانشمند نامدار آلمانی نولدکه که کتاب «حماسه ایرانی» او حتی به‌زیان فارسی هم سالیان دراز است به‌ترجمه و طبع رسیده است^۱ تا حد مقدور این مطالب را

۱- «حماسه ملی ایران» (در بیان خصوصیات «شاهنامه فردوسی» به قلم تئودور نولدکه ترجمه «دقیق و رسای» بزرگ علوی، نشریه شماره ۴۵ دانشگاه طهران، ۱۳۲۷ در ۱۶۸ صفحه).

کتاب محققانه و گرانبهای «حماسه سرائی در ایران» از قدیمترین عهد تاریخی تا قرن چهاردم هجری به قلم استاد دکتر صفا (ذبیح الله بن علی اصغر سمنانی مازندرانی) رئیس محترم کنونی دانشکده ادبیات (طهران)، نشریه نمره ۸ دانشگاه طهران، ۱۳۲۵ ش. (چاپ)

حلاجی کرده‌اند. خلاصه کلام آنکه آنچه در «شاهنامه درباره پیشدادیان و کیان آمده است جنبه تاریخی ثابت و مسلمی ندارد (شاید پاره‌ای از آنها در آینده با تحقیقات دامنه‌دار علمی دقیق و عمیقی تا اندازه‌ای جنبه تاریخی بیشتری هم پیدا کند) و نباید آنها را به صورت وقایع تاریخی معرفی نمود و نباید فراموش کرد که به احتمال قوی خود فردوسی هم به این نکته واقف بوده است چنان‌که در موقع اشاره به ابیات دقیقی که آنها را در «شاهنامه» آورده است از «فسانه» سخن رانده و فرموده است (هر چند این را دلیل قطعی هم نتوان شمرد) که:

«فسانه کهن بود و منشور بود».

راقم این سطور که به هیچ وجه ادعای تاریخ‌دانی ندارد و اکراه دارد که از خود در این مقام نامی به میان بیاورد درست در چهل سال پیش از این در مجله «علم و هنر» که در برلن انتشار می‌یافت (در شماره فروردین ۱۳۰۷ هجری شمسی) در تحت عنوان «نوروز جمشیدی» مقاله‌ای انتشار داد که باندکی تغییر و به صورت تلخیص چند سال پیش در یکی از مجله‌های ادبی منطبعة طهران هم به چاپ رسیده است.

در طی آن مقاله چنین آمده بود:

«... این سلاطین پیشدادی و کیانی که بعدها پاره‌ای مورخین کم مایه حتی تصویر آنها را هم با جزئیات از تاج و البسه زینت تألیفات خود ساخته‌اند به اقوی احتمال یا هیچ وقت وجود خارجی تاریخی نداشته‌اند و یا اگر داشته‌اند زمان و وقایع حیات و اعمال و کردار آنها کلاً یا بعضاً به نحو

← دوم، ۶۷۷ صفحه) جامع‌ترین کتاب است به زبان فارسی در همین مبحث و موضوع. جناب آقای تقی زاده در مقالات بسیار محققانه خود درباره فردوسی در مجله «کاو» منطبعة برلن در این باب مطالب جامع و گرانبھائی نقل نموده‌اند.

دیگری غیر از آنچه در کتب تاریخ عربی و فارسی مسطور است بوده و به طور قریب به یقین اصلانه فقط با هم قرابت و خرویشی نداشته‌اند بلکه معاصر هم نیز نبوده و از لحاظ زمان و مکان و مسکن و قوم و طایفه نیز ممکن است باهم به کلی متفاوت و دور بوده‌اند^۱.

سپس از شخصی به نام «یما» که در کتاب «وندیداد» (قسمتی از پنج قسمت کتاب اوستا) از او اسم برده شده سخن به میان آمده است و پس از نقل مطالبی از اوستا بدین نتیجه رسیده‌ایم که یما همان جم از پادشاهان اساطیری خودمان است که بالحق «شید» (به معنی روشنی) به صورت جمشید درآمده است و سرانجام بدینجا رسیده‌ایم که در کتاب ودای هندیها هم به تفصیل از یما (به صورت «یما») (با اول زبرداری) سخن رفته است و آنگاه به اخبار و عقایدی که در میان اروپائیان راجع به این شخص که در اروپا به اسم «راما» معروف است پرداخته و چنین می‌خوانیم:

«در شش الی هفت هزار سال قبل از این جنگلهای انبوهی سرزمینی را که ما امروز اروپا می‌خوانیم پوشانیده بود. مردمانی که در این جنگها زندگی می‌کردند سفید پوست بودند و تازه قدم به مرحله تمدن نهاده بودند. با سنگ تبر و چاقو ساخته و علاوه برآن با تیر و کمان و فلاخن و کمند نیز آشنا شده و دویار و یاور پربهائی نیز برای خود پیدا کرده بودند که عبارت بود از اسب و سگ. این مردم که بیشتر در قطعات اروپای شمالی و شمال شرقی در بین اقیانوس اطلس امروز و دریاهاى شمالی مسکن داشتند موسوم شده‌اند به قوم «اسکیت»^۲ و «سلت». سلتها تا دو

۱- درباره کیومرث باید کتاب محققانه استاد ایرانشناس دانمارکی کریس تن سن (Christensen) را مطالعه نمود.

۲- «سگ» و «سکز» و «سیستان» را مربوط به همین کلمه دانسته‌اند.

هزار سال قبل هم در اغلب همان سرزمینها مسکن و مأوی داشتند. این مردم از همان زمانهای قدیم دارای مذهبی بودند و رؤسای مذهبی آنها... «دروئیده» نامیده می شدند...

می گویند در میان این روئیدها جوانی بوده به نام «راما» که به تقوی و خردمندی معروف بوده که او را «بینا» و «دوستدار صلح» می خوانده اند (کارهای بزرگ بسیاری به او نسبت داده اند که تفصیل آن در ضمن مقاله نامبرده مذکور است و در اینجا نقل آن لزومی ندارد).

عاقبت روزی رسید که هیکلی آسمانی که ما می توانیم آنرا جبرئیل بخوانیم با مشعلی در یک دست و جامی در دست دیگر بر وی ظاهر شده گفت «ای راما، من از تو خشنودم، این مشعل را که آتش مقدس خدائی است بگیر و آنرا به مردمان بده و این جام را بگیر که ساغر زندگانی و عشق است و آنرا به زنان بده». راما پرسید ای وجود خجسته، تو کیستی و از کجا می آئی و جواب شنید که «مرا «دوانهوشا» (روح القدس) می خوانند» آنگاه آن سروش آسمانی مشرق را نشان داد و گفت «برو و نور مرا در روی زمین بیفشان».

داستان راما مفصل است و در این به اختصار کوشیده شد و شاید اگر فرصتی به دست آید روزی آنرا با تفصیل بیشتری تقدیم خدمت بدارم. در این جا مقصود همین قدر بیان قدیمی بودن این نوع اساطیر و داستانهای است که در «شاهنامه» آثاری از آن به روایت باقی مانده بوده است.

در ضمن این معروضه که کم دارد به درازا می کشد شاید بی مناسبت نباشد که چند نکته را نیز به عرض عالی برسانم:

اولا در «شاهنامه» پس از آنکه فردوسی از نقل ابیات دقیقی فراغت

می‌یابد و به بیان کار خود می‌پردازد و با بزرگواری هر چه تمامتر دقیقی را دلیل خود در این کار می‌شمارد^۱ آنجا که می‌فرماید «هم او بود گوینده را راهبر» و می‌فرماید «همی رنج بردم به بسیار سال» و اضافه می‌نماید که چون «ندیدم سرافراز بخشنده‌ای» کتاب را به کسی عرضه و تقدیم نداشتم و تصریح می‌فرماید که «سخن را نگه داشتم بیست سال» (یایست سالی و مثلاً همچنان که استاد مینوی اشاره فرموده‌اند هفده هیجده سالی) تا آن که محمود غزنوی «بیامد نشست از بر تخت داد» آن‌گاه کتابم را به نام او موشح ساختم و «سرنامه را نام او گشت تاج» و «سرنامه کردم ثنای ورا» و باز در جای دیگر (در طی ذکر سلطنت انوشیروان) اشاره به همین مطلب فرموده:

«همی گفتم این نامه را چند گاه
 «چو تاج سخن نام محمود گشت
 نهان بد زکیوان و خورشید و ماه»
 ستایش به آفاق موجود گشت»

در همین مورد فرموده:

«گذشتم ز توقیع نوشیروان
 «مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت»
 جهان پیر و اندیشه ما جوان»
 نه پیری چنین آتش‌آمیز گشت»

۱- درباره سست بودن ابیات دقیقی (در «شاهنامه» چاپ مؤسسه خاور، طهران، ۱۳۱۱ش. تعداد این ابیات ۱۱۴۲ می‌باشد: یک هزار و صد و چهل و دو) سخن بسیار گفته‌اند و لابد بی‌اساس نمی‌تواند باشد ولی اولاً آیا نباید انصاف داد که پاره‌ای از آن ابیات کاملاً دارای انسجام و استواری است به طوری که اگر کسی (ولو اهل سواد و ادب هم باشد) نداند که از دقیقی است و به او بگویند از فردوسی است به آسانی باور و قبول خواهد کرد. و ثانیاً آیا در خود «شاهنامه» که در حدود پنجاه و پنج هزار بیت است نمی‌توان پاره‌ای ابیات سست به دست آورد (هر چند می‌توان احتمال داد که به دست نساخ مسامحه کار و گستاخ بدین صورت در آمده باشد) و مگر خود فردوسی در باره «شش بار بیور هزار» بیت شاهنامه نفرموده است.

«که گر باز چویند از او بیت بد
 همانا که باشد کم از پنجصد»

آیا با این مقدمات نمی‌توان احتمال داد که «شاهنامه» در آن موقع هنوز به صورت کامل ساخته و پرداخته نشده بوده است و همانا به سلطنت رسیدن محمود و یاصیت کارهای او محرک و مشوق خاطر حکیم بزرگ طوس گردید که به کار خود ادامه بدهد و «شاهنامه» را به پایان رساند.

استاد مینوی (در صفحه ۴۷ کتاب «فردوسی و شعر او» تا اندازه‌ای جواب این سؤال را داده‌اند آنجا که می‌خوانیم «هیچ معلوم نیست کدامین ابیات را در سال ۳۸۴ و کدامین را در ۴۰۰ و کدامین را بعد از آن سال سروده بود» و باز افزوده‌اند که «هیچ نسخه شاهنامه‌ای نداریم که فقط از یک تحریر باشد و مندرجات تحریرهای بعدی در آن داخل نشده باشد، ولی سؤالی که در بالا مطرح شده موضوع را به صورت دیگری درآورده است که به جز انگشت مشکل گشای استاد مینوی فعلا سرانگشت دیگری شاید نتواند آن گره را برای ما بگشاید.

نکته دیگر آنکه استاد مینوی در صفحه ۳۸ کتاب خود اظهار نظر فرموده‌اند که «شهرت و آوازه محمود در این هنگام^۱ بلکه هم دو سال قبل از آنکه فردوسی ۵۸ ساله بود به گوش او رسید». می‌توان احتمال داد که مقصود ایشان سنه ۳۵۸ هجری قمری است که در آن وقت فردوسی مردی جوان (۲۹ یا ۳۳ ساله) بوده^۲ و شاید مأخذشان این بیت از «شاهنامه» باشد که فردوسی پس از آنکه از ۶۶ سالگی خود سخن رانده و گله از پیری و سستی می‌فرماید:

بدان‌گه که بُد سال پنجاه و هشت جوان بودم و چون جوانی گذشت

آیا نمی‌توان ادعا نمود که اگر فردوسی در آن زمان ۵۸ ساله بود از «جوانی» سخن نمی‌راند و از اینرو شاید بتوان احتمال داد که مقصود او در این بیست سال ۳۵۸ هجری قمری است که در آن وقت فردوسی جوان بوده است (۲۹ یا ۳۳ ساله)

نگارنده این سطور داستان سراسر و داستان سرایان با خواب و خیال سر و کار دارند، آیا نمی‌توان احتمال داد که چون در موقع مقتول شدن دقیقی در سال ۳۶۸ که در آن وقت فردوسی مردی ۳۹ ساله و یا ۴۳ ساله بود با دقیقی (ولو تنها به وسیله مکاتبه باشد) آشنائی به هم رسانده بوده، و اشعار دقیقی را که بعدها در «شاهنامه» خود آورد به دست آورده بوده است^۱ و هنگامی که دقیقی به خواب فردوسی می‌آید (چنان‌که شرح آن در شاهنامه آمده است) و مزده آمدن محمود غزنوی را به او می‌دهد و از سال «هشتاد و پنج» (یعنی ۳۸۵ هجری قمری) به او سخن می‌راند.

«از امروز تا سال هشتاد و پنج نکاهدش گنج و نبالدش رنج»

اشاره به سالهایی است که آوازه فتوحات محمود غزنوی در خراسان پیچیده بود و منجر گردید به سلطنت وی در سال ۳۸۹. (استاد مینوی در صفحه ۳۸ «فردوسی و شعر او» می‌فرماید «این شهرت و آوازه محمود در این هنگام و بلکه هم دو سال قبل از آن که فردوسی ۵۸ ساله بود به گوش او رسید».

حالا کاری نداریم به اینکه آیا واقعاً دقیقی به خواب فردوسی آمده یا نیامده است و آیا اساساً انسان کسی را که در زندگی ندیده است در

۱- شاید از خود دقیقی به او رسیده بوده است.

خواب ممکن است ببیند یا نه. راقم این سطور که بسیار خواب می‌بیند عموماً یا اشخاصی را در خواب می‌بیند که در بیداری دیده است و یا اشخاصی به کلی مجهول که وجود خارجی ندارند و به خاطر ندارم کسی را در خواب دیده باشم که وجود خارجی داشته و یا دارد ولی من تنها اسم او را شنیده ولی شخصاً او را ندیده بوده‌ام. شاید این کیفیت تنها اختصاص به من داشته باشد و در این مورد باید به علمای علم خواب «اونی ریک» مراجعه نمود ولی همان قدر است که در «شاهنامه» می‌خوانیم^۱ که دقیقی شبی به خواب فردوسی آمده است و به او آواز داده است:

«که شاهی گزیدی به گیتی که بخت بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت»
 «شهنشاه محمود گیرنده شهر ز گنجش به هر کس رسانیده بهر»
 «از امروز تا سال هشتاد و پنج بکاهدش رنج و ببالدش گنج»
 «وز آن پس به چین اندر آرد سپاه همه مهتران برگشایند راه»

و در ضمن همین خواب دقیقی باز به فردوسی می‌گوید:

«بدین نامه ارچند بشتافتی کون هر چه جستی همه یافتی»

که معلوم می‌دارد که در آن موقع مدتی می‌گذشته است که فردوسی به پرداختن «شاهنامه» مشغول بوده است.

در هر صورت وقتی محمود غزنوی در سال ۳۸۹ به سلطنت رسید چنان‌که خود فردوسی اشاره فرموده است بیست سالی بوده است (یا چنان‌که استاد مینوی تصریح فرموده‌اند شانزده هفده سالی (ص ۳۹) که با نظم «شاهنامه» سر و کار داشته است و مردی بوده ۶۰ ساله یا ۶۴ ساله و

۱- «شاهنامه» چاپ مؤسسه خاور، طهران ۱۳۱۱، جلد سوم، صفحه ۱۸۷. بدبختانه بدسخه‌های دیگری از شاهنامه دسترس ندارم.

در آن تاریخ بیست سالی سرگرم نظم شاهنامه بوده است و از اینرو معلوم می شود که «شاهنامه» را همچنان که استاد مینوی اشاره فرموده اند در سن چهل یا چهل و چهار سالگی شروع نموده است که مصادف و مقارن می شود با وفات دقیقی (۳۶۸) و از این قرار شاید بتوان احتمال داد که فردوسی چون از وفات دقیقی آگاه گردیده، (به صرافت و یا به تشویق و دعوت دیگران) مصمم به نظم «شاهنامه» گردید. و بیست سالی سرگرم این کار بود تا صیت جهانگیری محمود غزنوی در آن صفحات پیچیده و دوباره اسباب دلگرمی او گردید ولی چنان که مکرر در طی «شاهنامه» اشاره فرموده است کار خود را به کسی نشان نداده بود و یا به بزرگی تقدیم نموده بود و باز شاید بتوان احتمال داد که در آن تاریخ «شاهنامه» به صورتی که امروز معروف است هنوز به پایان نرسیده بود و فردوسی باز سالیان درازی در اتمام و اکمال او کوشید تا آنرا بتواند تمام و کمال (تا پایان سلطنت ساسانیان) به بزرگی و یا پادشاه و سلطانی عرضه بدارد.

استاد مینوی معتقدند (صفحه ۳۷) که در سال ۳۸۴ اولین نسخه کامل «شاهنامه» به آخر رسیده بوده است و اظهار نظر فرموده اند که فردوسی شاید می خواسته و امیدوار بوده است که فرمانروائی مقتدر و معرفت پسند و شعرشناس و جوانمرد بیاید تا این کتاب خویش را به او تقدیم کند... ولی در این موقع چنان شاه یا امیری در خراسان نبود و اوضاع آن سرزمین آشفته بود. معظم له درباره این آشفستگی چنین نوشته:

«وزرا و دیوانیان مصلحت مملکت را فدای سود و جاه طلبی خود می کردند و سرکردگان را به زیان مقام پادشاه به جان یکدیگر می انداختند»

(صفحه ۳۷)

نکته دیگر که شاید ذکرش خالی از فایده نباشد این است که استاد مینوی (در صفحه ۴۰) نوشته‌اند که فردوسی نسخه‌ای از شاهنامه در سال ۴۰۱ یا ۴۰۲ در چند مجلد به‌غزنین به‌نزد محمود سبکتکین فرستاد و افزوده‌اند که «خود او به‌غزنین نرفت و کتاب را نبرد».

حقیقت این است که این نظر یعنی نرفتن خود فردوسی با کتابش به‌غزنین قدری به‌نظر بعید می‌آمد و استاد مینوی هم مأخذی در تأیید این نظر ارائه نفرموده‌اند (یا بر من مجهول مانده است) ولی در هر صورت با آنکه خود ایشان نوشته‌اند که پدر فردوسی مرد محترم و آبرومند و نسبتاً متشخصی و «آشنا به‌اوضاع اداری و آئین مملکت داری و خود فردوسی هم با اهل دیوان سر و کاری داشته و مرد سرشناسی بوده است» (صفحه ۳۶) آیا بعید به‌نظر نمی‌رسد که فردوسی کتابی با آن همه اهمیت را (باز به‌گفته خود استاد مینوی در هفت دفتر یا دوازده دفتر و یا حتی بیست دفتر و هر دفتری حاوی ۲۵۰۰ بیت تا ۳۰۰۰ بیت) به‌پیشگاه سلطان مقتدر و عظیم‌الشأن و متکبر و مغروری چون محمود که شعرای درباری مقامش را به‌مقام خدائی رسانده بودند و سرمست غرور (و نسبتاً جوانی) بود، بفرستد و خود (ولو برای دریافت صله و جایزه باشد) همراه شاهکار خود نرفته باشد. چیزی که هست استاد مینوی مرد تحقیق و دقت است و حرفی نمی‌زند که اساس استواری نداشته باشد و بهتر است گفته‌شان را قاطع و حجت بدانیم.

«شاهنامه» چنین اظهار نظر فرموده‌اند:

«شاید در زمان فوت او (فردوسی) بیست سی نسخه‌ای از «شاهنامه» او در دست مردم بوده است».

باید دانست که در آن زمان کار نسخه‌برداری از چنان کتاب عظیمی با گران و شاید نادر بودن کاغذ و راه دور طوس نسبت به مراکز مهم دیگر خاک ایران کار آسانی نبوده است. به خصوص که خود فردوسی هم ظاهراً رغبتی نشان نمی‌داده است که اشخاص متفرقه پیش از آنکه کتابش را تقدیم پادشاه و یا امیر بزرگی کرده باشد از آن نسخه‌بردارند و درین باب اشارات صریح در «شاهنامه» موجود است که از آن جمله است:

«همی گفتم این نامه را چندگاه نهان بُد زکیوان و خورشید و ماه»
(هر چند این گفته مربوط است به زمان قبل از سلطنت محمود) و در هر صورت می‌توان قبول نمود که به قول استاد مینوی «کسانی از اهل شهر طوس که نام و شهرتی و با او (فردوسی) رفت و آمدی داشته‌اند و اهل شعر و کتاب و معرفت بوده‌اند شعرهای او را می‌شنیده و حتی از آنها برای خود نسخه بر می‌داشتند» (صفحه ۳۷)

آیا از تمام اشعار نسخه بر می‌داشته‌اند و یا تنها از قطعاتی که بیشتر مقبول طبع آنها واقع می‌گردیده است. این نیز مبحثی است که جواب دادن به آن کار آسانی نیست و روی هم رفته باید بپذیریم که وقتی «شاهنامه» در غزنین وارد خزانه و کتابخانه سلطنتی سلطان غزنوی گردید («شاهنامه» ای که لابد با خط ممتاز و درشت و شاید با تذهیب و کاغذ و جلد اعلا در مجلدات متعدد فراهم آمده بود) هر کس نمی‌توانست به آسانی بر آن دست بیابد و البته محتاج اجازه مخصوص و مقدمات دور دراز و

تشریفاتی بود و چنین رخصتی تنها به نام شاهزادگان و امرای بزرگ و خلیفه بغداد و شاهان ممالک دیگر صادر می‌گردید و بس با این مقدمات می‌توان احتمال داد که تا وقتی که فردوسی در حیات بود و حتی مدتها و قرن‌ها پس از وفات او نسخه‌های کامل «شاهنامه» حتی از بیست و سی نسخه‌ای هم که استاد مینوی ذکر فرموده‌اند کمتر بوده است.

قسمت دوم

در کتاب بسیار گران‌قدر «فرخی سیستانی»^۱ به قلم دانشمند مکرم آقای استاد دکتر غلامحسین یوسفی^۲ می‌خوانیم که اخیراً در اروپا «اپرای» فردوسی را ساخته‌اند که موضوع آن شرح زندگانی فردوسی است و یک نفر شاعر آلمانی به نام هلموت پرسر^۳ آنرا به رشته نظم کشیده و آهنگساز آلمانی والتر ساخرت^۴ آهنگ آنرا تنظیم کرده و اخیراً یعنی ۲۹ نوامبر ۱۹۶۰ در شهر ماینس^۵ به معرض نمایش گذاشته شده است.

آقای استاد یوسفی در توصیف صحنه اول پرده دوم این «اپرا» در قصر سلطان محمود صحبت رانده‌اند. من به‌انگیزه فن داستانسرای دلم می‌خواهد ترسیم آن مجلس را به قلم یک نفر نویسنده و شاعری که نقاش و مجلس‌سرا هم باشد با آب و تاب هر چه تمامتر تماشا کنم. اگر واقعاً

۱- از انتشارات کتاب‌فروشی باستان، مشهد، ۱۳۴۱، صفحه ۷/۱۸۶.

۲- در همین اواخر جایزه بهترین کتاب سال ۱۳۴۶ (در ادبیات) به استحقاق هر چه تمامتر به کتاب «قابوس نامه» داده شد که به‌اهتمام و تصحیح همین دانشمند محقق انتشار یافته است (طهران، ۱۳۴۵، نمره ۲۶۴ از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب)

3- Helmut

4- Walter Zachret

۵- Moinz (Mayence) شهر معروفی است در مغرب آلمان در ساحل چپ رودخانه رن و گوتنبرگ مخترع معروف فن چاپ در آنجا می‌زیسته است.

فردوسی در سال ۴۰۰ هجری «شاهنامه» را به سلطان محمود عرضه داشته باشد در آن تاریخ محمود که در سال ۳۵۷ هجری قمری تولد یافته بود مردی بود چهل و سه ساله در اوج قدرت و شهرت. قلمرو سلطنتش از عراق و بحر خزر تا رود گنگ و از دریای آرال و ماوراءالنهر تا اقیانوس هند و سند و صحرای راجپوتانه امتداد داشت و حداکثر طول آن از شرق به غرب در حدود دو هزار میل و حداکثر عرض آن از شمال به جنوب قریب هزار و چهار صد میل بود و بعضی او را از لحاظ وسعت قلمرو حکومت و اهمیت نظامی در تاریخ اسلام بی نظیر شمرده‌اند^۱ «شکوه و تجمل دربار محمود غزنوی به واسطه ثروتها و غنایمی که به چنگ آورده بود خود داستانی مفصل است. نه تنها دربار و دستگاه پرجلال او بلکه ثروت و نعمت درباریان و اطرافیانش و چیزهایی که به آنان از جمله شاعران می‌بخشیده است گواه روشنی برین موضوع است. آنچه از غنایم هند به سال ۴۰۰ هجری^۲ در معرض نمایش عموم گذاشت گوشه‌ای از این ثروت بی‌شمار را نشان می‌دهد»^۳.

آنچه مورخین در باب ثروت محمود نوشته‌اند «واقعاً حیرت‌انگیز است»^۴. نوشته‌اند که پس از مراجعت از یکی از لشکرکشیهای خود به هند تخت زرین و سیمین بر در کوشک (در غزنین) بنهاد و آن مال (غنایم جنگی) به صحرا بفرمود تا بریختند چنان که همه حشم و رعیت بدیدند و

۱- فرخی سیستانی، صفحات ۲۱۶ و ۲۱۷.

۲- به احتمال قوی همان سالی که فردوسی شاهنامه را به سلطان محمود عرضه داشت.

۳- فرخی سیستانی، صفحه ۲۱۷.

۴- «فرخی سیستانی» صفحه ۲۵. تمام مطالب دیگر مقاله در باب ثروت محمود و غنایم او و شکوه دربارش به نقل از همین کتاب است.

این اندر سنهٔ اربعمائه بود و باز نوشته‌اند که «وفود اطراف و سفیران اقطار حاضر شدند و انگشت تعجب در دندان گرفتند و رسولان طغانخان ترک که حاضر بودند همگان اقرار کردند که این جنس در حوصلهٔ ظنون نگنجد و خزانهٔ قارون به عشر آن نرسد». تنها «غنائیم سفر قنوج که امیر یمین الدوله آورده بود بیست و اند بار هزار هزار درم و پنجاه و سه هزار برده و سیصد و پنجاه و اند فیل بود و باز نوشته‌اند که او «معابد هند را غارت کرد و جواهرات افسانه‌ای به دست آورد» و شاعر درباری عنصری در حق غنائیم تنها یکی از لشکرکشیهای محمود به هندوستان گفته است:

«از آن غنیمت کاورد شهریار عجم

کسی درست نداند جز ایزد داور»

«زرنگ و بوی همه خیره گشت دیده و مغز

زیس طویله^۱ یاقوت و طبلهٔ عنبر»

و باز دربارهٔ جلال و شکوه دربار محمود نوشته‌اند که وقتی رسولان طغانخان و ایلک خان^۲ را بار داد «ترکان بیچاره را چون نظر بر هیبت مجلس سلطانی افتاد نزدیک بود که مرغ جان ایشان از قفس بدن پرواز کند». دربارهٔ خصوصیات دربار محمود در خلال کتابهای تاریخ می‌توان اطلاعات نفیس به دست آورد^۳. از آن جمله نوشته‌اند که در موقع

۱- طویله گویا در اینجا به معنی رشته‌های دراز باشد.

۲- از خوانین بزرگ ترکستان.

۳- و همچنین دربارهٔ دربار پسرش سلطان مسعود که نوشته‌اند «تختی برای خود سفارش داده بود که سه سال بدان مشغول بودند و در صفت بزرگ سرای نو نهادند و هر کس که آنرا بدید پس از آن هر چه بدید وی را به چشم هیچ می‌نمود». خدا پدر استاد یوسفی را بیامرزد که دربارهٔ این ثروتها و تجملات نوشته: «نیز بدیهی است که این

مراجعت سلطان از سومنات یکی از شکوه‌داران^۱ ازدهایی بزرگ را بکشت، پوست آن بیرون کشیدند طول آن سی گز بود و عرض آن چهار گز. بیهقی نوشته است که «اگر کسی را این سخن قبول نیفتد به قلعه غزنین رود و آن پوست را که بر مثال شادروانی^۲ آویخته ببیند».

محمود مردی است جنگی و دلاور و هر چند مرد دانشمند و نکته‌سنج و عمیق و دقیقی چون ابن خلدون «در بیان سیرت او جز مال دوستی و طلب آن از هر طریق که باشد عیبی دیگر ندیده» رویهم‌رفته اهل علم و دانش و ادب و درک نیست و همان کسی است که درباره‌اش نوشته‌اند که «هفتاد و دو جراحت و زخم در طول جنگهای متعدد برداشته

← ثروتهای سرشار همه از راه مشروع به دست نمی‌آمده و چه بسا ستم‌ها که برای گرد آوردن آنها صورت می‌گرفته است».

۱- شکوه پرنده‌ایست شکاری از نوع باز.
۲- ایرانشناس جلیل‌القدر فرانسوی استادین و نیست در یادنامه‌ای که به افتخار استاد ایرانشناس عالی مقام ماسه به چاپ رسانده است درباره کلمه «شادروان» مقاله بسیار آموزنده‌ای دارد و می‌نویسد که معنی درست این کلمه را چنان‌که شاید و باید به دست نیاورده است و راقم این سطور گذشته از اشاره‌ای که در بالا در تاریخ بیهقی بدین کلمه رفته است در جاهای دیگری هم این کلمه را دیده است و خیال کرده بود که این کلمه با کلمات «چادر» و «چتر» شاید ارتباطی داشته باشد ولی معلوم شد که این تصور برطبق قواعد علم زبان‌شناسی بی‌اساس است و عجب آنکه این کلمه در زبان ترکی ترکیه و حتی در زبان بلغاری هنوز هم بامعانی مختلفی در استعمال باقی مانده است در صورتی که در خود ایران دیگر استعمال نمی‌شود (مگر در نقل از شعر و نوشته‌های قدیم) و روی هم‌رفته هنوز معنی صحیح آن برنگارنده نیز روشن نگردیده است که آیا پرده‌ای بود و یا تجیر و تکیه‌گاهی و یا فرشی که «پلکان در زیر پای پادشاهان می‌گسترده‌اند و یا چیزی شبیه به این. در «لغت نامه» دهخدا به‌طور تفصیل در معنی این کلمه سخن رفته است (شماره مسلسل ۷۲) و اشعار بسیاری از شعرای بزرگ به رسم مثال دیده می‌شود. راقم این سطور این بیت را هم در «منطق الطیر» عطار دیده که می‌توان بر آن ابیات افزود:

«بود چل فرسنگ شادروان او باد هم می‌بود در فرمان او»

این بیت عطار در وصف بارگاه حضرت سلیمان است و شاید اگر به تورات و یا به تفاسیر تورات و کتب مذهبی دیگر یهودیان مراجعه شود معنی روشن‌تر گردد.

بود» و خدا می‌داند که آیا زبان فارسی را به چه اندازه می‌دانست و زبان فارسی ادبی و مخصوصاً شعر فارسی را (آن هم اشعار فردوسی را که می‌گویند حتی المفدور سعی داشته کلمات عربی را کمتر استعمال نماید و تمایلی به استعمال کلمات فارسی و شاید گاهی تا اندازه‌ای غیر قانونی برای مردم فارس زبان معمول داشته است) درست می‌فهمیده است یا نه. شعرا و ممتلقین دریاری هم از او معتقد ساخته‌اند که چشم گیتی مانند او را ندیده است و مادر پیر فلک چون او فرزندی نژائیده است و اسکندر و کاوس و قیصر روم به قوزک پای او نمی‌رسند و صد چون رستم زه کمان او را نمی‌توانند بکشند و در سرتاسر دنیا چه در گذشته و چه در آینده ثانی و نظیری نخواهد داشت.

فرض کنیم که فردوسی پیر سالخورده هفتاد ساله که زحمت و مصائب زندگی و عسرت معاش طولانی او را ناتوان و منحنی ساخته و گوشش هم درست نمی‌شنود و حتی سالیان دراز است که به قول خودش «به جز یاد تابوت» فکری در مخیله نمی‌پخته است.

چو برداشتم جام پنجاه و هشت نگیرم مگر یاد تابوت و تشت

و چون به شصت سالگی رسید می‌نالیده است که:

«مرا عمر بر شصت شد سالیان به رنج و به سختی بیستم میان»

و حسرت کسی را می‌خورده است که لقمه نانی می‌داشته و با آن همه

سرافرازی و همت بلند باز می‌گفته که:

«خنک آن‌که دل شاد دارد به نوش... درم دارد و نقل و نان و نیند -

سرگوسفندی تواند برید، و می‌نالد که:

«الا ای برآورده چرخ بلند چه داری به پیری مرا مستمند»

«وفا و خرد نیست نزدیک تو پر از رنجم از رای تاریک تو»
 «مرا کاش هرگز نپروردیا چسو پرورده بودی نیازردیا»
 «نه امید عقبی نه دنیا به دست زهر دو رسیده به جانم شکست»
 از سن شصت و سه سالگی گوشش نیز دیگر نمی شنود چنان که خود فرموده است:

«چر شصت و سه سالم شد و گوش کر

ز گیتی چرا جویم آنسین و فر
 دو سال پس از آن پسر جوانش را از دست داد و این مصیبت نیز
 کمرش را شکسته است.

دو گوش و دو پایش به قول خودش «آهو گرفته» است و چون به شصت
 و شش سالگی رسید در وصف الحال خود فرمود:
 «من از شصت و شش سست گشتم چو مست

به جای عنانم عصا شد به دست»
 و لابد از نیروی بینایی او نیز مبلغی کاسته است و اطراف خود را
 درست نمی بیند و به جا نمی آورد.

چنین کسی مجلدات کتابش را بر پشت قاطر یا شتری بسته و خود نیز
 با همه ناتوانی براسب یا قاطری سوار با زحمت و مشقت بسیار راه طوس
 به غزنین را سپرده و به غزنین رسیده و اینک بار یافته است و لنگان و عصا
 زنان وارد دربار سلطان گردیده است.

محمود با آن صورت نازیبای معروف بالباس فاخر خنجر جواهر نشان
 برکمر و تاج شاهی بر سر بر تخت سلطنت تکیه زده است و می توان
 احتمال داد که از شراب خواریهای شب گذشته آثاری در وجناتش باقی

مانده است، تنها قلمی چون قلم فردوسی می تواند شکوه و جلال چنین مجلسی را ترسیم و توصیف نماید.

غلامان زرین کمر در مقابل تخت و در دو طرف حضور صف بسته‌اند و به احترام سلطان ساکت و سلامت دست بسته دیدگان را پائین انداخته صدا از احدی برنمی‌خیزد. شعرای درباری با رداهای بلند و کلاه‌های مخصوص، طومار بر کمر و عصای مرصع به دست در جای خود در ردیف پرده‌داران و خنیاگران و شرابداران برپا ایستاده با کنج‌کاوی هر چه تمامتر و با یک نوع بیم و هراس درونی که می‌آید سلطان شاعر طوس را ببینند و فرد جدیدی بر رقبای آنها افزوده گردد با گوشه چشم متوجه فردوسی بودند. تنها برادر کهنتر سلطان نصر بن ناصر الدین سبکتکین و تنی چند از بزرگان و امیران و سران سپاه و چند تن از ایلچیان و وزیر بزرگ بر کرسیهای جواهر نشان در پای تخت محمود در فاصله‌های معینی نشسته‌اند.

وزیر بزرگ احمد بن حسن میمندی بر دیگران مقدم و به تخت سلطان نزدیکتر جلوس نموده است و چون فردوسی در «شاهنامه» از وزیر سابق فضل بن احمد ابوالعباس اسفراینی نام برده و از او به نیکی یاد کرده است نسبت به حکیم طوس خاطری چرکین دارد و می‌توان احتمال داد که ذهن سلطان را که تعصب مذهبی شدیدی دارد (و یا به ملاحظه سیاست نسبت به خلافت چنان وانمود می‌کند) مشوب ساخته باشد و مثلاً فردوسی را معتزلی و قرمطی معرفی کرده باشد.

آیا به فردوسی اجازه جلوس داده شده یا نه خدا می‌داند اما چون پیرو ناتوان بود و آوازه کار سی و پنج ساله‌اش به گوشها رسیده بود می‌توان

احتمال داد که اجازه جلوس یافته و دور از تخت سلطان همچنان عصا به دست برکرسی ساده‌ای نشسته باشد.

وزیر اعظم به رخصت سلطان درباره «شاهنامه» مطالبی به عرض خاک پای سلطان ملایک پاسبان می‌رساند، می‌گوید سر تاسر داستان پادشاهان باستانی ایران و جنگها و جهانگشائی آنان است که رستم پهلوان زابلی در اغلب آنها رشادتهای عجیب به منصفه ظهور رسانیده است و اجازه می‌طلبد که چون خود شاعر پیر است و صدای رسائی ندارد قوال درباری یا راوی خود شاعر شمه‌ای از کارهای رستم را در مجلس بخواند.^۱

راوی یا قوال به اشاره فردوسی اول یکی از مدایح او را که در «شاهنامه» در حق سلطان محمود و در ستایش او آورده است با آب و تاب هر چه تمامتر می‌خواند و سپس باز به اشاره فردوسی به خواندن رزم رستم با اشکیوس می‌پردازد.^۲

نمی‌دانم که محمود چیز زیادی از آن اشعار فارسی دستگیرش می‌شد یا نه و آیا همچنانکه معروف است فردوسی در حق او گفته «بدانش نبند شاه را دستگاه» درست است یا نه ولی همین قدر است که طبعاً خوش نداشت که در حضور او آن همه از پادشاهان ایرانی و کارهای بلند آنها و از شجاعت رستم سخن رانده شود. او که واقعاً مرد جنگی رشید و بی‌پروائی بود و چنانکه گذشت در جنگهای متعدد هفتاد و دو زخم برداشته بود و شعرا در حق شجاعت و پهلوانی او آن همه سخنان

۱- به روایت دیگری فردوسی بودلف نام راوی خود را هم همراه خود بدغزنین برده بوده است و در این صورت ممکن است که بودلف در مجلس سلطان قسمتهائی از «شاهنامه» را خوانده باشد.

۲- مراجعه شود به «فردوسی و شعر او» در صفحه ۴۳.

مبالغه آمیز زده بودند که شمشیر آبدارش گاو و ماهی را درهم می‌درد، زیاد رغبتی به شنیدن داستان شجاعت یک نفر پهلوان ایرانی نژاد نداشت. کم‌کم از گوش دادن به آن همه ابیات پرطنطنه خسته هم شده بود. و آنگهی به احتمال قوی خاطر سلوکانه در عین حال مشغول اندیشه‌های بسیار دیگری از رزم و بزم هم بود. هر ساعت از اطراف و اکناف قلمرو پهناور سلطنتش بریده‌های سرعی می‌رسیدند و اخبار آشکار و نهان مهمی می‌آوردند که چه بسا در خاطر سلطان لشکرکشی تازه و گوشمالی گردنکشی را باعزل و نصیهای جدیدی ایجاب می‌نمود.

پس لابد حواس جمعی هم برای استماع چنان اشعاری نداشت. اینجاست که روایت مؤلف مجهول «تاریخ سیستان» تا اندازه‌ای صدق می‌نماید. وی در سال ۴۴۵ (یعنی سی‌چهل سالی پس از وفات فردوسی) چنین آورده است:

«ابوالقاسم فردوسی «شاهنامه» به شعر کرد و برنام سلطان محمود کرد و چندین روز همی برخواند. محمود گفت همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقاسم گفت زندگانی خداوند دراز باد، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد اما این دانم که خدای تعالی خویشان را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید. این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت. ملک محمود وزیر را گفت این مردک مرا به تعریض دروغزن خواند، وزیرش گفت ببايد گشت. هر چند طلب کردند نیافتند»

پس می‌توان احتمال داد که فردوسی (به تقدیر آنکه روایت بالا مقرون به حقیقتی باشد) در موقع ورود به مجلس سلطان هم زمین را بوسه داده

است و اگر واقعاً سلطان محمود درباره رستم که در حقیقت آفریده فردوسی است چنین حرفی زده باشد معلوم است که درست به رنگ ضعف شاعر طوس برخورده است و او را سخت آزرده و بیچاره ساخته است ولی اینکه «هر چند طلب کردند» او را نیافتند (لا بد برای کشتن و آزار او) بعید به نظر می آید چون فردوسی با آن پیری و سستی و ناتوانی پای فراری نداشت که فرستادگان سلطان نتوانند او را دستگیر نمایند و از این رو می توان احتمال داد (باز به تقدیر آنکه این روایت اساسی داشته باشد) که زیاد هم در صدد دستگیری و آزار او نبوده اند و ریه سرفته در این مورد هم مانند صدها و هزاران مورد دیگر باز باید بگوئیم الله اعلم.

مطلبی که در دل من گره شده این است که فردوسی در «شاهنامه» از حسین قتیب (یا حی قتیب) چند بار اسم برده است و از مساعدتها و آدمیت او به ستایش سخن رانده است این شخص از قرار معلوم در طوس یا در آن حدود عامل خراج (به اصطلاح امروز پیشکار مالیه) بوده است ولی دلم می خواهد بدانم با چنین نام قلبه ای ایرانی و از خودمان بوده و یا از عربها نسبت داشته است. در هر حال چه ایرانی باشد و چه ترک و چه عرب خدا پدرش را بیامرزد که مرد نیکوکاری بوده است و به شاعر بزرگ ما کمک می رسانده است.

مشکل دیگری که همواره ذهن مرا آزار می داد این بود که همیشه از خود می پرسیدم که ایران و مخصوصاً خراسان و ماوراءالنهر که از مرکز خلافت امویان و بنی عباس آن همه به دور افتاده بود چرا با وجود سامانیان و صفاریان و گردنکشان ایرانی با قدرت و تدبیر دیگری قرنهای عهده برنیامد که قید رقیت عرب را از گردن خود و ایرانیان بیندازد و مدام ثروت

ایران را به دست خود به اسم باج و جزیت و سهم خلیفه به صرافت طبع و حتی با هزار سلام و صلوات در مقابل لوا و خلعت و القاب بی اساس بر طبق اخلاص نهاده از مرز ایران بیرون می فرستادند. این مشکل هم به سرانگشت مشکل گشای استاد مینوی حل گردید. ایشان در جواب این سؤال اشاره به سه نوع اشکال نموده اند که به طور خلاصه از این قرار است:

اولا هر یک از این سلسله جنبانهها خود را از دیگران برتر می شمرد و حاضر نبود با دیگران متحد شود.

ثانیا هیچ یک از ایشان معنی صحیح قومیت و ملیت را نمی دانست و اهالی ولایاتی را که تصرف می کرد گویا قوم خود نمی شمرد و حتی به این اندازه هم که مردم عادی نسبت به گاو و گوسفند و زنبور عسل (ولو از برای نفع شخصی) رحم و مروت می ورزیدند رعایت رعیت خویش را نمی کرد که آنها را لااقل از برای سود خود نگاه دارد و به مجردی که نقطه ای را می گرفتند دست به غارت و یغما می گشودند و اموال و املاک مردم را ضبط می کردند....

ثالثا خود قوم ایرانی یعنی عامه خلایق تصویری از استقلال و آزادی از تسلط بیگانگان نداشتند و چیزی که دور آن جمع شوند و بدان وسیله بین ایشان وحدتی به هم رسد نبود و از گردنکشان و داعیه داران ایرانی نژاد چندان حسن سلوکی نمی دیدند و در زیر دستشان حتی امنیت جانی و مالی هم نداشتند... خلیفه عرب که در بغداد اقامت داشت همین قدر که مال زکات و خمس و خراج و گزیت و عشر هر ناحیه ای می گرفت دیگر با رعایا کاری نداشت (صفحات ۵۸ تا ۶۰)

استاد مینوی باز در جای دیگر از کتاب خود (صفحات ۳۱ و ۳۲) در همین معنی چنین نوشته است:

«نه تنها تا عهد فردوسی، حتی تا نزدیک به عصر ما، مفهوم ملیت به این معنی که ما امروز از آن می فهمیم (ناسیونالیسم) وجود نداشت، تعصب عرق و نژادی و شعوبی و قبایلی بود... جنگجویان برای پول و مال بیشتر پیکار می کردند تا از برای تعصب قومی...»

ما ایرانیان که به فردوسی و «شاهنامه» علاقه مندیم باید از کسانی که تاکنون از بیگانگان و خودمانی درباره حکیم طرس تحقیقات و مطالعات به عمل آورده اند قدرشناسی نمائیم. استاد مینوی در این زمینه چنین اظهار نظر فرموده اند (صفحه ۵۳): مقالات جناب آقای تقی زاده در مجله «کاوه» (و از روی آنها در مجموعه مقالات مربوط به هزاره فردوسی) و مقالات مرحوم قزوینی و رساله حماسه ملی ایران به قلم مرحوم نولد که دانشمند بزرگ شرقشناس آلمانی برای همه کسانی که بخواهند درباره فردوسی و «شاهنامه» او چیزی بدانند و بخوانند و بگویند و بنویسند ضروری و لابد منه است و کسی نیست که در سی ساله اخیر در این موضوع چیزی گفته و نوشته استفاده کامل یا ناقص نکرده باشد.»

از این پس نام استاد مجتبی مینوی را هم می توان براسامی سه گانه بالا افزود و این خود افتخار بزرگی است.

از «فردوسی و شعر او» (صفحه ۱۶) را می خوانیم که شاید بتوان آنرا چکیده تمام کتاب دانست:

«فارسی محکمترین زنجیر علقه ارتباط طوایفی است

که در خاک ایران ساکنند»

پس هر کس به ایران علاقه‌مند است و وحدت و استقلال و افتخار مردم آنرا خواستار است باید زبان فارسی را عزیز و محترم بدارد و بدان خدمت نماید. استاد مینوی پس از بیان اهمیت زبان فارسی و سیر تاریخی دو سه هزار ساله آن بدین نتیجه می‌رسد (صفحه ۶۳) که:

«فردوسی از برای این زبان فارسی کتاب بزرگی ساخت. آنچه او به‌عهده گرفته بود انجام داد، اگر ما نیز سهم خود را انجام دهیم شایسته داشتن شاعری به‌پایه فردوسی هستیم و الافلا».

این نظر نیز در حکم کلمه قصاری است که جا دارد در بالای تمام کتابهای دستور زبان فارسی دبستانها و دبیرستانها و دانشکده‌های ادبیات نوشته شود تا همواره در زیر نظر نوباوگان و جوانان ایرانی باشد.

اینک باید دید به پاس احترام فردوسی و مقام رفیع «شاهنامه» قبل از هر کاری چه می‌توان کرد، راه را باز استاد مینوی نشان داده آنجا که فرموده است (صفحات ۴۷ و ۴۸)

«چاپهای متعددی که از یکصد و پنجاه سال پیش تاکنون از «شاهنامه» کرده‌اند هیچ یک رضایت بخش نیست و حتی نسخ خطی قدیم و معتبر هم نداریم که آنها را بتوانیم ملاک یک چاپ صحیح و معتبر قرار دهیم». ما ایرانیان نباید فراموش کنیم که تاکنون بهترین و معتبرترین «شاهنامه»ها را فرنگیها به چاپ رسانده‌اند و امروز مأخذ و مدرک اساسی ما همان «شاهنامه»ها می‌باشد. در مقدمه جلد اول از متن انتقادی «شاهنامه فردوسی» که از طرف «آکادمی علوم اتحاد شوروی» (سلسله آثار ادبی ملل خاور، متون سری بزرگ شماره ۲) و از جانب «اداره انتشارات ادبیات خاور» از سال ۱۹۶۰ میلادی به این طرف در چندین

مجلد به طور بسیار دلپسند و مطلوبی به چاپ رسیده چنین می خوانیم^۱:
 «دانشمندان جهان بارها در مورد لزوم انتشار متن انتقادی جدیدی از این اثر پر عظمت، داهیان و دارای اهمیت جهانی، که متکی بر اصول علمی و قدیمی ترین و بهترین نسخ باشد تذکار داده اند.
 آنگاه در همین مقدمه پس از بیان سعی و کوشش فراوانی که «انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی» در انتشار متن انتقادی جدید «شاهنامه» مبذول داشته است متذکر می گردد که «در حال حاضر ما قدیمی ترین متن شاهنامه را به خوانندگان عرضه می داریم، این نخستین مرحله است در تتبع درباره متن این اثر و پایه ای برای تتبع بعدی آن»^۲.

پرفسور رستم علی اف از ایرانشناسان بنام روسیه شوروی و عضویت هیأت اعزامی روسیه در کنگره باستانشناسان در ایران در مصاحبه ای که در شیراز با خبرنگار روزنامه اطلاعات نموده^۳ بیانات مفصلی درباره «شاهنامه» دارد و از آن جمله درباره فعالیت ایرانشناسان شوروی چنین گفته است که:

«این فعالیت ها هنوز اول کار است و «شاهنامه» که یک دایرةالمعارف

۱- مجلدات این «شاهنامه» چاپ مسکو از جلد اول تا جلد ششم تاکنون به چاپ رسیده است و جلد های هفتم و هشتم و نهم نیز باید در طی همین امسال (۱۹۶۸ میلادی) به پایان برسد و از چاپ بیرون آید.

۲- استاد مینوی در صفحه ۶۸ کتاب خود می نویسد «مادام که چاپ قابل اعتماد و مبتنی بر نسخ قدیم و صحیح از شاهنامه در دست نداریم در نقل ابیات از چاپهای «فرنگی» مهل و فولرس و مسکو و چاپ بروخیم... ترکیب می کنیم و بیشتر به چاپ مسکو و حواشی آن تکیه می کنیم.

۳- به مصاحبه خبرنگار اطلاعات در «اطلاعات هوایی» مذکور در فوق مراجعه شود.

فرهنگ و دانش و هنر و تاریخ قدیم ملت ایران است سالها مطالعه و بررسی لازم دارد تا فهم و درک عمق این کتاب بزرگ میسر گردد و هم اکنون در شوروی کتابی به نام «دشواریهای شاهنامه» به چاپ رسیده است که در آن کتاب بیشتر از ۱۵۰۰۰ واژه قدیم و اصیل ایرانی که از بین رفته بود دوباره احیا و جمع آوری شده است و البته این کار قطره‌ای است از آن دریای بزرگی که جهت شناختن و درک صحیح «شاهنامه» باید انجام گیرد و برای این منظور دانشمندان شوروی تصمیم دارند که یک «انستیتوی بین المللی فردوسی» تأسیس نمایند که در آنجا دانشمندان کشورهای مختلف همکاری کنند و غرض از این کار تسریع انجام تحقیقات مربوط به «شاهنامه» می باشد و به عقیده دانشمندان شوروی این انستیتو باید در کشورهای دیگر شعبه‌های تحقیقاتی داشته باشد».

پرفسور کانکوسی دانشمند روسی و عضو دیگری از هیئت اعزامی شوروی نیز بیاناتی دارد که بسیار شنیدنی است^۱ و از آن جمله گفته است که:

«در اتحاد جماهیر شوروی بیشتر از پنجاه مؤسسه مختلف و پانصد دانشمند و ایرانشناس مشغول مطالعه تاریخ و ادبیات و فرهنگ و تمدن قرون وسطی و قرن حاضر ایران هستند و همکاری دانشمندان ایرانی و شوروی به پشرفت این مطالعات بی اندازه کمک می کند و تاکنون در شوروی تقریباً در حدود ده هزار کتاب و مقاله و تحقیقات علمی دیگر راجع به ایران به چاپ رسیده است».

۱- این رقم در چاپ مطبوعه مغشوش است و درست خوانده نشد.

۲- شرح آن به تفصیل در «اطلاعات هوایی» شماره اول اردیبهشت ۱۳۴۷ به چاپ رسیده است.

البته آروزی ما ایرانیان است که چنین مؤسسه‌ای برای تحقیق در امر «شاهنامه» در خود ایران به وجود آید و مشغول کار باشد ولی نباید فراموش نمود که به مصداق «گفت آن شهری که در وی دلبر است» آن نقطه از کره ارض برای انجام گرفتن چنین کاری مناسب‌تر است که اسباب کار در آنجا مهیاتر باشد و مرکزیت بیشتری از لحاظ رفت و آمد و دسترسی به مأخذ و مدارک و کتابخانه‌های بزرگ و اسباب کار داشته باشد و مسلم است که در هر کجا باشد دانشمندان جوان و نام‌آور ایران امروز نیز در آن سهم به‌سزائی خواهند داشت.

البته شایسته است که این گفتار دور و دراز را که الحق جا دارد خودم درباره آن این بیت را از «شاهنامه» برزبان جاری سازم که:

«نیچی به کاری که کار تو نیست نتازی بدان کو شکار تو نیست»

باز با جمله‌ای از «فردوسی و شعر او» به پایان برسانیم. استاد مینوی پس از نقل این بیت معروف که می‌گویند فردوسی در حق سلطان محمود گفته:

«چو اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود»

خطاب به هموطنانش چنین فرموده است که ما آنرا خاتمة‌المقال قرار

می‌دهیم:

بیائید ما که خود را از نژاد شاهان و بزرگان مذکور در «شاهنامه» می‌پنداریم کاری کنیم که شایسته فرزندان خلف باشد. نسخه خوبی از «شاهنامه» فراهم آوریم و چاپ کنیم و با انواع و اقسام صورتها و به قیمت ارزان در دسترس عموم قرار دهیم و بالاتر از همه اینکه شاهنامه را بخوانیم». (صفحه ۴۸)

و به رسم توضیح فرموده است «حق این است که همتی بکنیم و مبلغ معتنابهی صرف عکسبرداری از کلیه نسخ خطی قدیمی و جمع آوری آنها بکنیم» و درباره نسخه‌های قدیمی «شاهنامه» تصریح نموده‌اند که «عکس بعضی از این نسخ در طهران و در کتابخانه‌های شخصی و عمومی ایران هم چند نسخه بالنسبه قدیم موجود است اما در کتابخانه‌های ممالک دیگر هنوز نسخه‌های قدیمتری هست که باید عکس آنها را گرفت و به ایران آورد و وسایل کار را فراهم کرد». (صفحه ۴۷)

ای کاش همت بلند و رسای «انجمن آثار ملی» انجام این کار را هم به عهده می‌شناخت و باز ورق زرینی بر دفتر مفاخر خود می‌افزود.

با تقدیم توقیر و احترامات فائمه

ژنو - اردیبهشت ۱۳۴۷.

نام آوازه‌ها در غزلی از مولای روم و در خسرو و شیرین نظامی

چنان‌که می‌دانید شعر فارسی به اصطلاح اهل فن «ایقاعی» است یعنی موسیقی دارد. گمان نمی‌رود شعری در زبان فارسی وجود داشته باشد که نتوان آنرا با ساز و آواز خواند. به همین ملاحظه بسیاری و می‌توان گفت اکثریت مردم ایران (فارسی زبان) مقداری شعر از حفظ دارند یعنی چون آواز خواندن هم مانند نفس کشیدن و دوست داشتن و راز و نیاز کردن در طبیعت انسانی موجود است و انسان محتاج به درد دل گفتن و راز و نیاز کردن و شکوه نمودن و از عشق و شوق و فراق و امید و یأس سخن راندن و مسرت درون و یا رنج جان و روان خود را اظهار داشتن است و از این کار تسلیت می‌یابد و دل سبک می‌کند ایات و سخنانی را که می‌توان در موقع لزوم زبان حال قرار داد به میل و رغبت (خواهی نخواهی و از روی تعمد و اختیار و یا بلا اختیار) از حفظ می‌کند و مورد استعمال قرار می‌دهد.

در زبانهای فرنگی هم یک نوع شعر را که ما «تغزل» و «غنائی» می‌خوانیم «لیریک» می‌گویند یعنی شعری که در قدیم الایام با آواز و با آلت موسیقی موسوم به «لیر» می‌خوانده و می‌خوانده‌اند.

در تاریخ ادبیات جهانی دیده می‌شود که بسیاری از ملتهای متمدن با اسامی گوناگون شاعرهایی داشته‌اند که در حقیقت مانند دراویش خودمان دوره‌گرد بوده‌اند و اشعار خود یا دیگران را با آواز و موسیقی و چنگ و عود و بربط و جز آن می‌خوانده و «می‌سروده‌اند».

شعرای فارسی زبان در اشعار خود اشارات بسیار به آواها و «دستگاهها»ی موسیقی ایرانی و آلات و اسباب موسیقی دارند که بعضی از فضلا و محققان خودی و بیگانه مقداری از آنها را جمع‌آوری و در مقالات و رسالات و کتابها منتشر ساخته‌اند. یک نظریه «خمس نظامی» و علی‌الخصوص به منظومه «خسر و شیرین» ما را بانکات بسیار که ارتباط با موسیقی دارد آشنا خواهد ساخت. در آنجا با «باربد» و «نکیسا» آشنا خواهیم شد و مثلاً در ابیات بسیاری از این قبیل:

نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ ستای^۱ باربد برداشت آهنگ
به آواز حزین، چون عذرخواهان فرو گفت این غزل را در «صفاهان»
و ظاهراً «صفاهان» همان بیات اصفهان است که امروز هم آواز
خوانهای خوب ما (نه تصنیف خوانهای خوش صدا ولی موسیقی
ناشناس) می‌خوانند و لذت‌بخش است (برای ایرانیهایی که به کلی فرنگی

۱- در فرهنگ فارسی «فرنود سار» (فرهنگ نفیسی) کلمه «ستا» را یک نوع سازی که آنرا سه تار نیز گویند، و یا لحنی از موسیقی معنی کرده است و مانند بسیاری از کلمات در کتابهای لغت ما این معنی مبهم و محتاج تدقیق است. چنان‌که می‌دانید یکی از آلات «موسیقی» ما «سه تار» نام آلتی است معروف و فرنگیها هم آلت موسیقی معروفی دارند که «سیتار» خوانده می‌شود و هر دو با کلمه «ستا» شباهتی دارند ولی فریب این شباهت‌ها را نباید خورد چنانکه «سیتار» فرنگیها (که با کلمه «گیتار» هم شباهت کامل دارد و یونانیها هم «سیتار» را «گیتارا» می‌خواندند) با «سه تار» ما تفاوت بسیار دارد و باهم شباهتی ندارند و تمام این کلمات محتاج تحقیق است از جانب کسانی که صلاحیت این کار را دارند نه من از همه جا بی خبر که هر را از بر (به‌خصوص در موسیقی) تمیز نمی‌دهم.

مآب نشده‌اند).

نظامی در همانجا باز می‌گوید:

«نکیسا در ترنم جادویی ساخت

پس آنگاه این غزل در «آهوی» ساخت

که معلوم می‌شود «آهوی» نیز نام آوازی بوده است که بدبختانه بر من

به کلی مجهول است. نظامی در جای دیگر «خسرو و شیرین» این ابیات را

آورده است:

نکیسا چون زد این افسانه با ساز

«ستای» بارید در داد آواز

«عراقی» وار بانگ از چرخ بگذاشت

با آهنگ «عراق» این بانگ برداشت

که از «آواز عراقی» (یا «آهنگ عراق») سخن رفته است و لابد، آوازی

است که من نادان از آن خبری ندارم.

نظامی باز این ابیات را دارد:

چو «رود» بارید این «پرده» پرداخت

نکیسا زود چنگ خویش بنواخت

در آن «پرده» که خوانندش «حصاری»

چنین بگری برآورد از عماری

که از «رود» و «پرده» و آواز «حصاری» صحبت در میان است.

نظامی در جای دیگر از «خسرو و شیرین» این ابیات را دارد:

نکیسا را بدان در برد شاپور نشاندش یک دو گام از پیشگه دور

کزین خرگاه محرم دیده بردوز سماع «خرگهی» از وی بیاموز

نوا بر طرز این خرگاه می‌زن ره‌ی کوکایدت، آن راه می‌زن

به گوش چنگ در ابرایشم ساز فکنده حلقه‌های «بربط» آواز

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست فرو گفت این غزل در پردهٔ راست

چنان‌که ملاحظه می‌فرمائید در این ابیات از «سماع خرگهی» و «چنگ» و «ابریشم» و «بربط» و «پردهٔ راست» سخن رفته است و شاید مقصود از «خرگهی» و «راست» هم آوازهائی از پرده‌ها و دستگاههای موسیقی ایرانی باشد و جا دارد بگوئیم (مانند بسیار موارد دیگر) والله اعلم. در ابیات فوق نام «نکیسا» و «باربد» مکرر آمده است و گوش هر ایرانی با این دو نام آشنائی دارد.

کلمهٔ «باربد» با کلمهٔ یونانی «باربیتوس» یا «باربیتون» که اسم آلتی است از آلات موسیقی از نوع همان «لیر» فرنگی که ذکرش گذشت شباهتی دارد و لهذا بعضی از محققین اظهار نظر کرده‌اند که در میان این دو کلمه شاید ارتباطی موجود باشد و در هر حال باز باید بگوئیم و الله اعلم. (فرمولی که در بسیاری از جاها می‌توان استعمال کرد و در واقع در حکم کلید مشکل گشا است).

در خود «خسرو و شیرین» (در «خمس نظامی») این ابیات را دربارهٔ «نکیسا» و «باربد» می‌خوانیم:

نشسته باربد «بربط» گرفته جهان را چون فلک در خط گرفته
به‌دستان دوستان را کیسه پرداز به‌زخمه زخم دلها را شفا ساز
ز درد دل گره بر عود می‌زد که عودش بانگ بر داود می‌زد

به نوعی گوش «بربط» را بحالید کز آن مالش دل «بربط» بنالید
 چو برزخمه فکند «ابریشم» ساز در آورد آفرینش را به آواز
 در این ابیات از «زخمه» و «بربط» و «عود» و «ابریشم» (و داود نبی که
 در کتابهای مذهبی آمده که موسیقی نواز بسیار بزرگی بوده است) یاد
 شده و باز می بینیم که بین دو کلمه «بربط» و «باربد» هم شباهتی موجود
 است و خدا می داند که آیا این شباهت دال بر معنائی هم هست یا نه و باز
 به حلال مشکلات توسل جسته می گوئیم والله اعلم.

نظامی درباره «نکیسا» هم این ابیات را دارد:

نکیسا نام مردی بود «چنگی»

ندیم خاص خسرو بی درنگی

کز خوشگوتری در لحن آواز

ندید این «چنگ پشت» «ارغنون ساز»

ز «رود» آواز موزون او برآورد

غنا را رسم «تقطیع» او در آورد

چنان می ساخت الحانهای محزون

که «زهره» چرخ می زد گرد گردون

«نواهایی» چنان چالاک می زد

که مرغ از درد سر برخاک می زد

جز او کافزون شمرد از زهره خود را

ندادی یارئی کس باربد را

در این ابیات از «چنگ» و «لحن» و «ارغنون» و «رود» و «تقطیع» و

«زهره» (خدای موسیقی و رقص)^۱ و «نوا» سخن رفته است. نظامی در این مصراع «ندید این «چنگ پشت» «ارغنون ساز» دنیا را به ارغنون ساز گوزبشتی تشبیه نموده است و الحق در جایی که از موسیقی و موسیقی نواز و آلات موسیقی سخن در میان است این تشبیه دارای نهایت لطف است.

در بیت آخر اشاره به بلند پروازی نکیسا رفته است که در عالم موسیقی تنها باربد را همشأن و همترازوی خود می‌شمرد و حاضر می‌شده است از او یاری بگیرد.

اینها همه مقدمه بود و امیدوارم موجب کسالت و ملال خاطر خوانندگان نباشد.

در عنوان این گفتار اشاره به شعری از مولوی رفته که در آنجا نام آوازهائی آمده است. این نوع اشعار در دیوان شعرای فارسی زبان بسیار است و نگارنده نوبری به بازار نمی‌آورد. امروز اتفاقاً مشغول مطالعه «دیوان شمس» بودم و عالمی داشتم و باخواندن آن همه غزلهایی که گوئی مخصوصاً برای رقص و سماع ساخته شده است و خواننده را به رقص می‌خواند (به شرط آنکه از اشتر عرب کم ذوق‌تر نباشد) به این غزل رسیدم و دلم راضی نشد که لذت آنرا تنها برای خودم انحصار سازم. غزلی است مشتمل بر تنها نه بیت و در چند بیت آن اسامی بعضی آوازه‌ها آمده است و همین کافی است که خاطر را به نشاط آورد.

غزل چنین است:

ای «چنگ» پرده‌های «سپاهانم» آرزوست
وی «نای» ناله‌ خوش سوزانم آرزوست
در «پرده» حجاز بگو خوش «ترانه‌ای»
من هدهدم صفر سلیمانم آرزوست
از پرده «عراق» به «عشاق» تحفه بر
چون «راست» و «بوسلیک» خوش الحانم آرزوست
آغاز کن «حسینی» زیرا که «مایه» گفت
کان «زیر خرد» و «زیر بزرگانم» آرزوست
در خواب کرده‌ای ز «رهاوی» مراکنون
بیدار کن به «زنگله» ام، کانم آرزوست
این علم موسیقی بر من چون شهادت است
چون مؤمن شهادت و ایمانم آرزوست
در نور یار صورت خوبان همی نمود
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست
از اسامی آوازاها (و از آن جمله آواز «راست» که چنان‌که دیدیم نظامی
هم بدان اشاره فرموده است) گذشته (یعنی «سپاهان» و «حجاز» و «عراق»
و «عشاق» و «بوسلیک» و «حسینی» و «هادی» و «زنگله» و همچنین «زیر
خرد» و «زیر بزرگ» که گویا اسامی آوازهائی است) این بیت عجیب:
این علم موسیقی بر من چون شهادت است
چون مؤمن شهادت و ایمانم آرزوست
مایه حیرت زدگی من گردید. چنان‌که می‌دانید کلمه شهادت «لااله الا

الله است که با ادای آن کافر مسلمان می‌گردد و در این بیت چنان به نظر می‌رسد که مولانای روم موسیقی را با شهادت و ایمان هم‌طراز آورده است و اگر موسیقی را نغمه هم‌آهنگی آفرینش بدانیم که با وحدت عرفا تفاوتی ندارد و حق را باید به مولوی بدهیم. در جای دیگری از منظومه «خسرو و شیرین» باز از بارید و الحان موسیقی ایرانی سخن در میان آمده است و برای مزید فایده آن ابیات را نیز در اینجا یاد می‌نمائیم تا خوانندگان را تفریح خاطر می‌باشد:

خسرو پادشاه ساسانی (خسرو پرویز) سرعیش و شادی دارد و نظامی

فرموده است:

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست غم دیدار شیرین بردش از دست
 طلب فرمود کردن بارید را و ز او درمان طلب شد کار خود را
 در آمد بارید چون بلبل مست گرفته بربطی^۱ چون آب در دست
 ستار بارید آواز در داد سماع ارغنون^۲ را ساز در داد
 ز صد دستان^۳ که او را بود دمساز گزیده کرد سی لحن خوش آواز
 اکنون در سی (یا سی و یک) بیت زیر نام آن سی لحن (یا سی و یک)
 (آواز) رامی شماریم. نام‌ها با حروف متفاوت است:

۱ - چو یاد از گنج باد آورد راندی

زهر بیادی لبش گنجی فشانندی

۱- کلمه «بربط» «باربتون» یونانی را به خاطر می‌آورید و می‌توان احتمال داد که از یونان به ایران (یا برعکس از ایران به یونان) آمده است.

۲- «ارغنون» کلمات فرنگی «ارگ» و «ارگانوم» (لاتین) را به خاطر می‌آورد.

۳- یعنی صد نوع آواز.

- ۲ - ز گنج ساخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج را آه
- ۳ - چو گنج کاروان کردی نوا سنج
برافشاندی زمین هم گاو هم گنج
- ۴ - چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی
- ۵ - چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها در باز کردی
- ۶ - چو ناقوسی براورنگ آمدی باز
شدی اورنگ چون ناقوس زآواز
- ۷ - چو قند از حقه کالوس دادی
شکر کالای او را بوس دادی
- ۸ - چو لحن از ماه برکوهان گشادی
زبانش ماه برکوهان نهادی
- ۹ - چو برگفتی نوای مشک دانه
ختن گشتی ز بوی مشک خانه
- ۱۰ - چو برپرده کشیدی تار نوروژ
بنو روزی نشستی دولت اندوز
- ۱۱ - چو نو کردی نوای مهرگانی
ببردی هوش خلق از مهربانی
- ۱۲ - چو بر مشکویه کردی مشتمالی
همه مشکو شدی پر مشک حالی

- ۱۳ - چو بر مروای تنگ انداختی بال
همه نیکی بدی مروای آن فال
- ۱۴ - هر آن شب کو گرفتی راه شب‌دیز
شدندی جمله آفاق شبخیز
- ۱۵ - چو نوش باده را در پرده بستی
خمار باده نوشین شکستی
- ۱۶ - چو دستان در شب فرخ کشیدی
از آن فرخنده تر شب کس ندیدی
- ۱۷ - چو زد ز آرایش خورشید راهی
در آرایش بدی خورشید ماهی
- ۱۸ - چو گفتی نیمروز مجلس افروز
خرد بیخود شدی تا نیمه روز
- ۱۹ - چو بانگ سبزه در سبزه شنیدی
زباغ سبز سبزه بر دمیدی
- ۲۰ - چو قفل رومی آوردی ز آهنگ
گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
- ۲۱ - چو بردستان سروستان گذشتی
صبا سالی به سروستان نگشتی
- ۲۲ - چو بر سروسهی بنواختی ساز
سهی سروش خطی دادی به خون باز
- ۲۳ - چو کردی رامش جان را روانه
ز رامش جان فدا کردی زمانه

- ۲۴ - چو نوشین باده را در جام بستی
خمار باده دوشین شکستی
- ۲۵ - چو بازش رای فرخ روز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی
- ۲۶ - چو کردی پنجه کبک دری تیز
ببردی غنچ کبکان دلاویز
- ۲۷ - چو بر نخجیرکان تدبیر کردی
بسی چون زهره را نخجیر کردی
- ۲۸ - چو زخمه راندی از کین سیاوش
پراز خون سیاوشان شدی گوش
- ۲۹ - چو کردی کین ایرج را سرآغاز
جهان را کین ایرج نو شدی باز
- ۳۰ - چو برکیخسروی آواز دادی
به کیخسرو روان را باز دادی
- ۳۱ - چو کردی باغ شیرین را شکر بار
درخت ناز را شیرین شدی بار
- چنانکه ملاحظه می فرمایید در این سی و یک بیت^۱ نام سی و یک آواز آمده است و لابد اشتباه از طرف ماست و بدبختانه نیافتم که اشتباه از کجا برخاسته است. در هر حال این است نام سی یا سی و یک آواز ضمناً باید دانست که چند نفر از هموطنان با فضل و با ذوق ما در جمع آوری نام

آوازهای قدیم ایران زحمت‌هایی کشیده و مقالاتی انتشار داده‌اند که معلوم
اهل موسیقی است (از آن جمله شادروان میرزا محمد خان تربیت) و ذکر
آن از حوصله این گفتار بیرون است و با مراجعه به فرهنگ‌های فارسی و
دیوان‌های شعرا مقداری از آن آوازا به آسانی به دست می‌آید و کاری
است که به زحمتش می‌ارزد.

روزن آلمانی و هاروت و ماروت*

از زبان فردریک روزن که در جوانی در تفلیس و پدرش گویا سرکنسول آلمان در آنجا بوده است شنیدم نزد آخوند مکتبی ایرانی به نام میرزا شفیع، فارسی می خوانده است و آن آخوند مکتبی اصرار می داشته است که شاگردش اشعاری را که خودش ساخته بود و مدام می ساخته است یاد بگیرد و بعدها روزن پس از مراجعت به آلمان اشعار استاد مکتبی بی نام و نشان خود را به آلمانی به نظم ترجمه می کند و به چاپ می رساند و این اشعار در میان مردم آلمان شهرت فراوان پیدا می کند به طوری که مکرر به چاپ رسیده است و من در آلمان شنیدم که حتی معدنچیان آلمانی در قعر چاههای معدن در موقع کار مشکل خود با خواندن (با آواز) آن اشعار خوشدل می شده اند و رفع خستگی می کرده اند. دکتر فردریک روزن در زمان هیتلر مدت بسیار کوتاهی وزیر امور خارجه آلمان هم گردید ولی مقبول مقامات نبود و به زودی کنار گرفت. باز از زبان خود او در یک مجلس میهمانی در سفارتخانه ایران در برلن شنیدم که حکایت می کرد که در موقعی که «هاروت و ماروت را به آلمانی ترجمه کرده بود (فراموش

کرده‌ام که آیا به‌نظم یا به‌ثر (و به‌صورت دلپسندی به‌چاپ رسانیده بود چون می‌دانست که مرحوم پدرش (که او هم گویا ایرانشناس و یا شرق شناس بود مانند پدربزرگ و جدّ امجدش) با پرنس بولو که در آن زمان صدراعظم آلمان بود (از ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۹ م.) یک جلد با پست شهری و با چند کلمه مبی‌براحترام و معرفی خود برای او می‌فرستد. دکتر روزن حکایت می‌کرد که صبح زود هنوز در بستر خواب بودم که زنگ خانه‌ام به‌صدا آمد و خدمتکار وارد اطاق خوابم شد و یک کارت ویزیت به‌دستم داد و گفت می‌خواهد با شما صحبت بدارد. سخت تعجب کردم و با حال نیم‌خواب و نیم‌بیدار خواندم دیدم از پرنس بولو صدراعظم است. بسیار بسیار مایه‌تعجبم گردید چون او شخصاً مرا نمی‌شناخت و به‌او معرفی نشده بودم و جوان گمنامی از اعضاء وزارت امور خارجه بیش نبودم. به‌خدمتکار گفتم وارد اطاق انتظارش کن و بگو فوراً شرفیاب خواهد شد. با عجله‌ی هر چه تمامتر لباس پوشیدم و خودم را به‌اطاق انتظار رسانیدم و سلام دادم. بامهربانی جواب داد و چون متوجه‌ی تعجبم گردید فرمود می‌دانی که با پدرت دوستی بسیار داشتم و اینک صبح زود قبل از هر کاری آمده‌ام از تو که پسر یکی از بهترین دوستانم هستی سپاسگزاری نمایم. تعجب بر تعجبم افزود. از کیف دستی خود کتاب «هاروت و ماروت» را بیرون آورده نشانم داد و گفت این کتاب را تو برایم فرستاده‌ای و همین کتاب موجب شد که هنوز زنده‌ام. مات و متحیر مانده بودم و مقصودش را نمی‌فهمیدم. فرمود حقیقت این است که دیشب از کار و شغلی و مشغولیت بزرگی که دارم به‌کلی مایوس به‌خانه برگشتم. بعد از ظهر دیروز به‌حضور امپراطور (ویلهم دوم آخرین امپراطور آلمان) شرفیابی

حاصل شد. و با او از وضع مملکت و پریشانی احوال و پیشرفت حزب سوسیالیست که رفته رفته در «رایشناخ» (پارلمان آلمان) هر روز نفوذ و رسوخ بیشتری می‌یابند و افکار عمومی مردم سخت متوجه آنها شده است صحبت داشتم و گفتم باید یک فکر اساسی کرد و الایم آن می‌رود که دچار مشکلات خطیری بشویم. با بی‌اعتنائی جوانی و فقدان تجربه حرفه‌ایم را شنید و مثل همیشه زیرگوشی رد کرد و از قوه نظامی و ترقیات فنی و اقتصادی آلمان بالحن استهزاء صحبت داشت. به عرض رسانیدم که صدراعظم دانا و مجرب‌بی چون بیزمارک که این بنده را به جای او منصوب فرموده‌اید به‌همین جهات برکنار شد و می‌ترسم پایان خدمتگزاری صادقانه بنده هم دور نباشد. باز با بی‌اعتنائی جوابهائی داد که بر بیم و تشویش خاطرم افزود و مرخصم فرمود. وقتی به منزل خودمان برگشتم دیروقت بود و همسر و اهل خانواده همه خوابیده بودند. تک و تنها پشت میز تحریرم نشستم و چون خود را کاملاً مایوس و در کار عاجز یافتم به خیال خودکشی افتادم و انتحار را تنها راه رهائی یافتم و لهذا سه نامه خداحافظی مختصر نوشتم و در پاکت گذاشتم، یکی به نام امپراطور، دومی برای «رایشناخ» و سومی برای همسر و آدرسها را هم نوشتم و روی میز تحریرم در جای چشمگیری قرار دادم و کشو میزم را که با کلید بسته شده بود با کلیدی که همیشه با خود داشتم گشودم و ششلول خودم را بیرون آوردم و مهیای کار بودم که ناگهان در گوشه میز تحریر چشمم به بسته‌ای افتاد که از پستخانه آورده و روی میز تحریرم گذاشته بودند. بلااختیار و به رسم معهود و از راه کنجکاوی باز کردم و دیدم کتابی است با عنوان عجیبی «هاروت و ماروت» که هرگز به گوشم نرسیده بود معلوم شد

که پسر دوست زمان گذشته‌ام از فارسی ترجمه کرده و به چاپ رسانیده
برایم فرستاده است، معلوم شد از شاعر و عارف ایرانی رومی، ترجمه
کرده است که اسمش گاهی به گوشم رسیده بود و می دانستم که رئیس
گروه معروف به «رقاصهای چرخنده» است و از راه کنجکاوی سطور اول
کتاب را بدون آنکه عزم مطالعه داشته باشم سرسری مرور کردم. لحن و
آهنگ مرموزی داشت که خوش آیند بود و بدون آنکه اراده‌ای در میان
باشد دنباله دادم. زمان به کلی در حیطة فراموشی افتاده بود. بدون آنکه
خود متوجه باشم صفحه بعد از صفحه از زیر چشمم می‌گذشت و فقط
وقتی به خود آمدم که به آخرین سطر کتاب رسیده بودم. چنان مرا سرگرم و
مستغرق در دنیای شگفت تحیر و اندیشه فرو برده بود که از کیستم و
چیستم خودم هم بی‌خبر شده بودم. کتاب را بستم و به اطراف نظر
انداختم و معلوم شد صبحدم است و شب به آخر رسیده و هوا دارد
روشن می‌شود. از عزم خودکشی کمترین اثری در وجودم باقی نمانده
بود. طپانچه را باز در کتو میز گذاشتم و کتو را با کلید بستم و کلید را در
جای مخصوص در جیب نهادم و سبک و آرام و خالی از هر دغدغه و
وسوسه برپا خاستم و آن سه نامه معهود را به دست خود پاره پاره کرده در
سبد اوراق باطله انداختم و به طرف اطاق خواب همسرم روان گردیدم و
وقتی رسیدم که او هم بیدار شده و با لباس خواب به طرف شوهر خود
روان بود.

نامه‌ای از جمال‌زاده*

دوست و نویسنده بزرگوار اخیراً نامهٔ محبت‌آمیزی مبنی بر تسلیت درگذشت مادرم به من مرقوم داشته بودند که موجب کمال امتنان گردید. ضمناً چنان‌که شیوهٔ ایشان است مطالبی در آن نامه دربارهٔ هنر نمایش و شعر درج کرده‌اند که برای علاقه‌مندان سودمند و مغتنم است و با اجازهٔ ایشان این قسمت نامه را در ذیل به نظر خوانندگان سخن می‌رسانیم.

... آیا عیبی دارد اگر موقع را غنیمت شمرده مطالبی را که مستقیماً با ادب سر و کار دارد به عرض برسانم. جای شادمانی است که تئاتر هم در مملکت ما مراحل ترقی و تکامل را می‌پیماید و هر چند هنوز طفل و خردسال است ولی شاید گاهی که شاهد ظهور بعضی از نمایشنامه‌های خوبی هستم که به قلم جوانان ما انتشار می‌یابد و احیاناً به روی صحنهٔ تماشا هم می‌آید بگوئیم «این طفل یک شبه ره صد ساله می‌رود» صد سال پیش هم ما ایرانیان دارای یک نوع تئاتر و تماشاگاهی بودیم که گاه به صورت تعزیه و یا «رو حوضی» و غیره پدران و مادران ما رامی‌گریانند و یا می‌خندانند.

گوینو مرد سیاسی و ادیب معروف فرانسوی در کتاب بسیار گرانبهای خود که «مذاهب و فیلسوفیها در آسیای مرکزی» عنوان دارد و هشتاد سالی پیش از این به چاپ رسیده است و با این جمله شروع می‌شود: «هر آنچه ما فکر می‌کنیم و تمام شیوه‌هایی که بدان فکر می‌کنیم ریشه آنها در آسیاست» که شاید خالی از قدری مبالغه هم نباشد فصل مخصوصی (فصل سیزدهم) درباره «تئاتر در ایران» دارد که بسیار خواندنی است و ای کاش ترجمه کامل آن به قلم یک تن از جوانان دانشمند ما در «سخن» به چاپ می‌رسید^۱ به شرط آنکه ترجمه تحت‌اللفظی سست و ضعیفی نباشد که گاهی خواننده نفهمیده به‌روی خود نمی‌آورد و رد می‌شود. گوینو در باب تئاتر در ایران و مقایسه آن با تئاتر در یونان و روم قدیم و در هند و در فرانسه در زمان خود بیانات مفصل و بی‌سابقه‌ای دارد که اطلاع یافتن بدان برای ما ایرانیان امروز نهایت اهمیت را دارد ولو مقصود او از تئاتر در ایران در آن تاریخ منحصرأ «تعزیه» باشد: وی در مقایسه این نوع نمایشها تعزیه را بر تمام آنها ترجیح می‌دهد و پس از آن که گوشزد می‌کند که تعزیه در زمان او شصت سالی بیشتر از عمرش نگذشته و در زمان صفویه هنوز شیوعی نمی‌داشته است و پس از آن که درباره تعزیه مطالبی بیان می‌نماید، چنین نتیجه می‌گیرد که تعزیه: «روح روزگاران گذشته و احساسات جاودانی نوع بشر و محصول نشو و نمای یکی از مفخم‌ترین تجلیات اندیشه انسانی است که ایران امروز به‌ما امکان می‌دهد که آنرا در رساترین جلوه‌گری خود مورد بررسی و امتحان قرار بدهیم» سرانجام

گویینو بیاناتی دارد مبنی بر این که تعزیه را از لحاظ تأثیر در شنونده و تماشاچی و حضار بر تراژدیهای یونانی و رومی ترجیح می‌دهد. این فتوی ممکن است در نظر ما عجیب باشد ولی اگر بیانات و دلایل و براهین گویینو را به دقت بخوانیم و بخوایم درست داوری کنیم خواهیم دید که اگر گاهی نیز از مبالغه خالی نباشد روی هم رفته اساس صحیحی دارد.

اتفاقاً در همین ایام کتاب «بنیاد نمایش در ایران» را که به قلم آقای ابوالقاسم جنتی عطائی در سال ۱۳۳۳ شمسی (به سرمایه آقای ابراهیم رضانی) در طهران به چاپ رسیده است می‌خوانم. کتابی است خواندنی و اطلاعات بسیار باارزشی دربارهٔ تئاتر و نمایش در ایران به ما می‌دهد و بهتر از همه آن که چند فقره از نمایشنامه‌های گذشته را هم نقل کرده است.

در طی مطالعهٔ این نمایش نامه «حکومت زمان خان» که احتمال داده‌اند به قلم میرزا ملکم خان باشد و نمایش نامه «بقال بازی در حضور» که مصنف و تاریخ تحریر آن مجهول مانده است^۱ نکاتی بر من معلوم گردید که اکنون به ذکر تنها یکی از آنها در این جا اکتفا می‌رود^۲.

نوشتن نمایش نامه در فرنگستان شرایطی دارد که البته بامرور ایام تفاوت پیدا کرده است ولی باز اساس کار ثابت است و در بعضی از مدارس به طور مختصر به جوانان (در ضمن علم ادب) یاد می‌دهند و خود

۱- نمایش نامه در کتاب به صورت ناقص نقل شده است و صحنهٔ آخر آن نقل نشده است و از قرار معلوم «اصل نمایشنامه در یک جنگ خطی بوده و فعلاً در امریکاست و معلوم نیست دچار چه سرنوشتی شده است». (به نقل از خود کتاب در صفحه ۲۸).

۲- معلوم شد به «آکتور» که تاکنون در مملکت ما آنرا «هنر پیشه» ترجمه کرده‌اند در زمان گذشته و در مورد «تعزیه» «شبییه» می‌گفته‌اند که بسیار کلمهٔ خوبی است و افسوس که متداول نگردیده است.

من هم وقتی در لبنان در مدرسه «انطورا» که کشیسه‌های کاتولیک لازاریست تأسیس نموده و اداره می‌کردند درس می‌خواندم مختصری از آن را آموختم که قسمتی از آن هنوز در حافظه‌ام باقی مانده است. از جمله به ما می‌گفتند که یک نمایشنامه باید در مدتی که از سه ساعت تجاوز نکند (بدون مواقع استراحت بین دو پرده) یعنی مثلاً اگر در ساعت هشت و نیم (۲۰ و نیم) بعد از ظهر شروع شد ساعت یازده و نیم باید پایان بیابد که مردم بتوانند از وسایل حمل و نقل شهری استفاده نموده بروند بخوابند که فردا صبح سر موقع بتوانند بیدار شوند و صبحانه خورده در پی کار و شغل و زندگی خود بروند. به ما یاد داده بودند که در عمل یک نمایش نامه نباید از حدود دو هزار کلمه تجاوز نماید یعنی اگر مثلاً مشتمل بر سه پرده است هر پرده باید از حدود هفتصد کلمه بیشتر نباشد و امروز عموماً سه پرده را ترجیح می‌دهند. به ما می‌گفتند که پرده مشتمل است بر چند «صحنه» که به فرانسه آن را «سن» (باسین کسره‌دار) می‌گویند^۱ و بازی کنان (هنر پیشگان) بهتر است زیاد در موقع بازی و نمایش ننشینند و اگر نشستند طوری باشد که قسمت زیادی از بدنشان ناپیدا نباشد (مثلاً پشت میز تحریر یا میز و صندلی دیگری) و بازی یکی از شرایط بازی این است که در هر صحنه عدّه بازیگر معینی حضور دارند و اگر یکی از آنها خواست از صحنه بیرون برود باید نویسنده نمایشنامه علت آنرا در ضمن صحبت بیان کند و مثلاً اگر زن جوانی که در صحنه نقشی دارد می‌خواهد از صحنه خارج شود باید بگوید مثل این است که زنگ خانه را می‌زنند بروم بینم کیست و همچنین اگر احیاناً شخص جدیدی وارد صحنه می‌شود او نیز

باید علت ورود خود را در ضمن صحبت معلوم سازد و مثلاً بگوید «از فلان کس پیغام آورده‌اند که نمی‌تواند امشب برای شرکت در قمار بیاید». البته می‌دانید که در تئاتر «کلاسیک» «وحدتهای سه‌گانه» شرط بود و نمایش‌نامه‌نویسهای بزرگ از قبیل کورنی وراسین و مولی‌یر «در فرانسه» نهایت دقت را در رعایت این سه وحدت داشتند بدین معنی که تمام نمایش‌نامه باید در یک جا و یک زمان و با یک موضوع انجام بیابد. بعدها این قاعده سستی یافت و ویکتور هوگو که به قول خودش «کلاه سرخ انقلاب بر سر لغت و ادب نهاد» نمایش‌نامه را به صورت دیگری که با دوره خودش «رمانتیک» سازگاری بیشتری داشت در آورد.

متأسفانه نمایش‌نامه‌هایی که درین پنجاه سال اخیر در ایران ما نوشته شده است گاهی به اندازه‌ای از طریق علم و فن و عمل به دور است که مایه تعجب می‌گردد. بیست سالی قبل از این یک نفر از جوانان خوب و کوشان خودمان که عشق سرشاری به تئاتر داشت نمایش‌نامه‌ای نوشت و صورت آن را برایم به ژنو فرستاده بود که بخوانم و اگر نظری دارم برایش به طهران بنویسم. حقا که نمایش‌نامه عجیبی بود و ابداً با محسنات پسندیده نویسنده‌اش نمی‌خواند. داستان خسرو و شیرین بود و چنان‌که برخاطر محترم مکشوف است جوانان ما عشقی به این نوع داستانها دارند و درباره لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد و یوسف و زلیخا و خسرو و شیرین شاید چند دوجین نمایش‌نامه تاکنون نوشته شده باشد. و به هر صورت رفیق ما نمایش‌نامه را در هشت نه پرده (حالا درست در خاطر نیست) نوشته بود که اگر می‌خواستند به روی صحنه بیاورند لااقل پنج شش ساعت طول می‌کشید و از آن گذشته اجرای بعضی از مجالس آن محال به نظر می‌رسید

و نکته دیگر آن که از زبان خسرو اییاتی از حافظ شیرازی و از زبان دستور و وزیرش آیاتی از قرآن آورده بود که هر چند مناسب بود ولی خالی از غرابت نبود.

دو نمایش‌نامه‌ای که در کتاب «بنیاد نمایش در ایران» خوانده‌ام باز همین عیب مذکور در بالا را دارد یعنی در حقیقت در حکم «داستان» است نه نمایش‌نامه چنان‌که محل واقعه معلوم نیست و وقایعی اتفاق می‌افتد که نشان دادن آنها روی صحنه زیاد امکان‌پذیر به نظر نمی‌آید. باز در خاطر دارم که یک نفر از دوستان بسیار محترم ما نیم قرن پیش از این در مجله‌ای که به زبان فارسی در برلن به چاپ می‌رسانید نمایش‌نامه‌ای را که با عنوان «رستم و سهراب» نوشته بود نقل کرده بود و بعد شادروان حسن مقدم در مجله «فرنگستان» که در همان اوقات دانشجویان ایرانی در برلن منتشر می‌ساختند مقاله‌ای مبنی بر انتقاد از آن نمایش‌نامه نوشت که آخر ای رفیق تو در بین نمایش‌نامه می‌گویی «در این جا سپاهیان سوار وارد صحنه می‌شوند» آخر هیچ فکر نمی‌کنی که سی چهل سوار (به تقدیر آن که خیلی بیشتر نباشند) چگونه می‌توانند وارد صحنه نمایشگاه بشوند و هكذا ایرادهای دیگری که همه وارد بود و همه می‌رساند که نمایش‌نامه نویس در کار نمایش‌نامه نویسی ناشی بوده است (هر چند در کارهای بسیار دیگری استاد بود).

در نمایش‌نامه «حکومت زمان خان» که در چهار پرده است ولی صحنه‌ها از هم جدا نشده است هیچ معلوم نیست که محل وقایع در کجاست. در همان آغاز پرده اول که ظاهراً در دارالحکومه و در بروجر اتفاق می‌افتد حاکم که به تازگی منصوب به حکومت شده و وارد شهر شده

است برای جلب نفعی بافراش باشی مشورتی دارد و فراش باشی چنان صلاح می‌داند که عرق فروشی ارمنی را وارطانوس نام به‌تهمت عرق فروشی به‌دارالحکومه بکشند و بدوشند و فی المجلس فراشباشی به‌یک نفر فراش می‌گوید:

«پسر» می‌روی به آن‌گذر «رجب لات» نرسیده، دالان بزرگی است، در زیر آن دالان، دردست چپ، خانه سوم مال وارطانوس ارمنی است، زود وارطانوس را بردارو بیاور» فراش می‌گوید: «به چشم» و آنگاه باخط ریزتر این عبارت را می‌خوانیم:

«فراش آهسته به‌خود می‌گوید امروز یکشنبه است، آیا در خانه باشد یانه. با لندن می‌رود در خانه وارطانوس را می‌زند و وارطانوس می‌آید» وارطانوس را به‌دارالحکومه می‌آورد. حالا باید دید صحنه به‌چه ترتیب عوض می‌شود و فراش به‌چه نحو از دارالحکومه در یک طرفه‌العین به‌منزل وارطانوس می‌رود و او را می‌آورد. نظایر این نکات در هر دو نمایش‌نامه که نام آن‌ها در بالا مذکور گردید زیاد است و آشکار است که این نمایش‌نامه در واقع داستان است که بدین صورت تحریر یافته است و یا آن که در موقع نمایش تمام وقایع چنان که در قصه‌های جن و پری خوانده‌ایم در یک جا و در یک زمان اتفاق می‌افتاده است. در نمایش‌نامه «بقال بازی در حضور» که بازیگر عمده آن کریم شیرهای معروف است و خدا او را پیامزد که در آن دوره استبداد و ظلم و اجحاف و بی‌خبری باهمه کم‌سوادی زبان دادخواهی مظلومان بوده است می‌بینیم که مجلس باسلام عام و مجلس جشن پادشاهی شروع می‌گردد و در «مجلس دوم» (به‌جای «پرده» یا آکت دوم) در وصف چراغانی دیوان‌خانه و حیاط‌ها و

خیابانهای باغ^۱ و می بینیم که کریم شیرهای با دو تن از هم دستانش به نام چوردگی^۲ و «ریشکی» وارد می شوند (در نمایش نامه این دو نفر به نام «عملجات» کریم شیرهای خوانده شده اند) و یک دفعه دور دریاچه گردیده بعد کریم پیاده شده می آید سرخوانچه که اسباب بقالی چیده شده است می نشنید و به آواز بلند صدا کرده می گوید «ای خدایا، برسان یک مشتری حلال زاده» الخ یعنی باغ سلطنتی (یا گوشه ای از آن) مبدل به یک دکان بقالی می شود.

در طی نمایش نامه اشخاص می روند و می آیند و در جاهای گوناگون بازیگرند و هم چنان که در تعزیه ها موسوم است تاشاچی ها در عالم خیال با آنها همراه اند و راه های دور و دراز می پیمایند و از تغییر یافتن اشخاص از صورتی به صورت دیگر تعجبی ندارند و برایشان کاملاً طبیعی است و تنها برای ما که با تئاتر فرنگی قدری آشنا شده ایم مایه تعجب می گردد. من نمی دانم که آیا این نوع تئاتر و نمایش با این کیفیاتی که پاره ای از آن معروض افتاد از خصایص قریحه ایرانیان است و یا در جاهای دیگری از دنیا هم سابقه داشته است، ولی در نهایت خوبی می توانم تماشاجی آن باشم و ادنی ایرادی به آن چه بامذاق فرنگی های امروز نمی سازد و مایه تعجب (و شاید استهزای) آن ها می گردد وارد نسازم.

پس در مورد تئاتر هم معتقدم که ما ایرانیان می توانیم به حکم و شهادت سابقه خودمان در کار تماشا و تعزیه تئاتری داشته باشیم که با

۱- نویسنده نمایش نامه در مقدمه این «مجلس دوم» شرح نسبتاً مفصلی درباره تفاوت بین زندگی و تجمل اعیان و اشراف و درباریان و فقر و فاقه مردم خرده پا نوشته که هیچ مناسبتی بانمایش نامه ندارد ولی ضمناً جمعیت ایران را در آن تاریخ بیست کرور معین کرده است که نکته مفیدی است. ۲- معنی این کلمه برمن معلوم نگردید.

رعایت بعضی شرایط و رموز مفید و مستحسن فرنگیها تئاتر خودمان باشد.

این همان نظری است که درباره شعر نو و نوپردازان هم دارم و مکرر به عرض هموطنانم رسانده‌ام. ما هزار سال شعر داریم و شعر ما اسباب شهرت و افتخار ما در سرتاسر دنیا گردیده است و حق داریم بدان مباحثات کنیم. از طرف دیگر قبول داریم که دنیا هم دنیای هزار سال پیش نیست و ذوق هم عوض می‌شود و به دنبال آن خیلی از چیزهای ما نیز چه بخواهیم و چه نخواهیم عوض می‌شود. چیزی که هست من معتقدم که ذوق ما ایرانیان در طول یک هزار سال شعری به وجود آورده است که باروح ما سازگار بوده است و باید دید روح ما کم کم در اثر مرور زمان تا به چه اندازه تغییر یافته است و به همان اندازه کیفیات شعر خودمان را تغییر بدهیم. من معتقدم که نثر فارسی هم

چه بسا سجع و قافیه می‌داشته است به طوری که اگر مثلاً این عبارت سعدی را در «گلستان» به صورتی درآوریم که امروز بعضی از نوپردازان^۱ اشعار خود را بدان صورت بر روی کاغذ می‌آورند حق نخواهیم داشت که آن را شعر بخوانیم.

جمالی

که زبان فصاحت

از بیان فصاحت او

عاجز آید

چنان‌که
در شب تاری
صبح برآید
و یا آب حیات
از ظلمات
به در آید.

این عبارت به‌طور ساده در بالا نوشته شد ولی چنان‌که می‌دانیم عموماً نوپردازان ما در استعمال نقطه و ویرگول و علایم تعجب و استفهام سخاوت مخصوصی دارند و با کمک این علامت‌ها گوشوار و دست بند و گردن بند بر نظم خود می‌بندند تا بیشتر به‌ساخته فرنگ شباهت داشته باشد.

حضرت استاد جلال الدین همائی در «طبله عطار و نسیم گلستان» درباره‌ی انشاء «گلستان» سعدی چنین اظهار نظر فرموده‌اند «انشاء گلستان را علی‌المعروف از نوع نثر مسجع شمرده‌اند که معمولاً آن را در مقابل نثر مرسل یا آزاد یکی از دو قسم نثر قرار می‌دهند اما حق مطلب این است که نثر مسجع قسم سوم است از کلام ادبی که حد متوسط و برزخ بین نظم و نثر است، چه از جهت سجع و قافیه شبیه نظم است و از این جهت که مقید به وزن عروضی نیست داخل نوع نثر می‌شود»

بنابراین تعریف آیا بسیاری از اشعاری را که ما امروز در تحت عنوان «شعر نو» می‌خوانیم حق نداریم نوعی از نثر بدانیم (البته به شرط آن که از سجع و نظایر آن هم عاری نباشد).

من گمان می‌کنم آنچه را فرنگیها «شعر آزاد» و یا «شعر سفید»

می خوانند هم شرایط و قواعدی دارد که با عروض و فن شاعری ارتباط و قرابت دارد و گاهی از خود می پرسیم آیا جوانان شاعر نوپرداز ما این شرایط را می دانند و بدان عمل می کنند یا نه. شاید بعضی از آنها به من جواب بدهند که ماکاری با این قواعد و شرایط که تعلق به بیگانگان دارد نداریم و خودمان ذوق و فهم و احساسات داریم و می خواهیم برطبق آن شعر بگوئیم و اگر بعضی از هموطنان ما چنین شعری را نثر مسجع و یا نوعی دیگری از نثر بخوانند حرفی نداریم ولی ما می خواهیم به همین طرز و سبک شعر بگوئیم و کسی هم حق ندارد جلوگیری نماید که ما ساخته خود را شعر بدانیم و شعر بخوانیم.

این حرف کاملاً صحیح است ولی آیا دیگران هم حق ندارند و مختار نیستند که چنین ساخته‌ای را شعر ندانند و شعر نخوانند و دلشان برای شعر فارسی خوب و صحیح و آهنگ دار بسوزد و از خداوند مسئلت نمایند که از نو قریحه فطری ایرانی کار خود را بکند و شاعرانی برای ما به وجود آورد که هم چنان که در طی قرون متمادی هر یک از آنها مانند فردوسی و خیام و منوچهری و باباطاهر و سعدی شعرای عرفانی و در همین اواخر ایرج و پروین اعتصامی و دیگران به شعر فارسی جامه زیبای دیگری پوشانیده آنرا به صورت نسبتاً تازه بسیار دل‌پسندی جلوه‌گر ساختند باز این بت عیار بسیار بسیار عزیز و ارجمند را به صورتی که دل‌پسند قاطبه فارسی زبانان و دوستداران زبان و شعر فارسی باشد درآورند و در میدان پهناور جهان نمایان سازند و به احتمال زیاد سرانجام هم چنین خواهد شد. ان شاء الله تعالی.

نامه به هشتاد تن از جوانان ایرانی مقیم پاریس*

خدمت هشتاد تن از جوانان ایرانی (از دختر و پسر) و هموطنانم که همه را دوست و عزیز می‌دارم به عرض می‌رساند که نامه مورخ ۶ آذر تان به دستم رسید و برایم لطف و صفا آورد و از دل و جان برایتان دعا گفتم و خوشی و آسایش و سلامتی و کامیابی شما را در کارهای خوب و سودمند و معقول از خداوند خواستار شدم. اگر آسایش را قبل از سلامتی در عبارت فوق آوردم برای این است که در این عمر دراز (۹۳ سال هجری قمری) برایم مسلم گردیده است که سلامتی بدون خوشی و آسایش تن و جان چندان آس دهان سوزی نیست. نوشته‌اید که هشتاد نفر دختران و پسران ایرانی هشت تا هفده سال هستید که در مدرسه ایرانی در پاریس به تحصیل زبان فارسی مشغولید و با کمک مالی مدرسه و همراهی یک نفر از معلم‌هایتان تصمیم گرفتید که فصل نامه‌ای به زبان فارسی انتشار بدهید. تهنیت می‌گویم که شما هنوز قدری زود است تا نوشته‌ای به صورت رساله و یا دفتر و یا بلکه مجله منتشر بسازید.

اما خود من هم وقتی به سن شما عزیزان بودم و در مدرسه «انظورا» در

لبنان که مدرسه شبانه‌روزی بود و کشیش‌های موسوم به لازاریست (Lazaristes) آنرا ساخته بودند و اداره می‌کردند و مدرسه بسیار خوبی بود درس می‌خواندم با یک جوان عرب از جبال لبنان موسوم به وجیه خوری که بعداً در لبنان به مقامات بلند رسید و امروز سالهای بسیار است که به جهان دگر شتافته و من هنوز داغدار جدائی از او هستم، با هم روزنامه کوچکی که در این لحظه عنوانش به خاطر من نیامد هر ماه دوبار در چهار صفحه کوچک به خط خودمان و به زبان فرانسه منتشر می‌ساختیم یعنی به دست خود می‌نوشتیم و به دوستان و رفقایمان که آنها هم محصلین داخلی بودند می‌دادیم که بخوانند و پس بدهند و در حقیقت کار و شغل نویسندگی من از همانجا سرچشمه می‌گیرد. پس اگر انتشار «فصل نامه» شما را زیاد مشغول نکند و وقتتان را زیاد نگیرد و از کار و درس و مشق مدرسه باز ندارد نه تنها هیچ عیبی ندارد بلکه کار بسیار خوبی است و مستحق مرحبا و آفرین هستید. شما می‌دانید که مملکت ما دچار انقلاب عظیم و دامنه‌داری است و همه باید باهم یکصدا دعا بکنیم که به نفع و صلاح مملکت و ملت ایران پایان مبارکی بگیرد و از قراری که اشخاص دانشمند و فهمیده و اندیشمند و عارف و سیاست‌شناس مکرر گفته‌اند ایران ما که در طول ۲۵ الی ۲۶ قرن تاریخ آن همه بلاها و مصیبت‌های غریب و عجیب دیده و باز زنده مانده است از برکت این زبان ماست که نگذاشته است ما مردم بیچاره که همیشه از استبداد مطلق و بی‌حد و اندازه پادشاهان ظالم و نفهم و خودستا و ثروت و عشرت پرست در نهایت بیچارگی بوده‌ایم از پا در بیاییم و ملیت خود را از دست بدهیم و مملکتان جزو مملکت مقتدرتر دیگری بشود از برکت همین زبان است و

چنان‌که خودتان خوب می‌دانید در این دورهٔ اخیر حتی بسیاری از پدرها و مادرها ترجیح می‌دادند که فرزندانشان زبانهای بیگانه (علی‌الخصوص انگلیسی و فرانسه) یاد بگیرند و چندان اهمیتی به‌زبان مادری ما که فارسی نام دارد و دارای ادبیاتی است که در سرتاسر جهان مورد ستایش و تمجید و آفرین و مرحباست نمی‌دادند. پس باید بکوشید که به‌هر ترتیبی است زبان فارسی را خوب خوب یاد بگیرید به‌طوری که به‌آسانی اشعار فردوسی و عطار و مولوی و سعدی و حافظ را بفهمید و وقتی ابوسعید ابوالخیر از پیران طریقت بسیار عالی مقام به‌شما می‌گوید «بندهٔ آنید که در بند آنید» معنی این کلام را خوب بفهمید. من تا به‌حال باچندین گروه از جوانان ایرانی که در خارج از ایران تحصیل می‌کنند (علی‌الخصوص در آلمان و در انگلستان) مکاتبه پیدا کرده‌ام که مجله به‌زبان فارسی تأسیس کرده بودند و از من مقاله و داستان می‌طلبیدند. من هم دریغ ندانستم و فرستادم ولی افسوس و صد افسوس که تمام این روزنامه‌ها و مجله‌ها به‌اصطلاح خودمان «دولت مستعجل» بود یعنی اندکی پس از تولید به‌مرحلهٔ فنا رسید و «خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود»، عیبی ندارد. اصل کار این است که باید نشان داد که زنده‌ایم و کارهای خوب را دوست داریم و از آیندهٔ نامعلوم هراسی نداریم.

حالا می‌رسیم به‌سؤالهای سه‌گانهٔ شما.

۱- در تحول ادبیات جدید: نیم قرن می‌شود که نثر فارسی رو به‌بهبودی می‌رود و دیگر نویسندگان ما برای فضل فروشی و خودنمایی و تملق و مداحی چیز نمی‌نویسند. پس می‌توان گفت که ادبیات ما قدم در راه پسندیده‌ای گذاشته است و در همین اواخر برای من از طرف دو نویسندهٔ

کتابهای رمان به زبان فارسی از تهران رسیده است که موجب تعجب من شده است. یکی از طرف نویسندگان بسیار ممتازی به نام محمود دولت آبادی (سبزواری) رمانش در شش جلد بزرگ که چهار جلد آن به چاپ رسیده است و در همین سه چهار سال اخیر و من چشم به راهم که دو جلد دیگرش هم به چاپ برسد و به دستم برسد و چشم و دلم را روشن بسازد. این رمان عالی قدر «کلیدر» (Klidar) نام دارد و از طرف اداره انتشارات «نشر پاریسی» (خیابان جمهوری خیابان دانشگاه شماره ۱۲۶ در تهران) به چاپ رسیده است کتاب در شرح و حال و روزگار و وضع زندگی طایفه‌ها و ایلات کوچکی است از کرد و بلوچ و ترکمن و غیره که در قسمت جنوب غربی خراسان زندگی عجیبی دارند که مسلمان نشنود کافر نبیند و نویسنده با دقت و واقع بینی عجیبی تمام جزئیات کار را (حتی لهجه و کلمات مخصوص و مثلها و اصطلاحات و عادات و رسوم خوب و بد) چنان توصیف کرده است که گوئی با ذره بین و منقاش و دستگاه عکاسی کار می‌کرده است. گمان می‌کنم برای شما که هنوز زیاد جوانید قدری زیادی باشد و بهتر است کتابهای مختصرتر و آسانتری بخوانید.

نویسنده جوان دیگری هم به نام مرادی کرمانی که در تهران زندگی می‌کند چند کتاب خود را که کوچک است و از ۱۵۰ صفحه معمولاً تجاوز نمی‌کند لطفاً برایم فرستاده است. شاهکارش چنین عنوان دارد: «بچه‌ها در قالیاف خانه» و کتاب دیگرش با عنوان «نخل» (درخت خرما) و باز چند مجموعه داستانهای کوچک با عنوان «قصه‌های مجید» که همه را در اداره انتشارات «سحاب کتاب» (به آدرس: خیابان دکتر علی شریعتی (جاده قدیم شمیران) چهار راه حقوقی خیابان سمیه (ثریای سابق)

به صورت خوبی به چاپ رسانیده است و خوب است به کسانتان در تهران بنویسید تا خریداری کنند و برایتان بفرستند. آخرین کتاب داستان خود هم هم با عنوان «قصه ما به سر رسید» درست قبل از انقلاب در تهران کتابفروشی معرفت به چاپ رسیده است.

شما خیلی خیلی لازم است کتابهای خوب و آسان فرانسوی بخوانید مثلاً کتابهای خیلی مشهور مادام دوسگور (de ségure) که حتی یکی از آن کتابها را گویا «کتاب خر - یا الاغ» عنوان دارد و در تمام جهان معروف است به فارسی هم ترجمه شده و انتشار یافته است (مترجم گویا پدر آقای دکتر علی امینی بوده است). و حتی خوب است اگر کتابی را پسندیدید با کمک یکدیگر (و البته زیر نظر استاد زبان فارسی خودتان) کم کم آنرا به فارسی ترجمه کنید تا به خواست خداوند روزی به چاپ برسانید. ان شاء الله.

سؤال دوم شما دربارهٔ صادق هدایت است، صادق هدایت دوست بسیار عزیز من بوده است و یکی دو سه ماه قبل از خودکشی وقتی از تهران به پاریس می رفت در ژنو از هواپیما پیاده شد و شب را در منزل ما و حتی در تختخواب من خوابید و فردای آن روز عازم پاریس شد. هدایت نویسندهٔ بسیار خوب و خوش قلب و با «ژنی» بود و نامش در ادبیات فارسی جاودان باقی خواهد ماند. یک تن از جوانان ایرانی به نام حسن طاهباز در آلمان غربی مشغول نوشتن کتاب مفصلی است دربارهٔ صادق هدایت که ان شاء الله به زودی به زبان فارسی به چاپ خواهد رسید و خدا بخواهد به دستتان برسد و بخوانید.

سؤال سوم شما دربارهٔ شخص خودم است. خدا گواه است که یقین دارم که اگر زود یتیم نشده بودم (پدرم از خطیبهای مشروطیت بود و

به فرمان محمدعلی شاه در بروجرده به قتل رسید) و مربی خوبی داشتم و تربیت خوب در کار ادب یافته بودم چیزی از آب در می آمدم ولی از کار خودم و آنچه به وجود آورده‌ام و خدمت ناقابلی که به داستان سرائی روان و ساده کرده‌ام راضی هستم و شکر خدا را به جای می آورم. کارهایی که هنوز به چاپ نرسیده دارم و نمی دانم آیا عمرم وفا خواهد کرد که به جایی برسانم یا نه و فکر می‌کنم ناتمام بماند ولی یقین دارم که بعد از من اشخاص دیگری از هموطنانمان بهتر از آنرا به وجود خواهند آورد همین اکنون مشغول تهیه مقاله‌ی بالا بلندی به زبان فارسی درباره‌ی نویسندگی و داستان‌سرائی در ایران هستم که بناست به زودی بیایند و در ژنو ضبط صوت بکنند و در لندن به وسیله‌ی رادیوی بی بی سی (به زبان فارسی) در تمام ایران پخش کنند و شاید در سه قسمت و در سه نوبت پخش شود. درست هنوز روز و ساعتش را نمی‌دانم.

اکنون دلم می‌خواهد یک داستان واقعی هم برایتان حکایت کنم - چند سال پیش نامه‌ای از رشت (ایران - گیلان) در ژنو به دستم رسید. دختر خانمی از رشت که با دختران دیگری خیال دارند مجله‌ای منتشر بسازند چند سؤال از من کرده بودند و جواب فوری خواسته بودند. سؤال‌ها از این قرار بود:

آیا شما به روح و زنده ماندن روح بعد از مرگ اعتقاد دارید؟

آیا شما معتقدید که خدا هر جزئی کار ما را می‌بیند و به آن اهمیت

می‌دهد؟ و باز چند سؤال دیگر از همین دست. در جواب نوشتم مرحبا

به همت شما که می‌خواهید مجله‌ی فارسی در شهر رشت انتشار بدهید. من

باید خیلی خیلی فکر بکنم و کتاب مطالعه بکنم تا بتوانم جوابی (درست

یا نادرست) به سؤال‌های شما بدهم ولی قبلاً من هم به خود اجازه می‌دهم که چند سؤال از شما بکنم:

آیا شما خورش فسنجان می‌توانید بپزید؟

آیا اگر شوهر دارید و دگمه نیم تنه شوهر شما افتاد می‌توانید آنرا را از نو بدوزید؟

آیا اگر چربی روی قالیچه ابریشمی منزل شما افتاد و لک کرد می‌دانید به چه وسیله می‌توان آن لکه را پاک کرد؟

نشان به آن نشانی که مکاتبه قطع شد و دیگر خبری نرسید که نرسید. همین لحظه به یادم آمد که عنوان روزنامه کوچکی که با دوستم وجیه خوری در آنطورا (Antoura) می‌نوشتیم چه عنوان داشت. عنوانش «لادو ویز» (La devise) بود که «شعار» معنی می‌دهد.

از صمیم قلب به یکایک شما هشتاد پسر و دختر نازنین ایرانی سلام و دعا می‌فرستم. خدایار و یاورتان باشد. خیلی بامیل و رغبت درس بخوانید و فارسی را (ولوبی معلم هم باشد) خوب یاد بگیرید و این چند بیت فارسی خوب را هم از حفظ بکنید و برای من دعا کنید. کارم زیاد است و زخم که آلمانی است و ۷۸ سال دارد در بستر بیماری است و هر چند دلم می‌خواهد باز مدتی از دور با شما صحبت بدارم ولی با فکر و قلب با شما صحبت خواهم داشت.

برایتان از کتاب «بوستان سعدی» که بیشتر از هفتصد سال پیش این ابیات را گفته است چند بیت می‌نویسم. به یاد دوست خودتان جمالزاده از حفظ بکنید و ببینید در چند بیت کوتاه چقدر لطف و معنی و ذوق آورده است. ما نیز باید یاد بگیریم. کم بگویم (نه مثل من و راجی بکنیم) ولی

آنچه می‌گوئیم با معنی و سودمند و زیبا باشد.
 باز یک بار دیگر به همه سلام می‌گویم
 و با دل و جان خواستار توفیق و شادمانی شما هستم.

در نامه خودتان به جای امضاء که موسوم است، به «گروه نویسندگان» قناعت کرده‌اید. ای کاش به شیوه فرنگی‌ها یک نفر از این نویسندگان گرامی از جانب گروه به انتخاب آنها نام خود را هم داده بود که بدانم جواب را به نام چه کس بنویسم. اکنون امیدوارم این عریضه به دستتان برسد. به امید خدا.

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز	چه باشد که بیرون نیائی به روز
ببین کآتشی کرمک خاکزاد	جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز به صحرانیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

از «بوستان سعدی»

برای گروه هشتاد نفری (یا قریب به هشتاد نفر) دختران و پسران ایرانی و هموطنان نازنینم که از هشت تا هفده ساله هستند و در پاریس در مدرسه ایرانی درس می‌خوانند به رسم یادگار نوشتم و امیدوارم که به هر یک از این جوانان به وسیله فتوکپی یک نسخه بدهند که خط بماند و مارفتنی هستیم. خدا نگهدار.

اقتراح

چگونه باید نوشت؟*

۱ - آیا اتخاذ روشی واحد در نوشتن کلمات فارسی ضرورت دارد یا هرکسی برحسب ذوق و سلیقه خود می تواند درین باب شیوه ای پیش گیرد؟

جواب: اتخاذ روش واحد البته بهتر است.

۲ - اگر باید روش واحدی اتخاذ شود آیا میزان و ملاک آن باید تنها شیوه نویسندگان و کاتبان پیشین باشد یا هرگاه ضرورت اقتضا کند می توان از رسم معمول عدول کرد و شیوه مناسب تر پیش گرفت؟

جواب: البته شیوه مناسبتر.

۳ - آیا شیوه ای که برای نوشتن نوع واحدی از کلمات پیش می گیریم باید در همه موارد یکسان باشد یا آنکه یک کلمه یا یک نوع از کلمات را در موردهای مختلف به شیوه های گوناگون باید نوشت؟

جواب: بهتر است یکسان باشد.

۴ - آیا چگونگی فصل و وصل کلمات در رسم خط فارسی باید با قواعد دستور این زبان تناسب و ارتباط داشته باشد یا چون اصل خط ما از عربی اقتباس شده است قواعد صرف و نحو عربی را در شیوه خط منظور باید داشت؟

جواب: خط فارسی را باید با قواعد زبان فارسی نوشت با استثنای معدودی که صرف و نحو فارسی آنها را معین و مقرر داشته باشد.

ژنو، ۳/ اوت ۱۹۵۹

سید محمدعلی جمالزاده

۱ - در نوشتن کلمات فارسی اتخاذ روش واحد البته ضرورت دارد و هرگز شایسته نیست که درین مورد هرکس مطابق ذوق و سلیقه خود شیوه‌ای پیش گیرد.

در واقع خط و کتابت نیز مانند نطق و زبان است، وسیله‌ای است برای آنکه مردم مطالب و مقاصد یکدیگر را بدان فهم و ادراک نمایند و البته همان‌طور که اگر در بیان و استعمال کلمات و الفاظ هرکسی مطابق میل و ذوق خود شیوه‌ای دیگر در پیش گیرد مردم درست مطالب و مقاصد یکدیگر را فهم نمی‌توانند کرد در خط و کتابت نیز اگر این حال پیش آید فایده عمده‌ای که از نوشتن منظور هست و عبارت از فهم مقاصد و مطالب دیگران است از بین می‌رود و هر قدر که دامنه این خودرایی و هوس جویی وسعت یابد «دلالتی» که از «علامات» خطی در تفهیم و تفاهم «مدلولات» آنها ممکن است حاصل شود ضعیف‌تر می‌گردد و رو به زوال می‌رود و پیداست که اگر خط و کتابت متضمن فایده‌ای هست شرط حصول آن فایده همین است که در آن، همواره شیوه‌ای معین و مضبوط و

واحد پیش گرفته آید تا برای مردم در فهم و ادراک مقاصد و مطالب یکدیگر، به هیچ وجه و یا لااقل حتی الامکان شبیه و ابهام و اشکال پیش نیاید و گرنه، خطی که نتواند برای همه کسانی که بدان آشنایی دارند به یک شیوه و به یک اندازه مفهوم واقع شود متضمن کدام فایده تواند بود؟

۲- اما آن شیوه واحد که اتخاذ و رعایت آن در نوشتن کلمات فارسی ضرورت دارد ملاکش چیست؟ به گمان من، روش واحد مضبوط و درستی که باید همه جا در نوشتن کلمات و لغات هر زبان رعایت شود ملاکش آن است که هر قدر بیشتر ممکن باشد وسیله و موجب شود تا مردم مقاصد و مطالب یکدیگر را فهم کنند و شک نیست که این تفهیم و تفاهم که اصل غایت و هدف و محرک ایجاد و ابداع خط و کتابت است تنهائین افراد و طبقات یک نسل و یک قرن پیش نمی آید بلکه در هر عصری مردم تربیت شده و تهذیب یافته ناچار حاجت به فهم و دریافت مقاصد و مطالب مردم نسل‌ها و قرنهای دیگر نیز دارند و ادراک و دریافت آن مقاصد و مطالب هم بی شک از راه خط و کتابت حاصل می شود و در این صورت پیداست که در جستجوی ملاک آن شیوه واحد که در نوشتن الفاظ و کلمات به کار است به هیچ وجه از شیوه و روش قدما که فهم و دریافت مقاصد و مطالب آنها همواره برای ما ضرورت خواهد داشت غافل نباید بود مع هذا، هرگاه مواردی پیش آید که در آن باب، قاعده‌ای مضبوط و معقول و مطرد از قدما در دست نباشد می تواند رسم و شیوه‌ای معقول و تازه پیش گرفت و البته شرطش آن است که آن رسم و شیوه تازه، به دشواری کنونی کتابت و خط امروز فارسی ما نیفزاید و مشکلی نو سربار مشکلاتی دیگر ننماید...

۳- شباهت صوری الفاظ و کلمات البته داعی آن نیست که آن گونه کلمات را به صورت واحد هم بنویسند اما شباهت در معنی حدیثی دیگر است و در هر حال چون اتخاذ شیوه‌ای واحد، غالباً مقتضی رعایت قواعد معین و مضبوط و مطرد نویسندگان پیشین است، درین باب البته نباید از آن شیوه مضبوط و مطرد و واحدی که قدما داشته‌اند و پیروی از آن، معاصرین ما را در فهم مقاصد و مطالب آنها کمک می‌کند عدول کرد. آن وحدت که در کار کتابت کلمات مطلوب هست وحدت قواعد و موارد است نه وحدت املاء و کتابت تمام کلماتی که از حیث ظاهر بایکدیگر شباهت دارند. لفظ وحدت نباید درین مورد چنین اشتباه و یا به عبارت بهتر - چنین شبهه سوفسطائی را سبب شود.

۴- صحبت از عربی و فارسی نیست، صحبت از خط و کتابت فارسی است که از قدیم با آنچه خط و کتابت عربی خوانده شده است مشابهت داشته است و در هر صورت خط و کتابت ما به همین صورت که هست خط و کتابت فارسی است و نباید قواعد و ضوابط دیرین آن را به این بهانه که با قواعد و ضوابط خط و کتابت کنونی یا دیرین زبان عربی از قدیم نوعی شباهت داشته است ناچیز و کم اهمیت شمرد و برپیشانی آن قواعد داغ بیگانگی نهاد و آیا جایی که اصل خط مطابق آنچه معمولاً می‌پندارند - و من هرگز در اینجا قصد ندارم با اشاره به این نکته، مسأله ضرورت یا عدم ضرورت تغییر خط فعلی فارسی را مطرح کنم - رنگ عربی دارد، مطابقت بعضی از قواعد کتابت آن با آنچه قواعد کتابت عربی خوانده می‌شود عیب و گناه است؟



در پاسخ سؤال نخستین که «آیا اتخاذ روش واحدی در نوشتن کلمات فارسی ضرورت دارد یا هرکس برحسب ذوق و سلیقه خود می‌تواند درین باب شیوه‌ای پیش گیرد؟» سخت آشکار است که اگر هرکس بخواهد ذوق و سلیقه خود را ملاک قرار دهد، هرج و مرجی عجیب در کار نوشتن به بار خواهد آمد، و اگر در کارهای خصوصی و هنر و صنعت مثلاً اختلاف سلیقه‌ها مایه تنوع و پیشرفت هنر و ظهور جلوه‌های مختلف ذوق و هنر آدمی است، در کار زبان و خط سبب آشفتگی زبان‌بخش می‌گردد. زبان وسیله اجتماعی تفاهم اهل زبان است و باید از اختلاف و تشتت میرا و مصون باشد تا وظیفه‌ای را که از آن می‌خواهیم به نحو احسن از عهده برآید.

در مورد سؤال دوم که «اگر باید روش واحدی اتخاذ شود، آیا میزان و ملاک آن باید تنها شیوه نویسندگان و کاتبان پیشین باشد یا هرگاه ضرورت اقتضا کند می‌توان از رسم معمول عدول کرد و شیوه مناسب‌تر پیش گرفت؟» شک نیست که باید شیوه مناسب‌تر اتخاذ کرد، شیوه‌ای منطقی و مبتنی بر اصول زبان‌شناسی و قواعد دستور زبان فارسی؛ جز اینکه روش پیشینیان را نیز در طی قرون گذشته باید مورد مطالعه قرار داد و دید که آنچه آنان کرده‌اند تاچه اندازه بر منطق درست و موازین علمی زبان قابل تطبیق است، و از آن میان آنچه را شایسته به کار بستن است به کار داشت، و آنچه را درست نیست، به دست فراموشی سپرد.

در جواب سؤال سوم که «آیا شیوه‌ای که برای نوشتن نوع واحدی از

کلمات پیش می‌گیریم باید در همه موارد یکسان باشد یا آن‌که یک کلمه یا یک نوع از کلمات را در موردهای مختلف به شیوه‌های گوناگون باید نوشت؟» مسلم است که برای نوشتن نوع واحد از کلمات باید شیوه یکسان اتخاذ کرد، و اگر استثنائی یعنی موردی در انحراف از اصل پیش آید، آن نیز باید مبتنی بر دلیل و منطوق باشد و همه یکسان از آن تبعیت کنند.

اما در جواب سؤال چهارم «آیا چگونگی فصل و وصل کلمات در رسم خط فارسی باید با قواعد دستور این زبان تناسب و ارتباط داشته باشد، یا چون اصل خط ما از عربی اقتباس شده است، قواعد صرف و نحو را در شیوه خط منظور باید داشت؟» این جا جای این بحث نیست که آیا خط فعلی را باید ترک کرد و خطی متناسب با احتیاجات زبان فارسی اختیار باید کرد یا نه، زیرا بحث چگونگی نوشتن کلمات در آن صورت، یعنی اختیار خط جدید، خود ابتلای تازه‌ای خواهد بود - لکن در همین خط فعلی که میان ما و عربی زبانان مشترک است، باید احتیاجات و خصوصیات زبان فارسی ملاک عمل باشد - زیرا زبان فارسی اختصاصات صرفی و نحوی و زبانشناسی جدا از زبان عربی دارد و همین اختلاف حکم می‌کند که نوشتن آن نیز برای تطبیق با این اختصاصات، به رسم خط زبان عربی تفاوت داشته باشد.

مصطفی مقرّبی

اقتراح

رای جوئی

سؤال ۱ = از نویسندگان داستانهای کوتاه چه توقع دارید؟

جواب = توقع دارم که در فن داستان نویسی قدرت و خیرت و مهارت داشته باشند و چه از لحاظ املاء و انشاء و چه از لحاظ موضوع و مضمون و همچنین از لحاظ ساختمان داستان از عهده این کار چنانکه شاید و باید برآیند.

الف = آیا می خواهید واقعه ای عجیب و غیر عادی را شرح بدهند؟

جواب = فرق نمی کند. هر واقعه ای شرح می دهند بدهند ولی اولاً زیاد متبذل و پیش پا افتاده و خالی از اهمیت نباشد و نیز متضاد با حقیقت و دور از واقع الامر نباشد و ثانیاً خوب و درست شرح بدهند که جذاب باشد و خواننده را خوش و مفرح سازد یا موجبات تعجب و شگفت او را فراهم نماید یا اسباب تأثر و تألم و هراس و دلهره او بشود. موضوع تاحدی حکم پشم و پنبه را دارد اگر به دست نساج ماهری بیفتد پارچه زیبا و گرانبهائی می گردد و اگر برعکس در دست آدم ناشی و خام و بی تجربه و

بی معرفتی بیفتد به صورت گونی و کرباس بسیار معمولی و کم قیمت (یا به کلی بی قیمت) در می آید. در خاطر دارم در یک زمانی که یک جوان ایرانی نوشته بود شرح حال دختر جوان گمراهی را داده بود که در طی صحبت از سخنان عده زیادی فلاسفه مشهور و بنام فرنگی شواهدی آورده بود. بدیهی است که در فاحشه خانه های ما چنین دختری نباید پیدا شود (یامن زیاد از مرحله دورم). در رمان دیگری داستان دو دختر بچه ده دوازده ساله را خواندم که مادرشان مرده است و گرفتار ستم نامادری شده اند و شب جمعه دو نفری تنها به زیارت مزار مادرشان رفته اند و باهم صحبتهایی می دارند که آدمهای بزرگ و سالخورده ما کمتر چنین صحبتهایی می نمایند، از قبیل معایب قوانین اجتماعی و نقایص آموزش و پرورش و مطالب بسیار سنگین و غامض دیگری از همین نوع.

ب = آیا انتظار دارید احساس لطیف خاصی را برای شما بیان کند؟

جواب = البته احساس لطیف هم چیز بسیار خوبی است. چیزی که هست در مملکت ما بیان احساسات لطیف عموماً به صورت خوبی در نیامده است و به جای لطیف بودن رقیق و بی مزه و به قول یکی از دوستان به صورت و لحن «آه و آخی» درآمده است و در هر جمله فغان دل غمدیده به گوش می رسد و از قلبها خون سرازیر می شود و پروانه وار بال سوخته در پیرامون شمع زبان بریده و ستمگر می سوزد و از خلال شاخ نور ماهتاب لرزان لرزان چون قلب نازک دوشیزگان فرشته صفت بر صفحه تابناک خاک می تابد و کفن می شود و صدای مرغ سحر و (علی الخصوص) جغد کوکو گو در فضای بی کران می پیچد و در هر جمله یکی دو بار «آه» و «آخ» و «افسوس» و «دریغ» و «حسرت» خواننده را از هر

کتاب و داستانی بیزار می‌سازد. مدتی است به فکر افتاده‌ام در ضمن داستانی کلاس درسی را نشان بدهم که چند دختر و پسر ایرانی و چند دختر و پسر فرنگی باهم درس می‌خوانند و دبیر موضوع انشائی برای آنها معین می‌کند و این انشاءها را در مقابل یکدیگر نشان بدهم تا فرق معامله روشن گردد. از یک طرف بیان وقایع حقیقی و از طرف دیگر همه آه و ناله و به‌به و سرشک خونین یا قهقهه نشاط دروغی. اذعان دارم که خودم هم از این عیب و نقص همیشه برکنار نبوده‌ام ولی امروز افسوس آن را دارم. همین ایام مشغول خواندن رمان «کسالت» «دل‌گرفتگی» (ترجمه فرانسوی) به قلم نویسنده معاصر معروف ایتالیائی موراویا هستم. در همان ابتدای مقدمه نویسنده از کسالت روحی خود صحبت می‌دارد که چگونه کم‌کم جلوکار کردن او را گرفته است و آنرا تشبیه می‌کند به ماده رسوبی که از جریان آب چشمه‌های کوچک به وجود می‌آید و کم‌کم جلو جریان آب را می‌گیرد و آب را در راه دیگری می‌اندازد. به قدری از این لطف بیان و تشبیه خوشم آمد که فوراً آنرا در دفتر یادداشت کردم.

درین اواخر نویسندگان جوان ما تعمدی دارند که به جای کلمات ساده و زیبای معمولی کلمات کج و معوج تازه به کار ببرند. در یک داستان مختصری که در همین هفته گذشته از طهران رسیده است چندین بار پی در پی کلمه «دهن کجی» آمده بود (این کلمه از چندی بدین طرف خیلی دلپسند نویسندگان جوان ما شده است) و همچنین کلمه «لغزیدن» مکرر استعمال شده بود، نگاه می‌لغزید - فکر می‌لغزید - نور آفتاب می‌لغزید - هوس در سینه می‌لغزید - و قس علی هذا.

ج = آیا لازم می‌دانید که نتیجه‌ای اخلاقی یا اجتماعی از داستان گرفته

شود؟

جواب = البته مملکت و مردمی که از لحاظ اخلاق و وضع و احوال اجتماعی جلو افتاده‌اند زیاد احتیاجی ندارند که نویسندگان داستان‌هایی بسازند که نتیجه اخلاقی یا اجتماعی داشته باشند چنان‌که مثلاً آن دسته از نویسندگان فرانسوی که «عنوان پاراناسیان» داشتند معتقد بودند که داستان‌سرا نباید منظور اجتماعی و اخلاقی را در مدنظر بگیرد، ولی تصور می‌رود مردمی مانند مردم مملکت ما که بدبختانه از حیث اخلاق و قواعد و قوانین اجتماعی عقب ماندگی دارند باید به وسیله داستانها و رمانها و مقالات و نمایشنامه‌های اخلاقی و اجتماعی متوجه معایب و نقایص خود بشوند تا کم کم در صدد علاج برآیند، با این همه اگر داستانی موضوع خوب و تازه و دلچسبی داشته باشد که با اخلاق و اوضاع اجتماعی هم سر و کاری نداشته باشد به جای خود بسیار پسندیده و باارزش است.

د = (در پرسش نامه افتاده است)

ه = آیا منتظرید مشکلی عملی، سیاسی یا تاریخی را برای شما حل

کند؟

جواب = ابدأ، ولی اگر با زبان شیرین و جذابی در ضمن داستان دلپذیری مشکلی را هم ضمناً حل کند ایرادی ندارم به شرط آنکه خسته کننده و کسالت آمیز و مبنی بر فضل فروشی و خودنمایی نباشد.

و = آیا زیبایی بیان و بدیع بودن ساختمان داستان شرطی اصلی ارزش

است؟

جواب = نه، ولی از شرایط اساسی آن است.

ز = آیا جز اینها نکته دیگری وجود دارد که به نظر شما شرطی اساسی

داستان شمرده شود؟

جواب = مقصود از «جز اینها» را درست نمی فهمم. در پرسشهای فوق به استثنای «زیبائی بیان و بدیع بودن ساختمان» شرایط دیگری ذکر نشده است اگر مقصود همین «زیبائی بیان و بدیع بودن ساختمان» است، بدیع بودن ساختمان هم برای کمال ساختمان کافی نیست، بلکه ساختمان، که آنرا گاهی فرنگیها «معماری» (Architecture) هم در مورد رمان و داستان می گویند نه تنها باید بدیع باشد بلکه باید مطابق قواعد و اصول فن باشد. چیزی که هست این قواعد و اصول متفق علیه تمام اهل قلم و اصحاب نقد نیست گرچه تمام آنها متفقند که داستان سرائی باید ساختمان استوار و محکمی داشته باشد و هر قدر قواعد توازن و تعادل و آهنگ در آن رعایت شود آن داستان بهتر و عالی تر است.

سؤال ۲ = زیباترین داستانهای کوتاهی که از نویسندگان خارجی خوانده اید کدام است.

جواب = داستانهایی که نقداً در خاطر دارم از قرار ذیل است:

۱ = «زیبائی بی فایده» به قلم نویسنده فرانسوی گی دو موپاسان که به فارسی ترجمه نشده است.

۲ = «مهتاب» به قلم همین نویسنده نامبرده شده که تصور نمی کنم به فارسی ترجمه شده باشد.

۳ = «انتقام یک زن» به قلم نویسنده فرانسوی باربه دورویل^۱ مدتهاست آرزو دارم این داستان را به فارسی ترجمه کنم و به نام بیداری خواهران

ایرانی خودم منتشر سازم.

۴ = «زخم» به قلم نویسنده ایتالیائی دانون زیو^۱، درین داستان این نویسنده شاعرمنش و بسیار لطیف الطبع شرح جراحی دملی را می کند که برگردن ملاحی در صفحه کشتی پیدا می شود و دوستانش باچاقو آن را جراحی می کنند و مریض وفات می نماید. «رنالیسم» در داستان به طوری بیان و مجسم شده است که هرگز آنرا فراموش نخواهم کرد و چه بسا آنرا در عالم خیال باداستانهای «آه و آخی» خودمان که فرانسویها آن قبیل نوشته ها را «آب گل = گلاب»^۲ می نامند مقایسه کرده ام و خندیده ام - این داستان به فارسی ترجمه نشده است.

۵ = «کنده هیزم» به قلم آناتول فرانس. (گویا به فارسی ترجمه شده است ولی یقین ندارم).

باید دانست داستانهای خوبی که به زبان فرنگی خوانده ام خیلی زیاد است و چون عده را محدود به پنج نموده اید فعلاً به همین پنج فقره قناعت رفت.

سؤال ۳ = بهترین داستانهای کوتاه ایرانی که تاکنون خوانده اید کدام است و نویسندگان آنها کیستند؟

جواب = از چند داستان صادق هدایت گذشته که مستقیماً اوضاع و احوال پاره ای از هموطنانمان را تشریح و توصیف می کند و متأسفانه تعداد آنها زیاد نیست گذشته، از آن همه داستانهای کوتاهی که در این سالهای

اخیر به قلم نویسندگان جوانان انتشار یافته است به جز سه چهار تا که بامذاق من موافق افتاده است چیزی در خاطر من باقی نمانده است و آن هم شاید از کج طبعی و ذوق نارسای من باشد و برای اینکه دل آن همه جوانانی را که به فکر و زعم خود داستانهای عالی نوشته‌اند و شاید خورا باگی دومیپاسان و سایر داستان سرایان معروف دنیا هم ردیف و هم‌رکاب می‌دانند نشکنم قلمم به جلو نرفت که نام آنها را (آنها را که بیشتر پسندیده‌ام) به روی کاغذ بیاورم و یقین دارم مرور زمانی که بهترین نقاد و ماهرترین خبره است طولی نخواهد کشید که نام آنها را در صفحات تاریخ ادبیات فارسی باقی خواهد گذاشت بدون آنکه به معرفی من و هزار چون من احتیاجی باشد.

سؤال ۴ = آیا به نظر شما فن نوشتن داستان کوتاه در ادبیات معاصر فارسی پیشرفتی کرده و نمونه‌های ماندنی قابل توجهی به وجود آورده است؟

جواب = فن داستان‌سرایی در این بیست سی سال اخیر در ایران ترقی نسبتاً قابل توجهی کرده است و نمونه‌هایی از آن در دست است. به نظر من و به عقیده (واقعاً معاصر) من شاید از ده فقره تجاوز نکند. چون صورت آنها را بر نداشته‌ام از ذکر آنها معذرت می‌طلبم ولی خوشوقتم که موقع را مغتنم بشمرم و درینجا از کتاب «یکلیا و تنهایی او» (هر چند که رمان است نه داستان کوتاه) به قلم آقای تقی مدرسی نام ببرم. این کتاب شایسته آن است که به زبان‌های خارجی هرچه زودتر به ترجمه رسیده انتشار یابد.

درینجا شاید بی‌مناسبت نباشد یک نکته را تذکر بدهم. در این سالهای

اخیر رمانهای نسبتاً زیادی از زبانهای خارجی به فارسی ترجمه شده است ولی «نول» که همان داستان کوتاه باشد کمتر به ترجمه رسیده است و جا دارد مترجمین جوان را تشویق نمائیم که مقداری نیز از داستانهای کوتاه نویسندگان معروف را ترجمه نموده به چاپ برسانند.

شیوه نقطه گذاری و...*

شماره دوم «کلک» الحق در همین قدم اول از هر جهت ترقی محسوسی کرده است و خوشحال شدم و معتقدم که ماندنی است و دولت مستعجل که سرنوشت صدها روزنامه و مجله خودمان بود متأسفانه چه بسا باز هم می باشد نیست و ان شاءالله نخواهد بود. امروز دیگر امید واقعی دارم که دوام خواهد داشت و به خواست پروردگار روز به روز هم بهتر و سودمندتر و دلپذیرتر خواهد گردید. اسامی چند تن از دوستان بسیار عزیزم را در صفحات مجله دیدم و خوشحال شدم (مثلاً مجتبی مینوی، دکتر غلامحسین یوسفی و رضا براهنی) و ضمناً متوجه شدم که قلمهای توانای جدیدی هم که بدبختانه بر من هنوز ناآشنا مانده اند در حالی که معلوم می شود که الحق کاملاً شایسته و مستحق شهرت هستند و خدا را شکر صاحب هم شده اند و چند تن از آنها از راه لطف و عنایت کتابهای خود را (عموماً رمان و مجموعه داستان) برایم فرستاده اند و قبلاً ممنونم و بادقت و لذت می خوانم و وقتی کتاب را به پایان رساندم در معروضه ام به عرض می رسانم.

از ارادتمند خواسته‌اید که اگر احیاناً درباره «کلک» نظری داشته باشم جسارت ورزیده به عرض برسانم. اطاعت می‌کنم و دو مطلب را تذکر می‌دهم تا ان شاء الله اگر امکان‌پذیر باشد حتی الامکان مورد توجه قرار بدهید:

اولاً، پاره‌ای از صفحات مجله با حروف ریزتر به چاپ رسیده است به طوری که برای چون من پیر قرائت آن خالی از زحمت نیست و مرا واقعاً متأسف می‌سازد که اجباراً مجبور می‌شوم که نخوانده بگذارم و بگذرم و از استفاده محروم بمانم. خدا بخواهد برای رفع و حل این مشکل راهی بیاید.

ثانیاً، باز با اجازه و تقاضای خودتان معروض می‌دارد که در کار «نقطه گذاری» که فرانسوی‌ها آنرا «پونک توایون» (Punctua = tiom) می‌خوانند و برای آن نه تنها فرانسوی‌ها بلکه تمام مردم مغرب زمین که ما آنها را فرنگی می‌خوانیم اهمیت بسیار قائلند. به نظر می‌رسد که «کلک» هم باید فکر قاطعی بنماید و تصمیمی بگیرد. من هم می‌دانم که ما ایرانیها که بیشتر از هزار سال با ادب و کتاب و نظم و نثر (چه بسا بسیار مشهور) سر و کار داریم با این رسم و شیوه کتابت که حتی برایش کلمه مخصوصی که مورد توجه عام و خاص باشد گویا نداشته باشیم ولی من به خاطر دارم که سوابق ایام (گویا در نگارشات مرحوم تقی زاده) کلمه‌ای دیده بودم که کاملاً همین را می‌رساند و تاجایی که در خاطر من مانده است با کلمه «سجاوندی» بی‌شبهت نبود و بدبختانه یقین ندارم که همین کلمه باشد که بیشتر هموطنان به جای آن «نقطه گذاری» و یا «علامت گذاری» را که باب و مرسوم شده استعمال می‌کنند و با تأسف بسیار در کتابهای لغتی که در

دسترسم می‌باشد نیافتم و از این رو در اینجا هم همین «علامت گذاری» را از این به بعد استعمال خواهم کرد.

لابد خوب می‌دانید که در نزد فرنگیها این علامتها متعدد می‌باشد و بانامهائی از قبیل «نقطه»، «نقطه تعجب»، «نقطه استفهام»، «دو نقطه»، «پراتنز»، «ویرگول»، «نقطه و ویرگول»، «خط ـ»، «نقطه و ویرگول» و باز کلمات دیگری که خیلی کمتر معمول و مصطلح است و محال است جمله را که به پایان رسانیده‌اند با یک نقطه نشان ندهند که مطلب به پایان رسیده است و این در صورتی است که ما ایرانیها از همان قدیم الایام با این نوع رسم و شیوه سر و کاری پیدا نکرده بودیم و فقط در نامه‌نویسی که عادت داشتیم سطرها را وقتی در طرف دست چپ صفحه می‌رسد قدری چند کلمه را به طرف بالا می‌بردیم و سپس مابقی مطلب را در سطر بعد در دست راست در زیر سطور مافوق شروع می‌کردیم ولی برای اینکه برسانیم که مطلب در همان سطر فوق به پایان رسیده است و اینک به مطالب دیگری می‌پردازیم در بالای چند کلمه اول این سطر تازه خطی بدین طریق:

«از احوال پدرم خواسته بودید» می‌کشیدیم ولی با نقطه علامتهای مرسوم فرنگی سر و کاری نداشتیم و فقط در همین دوره‌های اخیر یعنی شاید بتوان در همین صد سال اخیر کم کم جوانان ایرانی که در مدارس جدید درس فرانسه و انگلیسی و آلمانی و گاهی هم به ندرت روسی یاد می‌گرفتند با این علامتها آشنایی پیدا می‌کردند و قواعد آنها هم حتی در فارسی نویسی گاهی قدری مراعات می‌کردند و کار به جایی رسید که شعرای نوپرداز ما که البته محال بود کم‌کم و تاحدی در طرز و طریقه و

شیوه شعرگوئی مغرب زمینی‌ها واقع نشوند و به قول خودشان «مکتب» نوپردازی با آن همه اسامی و عناوین گوناگون که حتی خود آن رو سیاهی که اکنون با شما صحبت می‌دارد در ضمن مقاله‌ای از مقالات خود در موقع شمردن سبکها و «مکتبها»ی جدید از طریقه «خودمانیسم» هم نامی برد و امروز می‌بینیم که این گروه از شاعران ما که چه بسا واقعاً در کار خود کاملاً استادند و اشعار بسیار ممتاز هم گاهی می‌سازند در تقلید از فرنگیها به قدری در کار «نقطه گذاری» زیاده‌روی می‌کنند که می‌توان گفت ابداً جایش نیست و با هیچ قواعد و ضوابطی سر و کار ندارند و احتیاجی هم ندارد که در اینجا نمونه‌ای از این قبیل اشعار بیاوریم چون در اکثریت نشریه‌های امروزی ما، چه در داخل و یا در خارج از ایران اغلب قطعاتی از این قبیل اشعار که امضاهای جوانان (از پسر و دختر) کاملاً تازه کار و ناشناس وارد به صورت خوبی با تصاویر رنگی و دلپذیر به صورت خوبی به چاپ هم می‌رسد و چه بسا خود نشریه هم به این نوع شاعران کاملاً تازه کار به رسم راهنمایی خاطر نشان می‌سازد که باید بیشتر شعر از شعرای خودمان بخوانید و با قواعد شعری آشنایی بیشتری به دست آورید تا واقعاً بتوانید ادعای شاعری بنمائید. خود این حقیر هم الحق گاهی (به ندرت) در بین این اشعار تازه و نوپردازی به قطعاتی برمی‌خورم که کاملاً لذت بخش است و محظوظ می‌شوم و به خود می‌گویم که از کجا که شعرای بزرگ خودمان (از متقدمین و اساتید بزرگ فن) با همین نوع شعر سست و ضعیف و کم معنی (یا بی معنی) و دور از هرگونه قواعد شعری قدمهای اول را برنداشته باشند و راه رفتن کودکانه را شرط کار می‌دانم و به هموطنان باذوق و بافهم و فاعده دانم می‌گویم که در این کار

هم مانند آن همه کارهای دیگرمان صبر و حوصله و حسن نیت و کار و عمل طولانی که مبنی بر قواعد کار باشد ضرورت کامل دارد. ان شاء الله تعالی.

مقصود از این مقدمه دور و دراز این است که مجله دلپذیر «کلک» هم که تاکنون (یعنی در دو شماره اول خود) عموماً مراعات قواعد و رسم «علامت گذاری» (و یا به هر اسم و عنوانی که این رسم و قواعد را بخوانیم) به عمل نیاورده است و مثلاً در عبارتی شبیه به این عبارت (در صفحه ۱۷۶): در موقع صحبت از هنرپیشه حسین احمدی... کارگردانی های او در تهران عبارتند از: گندم درو در فصل جنگ، راز، غم غریب غربت، باد سرخ الی آخر» این عناوین که باید هر یک از آنها به رسم مرسوم در میان دو «گیومه» آمده باشد (بدین صورت: «گندم درو در فصل جنگ»، «راز» و الی آخر بدون علامت «») به چاپ رسیده است و البته روشن تر و بهتر بود که هر عنوانی در بین دو «گیومه» آمده باشد و عجب آنکه گاهی در همین شماره از «کلک» مراعات این رسم به عمل آمده است. مثلاً در صفحه ۳ در پائین صفحه در تحت عنوان

توضیح و پوزش

..... که بدین وسیله تصحیح می شود:

«کلک» ماهنامه فرهنگی و هنری

و در طول مجله برای نشان دادن این کیفیت امثال و شواهد کم نیست. اکنون نباید گمان برد که جمالزاده «طرفدار» «تقلید» است. خدا نخواهد، آن هم تقلید کورانه. معتقدم که اگر بر ما آشکار گردید که دیگران شیوه و

رسم و اسباب و چیز مفیدی دارند که ما واقعاً نداریم و یا مال ما به خوبی و آسانی آن نیست و تکمیل و اصلاح آن هم هیچ کار آسانی نیست هیچ عیبی نخواهد داشت که عاقلانه و از راه معقول و با استفاده از مشورت افراد با علم و تجربه و خیرخواهی آن رسم و شیوه و اسباب را قبول نمائیم و مورد استعمال قرار بدهیم و اگر به مرور ایام بر ما معلوم گردید که احتیاج به اصلاح و تکامل دارد باز همین طرز عمل عاقلانه مطلوب خود را به دست آوریم و به کار اندازیم.

دعاگوی هموطنانم یعنی جمالزاده چندی پیش در کتابی خواندم که در روسیه سالها قبل از انقلاب بزرگ سال ۷، ۱۹ میلادی پلیس سیاسی پایتخت آن کشور یک نفر از رجال سیاسی و انقلابی خطرناک را دستگیر کرده بود و چون امپراطور روسیه (تزار) برای چند روزی به سیر و سیاحت رفته و در پایتخت نبود پلیس سیاسی به وسیله تلگراف رمز به او خبر داد که فلان کس را دستگیر کرده است به طوری که گمان نمی رود که مردم هم خبردار شده باشند و تکلیف چیست و آیا پلیس مجاز است که آن شخص را به قتل برساند. جواب تلگراف به رمز رسید بدین صورت:

«قتل جایز نه سیری»

و مقصود امپراطور این بود که «قتل جایز نه، سیری» ولی در تلگرافخانه «ویرگول» پس از جمله «قتل جایز نه» حذف شده بود. گیرندگان چنین جوابی چنین فهمیدند که «قتل جایز» است، نه سیری» و آن شخص را به علت همین جزئی اشتباه به قتل رسانیدند. مقصود اینست که یک «ویرگول» می تواند گاهی نهایت اهمیت را پیدا کند و لهذا استعمال معمولی این علامت را باید مفید و لازم شمرد و هکذا برای علامتهای

کتابتی دیگر هم باید بسیاری ملاحظات مهم را در نظر داشت تا بتوان در امر قبول و یارد آن نهایت تصمیم قطعی عاقلانه از روی بصیرت گرفت. خدا مددکار «کلک» باشد. گفتنی باز بسیار است و عمر کوتاه و کار زیاد. خدا نگهدار.

بعد التحریر:

در شماره ۲ «کلک» در صفحه ۸۴ داستانی با عنوان «صداخونه» به قلم غلامحسین ساعدی دیدم که خواندم. داستان عجیب و کم نظیری است. مقاله صفحه ۸۳ با عنوان «به یاد دکتر موسی عمید» مرا با شخصی آشنا ساخت که اسمش را شنیده بودم ولی او را نمی شناختم و از دهباشی امتنان دارم که چنین شخصیتی را چنان که شاید و باید معرفی کرد و کار بسیار خوبی انجام داد که مستحق قدردانی است.

شیوه انتقاد کتاب*

نظر محمد علی جمال زاده

اساساً نقد کتاب (اگر مقصودتان نقد کتاب ادبی باشد والا برای موزیک و نقاشی و مجسمه سازی و تئاتر و علوم و شعبات دیگر، فعالیت‌های فکری انسانی، شرایط متفاوت و دگرگون می‌گردد) همان‌طور باید باشد که خودتان در پرسش نامه خود در سطر اول مذکور داشته‌اید یعنی:

«دقیق و عالمانه و از غرض و هوس به دور و بانصاف و اعتدال همراه باشد و چگونگی مضامین کتاب و ارزش آنرا چنان‌که هست نمایان سازد».

چنان‌که سابقاً نیز در جواب پرسش‌های «راهنمای کتاب» در باب ترجمه ادبی متذکر گردید، در خصوص انتقاد ادبی کتابهای بسیار به زبانهای خارجی نوشته شده است و ترجمه آنها به زبان فارسی و طبع و نشر آنها خدمت به سزائی به ادبیات ما خواهد بود. اولین قدم را در این راه آقای زرین کوب با انتشار کتاب نفیس خود «نقد ادبی» برداشته‌اند. مطالعه دقیق این کتاب گرانها بر هرکسی که برای انتقاد کتابی از کتابهای ادبی قلم

به دست می‌گیرد لازم است و البته بسیار سودمند خواهد بود که قدم دوم را هم خود ایشان بردارند، یعنی یکی از بهترین کتابهای فرنگی را در باب انتقاد ادبی ترجمه نموده به چاپ برسانند تا اکرام عمیم ایشان جامه اتمام بپوشد.

در ضمن همان جواب درباره ترجمه پاره‌ای از نظریات و عقاید خودم را در خصوص انتقاد هم به عرض رسانده بودم و اینک باز مجملاً آنچه را به فکر می‌رسد (هر چند در این زمینه ناشی و تقریباً نادان هستم و مطالعه و تمرین و ورزشم به کلی ناکافی و ناشافی است) برایتان در ذیل می‌نویسم:

۱- نقاد کتابهای ادبی باید خود تاحدی ادیب باشد. متقدمین ما شرایط ادیب بودن را نشان داده‌اند و آنچه را نظامی عروضی در این باب نوشته است همه می‌دانند ولی آن شرایط امروز برای جوانانی که در مدرسه باید صدها چیز دیگر را هم غیر از آنچه مستقیماً مربوط به علم ادب است فراگیرند و سالها شب و روز مشغول تحصیل مواد برنامه بسیار سنگینی هستند امکان‌پذیر نیست و لهذا باید دور آن را خط کشید و آن را تنها برای جوانان معدودی گذاشت که به ساینه ذوق و به حکم فطرت شیفته ادبیات از نظم و نثر هستند و اوقات خود را منحصرأ (یا تقریباً به طور انحصار) به کارهای ادبی مصروف می‌سازند.

۲- نقاد کتابهای ادبی باید مقداری کتابهایی را که بزرگان نقد ادبی برانتقاد کتابهای ادبی نوشته‌اند و شهرت دارد خوانده باشد و در این امر تنها به یک شیوه از شیوه‌ها و به یک مسلک از مسلک‌های معروف قناعت ننماید. مقصود این است که مثلاً گروهی از منتقدین بنام طرفدار

«اوبژکتی وِسم» یا به قول حضرت آقای تقی زاده طریقه آفاقی هستند در صورتی که دسته دیگر هوادار سبک «سویژکتی وِسم» یا انفسی هستند و عقل حکم می کند که اگر منتقدی بتواند این دو سبک را باهم بیامیزد، به طوری که مراعات توازن هم شده باشد، ممکن است نتیجه کارش بهتر از آب در آید. اخیراً می خواندم که کتابی در خصوص زندگانی و آثار نویسنده مشهور ایرلندی «جیمز جویس» نوشته شده است و چون جویس در ضمن یکی از کتابهای خود نوشته است که در کودکی هنگامی که هنوز در مملکت خود می زیسته است، «جلوخانه مسکونی آنها چند درخت بوده است» آن کسی که در صدد نوشتن ترجمه حال او بوده است با ایرلند مکاتباتی نموده است تا معلوم شود آیا آن درختها از چه نوع درختی بوده است. این سبک انتقاد، که سنت بوو^۱ نقاد مشهور فرانسوی را از مؤسین و مروجین آن می دانند، طرفداران بسیار دارد و مربوط است با اصولی که حکیم و مورخ و منتقد معروف فرانسوی تن^۲ مروج آن بود و عبارت است از اینکه آثار ادبی و هنری روی هم رفته مخلوق عوامل سه گانه نژاد و محیط و زمان می باشد.

سبک دیگر انتقاد که در فرانسه آناتول فرانس و همچنین ژول لومتر^۳ را از نمایندگان مبرز آن می توان به شمار آورد (از شما چه پنهان راقم این سطور هم در مقاله ای بسیار ناقص و ابتر و ناشیانه خود تاکنون همان راه را پیموده است) سبکی است که احساسات منتقد را نیز در کار انتقاد و داوری حق مداخله می دهد و مغز و لب معنی و طلب را که مقصود و منظور

۱ - Sainte - Beuve (۱۸۰۴ - ۱۸۶۹) ۲ - Taine (۱۸۲۸ - ۱۸۹۳)

۳ - J. Lemaitre (۱۸۵۳ - ۱۹۱۴)

نویسنده بوده مورد توجه مخصوص قرار می‌دهد و روی هم رفته به قول طلاب خودمان «من قال» را حتی المقدور کنار نهاده به «ماقال» می‌پردازد و متقدمین خودمان هم عموماً همین طریق را پیموده‌اند و مثلاً آنچه در باب گفته‌ها و عقاید منصور حلاج برای ما باقی مانده، و درست است، از آنچه دربارهٔ جزئیات زندگانی و دوستان و رفقا و پدر و مادر و همسایگان او می‌دانیم بیشتر است. مقصود از این روده درازی این است که نقاد ادبی باید در این رشته کار کرده باشد و کتاب خوانده باشد و ورزیده و بینا و دانا باشد، همچنانکه نجار هم اگر شاگردی نکرده باشد و از اصول فن نجاری بی‌خبر باشد نمی‌تواند نجار باشد.

۳- منتقد ادبی باید حکم شاهد عادل و صادق و مؤمنی را در محاکم قضائی و مذهبی داشته باشد یعنی باید حایز شرایط اساسی شهادت دادن باشد. همه می‌دانیم که این شرایط عبارت است از راستگوئی و حقیقت‌پوئی و بی‌غرضی و بی‌مرضی و سعی و جهد در طریق کشف حقیقت و خلاصه آنکه باید فرض نماید که نویسنده کتاب را نمی‌شناسد و نمی‌داند به چه حزب و به کدام دسته‌ای بستگی دارد و سابقه‌اش چیست و شهرتش کدام است. کتابی است که از آسمان در دامن او افتاده است و باید شیرهٔ فکر و قضاوت و نظر خود را در باب معانی و مضامین و عبارت و سبک و اسلوب و انشا و املائی آن به‌روی کاغذ بیاورد، صرف‌نظر از اینکه خوانندگانش چه خواهند گفت و چه فکر خواهند کرد و آیا نفرینش خواهند گفت یا آفرینش خواهند خواند. مسلم است که انجام این شرایط «گاو نر می‌خواهد و مرد کهن» و کار بنده و امثال بنده نیست ولی روی هم رفته می‌توان گفت «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کرد» از اینها همه

گذشته یکی از شرایط عمده انتقاد این است که منقد پیرامون فضل فروشی کسالت آمیز و بی مزه نگردد که بدترین عیبه‌ها و مرض‌هاست و بوی کوفت و آکله می‌دهد.

۴- به عقیده بنده در محیطی مانند محیط امروزی ما ایرانیان که باسواد و کتابخوان کم داریم و نویسندگان عموماً در مقابل رنج و زحمتشان پاداش بسیار ناقابلی به دست می‌آورند (اگر پاداشی در میان باشد) مایوس ساختن نویسنده تعریف زیادی ندارد و نقاد باید لطف و تشویق و مروت و چشم‌پوشی را هم تا آنجائی که با شرایط اساسی انتقاد که رکن رکین کار است، جور می‌آید از نظر دور ندارد.

نقادهای ما (البته بااستثناهایی)^۱ چه بسا فراموش می‌کنند که انسان جایزالخطاست و کمترین لغزش و اشتباه را بهانه قرار داده بی‌محابا به جان نویسنده و یا مترجم می‌افتند و چنان‌که گوئی با او دشمنی دیرینه دارند با تیر اشارات و کنایات ادیبانه خاطرش را می‌آزارند و با ایرادهای نیش‌غولی که چرا بدان گفت و بخوان نگفت جانش را به‌لش می‌رسانند و امان از وقتی که رجزخوانان سمند توسن فضل فروشی را در آن میان به‌جولان بیاورند که هر جوان تازه‌کاری را که به حکم جوانی دست به قلم آشنا ساخته و جویای نام برخاسته است یکسره از کاغذ و قلم و کتاب بیزار می‌سازند، در این صورت البته جا دارد که بگوئیم چنین نقادی نوک چین

۱- در همین شماره اخیر «راهنمای کتاب» (آبان ۱۳۳۹) مقاله آقای محمد جعفر محبوب در باب کتاب «مائلک و زارع در ایران» ترجمه منوچهر امیری یکی از این استثناهای مبرز است و یقین دارم که اغلب خوانندگان چون من آن را خواهند پسندید و بر ذوق و علم و مسلک نویسنده آن آفرین خواهند گفت.

است نه نکته سنج و نکته پرداز.

اگر بخواهیم مندرجات بالا را خلاصه نمائیم می گوئیم که نقاد ادبی باید با فضل و باذوق و با معرفت و ادیب باشد و کتابهای بسیاری از خودمانی و بیگانه خوانده باشد و کتابی را که می خواهد انتقاد نماید به دقت مطالعه نماید (البته به شرطی که کتاب به مطالعه و انتقاد بیرزد) و اگر با عقاید و آراء و افکاری مواجه گردید که با مال خودش جور نمی آید و نمی خواند و یا با انشائی روبرو شد که با سلیقه او سازگار نیست تعجیل را در اظهار نظر روا ندارد بلکه اساساً اهل شک و تردید باشد و بداند که هر عقیده و نظری در دنیا طرفدارانی دارد و برای اثبات آن دلایل و براهینی می توان تراشید و با یک «نه» گفتن و دو سخن ناسزائی که به رسم طعن و طنز و تمسخر و تحقیر به نافع نویسنده و مؤلف ببندیم بارمان بار نمی شود و به آسانی از عهده رفع اشتباه و اصلاح خطا (یا آنچه اشتباه و خطا پنداشته ایم) نمی توان برآمد و چون خودمان به فکر و رأی خودمان اعتقاد و ایمان داریم نباید تصور نمائیم که تمام مردم دنیا به سهولت استدلال ما را می پذیرند و ما می توانیم بی چون و چرا حرف خودمان را به کرسی بنشانیم. هرگز نباید فراموش نمود که وقتی گاليله به مردم می گفت خورشید به دور زمین نمی چرخد و زمین است که به دور خورشید می چرخد حتی مردم دانا و باانصاف نمی توانستند ادعای او را بپذیرند و در دل او را «دیوانه و مختل المشاعر به شمار می آوردند» در صورتی که حق با او بود. امروز نیز در عالم فکر و رأی و حکمت و ادب و سیاست و تمام مواضع و علوم و فنون و زمینه های دیگر ممکن است سخنانی

به گوشمان برسد که در بادی امر خبط و خطای کامل به نظر آید ولی ضمناً همیشه باید احتمال داد که فردا حقیقت و صحت آن برعالمیان روشن و آشکار و مبرهن و محقق گردد.

در پایان این مقاله لازم است خاطر نشان نماید که آنچه در فوق در باب انتقاد مسطور گردید بسیار کودکانه است و مطالب و مباحثی است که اغلب جوانان هیجده نوزده ساله فرنگی که مدرسه دیده‌اند و با ادبیات سر و کار دارند می‌دانند و مرکوز فکر و ذهن آنهاست ولی بدبختانه چون هنوز در مملکت ما کار انتقاد مراحل نخستین را طی می‌نماید چنان پنداشتم که گفتن همین مطالب بهتر از نگفتن آن است و با تردید و دو دلی بسیار و شرمندگی حقیقی تصمیم به تحریر این مختصر گرفته شد و از دانشمندان و اشخاص محترمی که در میدان انتقاد ادبی پیشقدمند معذرت خواسته بضاعت مزجات را صادقانه عفو می‌طلبم.

علت بی‌توجهی جوانان به ادبیات فارسی*

جوانان و ادبیات کهن فارسی

در جواب سؤالهای مجله راهنمای کتاب در باب علت بی‌توجهی جوانان به ادبیات فارسی به عرض می‌رساند.

جواب سؤال اول و دوم - ادبیات فارسی تا قرن اخیر با مقایسه با ادبیات امروزی فرنگستان که مهمترین مظهر آن «رمان» است به قدر کافی دل‌آویز و خیال‌انگیز نیست به خصوص که قسمت عمده آن منظوم است و موضوع حتی در آثار منثور چه بسا از عوالم واقعی که فرنگیها «رنالیته» می‌گویند دور است و امروز که سیم تلگراف و تلفون و امواج رادیو و تلویزیون و پرده‌های سینما و صحنه‌های گرامافون و مسافرت باطیاره و انتشار اخبار دنیا و اقطار دور دست هر روزه در صفحات روزنامه و مقالات روزنامه‌ها و مجله‌های مصور و غیر مصور در خصوص ملتها و اقوام مختلف و گوناگون از اقالیم و نژادها و مذاهب و کشورهای متعدد چشم و گوشها را باز کرده است و سرچشمه کنجکاوی کوچک و بزرگ را به جوش و خروش درآورده است و مردم را تشنه اطلاع یافتن و آشنائی با مردم دیگر

دنیا و عادات و رسوم و فعالیت و کیفیات زندگانی و طرز فکر آنها ساخته است، ادبیات گذشته خودمان جواب این تقاضاها و رغبت و کشش را نمی‌دهد و تشنگی‌ها را چنان‌که شاید و باید خاموش نمی‌سازد و از آنجائی که آن قسمت از ادبیات ما که می‌توان آن را «رمان فارسی و ایرانی» خوانند یعنی داستانها و قصه‌ها و حکایات و سرگذشت‌ها (البته با استثنائاتی) عموماً جنبه افسانه دارد و مطالبی را نقل می‌کند که زیاد باور کردنی نیست و مردم امروز مملکت ما دیگر زیاد رغبتی به این نوع داستانها ندارند و حقاً مایلند بدانند در دنیا چه می‌گذرد و مردم دنیا چه می‌کنند؛ بیشتر در پی کتابهای دیگران هستند به خصوص که خودمان کمتر در باب دیگران چیزهای خواندنی می‌نویسیم و مسافر و سیاح دانا و بینا که چشم بینا و عقل و هوش بیدار و روشن داشته باشد و پس از پایان مسافرت و مراجعت به وطن بتواند کتاب بامغز و خوش زبان و گیرا و پر مطلب و بامعنائی درباب مشاهدات و مطالعات خود بنویسد کمتر داریم، لهذا جوانان ما که در دیگ مغزشان تصاویر زنده و رنگین و پرهیجان پرده‌های سینما و داستانهای که ترجمه فارسی آن را در مجله‌های مصور می‌خوانند در جوش و خروش است طبعاً نسبت به آثار ادبی منثور و رمان مانند خودمان بی‌اعتنا می‌شوند و باید دانست که این کیفیت منحصر به مملکت ما نیست، در سایر ممالک دنیا هم قضیه از همین قرار است و مثلاً جوانان یونان یا مصر یا مکزیک هم درست مانند جوانان ایرانی در پی رمان‌های خوب و معروف خودی و بیگانه هستند و حالا که خودمانیم عیبی هم ندارد و عیب در اینجاست که جوانهای ما که باید مانند جوانهای ممالک متمدن در مدارس متوسطه و دبیرستانها به راهنمایی دبیران ادیب

و باذوق با آثار ادبی موروثی خود آشنا گردند به قدر کافی با ادبیات خودمان آشنائی حاصل نمی‌کنند و بی‌خبر می‌مانند و همین بی‌خبری به حکم «المرء عدو لما جهل» موجب یک نوع تحقیر و بی‌زاری نسبت به ادبیات قدیمی ما می‌گردد و البته اگر ما هم دارای نویسندگان خوب بودیم که در ضمن آثار خود از آثار متقدمین بیاورند و خوانندگان جوان را متوجه علو مقام نویسندگان و شعرای گذشته خودمان و بلندی فکر و اصالت اندیشه و زیبایی مضامین و فصاحت و بلاغت آنها بنماید علاقه جوانان به ادبیات خودمان فزونی می‌یافت، ولی این علاقه (مگر در موارد استثنائی) به آن اندازه نخواهد بود که جوانان هفده هیجده ساله ما از پسر و دختر و حتی جوانان مدرسه دیده و مردان و زنان ما «بینوایان» و «بکتوره‌گو» و «سه تفنگدار» «الکساندر دوما» و سفر هشتاد روزه دور دنیای زول ورن و «ورتر» گوته را بگذارند و به «اسکندرنامه» و «امیرارسلان» و حتی «سمک عیار» و «موش و گربه» و «جامع التمثیل» و «مجمع الامثال» و «شمس و قهقهه» و «معراج نامه» و قدم را بالاتر بگذاریم و بگوئیم حتی شاهکارهای گرانبهائی چون «منطق الطیر» و «حی ابن یقظان» و کتابهای داستانی دیگری ازین قبیل قناعت نمایند^۱. شاید «هفت پیکر» نظامی را بتوان استثنا قرار داد، ولی افسوس که جوانان ما (و حتی بسیاری از بزرگان ما) از فهم معانی و مضامین آن عاجزند.

در یکی از شماره‌های مجله گرامی «سخن» (شماره آبان ۱۳۳۹) در قسمت پانزدهم از سلسله مقالات بسیار دلکش و محققانه و پربهائی

۱- هر چند بعضی از این کتابها مانند «سمک عیار» از لحاظ زبان و صرف و نحو و پاره‌ای نکات اجتماعی متضمن فواید سرشار نیز باشد.

«داستانهای عامیانه فارسی» به قلم شیوای محمد جعفر محجوب در باب یکی از داستانهای قدیمی فارسی به نام «افسانه گلریز» چنین می‌خوانیم که «گلریز افسانه‌ای است مرکب از قسمتهای منظوم و منثور، بانثری آراسته و متکلف و مصنوع که به احادیث و اخبار و ایات و امثال عربی و شعرهای فارسی آراسته شده و مؤلف هر جا که مجاللی یافته و میدان سخن را فراخ دیده روی به نظم آورده و قریب نیمی از کتاب را به نظم پرداخته است و شعرهای وی از درجه دوم هم چیزی کمتر است» باید دانست که بسیاری از افسانه‌های ما همین حکم را دارد و باید تصدیق نمود که نمی‌توان توقع داشت که جوانان ما اوقات محدود خود را که برنامه‌های سنگین مدرسه هر روز سنگین‌تر می‌کند، به مطالعه این قبیل کتابها مصروف بدارند و یا آنکه قصاید عنصری و عسجدی را در مدح امیران و وزیران ترکی که هرگز اسمشان را نشنیده‌اند (هر قدر هم این قصاید از حیث لفظ و صنایع شعری و بلندی مضامین و نکات عالی باشد) بر قطعات کوتاه و پرمغز و لذت‌بخش و لطیف بیگانگان ترجیح بدهند.

خواهید گفت جوانان ما حتی اشعار و رمانهایی را هم که از زبانهای خارجه ترجمه می‌شود زیاد نمی‌خوانند، این مربوط به سؤال سوم مجله «راهنمای کتاب» است و در این خصوص آنچه نتیجه تجربه شخصی خودم است همان است که مکرر گفته‌ام و نوشته‌ام که هموطنان ما که عموماً با عادات و رسوم و طرز زندگی و معتقدات مذهبی و سیاسی ملت‌های دیگر آشنائی ندارند (و یا به قدر کافی ندارند) وقتی ترجمه فارسی رمان‌های آنها را می‌خوانند چه بسا از مطالب بسیاری درست سر به در نمی‌آورند. به خصوص که رمان‌نویس‌های فرنگی مانند بالزاک فرانسوی

در مورد حکایت کردن مطالب داخل جزئیات و متفرعات آن می‌گردند و حوصله خواننده را (مگر آنکه خواننده با آن عوالم آشنائی کافی داشته باشد) سر می‌برند. من باب مثال فرض کنیم یک نفر نویسنده ایتالیائی که به طرز کنونی رمان نویسی بخواهد شرح یک مجلس نماز و عبادت را در یک کلیسای کاتولیکی بنویسد در چند صفحه به جزئیات آن می‌پردازد که خواننده مسیحی کاملاً می‌فهمد و چه بسا لذت می‌برد و تفریح می‌کند، در صورتی که خواننده ایرانی گیج می‌شود و بر پدر نویسنده صلوات می‌فرستد و باخود شرط می‌کند که دیگر هرگز لای کتاب رمان فرنگی را باز نکند. من معتقد بودم و هستم که مترجم ایرانی باید در کار ترجمه استاد باشد و مطالب را طوری بیان نماید که باذوق و فهم و ادراک و معرفت و اطلاع خوانندگان کم مایه ایرانی تطبیق نماید، یعنی به اصطلاح فرنگی‌ها «آداپتاسیون» را باز تا مدتی به ترجمه کامل ترجیح بدهد و امانت در ترجمه را به طوری که اگر خود نویسنده و مؤلف ببیند پسندد و بگوید حقا که برای خوانندگان ایرانی این طرز ترجمه رجحان دارد تفسیر نماید، چنان‌که در ممالک دیگر هم این طرز ترجمه (و حتی تلخیص) متداول و معمول است، و خلاصه آن‌که دستور عالی بزرگان را که فرموده‌اند «کلموالناس علی قدر عقولهم» و «چون‌که باکودک سر و کارت فتاد پس زبان کودکان باید گشاد» را نباید از مدنظر دور بداریم (هر چند خود من نیز چه بسا واعظ غیر متعظ بوده‌ام)

پس رویهم‌رفته گناه را باید از یک طرف به گردن قلت کتابهای خوب و مفید و روان و جذاب و گیرا و دلکش و آموزنده (آموزنده چیزهای امروزی دنیا) در ادبیات خودمان و از طرف دیگر به گردن ناشرین و

مترجمین دانست که کتابهایی را که برای اکثریت خوانندگان ایرانی دلنشین و سودمند باشد انتخاب نمی‌کنند و مترجمین هم در کار ترجمه متوجه نکاتی که مذکور گردید نیستند و به همین جهت است که بسیاری از کتابها به فروش نمی‌رسد و در انبارها و کتابخانه‌ها می‌ماند و می‌پوسد و اسباب یأس و ورشکستگی متصدیان امر می‌گردد و الا جوانان را نمی‌توان مقصر دانست چون جوانان ممالک دیگر هم عموماً دلبستگی چندانی به شاهکارهای ادبی قدیمی خود ندارند و من یقین دارم که مثلاً جوانان آلمانی گذشته از آنچه در دبیرستانها در باب «فوست» فراگرفته و قسمت‌های اندکی از آن که در همان مدرسه از حفظ کرده‌اند به ندرت آن کتابها را انیس و مونس خود می‌سازند (مگر آن که به مرحله پیری و خردمندی برسند و یا آنکه در رشته ادبیات کار بکنند) و همچنین است حال جوانان انگلیسی نسبت به آثار شکسپیر و میلتون و یا جوانان ایتالیا نسبت به «کمدی الهی».

البته بدی طبع کتاب و مغشوش و مغلوط بودن عبارت و گرانی آن نیز در کار کم رغبتی جوانان به کتاب خیلی دخیل است ولی علت اصلی را همان چیزهایی باید دانست که در طی این جوابها بدانها اشاره رفته است. در پایان این جواب نامه بی‌مناسبت نیست که دو نکته را نیز تذکر بدهد یکی آنکه جوانهای کتابخوان ما عموماً یا یکی از زبانهای فرنگی را فراگرفته‌اند و می‌دانند و در این صورت مسلم است که کتابها را به همان زبان می‌خوانند یعنی متن اصلی را به ترجمه فارسی ترجیح می‌دهند و یا آنکه مشغول یادگرفتن زبانی از زبانهای خارجی هستند و در این صورت نیز باز کتاب را برای تمرین و فراگرفتن زبان به همان زبان می‌خوانند و از

اینرو ترجمه کتابها (که چه بسا خوب هم ترجمه نشده است) خریدار بسیار ندارد. نکته دوم آنکه اگر ناشرین و کتابفروشی های ما آمار و ارقامی در باب فروش هر نوع و هر قسم کتابی داشتند و منتشر می ساختند به سهولت معلوم می گردید که (از کتابهای هرزه و شهوتی گذشته که مطبوع طبع اکثریت هموطنان است) چه نوع کتابی بیشتر طالب دارد و این خود میزان و معیاری برای جواب دادن به پرسش های «راهنمای کتاب» به دست می داد.

پرسش ب و د مربوط به ادارات و بنگاههای عمومی و یا خصوصی و (به تعلیم و تربیت پژوهش علمی) است و از حدود فعالیت و معلومات بنده بیرون است.

در جواب پرسش الف (پرسش های کلی) همین قدر می توانم بگویم که دانشگاه تهران تا سه سال پیش به موجب فهرستی که در دسترس دارم ۴۶۶ کتاب انتشار داده است^۱ که فقط نه فقره از آنها ترجمه است (یعنی تصریح شده که ترجمه است) به قرار ذیل:

نام مترجم	نام کتاب	شماره مسلسل انتشارات دانشگاه
برزو سپهری	آراء و فلاسفه درباره عادت	۳
بزرگ علوی	حماسه ملی ایران	۲۵
غلامحسین زیرک زاده	امیل	۶۱

۱- لابد تاکنون این عده بیشتر هم شده است.

۲۰۷	مخارج الحروف	ترجمه و تصحیح دکتر پرویز ناتل خانلری
۲۲۰	بیماریهای درونی (جلداول)	چهارازی
۳۴۴	اراده معطوف به قدرت	دکتر هوشیار
۳۴۷	نمایشنامه لوسید	دکتر سپهبدی
۳۵۲	سخنرانی‌های پروفیسور	
	رنه و نسان	دکتر سیاسی و دکتر سیمجور
۴۳۴	تحقیق در فهم بشر	دکتر رضازاده شفق

چنان‌که ملاحظه می‌شود از این نه نفر نیز چند تن از اساتید دانشگاه نیستند و تا جایی که بربنده معلوم است دیده نشده که کسی این ترجمه‌ها را که از جانب اشخاص فاضل و دقیق به عمل آمده مورد ایراد و انتقاد سخت و ناهموار قرار داده باشد و یا چنان‌که در (پرسش نامه) راهنمای کتاب مذکور است (به باد مسخره) گرفته باشد و تنها ایرادی که احیاناً به گوشم رسیده است درباره حق التألیف و یا حق الترجمه ایست که دانشگاه به بعضی از اساتید می‌پردازد که گمان نمی‌رود زیاد باشد ولی در مملکت ما در نظر بعضی‌ها که با این قبیل حق التألیف و حق الترجمه‌ها هنوز خو نگرفته‌اند زیاد می‌آید. برعکس نه تنها «دانشگاهیان» بلکه بسیاری از فضلا و اهل قلم را از هموطنانم دیده‌ام که از بعضی کتابها و یا رسالجات که به ترجمه فارسی رسیده و انتشار یافته است انتقاد نموده‌اند. در این انتقادهای که روز به روز بهتر و کاملتر می‌شود و در اندک زمانی چنان دارد مدارج تکامل را می‌پیماید که حقیقتاً موجب امیدواری و تعجب است گاهی لحن تمسخر و طعن و طنز دیده می‌شد و چه بسا انتقادکننده با ذره‌بین عیبجوئی و نکته‌گیری به کار می‌پرداخت و به اصطلاح مالانقطی

می‌گردید ولی این سبک و شیوه هم رو به اصلاح سریع می‌رود و رفته رفته همان‌طور که امر ترجمه روز به روز بهتر می‌شود امر انتقاد هم دارد سر و سامانی می‌پذیرد که لازمه هر تحول و ترقی ادبی و علمی و هنری است. سبک و طریقه‌ای که «راهنمای کتاب» برای تنبه نویسندگان بی‌مایه و مترجمین سست و بی‌پایه‌ای (که به مصداق «آرزو بر جوانان عیب نیست» ولعی دارند که اسمشان روی جلد کتابی و در روزنامه و مجله‌ای چاپ شود) اختیار نموده و جمله‌هایی از نوشته آن‌ها را در تحت عنوان «منتخبات» بدون هیچ تصریح و تفسیر و تأویلی انتشار می‌دهد به عقیده راقم این سطور بسیار عاقلانه و سودمند و مؤثر و در عین حال مفرح و دلپسند است.

پرسیده‌اید که آیا بی‌اعتنائی و اهانت «دانشگاهیان» درباره ترجمه‌های نویسندگان و یا «مترجمین حرفه‌ای» روا و به‌جاست و یا بی‌اساس و ناروا و یا ناشی از خوی رقابت و هم‌چشمی است.

«دانشگاهیان» ما (شاید بهتر باشد بگوئیم دانشمندان ما چون تنها عده قلیلی از دانشگاهیان ما ترجمه‌هایی را که در مملکت ما انتشار می‌یابد و قسمت اعظم آن رمان و داستان است مطالعه می‌نمایند و اگر فرصت و رغبتی برای این قبیل مطالعات داشته باشند رمان و داستان را به زبان اصلی که عموماً یکی از زبانهای فرنگی است می‌خوانند و ولو به‌طور عموم نیز در محاورات دوستانه غیررسمی به تحقیر (و بیشتر بالحن مسخره و طعن و طنز) از بعضی مترجمین بی‌سواد و بی‌صلاحیت ناشی سخن برانند) کمتر دیده شده که قلم به‌دست درصدد انتقاد و ایراد وارد ساختن به آنها برآیند و هیچ تصور نمی‌رود که بتوان از رقابت و هم‌چشمی

سخنی به میان آورده به‌خصوص که ترجمه (تاجائی که بربنده معلوم گردیده است) در مملکت ایران هنوز به‌صورت «حرفه» و شغل خاص منحصر به فردی در نیامده است و عموماً مترجمین ما یا اشخاصی هستند که شوق خدمت به‌علم و ادب را دارند و ضمناً اگر چیزی نیز از این راه بر عایداتشان افزوده شود البته ناراضی نیستند و یا کسانی هستند که بیشتر توجهشان به حق‌الترجمه است بدون آنکه مترجم حرفه شده باشند و مثلاً چنان‌که در فرنگستان دیده می‌شود زیر اسمشان در روی کارت ویزیت کلمه «مترجم مجاز» نوشته شده باشد و یا آنکه دارای دفتر و اداره‌ای باشند با سرلوحه «دارالترجمه».

خلاصه آن‌که در مملکت ما در میان «دانشگاه‌یانی» که کتاب ترجمه می‌کنند و سایر مترجمین مخالفت و رقابت و سعایتی که محسوس باشد دیده نمی‌شود و عموماً ایرادهاائی که رایحه کدورت و نقار و رقابت و سعایت می‌دهد بشتر از ناحیه مترجمینی است که در مقابل مترجمین دیگری کمتر حق‌الترجمه می‌گیرند و ازین رهگذر نصیب بیشتری نمی‌برند و در این صورت نه تنها به مترجمی که حق‌الترجمه بیشتری می‌گیرد ایراد (گاهی ایرادهای ناحق) وارد می‌سازند بلکه کسی یا اداره و سازمانی را هم که چنین حق‌الترجمه‌های پرداخته‌مورد اعتراض و ایرادهای ناحق و ناروا (و گاهی به‌حق و روا و یا لاقلاً قسمتی از آن به‌حق و روا) قرار می‌دهند.

پرسش ج‌مربوط است به مترجمین و می‌پرسد «آیا دانشگاه در امر پرورش ذوق و قریحه شما در ترجمه اثر داشته است و در تربیت و تعلیم این ذوق سهمی دارد».

چنان‌که می‌دانید من از طفولیت از ایران بیرون رفتم و چند سال در بیروت در مدرسهٔ متوسطه که امروز دبیرستان می‌گویند درس خواندم و بعد وارد دانشگاه در لوزان و دیژون شدم - آن چند سال مدرسهٔ متوسطه در تربیت و تعلیم ذوق من مؤثر بود (نه چندان) در صورتی‌که در دانشگاه قوهٔ فکری ترقی کرد و منطقی‌تر گردید ولی خیال نمی‌کنم در امر پرورش ذوق و قریحهٔ من تأثیر زیادی داشته باشد.

البته جواب این پرسش را مترجمینی که در دانشگاه‌های ایران تحصیل کرده‌اند بهتر می‌توانند بدهند.

درباره نقطه گذاری*

از آنجائی که این موضوع بیرون از دایره کار و معلومات من است از اظهار نظر نمودن در آن باب معذورم. ولی همین قدر می دانم که شخصاً در امر نقطه گذاری و سجاوندی حتی المقدور از تقلید فرنگیان احتراز داشته‌ام چنان‌که مثلاً همیشه به جای علامت استفهام فرنگی «؟» کلمه آیبای خودمانی را استعمال کرده و می‌کنم و حتی در سؤال و جواب و محاورات دو نفری که فرنگی‌ها برای اجتناب از تکرار کلمات «گفت» و «جواب داد» در اول سطر و جمله، خط افقی کوچکی می‌گذارند که می‌رساند متکلم عوض شده است، من همیشه بدون استثنا به رسم متقدمین خودمان از آوردن کلمه «گفت» پرهیز ننموده‌ام و با فوت و فن کاسه‌گری سعی داشته‌ام که خواننده زیاد متوجه این تکرار نگردد، یعنی در حقیقت لحن و لهجه متکلم را تغییر می‌داده‌ام و فقط در همین اواخر که دیدم استعمال خط فرنگی در اول سطر در موقع تغییر متکلم در نوشتجات فارسی هم کم‌کم معمول و مرسوم گردیده است گاهی به ندرت استعمال نموده‌ام. در باب علامتهای دیگر از ویرگول و نقطه و ویرگول و

خطوط جدائی مطالب در مورد جمله‌های معترضه و همچنین خط هلالین «پراتنز» و گیمه «هلالین کوچک» و دونقطه تفصیل و تعداد، بعضی از آنها را (مثلاً نقطه ویرگول) ابدأ استعمال نکرده‌ام و نمی‌کنم و مابقی را فقط در صورت ضرورت یعنی وقتی می‌بینم کمک به روشن شدن معنی و یا کمک به اجتناب از اشتباه می‌کند استعمال می‌کنم والا مثلاً چه بسا به جای ویرگول کلمه «و» عاطفه خودمان را استعمال می‌کنم و روی هم رفته همیشه سعی داشته و دارم که بی‌جهت از فرنگی‌ها و فرنگی مآبی بی‌فایده و بی‌ضرورت پرهیز نمایم و هنوز در مراسلات وقتی مطلبی تمام می‌شود و مطلب تازه‌ای شروع می‌شود به تقلید گذشتگان خودمان خطی افقی منحنی بالای اول سطر می‌گذارم که می‌رساند که مطلب دیگری آغاز شده است.

استعمال نقطه در آخر جملات را در کتاب و مقاله و چاپ همیشه مفید دانسته و همیشه استعمال کرده‌ام و مفید می‌دانم.

وضع قواعد را در این باب باید به اشخاص با صلاحیت وا گذاشت و البته صد البته جلوگیری از شرب الیهودی که در این زمینه رفته رفته به تقلید صرف و کورانه از فرنگی‌ها حاصل گردیده است و حتی فرسنگ‌ها از قواعد خود فرنگی‌ها به دور است و مانند پاره‌ای کارهای دیگرمان علامت فرنگی مآبی و روشنفکری و تجدد قرار گرفته است از ضروریات و خدمت بزرگی به ادبیات ما خواهد بود.

چرا به شنیدن سخنرانی رغبتی نیست؟*

۱

این سؤال در تیر ماه ۱۳۴۶ مورد نظرآزمایی واقع شده، اما فرصتی به دست نیامد که همان‌گاه چاپ شود. اینک جوابهای رسیده درج می‌شود و اگر علاقه‌مندان به موضوع، جوابهای دیگری بفرستند موجب امتنان است. مقاله آقای دکتر یوسفی به علت تعویق چاپ آن یک‌بار در مجلهٔ یغما درج شده است، ولی اینجا هم با جوابهای دیگر چاپ می‌شود تا در نتیجه گرفتن، کار آسان‌تر باشد. راهنمای کتاب

می‌پرسید چرا به شنیدن سخنرانی رغبتی نیست و چرا طبقهٔ روشنفکر و نخبگان نسبت به شنیدن سخنرانی خواه علمی و خواه تفریحی بی‌توجه و بی‌علاقه هستند.

جواب دادن به این سؤال کار مشکلی نیست و علت را گویا بتوان در چند جمله بیان نمود:

اولاً - طبقهٔ روشنفکر و نخبگان ما عموماً اهل فضل و سواد هستند و

یکی دو زبان خارجی می‌دانند و مانند خود من موضوعی را که سخنران می‌خواهد پس از تعارفات رسمی و مقدمه‌های مبتذل برای آنها در چهل الی پنجاه دقیقه شرح بدهد ترجیح می‌دهند (به تقدیر آنکه موضوع مورد علاقه آنها باشد) در کتاب یا مجله‌ای به زبان فرنگی و با تفصیل بیشتری به صرافت طبع و خیال آسوده بخوانند.

ثانیاً - چه بسا مستمعین علاقه‌ای به موضوع ندارند و به ملاحظاتی در مجلس سخنرانی حاضر شده‌اند که با موضوع سخنرانی ارتباطی ندارد و از اینرو خود در میان جمعند، ولی دل و خاطر در جای دیگر است.

وانگهی نباید فراموش نمود که روشنفکران و نخبگان در هر شهری از شهرهای ایران خیلی زیاد نیستند و آن عده معدودی هم که هستند (حتی در پایتخت که تعداد آنها البته خیلی بیشتر است، ولی باز به پای شهرهای عمده فرنگستان نمی‌رسد) به چندین دسته منقسم می‌گردند، یک دسته به ادبیات و شعر علاقه‌مندند، دسته دیگر اهل تئاتر و نمایش هستند، گروه دیگری به موسیقی و ساز و آواز و احیاناً رقص دلبستگی دارند، جمعی از فلسفه و حکمت و عرفان خوششان می‌آید و هکذا دسته‌های گوناگون دیگر، ولی ما در هر سخنرانی برای تمام آنها کارت دعوت می‌فرستیم غافل از آنکه فلان آقای که روشنفکر و از نخبگان است به موضوع کنفرانس که فی‌المثل در باب «جوکیان هندوستان» و یا «برج ایفل پاریس» است ادنی علاقه‌ای ندارد و اگر هم فرضاً من باب ادب دعوت را بپذیرد و در مجلس سخنرانی حضور به هم رساند چون مغلوب کسالت خواهد گردید بالضروره با کسانی که در اطراف او نشسته‌اند و همه آنها را می‌شناسد و از قضا آنها هم مانند خود او علاقه‌ای به موضوع ندارند وارد

صحبت‌های خودمانی خواهد گردید و واقعاً هم عذرش پذیرفتنی است.

ثالثاً - چه بسا اتفاق می‌افتد که سخنران نیز در کار خود مهارت و استادی لازم را ندارد یعنی طرز بیانش دلچسپ نیست و مستمع را بر سر حال نمی‌آورد. در فرنگستان نیز در میان نویسندگان و استادان و حتی علما و اعضای آکادمیها تنها اشخاص بسیار معدودی در کار سخنرانی شهرت و مهارت مخصوص دارند و البته سخنرانی هم کار هرکس نیست هم چنان‌که هر اهل منبر و واعظ و ذاکری هم در سابق به آسانی صاحب نام و صیت و شهرت نمی‌گردید. من به خوبی در خاطر دارم هنگامی که سید جمال الدین واعظ در طهران در مسجد شاه یا در مسجد شیخ عبدالحسین که به «مسجد ترکها» معروف بود و یا در «مسجد سید ریحان الله» در بازار بین چارسو بزرگ و چارسو کوچک و یا در امامزاده یحیی منبر می‌رفت، مردم طهران مدتی قبل از وقت خود را برای گرفتن جا دوان دوان به محل وعظ می‌رسانیدند و گاهی جاها قیمت پیدا می‌کرد و خرید و فروش می‌شد.

نگارنده در مقدمه‌ای که بر ترجمه فارسی نمایشنامه «خسیس» مولی‌یر نمایشنامه‌نویس بسیار مشهور فرانسوی نوشته است^۱ چنین آورده که «معروف است که مولی‌یر در مورد فن نویسندگی و نمایشنامه نوشتن گفته است: «باید مردم خوششان بیاید، این است رمز کار، باید خوششان بیاید». آنگاه کلامی از کلمات قصار حضرت امیر علیه السلام را در تأیید گفتار مولی‌یر نقل نموده است که فرموده: «العلم علمان مطبوع و مسموع

۱- این ترجمه به وسیله «بنگاه ترجمه و نشر کتاب» (شماره ۴۷ از «مجموعه ادبیات خارجی») در سال ۱۳۳۶ شمسی در طهران به چاپ رسیده است.

و لا ینفع المسموع اذا لم یکن المطبوع» یعنی علم (و هکذا سخنرانی و داستانسرائی و وعظ و صحبت و نگارش) بر دو نوع است: علم مطبوع و دلپسند و علم مسموع و علم مسموع نیز نافع و سودمند نخواهد بود مگر آنکه مطبوع و دلپسند باشد.

ویکتور هوگو نیز دو قرن پس از مولی یر ایبائی دارد که باز مؤید گفته مولی یر است. گفته است:

«بیداری و تحصیل و کسالت و صبر و حوصله و کار، اینها چشمان انسان را می سوزاند و تنها مقصود از علم و دانش این است که بی نهایت نشاط انگیز باشد.»

باز در ضمن همان مقدمه بر «خسیس» چنین آمده است:

«بله، آثار مولی یر سخت مطبوع و دلنشین بود و به همین ملاحظه هرچه منتقدین بیشتر او را مورد حمله های سست و مغرضانه و بی انصافی خود قرار می دادند قدر و قیمتش در نزد جمهور ناس و مردم کوچه و بازار زیادتر می گردید و وقتی دشمنان او را مخرب جامعه و فاسد فی الارض معرفی می کردند مردم در جواب می گفتند نه تنها مولی یر هیچ چیز را خراب و فاسد نکرده، بلکه تنها اوست که به حقیقت «سازنده» است و راه زندگی را به ما نشان می دهد و چشم و گوشمان را باز می کند و در عین حال مزه زندگی را به ما می چشاند.»

من و زنم در ژنو هر سال در مجالس هشتگانه سخنرانهایی که به عنوان «آشنایی با دنیا»^۱ با فیلم رنگی در فصل زمستان ماهی یک مرتبه در طالار تئاتر «سن پی یر» واقع در شهر کهنه منعقد می گردد حاضر می شویم،

به این معنی که قبلاً بلیط‌های اشتراک و «آبونته» آن را می‌خریم و جمعی دیگر نیز از اهالی شهر که عده آنها شاید از پانصد نفر تجاوز نکند مانند ما هر کس در جای نمره دار خود می‌نشیند و به کنفرانس و سخنرانی که عموماً بیشتر از پانزده دقیقه طول نمی‌کشد گوش می‌دهد و پس از آن سخنران که عموماً سیاحی است که خود مدتی در یکی از ممالک دنیا سفر و سیاحت کرده و با مردم آنجا که زبانشان را قبلاً یاد گرفته بوده است آشنا شده و تاریخ و عادات و رسوم آنها را می‌داند و چون در فن عکاسی و فیلم‌برداری هم مدرسه دیده است و مهارت دارد فیلم کافی و دلپسندی با صفحه‌های آواز و موسیقی از آنجا آورده است، در حال سخنرانی فیلم را نشان می‌دهد و بدون فضل فروشی و عبارت‌پردازی صفحه‌های آواز و موسیقی و صحبتها را به صدا درمی‌آورد و تمام حضار راضی و ممنون یک دو ساعتی را با خوشی می‌گذرانند و چیزهای زیبای بسیاری می‌بینند و با مقدراری اطلاعات دلپسند به‌خانه خود برمی‌گردند.

در مملکت ما برای اینکه سخنرانی (و هکذا تئاتر و کتاب و روزنامه و مجله) باب شود و طرف علاقه و توجه قاطبه ناس واقع گردد و روشنفکران و نخبگان را نیز جلب نماید باید باب کیف آنها باشد، یعنی هم نافع باشد و هم مطبوع. و لازمه این کار این است که سخنران حایز شرایط سخنرانی باشد و دیمی نباشد و موضوع سخنرانی جذاب و سودمند و دلنشین باشد، و نیز همچنان که سابقاً در مجالس روضه و موعظه صاحب مجلس سعی داشت که مجلس گرم و مطبوع باشد (حتی چای و گلاب و گاهی شیرینی توزیع می‌شد.) مجلس سخنرانی هم نباید سرد و خاموش و کسالت‌انگیز باشد، بلکه باید با چراغ کافی و گل و ریحان

و پرده‌های نقاشی دلپسند مزین باشد و خدام و کارکنان نیز مؤدب و خوشرو باشند. خلاصه آنکه در این کار هم مانند صدها و هزارها کار دیگر تقلید خشک و خالی از فرنگیها کافی نیست و باید به‌رموزکاری برد و روحیهٔ مردم را به‌دست آورد و اسباب کار را از هر جهت فراهم ساخت و موانع و مشکلات دل‌ناپسند را از میان برداشت و اعتقاد محکم پیدا نمود که:

بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود

چند نامه

استاد ارجمند و بزرگوار ما آقای سید محمدعلی جمالزاده که راهنماییهای پرارزش ایشان، راهگشای «کاوه» در طریق اعتلای تدریجی است، مثل همیشه از راه لطف و عنایت، چند نامه برای ما فرستاده‌اند که در یغمان آمد خوانندگان عزیز را از مطالعه آنها بی‌نصیب بگذاریم. به همین جهت در این شماره و شماره آینده این نامه‌ها را منتشر می‌سازیم و از استاد عزیز صمیمانه سپاس داریم و برایشان سلامت آرزو می‌کنیم. * «کاوه»

با سلام و عرض اخلاص مندی زحمت افزا می‌گرد که شماره ۲۹ کاوه رسید. شماره خوبی است و به خوبی نشان می‌دهد که «کاوه» مدام در طریق اصلاح و تکامل قدم برمی‌دارد و من از صمیم دل و جان آرزو مندم که مساعی مدیر محترم این مجله توأم با توفیق و مشکور خوانندگان باشد. ضمناً جسارت ورزید یک نکته را هم تذکر می‌دهد. هر روزنامه و مجله‌ای باید مسلک معینی داشته باشد و از انتشار مقالات ضد و نقیض احتراز جوید مگر آنکه مخصوصاً تصریح نماید که آن مقالات را به منظور روشن

ساختن اذهان انتشار می دهد والا مسلک خود روزنامه یا مجله با محتویات آن مقاله ها تطبیق نمی کند و مجله در انتشار آن مقالات مسئولیتی ندارد. من تقی زاده را مرد خادم و وطن پرست کاملی می دانم و مقاله ای را که درین زمینه برای «کاو» فرستادم لطف فرموده در «کاو» درج فرمودید بعد مقاله دیگری برضد تقی زاده دیده شد. مجله «کاو» نمی تواند با مضامین این هر دو مقاله موافق باشد و لهذا لازم بود که این نکته را در آغاز مقاله بنده و هم آن مقاله دیگر در چند کلمه تذکر می دادید. این یکی از اصول روزنامه نگاری و مجله داری است و مجله «کاو» هم البته خوب است که همیشه این اصل را در مدنظر داشته باشد. ضمناً مختصری هم درباره «داستان قنس» تقدیم می دارد و استدعا دارد در مجله به چاپ رسانید. ممنون می شوم. با سلام و دعا

ژنو. ۳۰ تیر ۱۳۴۹.

با احترام و دعای توفیق به عرض می رساند که در شماره ۲۹ آن مجله شرحی با امضای آقای دکتر حسینعلی هروی درباره مقاله ای که با عنوان «داستان مرغ قنس» به قلم کمترین در شماره ۲۷ «کاو» به چاپ رسیده بود دیده شد. مطلب کاملاً همچنان است که آقای دکتر هروی تصریح فرموده اند و آنچه من درباره شعر فرانسوی نوشته بودم اشتباه بوده است و لهذا از آقای دکتر هروی کمال امتنان را دارم که اشتباه این بنده را اصلاح فرمود و ترجمه فارسی بسیار درست و ممتاز آن قطعه شعر را نیز در «کاو» به چاپ رسانیده اند. باز یک بار دیگر بر من روسیاه ثابت گردید که انسان بیچاره جایز الخطاست و ای کاش بسیاری از اشتباهها و خطاها به همین ترتیب اصلاح می گردید.

ژنو. ۳۰ تیر ۱۳۴۹.

رونوشت نامه ر. م. دوست شصت و دو ساله آقای جمالزاده که در سن هشتاد سالگی از بیروت به ایشان نوشته است در تاریخ ۳۰ اوت ۱۹۷۰.

«بعد العنوان» یک سال است که همسرم به رحمت ایزدی پیوسته و در ابد تنها و سرگردان گذاشته است. تنها دلخوشیم این است که هشتاد سال از عمرم می‌گذرد و حالت آفتاب لب بام را پیدا کرده‌ام و ممکن است هر آنی محو شده از بین بروم و ازین مشقت به زودی خلاص یابم. امروز به خصوص حالت روحیه‌ام خیلی گرفته بود. مدتی لب دریا گردش کردم. امواج آرام دریا که یکی پس از دیگری در مقابل چشمانم در حرکت بودند. بی اختیار این شعر حافظ را به خاطرم آورد که می‌گوید:

بر لب آب نشین و گذر عمر بین

کاین تماشا ز جهان گذران ما را پس *

این قبیل افکار در تخفیف آلام و مصائب روزانه بشر خیلی کمک می‌کند. پس از مراجعت به منزل به خیال افتادم با کسی که از همه کس به من نزدیک‌تر است قدری درد دل کنم. قیافه تو در مقابلم مجسم شد. صبح ششم ماه اوت که مصادف با روز سالگرد مرگ همسر بسیار نازنینم بود کشیش آلمانی که مردی است بسیار مهربان و دارای صفای حمیده به دیدنم آمد و خواست با هم به سر خاک برویم و فاتحه بخوانیم. با کمال میل درخواست او را قبول کردم و به راه افتادیم. در سر مقبره دست مرا برادرانه در دست گرفت و در حالی که چشمانش به چشمان من دوخته شده بود گفت:

(gott ist liebe, die liebe ist grober als giaube und hoffnung)

خدا عشق است و عشق از ایمان و امید بزرگتر است) و تقریباً یک ربع ساعت تمام دربارهٔ این آیه برایم موعظه می‌کرد و دلداریم می‌داد.
 «چند روز بعد خط عزیز ۲۰ اوت آن دوست گرامی رسید و با کمال تعجب دیدم که تمام اظهاراتی که این شخص متدین به اتکای آیات تورات و انجیل خواسته است به خوردن من بدهد و باعث تسکین خاطر برآشفته من گردد یک شخص بی‌نام و نشان یعنی امیری فیروزکوهی ضمن یک غزل بسیار عالی خود به رشته تحریر درآورده و بی‌ریا در طبق اخلاص گذاشته و در برابرم نهاده است:

معنی هستی می‌پرس از من که تنها دیده‌ام

روز رفت و هفته رفت و ماه رفت و سال رفت

یک تن از یاران دیرین در کنار من نماند

عشق رفت و شادمانی رفت و ذوق و حال رفت

هر یک از ابیات این غزل حکم یک درگرنهائی را دارد که مجموع آن

یک گردن بند مروارید ذی قیمتی را تشکیل می‌دهد. شعر و موسیقی در

هر قومی بایستی با روحیهٔ آن قوم توافق داشته باشد و درین زمینه نه فقط

نمی‌شود با انقلاب تغییری در آن داد بلکه هر نهضتی که درین رشته

به عمل آید خیانتی است که با آن قوم می‌شود و غیر قابل اجرا می‌باشد.

من که جمال‌زاده هستم با نویسنده این نامه در سال ۱۹۰۸ میلادی در

بیروت که هر دو در آنجا درس می‌خواندیم آشنا شدم آشنائی مبدل به یک

دوستی استوار و پایداری گردید. در مدرسه هم باهم بودیم و وقتی هم از

بیروت به فرنگستان رفتیم باز سالها در لوزان (سویس) با هم بودیم و در حقیقت قسمت جوانی را از عمر باهم گذراندیم و اتفاقاً هنگامی نیز که جنگ عمومی اول شروع گردید و من به آلمان رفتم باز چندی بعد ر. م. برای تحصیل به آلمان آمد و باز مدتها در آنجا هم با هم بودیم.

سپس او به ایران رفت و من در آلمان و سویس ماندنی شدم ولی هر بار که به ایران می رفتم باز ساعتهای بسیار مطبوعی باهم می گذراندیم به خصوصى که هم زن او هم زن من آلمانی بودند و باهم جور آمده بودند و یک نوع یگانگی و رایگانى مخصوص در بین ما چهار نفر ایجاد شده بود.

پیش آمدهای دوران که هزار رو دارد ر. م. را با عیالش به جبل لبنان کشانید و ساکن آن دیار گردیدند. چنانکه در طی نامه او خواندید همسر بسیار سازگار و مهربان او در اوت ۱۹۶۹ در بیروت وفات کرد و شوهرش او را در همانجا به خاک سپرد عکس لوح مزار او را برایم فرستاده است. عکسی است رنگی و رو به رو، قبر را گلهای رنگارنگ دربر گرفته اند و در زیر آن باخط درشت این جمله به زبان لاتینی دیده می شود:

in amore acternitas یعنی «ابدیت در عشق است» خود ر. م. هم زمینی پهلوی قبر همسرش خریده است تا وقتی دعوت حق را لبیک اجابت گوید او را در همانجا به خاک بسپارند. ر. م. در پشت عکس مزار همسرش این بیت را نوشته است:

تو برفتی سرِ آسوده نهادی بر خاک لیک از هجر تو من مرده سرگردانم
 اخیراً برای تسلیت خاطر او نامه‌ای به او نوشتم و این بیت را برایش

فرستادم:

دعا افرو و ای بس عجب که این مردم

بر آن که زود به منزل رسیده می‌گیرند

و علاوه بر ابیاتی از «عطار» که با این بیت شروع می‌شود:

کجا عالم زادن است و مردن است گه پدید آوردن و گه بردن است

و با این بیت پایان می‌یابد:

هم و تن را نیست فدری پیش دوست

یسوسف جان در حریم خاص اوست

یکی غزل از غزاهای شاعر بزرگ معاصر خودمان امیری فیرزکوهی را

تادم که در نظر من شعر نفهم ولی نه خالی از احساس شاه غزلی از

شعر فارسی معاصر است و به کسانی که زبان و شعر خوب فارسی را

دوست می‌دارند نوید و امید می‌دهد که بوستان زبان و ادب فارسی هنوز

هم استعداد «سرسبز باقی ماندن را دارد. آن غزل ازین قرار است و یقین

دارم خوانندگان «کاوه» و حتی جوانان باذوق و جوشی که با شعر نو و

تجدیدی سر و کار دارند از خواندن آن لذت می‌برند و متأثر می‌گردند و

آن حق که خاصیت شعر هم همین است و جز این نیست که تسلیت‌بخش و

لذت‌انگیز و اندیشه‌زا و بدرقه راه آزادی خاطر و احساسات بلند و پاک

باشد.

عمر باطل

روانگی بر من به یک منوال تا چل سال رفت

باطل آن عمری که چل سالش به یک منوال رفت

مستفوی هستی سپرس از من که تنها دیده‌ام

روز رفت و هفته رفت و ماه رفت و سال رفت

یک تن از یاران دیرین در کنار من نماند
 عشق رفت و شادمانی رفت، و ذوق و حال رفت
 انتظار مرگ را عمر عزیز انگاشته است
 آن که دارد شکوه کاین مهلت، بهماست بحال رفت
 بادو چشم باز در خواب پریشان بوده‌ام
 عمر بر من بی‌خبر چون عمر بر تمشال رفت
 مالها برجای ماند و عمر خلق جیفه‌خوار
 یا به جمع مال، یا در آرزوی مسال رفت
 من با گوینده این شعر افتخار آشنائی دارم و از سرسپردگان ایشانم و
 گاهی مرا با موقومات خود سرافراز می‌فرماید. مرد وارسته‌ای است که در
 قصبه «سیمین دشت» در فیروز کوه مازندران علاقه مختصری دارد که
 کفاف معاش ساده او را تا اندازه‌ای تأمین می‌کند و او را از قبول کارها و
 مشاغل دولتی و غیردولتی مستغنی می‌سازد و از اینرو تمام عمر خود و
 ساعات فراغت را به کار ادب و شعر و ذوقیات مصروف می‌دارد. خط و
 ربط و انشائی دارد که نظیر آن در دوره‌ای که ما می‌گذرانیم از نوادر گردیده
 است و می‌توان احتمال داد که تا ده الی بیست سال دیگر نمونه زنده‌ای از
 آن به دست نیاید! خواهید گفت که علوم و هنرها و فنون دیگری که با
 دنیای امروز بیشتر مناسبت و هم‌آهنگی دارد جای آنرا خواهد گرفت. ما
 نیز منکر نیستیم ولی همچنان که پیری و مرور سال و ماه چهره‌های بسیار
 زیبا و تابناک را به صورت دیگری در می‌آورد و خاطره زیبایی از میان رفته

۱- برای آشنائی بیشتری به مقام و فضل آقای فیروزکوهی باید به مقدمه مفصل بسیار
 محققانه‌ای که بردیوان صائب نوشته‌اند و چند سال پیش در جزو انتشارات «انجمن آثار
 ملی ایران» در طهران به چاپ رسیده است مراجعه نمود.

آتش حسرت در دلها می‌افزود ما نیز حسرت آن چیزی را می‌خوریم که از میان خواهد رفت ولو چیزه‌های با ارزش دیگری جای آنرا بگیرد. در خاطر دارم که سالیان درازی پیش ازین روزی در پاریس با چند تن از دوستان در فصل تابستان در ایوان بیرونی قهوه‌خانه‌ای در کنار خیابان که معبر عام بود نشسته بودیم. پیر زن گدائی در کنار هر میزی می‌ایستاد و گدائی می‌کرد. چون به‌میز ما رسید و ما را بیگانه دید پرسید آیا شما نام فلان زن زیبائی را شنیده‌اید که سی‌چهل سال پیش در همین شهر پاریس آشنا و بیگانه برای تماشای زیبائی اندامش به تماشاخانه‌ها می‌آمدند. گفتیم ما خبری نداریم. از کیف دستی بزرگ خود که مانند خودش سالخورده و رنگ‌پریده و افسرده بود مقداری قطعات کهنه روزنامه‌های سی‌چهل سال پیش را درآورد و در جلو چشم ما به‌روی میز نهاد. همه عکسهای جوانی او بود که تشخیص آن مشکل نبود که واقعاً از خود اوست و همه اعلانها و شرح‌نمایشهای او در تیاترها و «کاباره»ها و تماشاخانه‌های زمان سابق بود و هر آدمی را متأثر می‌ساخت. خدا نخواستہ باشد که شعر فارسی که هزار سال عمر دارد و صیت بلندی و فخامت آن در سرتاسر گیتی پیچیده مانند شعر لاتینی شعرای بزرگی چون سیسرون و لوکرس و هوراس و ویرژیل تنها در اذهان عده معدودی از مردم زبان‌دان و فاضل و شعر دوست باقی بماند و بس.

پس از سی و سه سال*

اکنون سی و سه سال از تاریخ انتشار «یکی بود و یکی نبود» می‌گذرد. امروز مطبوعات فارسی اعم از کتاب و روزنامه و مجله اگر از حیث وزن و معنی بهتر نشده باشد لااقل می‌توان گفت که از لحاظ کمیت ترقی شایان کرده است و حتی به عقیده راقم این سطور در نثر فارسی نیز از نظر لفظ و انشاء پیشرفتهای امیدبخشی مشهود است. امروز نویسندگان ما عموماً فارسی را بهتر و روانتر از نویسندگان سی سال پیش می‌نویسند. ساختمان جمله‌ها و عبارتها عموماً فارسی است و از برکت تنبه و هدایت و دلسوزی اشخاص فاضل و باذوق و علاقه‌مندان به زبان فارسی کلمات و اصطلاحات و تعبیرات فرنگی و ترکی و عربی در نوشتجات کمتر دیده می‌شود. شیوه نویسندگی هم دگرگون گردیده و نویسندگان کوشش دارند که در توصیف اشیاء و تشریح احوال از حقیقت و واقعیت زیاد دور نیفتند. شماره نویسندگان هم نسبت به سابق زیادتر شده است و می‌توان امیدوار بود که اگر در صدد تکمیل نواقص خود برآئیم کم کم دارای نویسندگانی بشویم که آثارشان شایسته ترجمه به زبانهای خارجی باشد. هر چند که

اکنون نیز شاید بتوان در میان کتابهایی که به چاپ رسیده و می‌رسد از این قبیل تألیفات تلک و توک پیدا کرد. افسوس که وضع ناهموار زمانه که برای سهولت کار آنرا روزگار غدار نام نهاده‌ایم نویسنده جوان و محبوب ما صادق هدایت ناکام را نابهنگام از ما ربود و قلم حساس و توانای او را به‌ستمگری در هم شکست و الا اگر زنده مانده بود و اسباب کار او از هر حیث و از هر جهت فراهم می‌گردید شک نیست که علاوه بر «بوف کور» که اخیراً در نهایت استادی به‌زبان فرانسه انتشار یافت و مورد پسند و ستایش منقدین به‌نام فرنگستان گردید از این نویسنده زبده و زبردست آثار دیگری هم که زبینه ترجمه باشد به‌وجود می‌آمد. هر چند که در بین آثار موجود او نیز هنوز آثاری که مستحق ترجمه باشد باقی است. محمد مسعود (م. دهاتی) نیز در جای خود به‌حقیقت اهل فکر و قلم بود و رمانهای خوبی از او باقی مانده است، ولی خدمت مهم او را در زمینه تحریر شاید بتوان روح تند و سرکش و صراحت لهجه‌ای دانست که در فن روزنامه‌نویسی از خود به‌یادگار گذاشت و امروز باید به‌یاد او همین‌قدر به‌حسرت بگوئیم:

«یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم

با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست»

اکنون دوستان ایران و علاقه‌مندان به‌زبان و ادبیات فارسی با اشتیاق هر چه تمامتر چشم به‌راه آثاری هستند که کاملاً زائیده طبع و ذوق خود ما باشد و بتواند احوال روحی ما و اوضاع اجتماعی مملکت ما را که در این چند سال اخیر بیشتر از سابق مطمح نظر و مورد دقت اهل جهان گردیده، از روی حقیقت و حقیقت‌بینی و حقیقت‌گوئی چنان‌که شرط اول

نویسندگی است به طور کافی و شافی معرفی نماید. ملاحظه آثار قلمی نویسندگان جوان و تازه کار که پاره‌ای از آن نشانه استعداد فراوان واقعی است جای هر گونه امیدواری را باقی می‌گذارد. چیزی که هست این نویسندگان جوان هم بعضی شکوه‌ها و درد دل‌هایی دارند که هموطنانشان باید از روی انصاف به آنها گوش بدهند و نویسنده «یکی بود و یکی نبود» در اینجا مترجم زبان حال این نویسندگان گردیده و با اجازه ضمنی دوستان عزیز و جوان خود خطاب به ملت و دولت ایران می‌گوید: مایک مشت نویسنده بی سر و سامان نیز البته مانند تمام اهل این خاک هزار عیب و نقص داریم ولی برای اصلاح محتاج تشویق و عنایت شما می‌باشیم.

«مکن در این چمن سرزنش به خودروئی

چنان‌که پرورشم می‌دهند می‌رویم»

نویسندگان جوان و تازه نفس ما نیز البته متوجه هستند که در مقابل تحولات با عمق و دامنه‌داری که امروز در مملکت ما در کار تکوین است و باسرنوشت قطعی ما در آینده دور یا نزدیک رابطه مستقیم دارد وظیفه خطیری را برعهده دارند. امروز بیرق جریان‌ات اصلاح‌آمیز و انقلاب‌انگیزی که باید منشأ نهضت‌های حیات‌بخش و عامل رستگاری این مردم و این آب و خاک بگردد به دست عناصر جوان و جوان اندیشه افتاده است و این عناصر تشنه نوشتجات خوب و پرمغزی هستند که بتوانند آنها را در انجام منظوری که اختیار نموده‌اند کمک نمایند. پس نویسندگان ما باید بدانند که هر آنچه از قلم آنها برصحنه بیاید برای برادران جوان و پاکدل و نیک اندیش آنها به منزله آبی است که به لب تشنه برسد، اگر گوارا باشد مایه دوام و نشاط روح و روان و اگر فاسد و مسموم باشد دشمن جسم و

جان آنها می‌گردد.

نویسندگان ما وظیفه دیگری نیز دارند که شاید به جهات بسیاری اهمیت آن از اهمیت وظیفه هدایت و دلالت هم بیشتر باشد و آن وظیفه‌ای است که از یک طرف در مورد اصلاح و ترقی و تکمیل زبان فارسی و از طرف دیگر در مقابل حفظ و حراست و صیانت این زبان برعهده آنها وارد است. برای آنکه این نکته بسیار بااهمیت روشن بشود باید دانست که ما ایرانیان پس از دو سه هزار سال خوش بختی و بدبختی و بد و نیک و زشت و زیبا امروز چه بخت و اقبال یار و یاورمان باشد و باز بتوانیم آقا و ارباب و صاحب خود بمانیم و چه در نتیجه بازیگریهای دوران و مقدرات زمانه و خاصه در اثر این فساد اخلاق خانه براندازی که مانند کرمی زهرآگین به ریشه حیات و دوام ملی ما و به شالوده سیادت و استقلالمان افتاده باز یک بار دیگر به هر اسم و رسمی باشد دستخوش هوی و هوس جهانگیران عصر و گردنکشان حق ناشنوای این دوره بشویم در هر حال تنها چیزی که برایمان باقی خواهد ماند و باز ممکن است روزی و روزگاری کلید رستگاری و نجاتمان بگردد همانا زبانمان است و بس؛ یعنی همین زبان فارسی که امروز بدان حرف می‌زنیم و بدان چیز می‌نویسیم چنان‌که در طول تاریخ و در بحبوحه بحرانهای بی‌شمار تاریخمان نیز اگر استقلال و اعتباری برایمان باقی مانده از برکت و از مدد و از طفیل همین زبان بوده است. همین زبان فارسی است که در طی دوره دور و دراز تاریخ همواره مایه بقای ما و رکن رکن دوام و قوام و ضامن قومیت و عامل واقعی حیات ملی ما گردیده است. امروز نیز باهمه بیچارگیهایی که ما را از هر جهت فراگرفته و به راستی هر ایرانی پاک طینت

و صاحب حسی را از دور و نزدیک کلافه و تقریباً ناامید ساخته است اگر باز در میان مردم دنیا برایمان اسم و رسم و شأن و اعتباری باقی مانده است بیشتر در سایه همین زبان است که حکما و شعرا و دانشمندان ما را مورد عزت و احترام اهل دنیا قرار داده است و الا اگر از زبان بگذریم از ما و از مملکت ما در عرض بیست و شش هفت قرن تاریخ به جز یک زرتشت و مقداری آثار هنری و ذوقی و چندتن پادشاهانی که کم و بیش چیزی به سرمایه تمدن بشری افزوده‌اند چیز قابل دیگری برایمان باقی نمی‌ماند. راست است که قالی و قالیچه و مینیاتورهای ما در بازار خارجه و در نمایشگاه‌های بین‌المللی خیلی مرغوب است ولی نباید فراموش نمود که آنچه از همه بیشتر نظر دانشمندان دنیا را به جانب ما و مملکت ما متوجه ساخته و اسباب عزت و احترام و مایه ارجمندی و آبرومندی ما گردیده همانا لطایف آثاری است که از علما و حکما و سخنگویان ما به جا مانده، یعنی آنچه به وسیله زبان به صورت نظم و نثر ذخیره معنوی ما را تشکیل می‌دهد.

بنابراین حرفی نیست که اگر ما واقعاً به استقلال و آزادی خود و مملکتمان علاقه‌مند هستیم و دلمان به حال هموطنانمان می‌سوزد باید بیش از همه چیز به حفظ و تقویت زبانمان بکوشیم و در این راه هیچ‌گونه کوتاهی از مجاهدت را روا نداریم و جایی که در حفظ و حراست اشیاء ناچیز و کم مقداری از قبیل انگشتری و سکه و عکس که از عزیزان و یارانمان به یادگار به ما رسیده نهایت اهتمام را به جا می‌آوریم شکی نیست که در راه حفظ و نگهبانی از زبان شیرین فارسی که یادگار صد نسل از رفتگان عزیز و آباء و اجداد گرامی ما و در واقع روح آنهاست که به این

صورت و این لباس به ما رسیده و آواز آنان است که پس از قرن‌ها هنوز به وسیله کلمات و الفاظ به گوش جان مامی رسد و در این عالم از آن ارجمندتر چیزی برایمان متصور نیست تا چه اندازه باید نهایت فداکاری را به عمل آوریم.

در اینجا برای تأیید مطالب مذکور در فوق شاید بی‌مناسبت نباشد به حکم آنکه به قصه سرائی خود گرفته‌ام قصه مأمون خلیفه عباسی را چنان‌که در تواریخ معتبر آمده برایتان نقل نمایم. نوشته‌اند در سنه ۱۹۹ وقتی که در مرو بود در روز عید اضحی بارعام داده بود و پرسید آیا در میان مجلسیان کسی هست که بتواند در زبان فارسی شعر بگوید. جوان بیست و پنج ساله‌ای عباس نام شرط ادب به جا آورده گفت شاید از عهده برآیم. مأمون گفت از کجا آموخته‌ای؟ گفت از پدرم که هر روز مرا به سردابه برده زبان فارسی می‌آموزد. خلیفه گفت اگر راست می‌گوئی بالبداهه اشعاری در مدح من به فارسی بساز. آن جوان کاغذی گرفته قصیده‌ای ساخت و همین‌که از خواندن آن فراغت یافت خلیفه امر به قتل او نموده گفت: از جمله اسرار سیاست یکی این است که هرگاه در میان قوم مغلوبی شاعری پیدا شود که به قوت شعر خاطرها را برانگیزاند و همت هموطنانش را در تلافی خون پدران خویش برملت غالب تحریک نماید ملت غالب را دچار گرفتاریهای سخت می‌نماید و باعذاب و اضطراب فراوان دست به گریبان می‌اندازد.

حالا ببینیم نویسندگان جوان ما برای انجام دادن این دو وظیفه بزرگی که به عهده دارند و ذکر آن قبلاً به اختصار گذشت چه راهی را باید پیش بگیرند. البته آموختن حکمت به سقراط شرط ادب نیست ولی امیدوارم

به احترام ریش سفید به دوستدار صمیمی و خادم اخلاصمند خود اجازه بدهند که در این باب، به رسم تذکر، چند کلمه‌ای به عرض محترمشان برساند. پس می‌گویم چنان به نظر می‌رسد که برای انجام وظیفه اول که عبارت باشد از هدایت و دلالت هموطنان خاصه جوانان پیش از همه چیز باید دارای شرایط رهبری باشند یعنی باید صاحب معرفت و دانش (علی‌الخصوص بینش) و تجربه و پختگی کافی بشوند و این حاصل نگردد مگر از راه درس خواندن و مطالعه و فراگرفتن چند زبان خارجی و مسافرت‌های دور و دراز در داخله و خارجه و نشست و برخاست و خورد و خواب و گفت و شنود و بحث و جر و مناظره و مشاجره باطبقات مختلفه مردم از هر قوم و ملتی و از هر مذهب و عقیده‌ای و هر حزب و کیشی و خصوصاً آشنائی ممتد و عمیق با مردم خود ایران از شهری و روستائی و مجالست و مؤانست شبانه‌روزی ماهها و سالها و هم پیاله و هم کاسه شدن با آنها از خرد و بزرگ و پیر و جوان. باید بدانند که مادامی که خام باشند فکرشان هم خام خواهد ماند و در این عالم کیست که بتواند به فکر خود مطمئن باشد. باید بدانند که چه بسا افکار و عقاید ما حکم این خانه‌هایی را دارد که کودکان از خاک و گل در ساحل دریا می‌سازند و هر چند آنها هم پایه کاخهای بلند و استوار می‌دانند به اندک باد و کوچکتترین موجی سرنگون می‌گردد. باید بدانند که فکر صحیح و متین بی خون دل به کنار نمی‌آید و الهام و تلقینات غیبی هم هر روز و همه جا و برای هر کس دست نمی‌دهد مگر حضرت بودا در چند هزار سال پیش در همین باب فرموده است:

«ما نباید گفته‌ای را به صرف اینکه دیگران گفته‌اند باور کنیم. ما نباید احادیث و اخبار دیگران را به اسم اینکه از قدیم به ما رسیده است باور کنیم. ما نباید گفته و نوشته دانشمندان و خردمندان را

تنها چون گفته و نوشته دانشمندان و خردمندان است بپذیریم. ما نباید گمان نمائیم که پاره‌ای از اندیشه‌های پریشان چون صورت آسفتگی و پریشانی دارد از خدایان و عالم غیب رسیده و آنها را باور کنیم. ما نباید به استدلال‌های خودمان اطمینان داشته باشیم. ما نباید تنها به ملاحظه شباهت و قیاس چیزی را بپذیریم. ما نباید کلام استاد و پیر خودمان را تنها چون کلام استاد و پیرمان است قبول کنیم. اما ما باید تنها آنچه را که به عقل و ادراک خودمان صحتش بالرأی و العیان برایمان به ثبوت رسیده است قبول نمائیم خواه کلام باشد خواه نوشته یا هر چیز دیگر.

بزرگان خودمان در باب سستی و بی‌پایگی افکار و عقاید بشری قدم را بالاتر هم نهاده و فرموده‌اند:

«بس خنده‌ها که بر خرد نکته دان زند

طفلی که بوسه بر در پیر مغان زند»

و پیر مغان همان عقل سلیم عاری از تعصب و جانبداریهای سست و بی‌اساس است که باید همیشه رهبر و راهنمای آدم عاقل باشد. وانگهی مگر استاد بزرگ خودمان جلال‌الدین رومی هم فرموده است:

«هر جوابی کو ز گوش آید به دل

چشم گفت از من شنو آنرا بهل»

«گوش دلال است و چشم اهل وصال

چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال»

«در شنود گوش تبدیل صفات

در عیان دیده‌ها تبدیل ذات»

«ذاتش از علت یقین شد در سخن

پختگی جو در یقین منزل مکن»

«تا نسوزی نیست آن عین الیقین

این یقین خواهی در آتش در نشین»

«گوش چون نافذ بود دیده شود

و رنه قل در گوش پیچیده شود»

ما ایرانیان امروز مبتلای قحطیهای بسیاری هستیم ولی شدیدترین و خطرترین قحطی ما همانا قحطی فکر صحیح و متین و اندیشه درست و مستقل است و نمی‌توان انکار نمود که خلق کردن و ترویج دادن این قبیل فکر و اندیشه در اولین مرحله کار و وظیفه نویسندگان است که باید همواره سعی داشته باشند افکار و معانی درست را باالفاظ صحیح و عبارات و انشای فصیح و بلیغ در دسترس هموطنانشان بگذارند.

چندی است مرسوم گریده می‌گویند نویسنده و شاعر و اهل قلم باید به اصطلاح فرانسویها «آنگازه» باشد یعنی در هدایت و کمک و خدمت به مردم و توده وظیفه‌ای از وظایف اجتماعی را به عهده و ذمه خود بشناسد. این حرف درست است ولی آیا هر نویسنده و شاعری که شایسته این اسم و رسم باشد (شاید به استثنای بسیار شاذ و نادری) وقتی قلم در دست می‌گیرد مردم را در نظر ندارد و برای خاطر مردم و خوانندگانی نیست که چیز می‌نویسد و شعر می‌گوید. آیا حوائج نوع بشر یا معنوی و فکری و یا روحی و قلبی و یا مادی و جسمانی و یا لااقل تفننی و تفریحی نیست و آیا در هر حال نویسنده و شاعر ولو بدون قصد و نیت هم باشد (البته به درجات مختلف) جواب یکی از این احتیاجات را نمی‌دهد و آیا می‌توان انکار نمود که حافظ و سعدی و مولوی خودمان و حتی عبیدزاکانی و حتی شعرای قصیده‌سرائی که مرتکب گناه

مداحی‌های مبالغه‌آمیز و زبان‌انگیز بوده‌اند خدمت بزرگی به ما و به‌پدران ما در گذشته ننموده‌اند و به‌اولاد ما در آینده نخواهند نمود.

گفتیم که نویسندگان ما و شعرای ما وظیفهٔ دومین مهم دیگری هم دارند که عبارت است اولاً از اصلاح و ترقی و تکمیل زبان فارسی و ثانیاً از حفظ و حراست و صیانت آن. برای انجام دادن این مقصود هم واضح است که چه باید بکنند و چه راهی را بپیمایند. باید زبان فارسی را خوب بدانند و قواعد اساسی آنرا که اسمش صرف و نحو است بشناسند و آنگاه زیاد بنویسند و خوب بنویسند و با مغز و شیوا بنویسند و نه تنها از ایراد و انتقاد بیم و هراسی نداشته باشند بلکه برعکس جویا و خواهان آن باشند و خود را بی‌جهت با جدلهای بی‌فایده و مباحثات دور و دراز آشنا نسازند و مدام در سراغ نویسندگان جوانی باشند که تازه قدم به میدان نویسندگی گذاشته‌اند و باتمام قوای خود درصدد تشویق آنها باشند و اگر معایب و نواقصی در آنها یافتند به‌زبان برادری و لطف و عنایت بی‌ریا رفع آن نقائص و معایب را از وظایف جوانمردی خود به‌شمارند و در این صورت مطمئن باشند که ادبیات ما راه ترقی و تکمیل را خواهد پیمود و بعدها نسلهای آینده نام و ذکر خیر آنها را در گوشه و کنار تاریخ ادبیات زبان فارسی خواهند یافت.

مطلب دیگری که شاید ذکرش در اینجا بی‌فایده و بی‌تناسب نباشد مسئلهٔ کلماتی است که به‌اسم کلمات فرهنگستانی از سال ۱۳۱۴ به‌بعد در ظرف چند سال از طرف فرهنگستان وضع یا قبول گردیده و از همان تاریخ تا به‌امروز موجب مباحثات سخت و ایرادهای بسیار تند و تیز

گردیده است. بدون شک و شبهه از آنجائی که انسان ولو عضو فرهنگستان باشد جایز الخطاست، لابد می‌توان به یک عده از این کلمات ایراداتی وارد ساخت ولی مقدار زیادی از آنها هم درست و پسندیده به نظر می‌رسد و عموماً بهتر از کلمات عربی و ترکی و فرنگی است که این کلمات فرهنگستانی باید جای آنها را بگیرد. در این مورد دو نکته مهم را نباید از نظر دور داشت که اولاً وضع و قبول و پیشنهاد این کلمات که اساساً مقداری از آنها رایج و معمول هم بوده و هست مانند «مرز» به جای «سرحد» و یا «تندرستی» به جای «سلامت و صحت» عموماً مستلزم این نیست که کلمات قدیمی را باید اجباراً از میان برد و دور انداخت و به هیچ وجه من الوجوه دیگر استعمال نکرد یعنی مثلاً با داشتن کلمه «کشور» استعمال کلمه «مملکت» ممنوع و حرام و قدغن است بلکه ظاهراً مقصود فرهنگستان بالمآل این بوده که به مردم تذکر بدهد که در مقابل این کلمات عربی و ترکی و فرنگی کلمات فارسی خوبی هم وجود دارد و آن کلمات را در معرض استفاده مردم قرار بدهد والا همه کس می‌داند که داشتن چند کلمه برای یک مفهوم و یک معنی در هر زبانی موجب ثروت آن زبان است و اگر ما در پهلوی همین کلمه «ثروت» کلمه «دارائی» را هم داشته باشیم عیب زبان فارسی نمی‌شود بلکه از محسنات و امتیازات آن زبان محسوب می‌گردد و ثانیاً نباید فراموش نمود که زبان زنده حکم نهر روانی را دارد که هر قدر سرچشمه‌اش تواناتر و پرپرشت‌تر باشد بیم آلوده شدن آن نیز به همان درجه کمتر است و مانند هر نهری چنانچه زیاله و خار و

خاشاکی در آن وارد شود نیرو و جریان آب به خودی خود آنرا می برد و مضمحل و نابود ساخته و یا رفته رفته به تحلیل می برد. خطر حقیقی وقتی است که آب را کد گردد که آن وقت به زودی رنگ و طعم و بو و خاصیت آن دگرگون می گردد و متعفن و مهوع و منبع امراض و بلیات زشت و زبان آمیز می شود. ولی از اینهم بدتر وقتی است که سرچشمه خشک و کور بشود که آن وقت دیگر باید فاتحه آن نهر را یک باره خواند. زبان نهری است که تا وقتی روان است یعنی مادام که طبع موج نویسندگان دانا و توانا و خامه معجز شیم شعرا و گویندگان بلند طبع و بلند فکر از کار نایستاده باشد و هر قدر هم زخارف و فضولات در آن وارد شود در صفای حقیقی آن خلل و لطمه ای که مستدام و مستمر باشد روی نخواهد داد بلکه آب روان به قوت و قدرت خود آن آلودگیهای گذران را برطرف می سازد و به اصطلاح روسیاهی تنها به زغال می ماند. اما وای به روزی که نهر شاداب زبان به حال رکود افتد یعنی مردمی که بدان تکلم می کنند تنها آنرا برای رفع حوائج معمولی روزانه شکم و شحم و لحم به کار ببرد و طبع شیوای خداوندان نظم و نثر و ذوق روح پرور ارباب علم و ادب خموش و خامد گردد و جمود پذیرد و از آنهم بدتر وقتی است که خدای نخواسته سرچشمه واقعی ذوق و فهم یعنی «ژنی» ملی و قریحه ذاتی و جبلی که مولد نوابغ و نوادر و اختیار است و کلیه صفات و سجایای عالی از ذوق پاک و طبع استوار و قوه ابتکار و خلاقیت و آزادی فکر و بیان و حس گرانبهای حقیقت جوئی و حقیقت پرستی از آن سرچشمه می گیرد مانند چشمه ای که دیگر آب باران و برف بدان نرسد رفته رفته خشک و نازا گردد. آن وقت است که نه تنها باید فاتحه زبان و شعر و نثر و ادبیات و

عرفان و حکمت را خواند، بلکه باید منتظر مرگ و فنای آن قوم و آن جماعت بود و باید دانست که از مرگ و فنای چنین قوم و ملتی هم مردم دنیا غمی به خود راه نخواهد داد. چون که درخت خشک و بی حاصل تنها برای زیر دیگ خوب است و بس.

در پایان این مقدمه دراز باز اجازه می‌خواهم که به دوستان بسیار عزیز خودم یعنی نویسندگان جوان بگویم که باید نهایت سعی را داشته باشند که فریب الفاظ تازه و نورا نخورند و سوار بر خرنگان تقلیدهای سست و بی مزه نشوند بلکه بر اسب راهوار خود سوار و مرد فکر و کار خود باشند و بدانند که به حکم «آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند» در ادبیات پیر و سالخورده خودمان از نظم و نثر می‌توان برای بسیاری از این سبکهای جدید ادبی یا به اصطلاح امروز «مکتبهای ادبی» که با اسامی گوناگون از قبیل «رومانتیسیم» و «سمبولیسم» و غیره و حتی «سوررئالیسم» به رسم ارمغان از اروپا و امریکا به ایران وارد شده است نمونه‌های بارزی پیدا نمود. پس نباید به آسانی مجذوب و شیفته جویده دیگران بشوند و تصور نمایند با تقلید بیگانگان تازه و نوبری به بازار می‌آورند. در مملکت ما هنوز میدان کار برای نویسندگان خیلی فراخ است و کارهای ناکرده بسیار است و ابداً لزومی ندارد که در سبک نوشتن فرنگیها را نسنجیده سرمشق خود قرار بدهیم مگر در اموری که عقل سلیم و طبع مستقیم بزرگان خودمان و حتی اهل فن از خود فرنگیهایی که با ما و ادبیات ما آشنائی دارند آنرا لازم و مفید تشخیص بدهند.

یکی بود و یکی نبود و غیر از خدا هیچ کس نبود - از این خدائی که مصدر هر قضا و قدر است و از این قضا و قدری که منشأ هر خیر و شر

است خواستارم که به مملکت عزیز ما دوام و بقا و عافیت و صلاح عطا
فرماید و جوانان باذوق و باهتر و راست و پاک و دانش‌پژوه ما را در ایفای
وظایف نویسنده‌گی خود موفق و کامیاب دارد.

ایام نوروز با میبیدی و خواجه عبدالله انصاری^۱

درباره کتاب کشف الاسرار معروف
به «تفسیر خواجه عبدالله انصاری»

در آغاز این سال نو خاطر را رغبتی بود که برای «یغما» که اینک برنای برومندی است ده ساله، و در نزد هر آن کس که به سوی ذوق و معنی راهی و روزنه‌ای دارد بس گرامی است، ران ملخی بفرستم. دیدم هر قصه‌ای که بسرایم و هر مطلبی بنویسم و اگر هزار زحمت نیز بر خود هموار سازم هرگز در لطف و نغزی و بلندی ظاهر و باطن به هزار یک آنچه پیشینیان ما نوشته و گذاشته‌اند نخواهد رسید. از اینرو کار را بر خود آسان ساختم و از کتاب بسیار ممتاز و پربهای «کشف الاسرار» معروف به تفسیر خواجه عبدالله انصاری که در این ایام نوروز آنرا نوشخوار دل و جان ساخته بودم و هنوز هم که از سیزده عید ایامی می‌گذرد سرمست نشئه پرزور و پر لذت آن هستم مطالب و عباراتی چند برگزیده به مبارک باد نوروز باستانی و هم به رسم تبریک و شادباش دهمین سال انتشار «یغما» به پیشگاه خوانندگان محترم این مجله عزیز تقدیم دارم.

«کشف الاسرار» تألیف ابوالفضل رشید الدین میبیدی در سنه ۵۲۰ هجری یعنی ۸۵۸ سال پیش (صد سال قبل از سعدی و گلستان و بوستان) تألیف یافته و تاکنون تنها جلد اول آن به اهتمام مرد ادیب و فاضل و ادب پروری چون آقای علی اصغر حکمت در سال ۱۳۳۱ در جزو انتشارات دانشگاه طهران «شماره ۱۵۸» به چاپ رسیده است. این کتاب که تنها جلد اولش علاوه بر دو فهرست مفصل مشتمل بر ۷۸۹ صفحه بزرگ است تماماً در تفسیر سوره بسیار مختصر الفاتحه (الحمد) و سوره البقره است و یقین دارم که تمام هموطنان ما که به فضل و کمال سر و کار دارند و زبان شیرین فارسی را دوست می دارند آرزو مندند که مجلدات دیگر این کتاب مهم نیز به تدریج به حلیه طبع آراسته گردد.

راقم این سطور تاکنون فقط ۱۷۰ صفحه از این کتاب را خوانده است و از فرط شوق و حظ خود را درست مانند یک نفر از اصحاب کذائی افیون می بیند که همچنان که می دانید تا بتواند این کار لذت بخش را به درازا می کشاند. من نیز گل چین گل چین در این گلزار معنی و معرفت به آهستگی و شکیبائی به جلو می روم و هم اکنون ملال و تلخی آن لحظه ای را احساس می کنم که این کتاب به صفحه آخر برسد و هنگام فراق با این یار خوش گفتار و بی آزار همیشه بیدار در قیافه شوم «تمت» فرا آید.

در طی مطالعه مکرر در مکرر دلم به راستی به حال پاره ای از هموطنان جوانم سوخت که با همه ذوق و شور و کنجکاوی چون این نوع کتابهای فارسی قدیمی عموماً با جمله ها و عباراتی به زبان عربی تزیین و ترصیع یافته است خود را از لذت وافر مطالعه آن محروم می دارند و قسمت اعظم

اوقات فراغت را منحصرأً با آثار نویسندگان فرنگی مصروف می‌دارند و چه بسا در میان فرنگی‌ها نیز با نویسندگان تیز گام و تند لگامی سر و کار دارند که عنوان پیشرو و طلّیعه و طلایه و به قول فرنگی‌ها «آوان گارد» به خود بسته‌اند و به احتمال زیاد بسیاری از آثارشان هنوز در طریق خلود قدم‌های نخستین را برنداشته در ورطه فراموشی ابدی می‌افتد. افسوس بسیار خوردم که نسل جوان ایران امروز چنان می‌نماید که فراموش کرده است که بزرگان عرفان و حکمت و دانش و بینش خودمان که بزرگان واقعی ما و مملکت ما به شمار می‌آیند و تا قیام قیامت یکتا و یگانه مایه سرافرازی و مباحات ما خواهند بود و قدر و منزلتشان در دیده صاحب‌دلان دنیا که شهرت و عظمت را با ترازوی بین‌المللی سنجش و عقل و تمیز، نه صیت و آوازه وزن می‌کنند حتی از پادشاهان بنام و جهانگیران نامدار ما بیشتر است آثاری از خود باقی گذاشته‌اند که واقعاً لذت بخش است و مانند شراب و دوستی هر چه پیرتر شود جوهر و مزه‌اش بیشتر می‌شود. ما نباید فراموش کنیم که بسطامی و خرقانی و حلاج و بوسعید و انصاری و عطار و سنائی و مولوی و میبیدی که مؤلف همین «کشف الاسرار» است در روز و روزگاری می‌زیسته‌اند که ارباب قلم ما «فارسی گو گرچه تازی خوشتر است» گویان خامه را به فارسی نوشتن باز می‌داشته‌اند و با اینهمه ولو بانگ روح افزا و جانبخش خود را هم از گلوی نای کیش و آئین پیامبر خویش (پیامبر امی عربی) بیرون داده باشند آوازشان برای ما ایرانیان کاملاً صدای آشنا دارد و به شنیدن آوای دلپذیر آنها عوالم روح بلند پرواز آریائی و ایرانی در مقابل چشممان جلوه‌گر

می‌گردد^۱ و حتی می‌توان قدم را بالاتر نهاده بگوئیم که پس از آنها هنگامی که به دوره‌های تازه‌تری می‌رسیم آثار نویسندگان و ارباب قلم ما (به‌خصوص در نثر) رفته رفته هر روز بیشتر در جامه بیگانگان، که چه بسا برای قامت زبان و فکر و ذوق ما ساخته و بریده نشده است، نمایان می‌گردد و سرانجام کار به جایی می‌رسد که با آنچه از خودمان است بیگانه می‌شویم و آنچه را که خودمان از خوب و زیبا و عالم پسند داریم خرد و ناچیز و بی‌مقدار می‌شماریم و با غرور و خودنمائی به استقبال متاعی می‌شتابیم که از خودمان نیست و نه تنها جواب خواهش‌های ذوق و فکر و عطشمان را نمی‌دهد بلکه اگر احیاناً به دست عناصر خام و بی‌خبری بیفتد که جوای نام آمده‌اند در راه پیشرفت فن نویسندگی و تحول ضروری ادب و ادبیاتمان حکم سنگ پیش‌پا را حاصل نموده مانع و رادعی نیز می‌گردد.

کلام «قاصر از معنی نو حرف کهن» سخن درستی است و ما نیز مانند تمام مردم دنیا ناچار باید برای این همه معانی و مفاهیم تازه الفاظ تازه‌ای پیدا کنیم و ره چنان برویم که رهروان رفته‌اند ولی نباید فراموش نمائیم که دیگران با کمک و پیوند ذخایر لغوی و لسانی خود و باتوسل به قواعد و اصول این فن و استفاده از منابع اصلی و قدیمی زبان خود در این امر مشکل قدم به قدم جلو رفته و به کامیابی رسیده‌اند و ما نیز اگر بخواهیم عاقل و دانا باشیم و از راه حزم و اندیشه به رفع نقائص کار خود بپردازیم نه

۱- در خصوص سیر و مدراج حکمت الهی و عرفان در ایران مراجعه شود به کتاب ذیل تألیف محمد اقبال پاکستانی معروف که او را مولوی این عصر خوانده‌اند.

تنها باید کلماتی را که در زبانمان موجود است و همه استعمال کرده‌اند و همه می‌فهمند و استعمال می‌کنند مانند سایر چیزهای مقدس ملی خودمان عزیز بداریم و در حفظ و پاسبانی آن بکوشیم بلکه باید به مدد آن‌ها و با احیاء یک دستگاه کلماتی، که هنوز مقداری از آن در آثار ادبی ما موجود است و به مرور ایام فراموش شده است، ولی زیاد غیرمأنوس نیست، جاهای خالی را پر کنیم.

در اینکه امروز نمی (و شاید بیشتر از نمی) از کلمات زبان ما از زبان عرب آمده است حرفی نیست، در اینکه مذهب ما اسلام یعنی مذهب متجاوز از دوست میلیون مردم این دنیا است و کتاب ما قرآن است و دعا و نماز و مناجات ما به زبان عربی است هم هیچ جای گفتگو و چون و چرا نیست. در اینکه تغییر این احوال و این وضع موجود نه تنها عملی و سودمند و امکان‌پذیر نیست بلکه ممکن است متضمن زیان بسیاری نیز باشد هم کاملاً قابل قبول است و به جرأت می‌توان ادعا نمود که هرکوشش و نیروئی در این راه که لزوم و فایده و ضرورت آن ابداً سرسوزنی به اثبات نرسیده به مصرف برسد کوشش و نیروئی است که بی جهت ضایع گردیده و یا لااقل قسمت عمده آن به هدر رفته است و ولو نتیجه اندکی هم حاصل گردد، با سعی و کوششی که به عمل آمد، به هیچ وجه متناسب نخواهد بود. البته هیچ عیبی ندارد که ما کلمات فارسی قدیمی خودمان را نیز بیاموزیم و حتی لغات مهجور و فراموش شده را نیز که با امثله شاذ و نادر در بعضی فرهنگ‌ها باقی مانده است در موقع ضرورت در نوشته خود تک تک بیاوریم (به شرط آنکه خواننده به قراین و امارات از فهمیدن معانی آنها عاجز نماند) ولی چنین کاری ابداً مستلزم آن

نیست که کلماتی را که داریم و بومی و خودمانی گردیده و مال ما شده و تعلق به تمام افراد ملت ما از هر طبقه و صنفی دارد و فارسی و ایرانی شده و در میان کلمات کاملاً فارسی مستهلک و مستحیل گردیده و برای هموطنان بی‌خبر و بی‌سواد ما تشخیص بین آنها با کلمات فارسی الاصل غیر ممکن است بدون هیچ علت و سببی و برخلاف آنچه در تمام ممالک متمدن و فهمیده دنیا جاری است در صدد برآئیم که از زبان خود بیرون بیندازیم و به دست خود گرفتار فقر و فاقه لسانی بشویم و این فقر و فاقه را نیز بر آن همه فقر و فاقه‌های دیگر که دچار آنیم بیفزائیم.

وانگهی مگر گذشته از زبانهای فرنگی مانند انگلیسی و فرانسه و روسی و ایتالیایی و غیره یادگرفتن و دانستن زبان عربی، آن هم برای مردمی چون ما که بسیاری از ذخایر گرانبهای ادبی و علمی و حکومت و عرفان ما یا بدان زبان است، و یا باامثال و اصطلاحات و ابیات و آیات و جملات عربی زینت و تقویت یافته است، عیب و نقصی خواهد بود. مگر ضروری دارد بدانیم که مثلاً ابیات معروف سعدی که «بنی آدم اعضای یک دیگرند الخ» قرن‌ها پس از این حدیث معروف ساخته شده است که «تری المؤمنین فی تراحمهم و توادهم کمثل الجسد اذا اشتکی عضو تداعی له سایر الجسد بالحمی والسهر» که مولای روم خودمان هم در همان معنی در کتاب «فیه مافیه» فرمود «درویشان حکم یک تن دارند اگر عضوی از اعضاء درد گیرد باقی اجزاء متألم شوند» مگر خجالتی دارد اگر در ضمن مطالعه آثار نویسندگان و حکما و عرفای خودمان که شهرت جهانی دارند و بیگانگان بارغبت و شوق تمام می‌خوانند و ترجمه می‌کنند و تحسین و تعظیم می‌نمایند سخنان نغز پر معنی و پرمغزی هم از گویندگان عربی

زبان در حافظه خود ذخیره سازیم و آنها را نیز در ردیف سخنان و کلمات
قصار دانشمندان فرنگی زینت گنجینه محفوظات خود قرار دهیم. مگر
دانستن و آشنا شدن به سخنان زیر و یاسخنان بسیار دیگری از این قبیل
چه عیبی دارد.

رُب معصية ميمونة و رب طاعة ميشومه،

المؤمن كبس فطن ممیز،

اللهم ارنا الاشياء كما هي،

التوحيد اسقاط الاضافات،

حسنات الابرار سيئات المقربين،

لو ظهرت الحقايق بطلت الشرايع،

طلب الدليل عند حصول المدلول قبيح،

كلما حكم به العقل حكم به الشرع،

ما خلق الله شيء احب له من العقل،

يوزن يوم القيامة مداد العلماء بدم الشهداء

العلم نقطة كثرها الجاهلون،

من استوى يومه فهو مغبون،

و للناس فيما يعشقون مذاهب،

خير الامور ما يصدق الزمان،

همة السفهاء الرواية و همة العقلاء الرعاية،

اتزعم انك جرم صغير و فيك انطوى العالم الاكبر،

ما خلقكم و لا بعثكم الا كنفس واحدة،

أينما تولوا فثم وجه الله،

تفکر ساعة خیر من عبادة سنة،
 اما الیقین فلا یقین و انما اقصى اجتهادی ان اظن و احدسا،
 ان للربوبية سرّاً لو ظهر لبطلت النبوة و ان للنبوة سرّاً لو ظهر لبطل العلم
 و ان للعلم سرّاً لو انكشف لبطلت الاحكام و الشرايع،
 ان من لم يشك لم ينظر و من لم ينظر لم يبصر و من لم يبصر بقى فى
 العمى و الحيرة،
 احث لدنياك كانك تعيش ابدأ و احث لآخرتك كانك تموت غداً،
 آخر العلم جهل و آخر العقل حيرة و آخر المعرفة التسليم،
 من اخلاق الجاهل الجابة قبل ان يسمع و المعارضة قبل ان يفهم و
 الحكم بما لا يعلم.

که درست حکایت از وضع ما می نماید که چون جاهل و نادانیم
 نشنیده جواب می دهیم و نفهمیده قیل و قال راه می اندازیم و ندانسته در
 معقولات مهم حکم قطعی صادر می نمائیم، و هرکس را که به عقیده ما
 نگرود و دنبال ما نیفتد دشمن و بدخواه خود می دانیم و خیانت پیشه
 می گوئیم و مرگش را از خدا می خواهیم.

پس از این مقدمه دراز و آن همه عبارات عربی بلند و کوتاه می رسیم به
 «کشف الاسرار» که با مقدمه ای به عنوان «سرآغاز» به قلم آقای علی اصغر
 حکمت در سال ۱۳۳۱ هجری شمسی در طهران به چاپ رسیده است.
 چنانکه مذکور افتاد فعلاً تنها جلد اول این کتاب انتشار یافته و همان طور
 که در مقدمه آمده «از آنجا که این دریای بی کران را جمع آوری در یک

ظرف محال می نمود رفع تشنگی را به جرعه‌ای اکتفا کرد»^۱.

این کتاب معروف است به تفسیر خواجه عبدالله انصاری و علت این است که مؤلف کتاب یعنی رشیدالدین میبیدی چنانکه خود در مقدمه می‌گوید بر تفسیر خواجه انصاری که پاره‌ای از مناجات و سخنان فارسی بسیار عالی و بسیار روان و دلنشین او معروف خاص و عام فارسی زبانان است نظر داشته و چون آنرا در اختصار و ایجاز به حد اعجاز دیده است بر آن شده که آنرا به شرح و بسط بیاراید و مرغ سخن را در آن فضا بال و پری گشاید. افسوس که تفسیر خواجه انصاری به دست نیامده است ولی میبیدی در ضمن کتاب خود «همه جا در تلو کلام از دُرر کلمات پیر هرات به استشهاد و به عناوین مختلف نقل کرده است» و مقصود ما در این مقاله علاوه بر آوردن مقداری از سخنان خواجه انصاری، نقل عباراتی نیز از خود میبیدی است تا بر خوانندگان معلوم گردد که این قبیل کتابها هر چند اسم و عنوان عربی دارد و در تفسیر و تأویل است و با احادیث و اخبار آمیخته است، تا چه اندازه از لحاظ لفظ فارسی و معانی و مضامین حکمتی عالی و ممتاز و دلپسند است و همین «کشف الاسرار» شایسته آن است که امروز نیز در قرن بیستم - پس از هشت قرن و نیم که از تاریخ تحریر آن می‌گذرد - در نوشتن فارسی سرمشق برای ما باشد و لا اقل ما را با آنچه عموماً مورد قبول و پسند و ذوق ایرانیان فارسی زبان بوده و هنوز هم هست آشنا سازد و نگذارد از راه معقول و صحیح زیاد منحرف گردیم. باید دانست که راقم این سطور در همین ۱۷۰ صفحه‌ای که از ۷۸۹

صفحه کتاب خوانده به نکات زبانی و صرفی و نحوی و به قصه‌ها و نکات گوناگون بسیاری برخورده که بدون استثنا تمام دلنشین و مفید و خواندنی است ولی در اینجا فعلاً به نقل مبلغی از سخنان مؤلف کتاب و کلمات خواجه انصاری قناعت خواهد رفت تا اگر توفیق باشد مابقی را نیز به تدریج در ضمن مقاله‌ای دیگر از لحاظ شریف خوانندگان «یغما» بگذرانیم و ضمناً نگفته نماند که چون چنین کاری از عهده هر طفل دبستانی ساخته است و نقل قولی بیش نیست ابداً متنی برخوانندگان گرامی و مجله عزیز «یغما» ندارم.

ابتدا می‌کنیم به پاره‌ای از سخنان خواجه عبدالله انصاری که میبیدی او را عموماً «پیر طریقت» می‌خواند:

(۱)

«الهی نور تو چراغ معرفت بیفروخت، دل من افزونی است. گواهی تو ترجمانی من بکرد، نداء من افزونی است. قرب تو چراغ وجد بیفروخت، همت من افزونی است. ارادت تو کار من بساخت، جهد من افزونی است. بود تو کار من راست کرد، بود من افزونی است. الهی از بود خود چه دیدم مگر بلا و عنا و از بود تو همه عطا و وفا. ای به‌بر پیدا و به‌کرم هویدا، ناکرده گیر کرد رهی و آن کن که از تو سزا»

(۲)

«الهی نام تو ما را جواز و مهر تو ما را جهاز. الهی شناخت تو ما را امان و لطف تو ما را عیان. الهی فضل تو ما را نوا و کنف تو ما را مأوی. الهی

ضعیفان را پناهی. قاصدان را برسر راهی. مؤمنان را گواهی، چه بود که افزائی و نکاهی. الهی چه عزیز است او که تو او را خواهی. ور بگریزد او را در راه آئی. طوبی آن کس را که تو او رایی. آیا که تا از ما خود کرائی.»

(۳)

«دو گیتی در سر دوستی شد و دوستی در سر دوست. اکنون نمی یارم گفت که اوست،
چشمی دارم همه پر از صورت دوست
بادیده مرا خوش است تا دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست به جای دیده یا دیده خود اوست»

(۴)

«الهی نه می توانیم که این کار بی تو به سر بریم و نه زهره آن داریم که از تو به سر بریم. هر گه که پنداریم که رسیده ایم از حیرت شمار و سر بریم. خداوندا کجا باز یابیم آن روز که تو ما را بودی و ما نبودیم. تا باز به آن روز رسیم میان آتش و دودیم. اگر به دو گیتی آن روز یابیم برسودیم، ور بود خود را دریابیم به نبود خود خشنودیم.»

(۵)

«روز اول در عهد ازل قصه‌ای رفت میان جان و دل، نه آدم و حوا بودند نه آب و گل، حق بود حاضر و حقیقت حاصل و کنال حکمهم شاهدین. قصه‌ای که کس نشنید به آن شگفتی، دل سائل بود و جان مفتی، دل را واسطه در میان بود و جان را خبر عیان بود، هزار مسئله پرسید دل از جان همه متلاشی در یک حرف، جان همه را جواب داد در یک ظرف. نه دل از سؤال سیر آمد نه جان از جواب. نه سؤال از عمل بود و نه جواب از ثواب، هر چه دل از خبر پرسید جان از عیان جواب داد تا دل به عیان بارگشت و خبر فرا آب داد. گر طاقت نیوشیدن داری می‌نیوش و گرنه به انکار مشتاب و خاموش. دل از جان پرسید که وفا چیست و فنا چیست و بقا چیست. جان جواب داد که وفا عهد دوستی را میان در بستن است و فنا از خودی خود برستن است و بقا به حقیقت حق پیوستن است. دل از جان پرسید که بیگانه کیست و مزدور کیست و آشنا کیست. جان جواب داد که بیگانه رانده است و مزدور به راه مانده و آشنا خوانده. دل از جان پرسید که عیان چیست و مهر چیست و ناز چیست. جان جواب داد که عیان رستاخیز است و مهر آتش خون‌آمیز است و ناز نیاز را دست آویز است. دل گفت بیفزای. جان جواب داد که عیان با بیان بدساز است و مهر با غیرت انباز است و آنجا که ناز است قصه دراز است. دل گفت بیفزای. جان جواب داد که عیان شرح نپذیرد و مهر خفته را به راز گیرد^۱ و نازنده به دوست هرگز نمیرد. دل از جان پرسید که کس به خود به این رسید؟ جان جواب داد که من این از حق پرسیدم حق گفت یافت من به عنایت است و پنداشتن که

به خود به من توان رسید جنایت است. دل گفت دستوری هست یک نظر که بماندم از ترجمان و خبر؟ جان جواب داد که ایدر خفته را آب رود و انگشت در گوش آواز کبوتر شنود.

«این قصه میان جان و دل منقطع شد، حق سخن در گرفت و جان و دل مستمع شد. قصه می رفت تا سخن عالی شد و مکان از نیوشنده خالی شد. اینک نه دل از ناز می بیاساید نه جان از لطف. دل در قبضه کرم است و جان در کنف حرم. نه از دل نشان پیدا نه از جان اثر. در هست نیست کرم است و در عیان خبر. سرتاسر قصه توحید همین است. کنت له سمعاً یسمع به، گواهی بداد که چنین است.»

(۶)

«الهی تو دوستان را به خصمان می نمائی، درویشان را به غم و اندوهان می دهی، بیمار کنی و خود بیمارستان کنی، درمانده کنی و خود درمان کنی، از خاک آدم کنی و با وی چندان احسان کنی، سعادتش بر سر دیوان^۱ کنی و به فردوس او را مهمان کنی، مجلسش روضه رضوان کنی، ناخوردن گندم به وی پیمان کنی و خوردن آن در علم غیب پنهان کنی، خداوندی کار خداوندان کنی، تو عتاب و جنگ همه بادوستان کنی^۲.»

نیستیم که امروز نویسندگان ما باید همگی به او اقتدا کنند چون سخنان انصاری از راه مناجات است و به همین نام نیز مشهور است ولی مقصود ما این است برسانیم که در کتابهای قدیمی ما نمونه برای نوشتن فارسی بسیار یافت می شود و خواندن و مطالعه و تأمل در آنها برای جوانان ما متضمن فواید بسیار خواهد بود. اکنون به رسم نمونه چند قطعه کوتاه نیز از خود میبیدی نقل می شود تا ثابت گردد که خواجه عبدالله انصاری تنها کسی نیست که در فن نویسندگی مهارت استادی داشته است بلکه نظایر او بسیار بوده اند و جا دارد که دانشجویان ما همین موضوع را در ضمن تزه های دکترا و رساله های اجتهاد خود مورد تحقیق و تتبع قرار بدهند.

(۱)

«آن کس را که حمد وی بردیدار منعم بود به زبان حال می گوید...
 «ضمناً ما نه به دیدار جهان آمده ایم». این جوانمرد را شراب شوق دادند و با شرم هام دیدار^۱ کردند تا از خود فانی شد. یکی شنید و یکی دید و به یکی رسید. چه شنید و چه دید و به چه رسید؟ ذکر حق شنید. چراغ آشنایی دید و به روز نخستین رسید. اجابت لطف شنید، توفیق دوستی دید و به دوستی لم یزل رسید. این جوانمرد اول نشانی یافت بیدل شد، پس بار یافت همه دل شد، پس دوست دید و در سر دل شد.»

(۲)

«نه هر که راه دید در راه برفت و نه هر که رفت به مقصد رسید و بس کس که شنید و ندید و بس کس که دید و نشناخت و بس کس که شناخت و نیافت».

(۳)

«زان گونه پیامها که او پنهان داد یک ذره به صد هزار جان نتوان داد»
در صحیفه دوستی نقش خطی است که جز عاشقان ترجمه آن
نخوانند. در خلوتخانه دوستی در میان دوستان رازی است که جز عارفان
دندنه^۱ آن ندانند و در نگارخانه دوستی رنگی است از بی رنگی که جز
والهان از بی چشمی نبینند.

«جمال چهره جانان اگر خواهی که بینی تو

دو چشم سرت نابینا و چشم عقل بینا کن»

(۴)

«یکی پیش شبلی آمد گفت در دوست درم چند زکوة واجب شود.
گفت از آن خود می پرسی یا از آن من. گفت تا این غایت ندانستم که زکوة
من دیگر است و زکوة شما دیگر، این را بیان کن. گفت اگر تو دهی پنج درم
واجب شود و اگر من دهم جمله دوست درم و پنج درم به شکرانه
بر سر عامه امت که فریضه زکوة گزارند».

(۵)

«عالمی بود آرمیده، در هیچ دل آتش عشقی نه، در هیچ سینه تهمت سودائی نه. دریای رحمتی به جوش آمده خزائن طاعات پر برآمده، غبار هیچ فترت بر ناصیه طاعت مطیعان نانشسته و علم لاف دعوی و نحن نسبح بحمدک به عیوق رسانیده... طمع همگان از خاک بریده و هر یک در تهمتی افتاده و هر کس در سودائی مانده. ناگاه از حضرت عزت و جلال این خبر در عالم فریشتگان دادند که انی جاعل فی الارض خلیفة... عقاب هیچ خاطر بر شاخ دولت آدم نه نشست، دیده هیچ بصیرت جمال خورشید صفوت آدم در نیافت. این شرف از چه بود و این دولت از چه خاست. زانکه آدم صدف اسرار ربوبیت بود و خزینه جواهر مملکت...»^۱

مقاله ما به پایان رسید و اگر مطالعه این سطور آتش شوق مطالعه این کتاب و امثال آنرا در نهاد عده‌ای از جوانان ما برافزود مقصود ما به عمل آمده است و از کار خود پشیمان نخواهیم بود و الا باید تصدیق نمائیم که اگر علم و معرفت و فرهنگ در مملکت ما از جهت طول و عرض وسعت می‌یابد از جهت عمق در تنزل و انحطاط است و با یک دنیا تأسف اعتراف کنیم که «خام نا جوشیده جز بی ذوق نیست».

ژنو، فروردین ۱۳۳۷

«پژواک»^۱

مجموعه شعر شرف‌الدین خراسانی (شرف)

پژواک به معنی انعکاس صدا و آواز است^۲ و ای کاش به جای «صدا» (به فتح اول) مستعمل و معلوم می‌گردید همچنان‌که عده‌ای کلمات فارسی خوش آهنگ متروک دیگری که جای آنها را معلوم نیست به چه علت الفاظ عربی غلیظ و نازیبا گرفته است.

سید شرف‌الدین خراسانی به مجموعه اشعار خود که به تازگی در طهران (چاپ گهر) انتشار یافته همین عنوان دلنشین «پژواک» را داده

۱- راهنمای کتاب، سال اول، شماره سوم، پائیز ۱۳۳۷.

۲- باید اقرار کنم که معنی کلمه «پژواک» بر بنده نیز مجهول بود و پس از مراجعه به «برهان قاطع» که اخیراً در چهار مجلد قطور با مقدمه‌ها و حواشی و ملحقات بسیار عالی و ممتع روی هم رفته در ۲۷۳۹ صفحه بزرگ به همت خستگی‌ناپذیر استاد معظم و فاضل محترم آقای دکتر محمد معین و در پرتو عشق و علاقه سرشاری که این مرد دانشمند به دانش و ترویج دانش و خدمت به دانش دارد به چاپ رسیده، معنی آن بر بنده معلوم گردید و در اینجا وظیفه خود دانستم که موقع را مغتنم شمرده از این خدمت بزرگی که آقای دکتر معین با طبع و نشر این کتاب گرانها به زبان فارسی فرموده‌اند - خدمتی که نظیر آن در این سنوات اخیر بسیار کم است - از طرف خودم و از طرف هموطنان و تمام دوستداران زبان فارسی به حضرت معظم له آفرین خواننده قدرشناسی و سپاسگزاری نمایم.

است.

نگارنده هر چند شاعر نیستم و زیاد با شعر سر و کاری ندارم ولی از شعرای خوب و جوان امروزی خودمان مانند اسلامی و توللی و خانلری و رعدی آذرخشی و شهریار و عماد خراسانی و فرخزاد و فرزاد و فریدون کار و میرفخرائی گیلانی و نادرپور و ورزی^۱ اشعاری خوانده‌ام و برای هر یک از آنها به میزان فهم و ملاک تشخیص ناقص خودم قدر و مقامی قائلم در صورتی که از شرف یعنی سید شرف الدین خراسانی به جز ترجمه قطعه معروف شاعر و حکیم فرانسوی والری که به عنوان «گورستان ملاحان» شهرت جهانی دارد چیزی ندیده بودم^۲ و همین ترجمه عالی و مقدمه عالی تری که به قلم خود شرف در روزنامه «ایران ما» یکی دو سال پیش به چاپ رسیده بود کافی بود که انسان به مقام شامخ مترجم و مفسر پی برده بفهمد که شرف به اصطلاح اسطقس فوق اسطقسات و مرد فاضل دانا و فهمیده و سنجیده‌ای است وارسته و آزادمنش و گوشه‌نشین که به مجالست و مؤانست فکر و معنی و الفت با چند تن کسانی از زنده و مرده که یا واقعاً بزرگند و یا با بزرگی سر و کار دارند دل خوشی داشته و دامن از آنچه جز آن است و به حقیقت قدر و قیمتی ندارد فراچیده مانند کرم ابریشمی که در خود بتند در عین ظلمت و انزوا و محرومیت ظاهری به کار خود که سر تا پا نور و گرمی و الفت است سرگرم می‌باشد و همواره ابریشم اندیشه استوار و تار احساسات نادر و رقیق به غایت لطیفی می‌تند و بی سر و صدا مشغول آفریدن معجونی است افلاطونی از اندیشه و خیال

و تصور و احساس که در این جهان پرمجهول و پردلهره که حتی نعمت و لذتش نیز باهوس و هراس و بیزاری آمیخته است تنها چیزی است که می‌تواند خاطر را مشغول بدارد و مایه تسلای جان و روان باشد و در حقیقت یکتا جوهر بهاداری است که شایسته نفس انسانی و از نظر آدمی یگانه چکیده خلقت است که باز هر چه باشد می‌تواند تاحدی آفرینش را از گناه تبرئه کرده امضای قبول در ذیل سند خلقت بگذارد.

مجموعه «پژواک» در ۱۴۷ صفحه با یک مقدمه مفصل به قلم خود شرف در تعریف شعر و ۵۸ قطعه با عناوین مختلف از قبیل «صدای سکوت» و «مقبره» و «افسانه شب» و «ماجرای ابدی» و «گور» و «لوح گور» و «راه» و «نیمه راه» و «نجات و یک راه» و «رحیل» و «قفسی در سکوت» و «خواست عدم» و «مرگ» و «در تاریکی» به طرز مرغوبی به چاپ رسیده است و برخلاف معمول غلط زیاد ندارد (ولی افسوس که فهرست هم ندارد)

آیا همین عناوین برای معرفی سر فصل‌های اساسی دفتر وجود شاعر ما که اساساً گویا طومار وجودش را تنها ورق معدودی بیش تشکیل نداده است کافی نیست، آیا بلافاصله با ملاحظه این عنوانها در مقابل چشم خواننده چهره یک نفر شاعر «رمانتیک» فرنگی یعنی شیدا و غمزده و متفکر و مهموم و سر به گریبان و عصیانی و طوفانی و بی صدا جلوه گر نمی‌گردد. آیا جوان دلفکاری تجسم پیدا نمی‌کند که به مصداق موتوا قبل ان تموتوا در عین زندگی (آن هم زندگی واقعی) به دستور مولای روم که فرموده:

«لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب»

همچنین می‌غیژ و او را می‌طلب»

عمل نموده، به طلب که عبارت است از فهمیدن و احسان کردن و خواستن و پویدن پرداخته و از زندگی بی‌رمق زندگانی که تنها به نام زنده‌اند بیزار است و فقط به عالم چیزهای نایاب و کمیاب که واقعاً ارج و بهایی دارد (به تقدیر آنکه بخواهیم در این جهان فانی برای چیزی بها و ارزشی قابل باشیم) دل خوش داشته است.

باید دانست که نگارنده این سطور از گفتن و شنیدن کلماتی از قبیل «رمانتیک» و «رئالیست» و «سوررئالیست» و «سمبولیست» و «امپرسیونیست» و امثال آن که زاینده تحولات ادبی و هنری فرنگی هاست در مورد ادبیات خودمان بیزارم به خصوص اگر استعمال این کلمات به زبان و قلم جوانان خام خودمانی در مورد شعرا و نویسندگان و هنرمندان قدیمی خودمان باشد و وقتی می‌بینم بعضی از جوانهای تازه کار ما که در مقام کلام و قلم تازه پشت لبشان سبز شده و حتی گاهی بوی شیر از دهانشان می‌آید در صدند که حتی سعدی و حافظ را هم به هر زور و زجری شده به قول خودشان به یکی از این «مکتب‌ها» بچسبانند، دود از سرم برمی‌خیزد و دلم آرزو می‌کند که دارای صدایی باشم رساتر از صدای شیپور و بانگ دهل تا فریاد برآورم که هان ای بی‌خبران لب بود که دندان آمد، سعدی و حافظ وقتی غزلهای سرمدی خود را می‌ساختند که هنوز اسمی از معمار و بنا و عمله این «مکتب‌ها» در میان نبود و نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان؛ و در جایی که خود فرنگی‌ها شعرا و بزرگان ادب قدیمی خود مانند شکسپیر و رابوله و داتته و سروانتس را به هیچ یک

از این مکتب‌ها و طریقه‌ها و سبک‌ها نسبت نمی‌دهند و همین قدر آنها را قدیمی و کلاسیک می‌خوانند، آیا سزاوار است که ما شعرا و نویسندگان بزرگ خودمان را به دسته‌هایی ببندیم که قرن‌ها بعد از آنها به‌جود آمده است و مثلاً مانی نقاش را (در صورتی که قائل به افسانه نقاش بودن او باشیم) امپرسیونیست و بهزاد را کویست و رودکی را از شاگردان مکتب زولای فرانسوی بدانیم. من حتی قدم را بالاتر نهاده آرزو مندم که جوانان هنرمند امروزه ما از بستن خود به این «مکتب‌ها» و شیوه‌هایی که متاع وارد شده بیگانگان است پرهیزند و با استفاده از مخازن و گنجینه‌های در بسته کیفیات و عوالم شگرفی که در طبع ما و آب و خاک و سرزمین ما و در ادبیات هزار ساله خود ما خفته^۱ و در استعداد و قریحه ذاتی ایرانیان در زمینه لفظ و معنی نهفته است مبتکر باشند و خودشان سبک‌های بکر و بدیعی به‌وجود بیاورند باشد که مانند روزگاران گذشته مردم اقطار دیگر دنیا به دنبال ما بیفتند^۲ نه اینکه ما به‌زور و به‌ناحق خود را به دیگران ببندیم و این عبودیت را هم چون عبودیت‌های گوناگون دیگر مایه فخر و مباهات خود قرار دهیم. از طرف دیگر البته تصدیق دارم که با ترقی عجیب ادبیات در فرنگستان و مکتب‌ها و سبک‌های گوناگونی که در آنجا به‌وجود آمده

۱- آیا نمی‌توان ادعا کرد که حتی سبک «سور رئالیسم» در ادبیات ما (آن هم ادبیات خاله زنانه و کوچه و بازاری و عوامانه) وجود دارد، و کدام ایرانی است که مثلاً «اتل و منل» بازی نکرده باشد و با ایات بی سر و تهی که در موقع آن بازی وردآسا می‌خوانند آشنا نباشد و خود نگارنده هنوز صدای آن ایات را به‌نحوی که در اصفهان معمول است در گوش دارم که «اتل منل، توت و اتل، ما دختران لشکریم، تکیه نداریم بشکنیم. تکیه ما اثر دارد، جن و پری خبر دارد، بشکنیم، تکیه ما اثر دارد، جن و پری خبر دارد و الخ». که واقعا اشعار شعرای سور رئالیست امروزی فرنگستان را به‌خاطر می‌آورد.

۲- مگر محمد اقبال پاکستانی همین کار را نکرد و شهرت جهانی به‌دست نیاورد.

بدیهی است که هر نویسنده و شاعری را می‌توان به یکی از این مکتب‌ها منسوب دانست ولی همان‌طور که فرنگی مآبی هم حدودی دارد که تجاوز از آن قبیح است، در مورد ادبیات و نویسندگی و شعر هم تقلید سست و خام و تعمد در بستن خود به یکی از مکتب‌های اروپایی و امریکایی خالی از رکالت نخواهد بود. حالا برگردیم به شاعر حقیقی و اصیل خودمان.

تأثیرات خارجی

با این همه حرفی نیست که حتی شرف‌الدین ما با همه قدرت کم نظیری که در مقام شعر و اندیشه دارد از سلطه نفوذ بیگانگان (که پرهیز و دورماندن مطلق از آن با توسعه روابط فرهنگی و ادبی واقعاً کار حضرت فیل است و شاید اساساً با وجود میل و آرزوی من که احتمال دارد اصولاً غیر معقول و غیرمنطقی باشد امکان‌پذیر نباشد) به دور نمانده است و همین عناوینی که به قطعات خود داده علامتی از این نفوذ و تأثیر است و الا شعرای متقدم ما به قصاید و غزلیات خود عنوان مخصوصی نمی‌دادند و در کتابهای چاپ شده و دیوان‌ها اگر قصاید و بعضی قطعات عنوانی دارد کار خود شاعر نیست و در موقع جمع‌آوری و چاپ عموماً به آنها داده شده است؛ و حتی مانند بسیاری از شعرای بنام فرنگی با یاری گرفتن از اساطیر و افسانه‌های یونانی رنگ و بوی تازه‌ای به گفتار خود داده است و همچنین ممکن است در پاره‌ای از اشعار او آثار و علائمی از چند تن شعرای معروف فرنگی به دست آورد، چنان‌که مثلاً در قطعه «شهود» ایات ذیل:

«منظره‌ای دید چون فضای سحرگاه»

«بیشه آشفته‌ای فغانگر و خاموش»

«رنگ همه عطر و عطرها همه رنگین»

«برگ و گل آنجا نه هوشیار و نه بیهوش»

و همچنین ابیاتی که پس از این دو بیت می‌آید «کشتی مست» رمبو را به خاطر می‌آورد.

درباره تأثیر رمبو در شاعر ما لابد چنان‌که می‌دانید این شاعر عجیب و هرزه گرد فرانسوی که از اعجوبه‌های شعر به‌شمار می‌آید به‌رنگ علاقه خاطر زیادی داشت چنان‌که حتی برای بعضی از حروف الفبا رنگهایی قائل شده بود و در این باب قطعه مشهوری دارد که واقعاً خواندنی و شایسته تأمل است: شرف نیز به‌رنگ و همچنین به‌بو و عطر (که شاید تاحدی اختصاص به خودش داشته باشد) علاقه سرشاری نشان می‌دهد چنان‌که مثلاً در قطعه «بهار مرده» می‌گوید:

«عطرها و رنگها بی جان و سرد»

«منزوی در شاخها و برگها»

و در قطعه «خواست عدم» باز کلمات «رنگ و بوی» را آورده است و باز در «دود جهنم» از «عطرهای گرم و غلیظ» و از «رنگهای تند و مذاب» سخن رانده است و حتی در قطعه «شهود» به‌صراحت رنگ را با سخن توأم ساخته است چنان‌که گویی آن دو را لازم و ملزوم یکدیگر می‌شمارد در آنجا که می‌گوید:

«رنگ و سخن پا به پای جنبش و آهنگ»

«خیمه گه اینجا به پا کنند و گه آنجا»

و جنبش و آهنگ را هم که از ضروریات شعر است پا به پای سخن

رنگینی می خواهد و باز در جای دیگر حتی بر آن چیزهای مجرد و ذهنی چون معما و راز، بو و رایحه قائل گردیده آنجا که در قطعه «گیسو» می گوید:

«ای شراب تیره خوشبو به جام دلبر من»

«چیست نامت ای معمای ابد ای راز خوشبو»

و یا «این نغمه لاله رنگ گل بوی» در قطعه «گیتار»^۱

البته اشتراک و شباهت ذوقی که نوعی از توارد خاطر است امکان پذیر است و ممکن است شرف بدون تأثیر از رمبو دلباخته رنگ و بو شده باشد و جا دارد که بگوییم و الله اعلم.

همچنین در «پژواک» ابیاتی نیز می بینیم که گویی از دهان شاعر معروف فرانسوی بودلر بیرون ریخته است و حتی در دو سه جا به صراحت کلمات «گل درد» و «گل رنج» آورده است که شباهت کامل با عنوان مجموعه اشعار بودلر یعنی «گل بدی» دارد: شرف در قطعه «رؤیا» گفته:

«دیشب دوباره ای گل درد من»

«خواب مرا فروغ و صفا دادی»

و در قطعه «دشنه» می گوید «ای دشمن من، ای گل رنج من» و در

«اوراد شب» آورده «گل جادویی گلدان گناه من».

شباहत دو قطعه شعر ذیل را نیز که یکی از بودلر و دیگری از شرف‌الدین است (هر چند به‌خوبی ممکن است تواردی بیش نباشد) می‌توان از علائم تأثیر بودلر در شاعر ما دانست. بودلر در قطعه خود می‌گوید: (Ainsi je voudrais une nuit) الخ یعنی «دلم می‌خواهد شبی + هنگامی که ساعت عیش و نوش فرا می‌رسد» «به‌سوی گنجینه‌های شخص تو + بی‌سر و صدا چون دزد بی‌غیرتی بخزم» + «و به‌قصد عقوبت تن پر نشاطت + و زخمی ساختن پستان‌های عفو‌پذیرت» «و دو پهلوی متعجبیت + جراحی بنشانم پهن و عمیق»

«ای لذت شیرین سرسام‌آور! + (دلم می‌خواهد) از طریق این لبان تازه» «لبانی چنین براق و چنین دلپذیر + زهرم را در تو بریزم» ای خواهرم.»

در ضمن قطعه «اوراد شب» شرف نیز می‌گوید:

«هوسم می‌کشد امشب که تو در خوابی + همچو دزدی به‌سوی گنج توره یابم + آن دو یاقوت دو انگشتر شیطان را + بمکم تا که از آن خون فنا ریزد + خون بیمارم با خون تو آمیزد + مگر آرام کند این تب سوزان را الخ»

و همچنین در قطعه «دود جهنم» که با این دو بیت شروع می‌شود:

«دوش با دود حشیش + رستم از هستی خویش»

«غافل از عطر خیال + فارغ از رنگ ملال» تأثیر بودلر محسوس است.

از طرف دیگر شاید بتوان قرآینی نیز پیدا کرد که دلالت بر تأثیر فلسفه جدید «اگزستان سیالیسم» در شخص شرف‌الدین داشته باشد هر چند

علائم و آثار این طریقه که حیرت و نفرت و هراس و یأس و بیزاری است از قدیم الایام و به خصوص از زمان خیام در ادبیات ما به حد افراط دیده می شود و مجموعه «پژواک» هم روی هم رفته (بااستثناهای بسیار شاذ و نادر) فریاد و فغانی است که از جگری سوخته و وجودی عصیانی بیرون جسته است همچنان که قرن‌ها پیش از خیام و شرف از حلقوم پسر داود نبی که در اورشلیم پادشاه بود و می توان به حق او را نخستین «اگزستانسیالیست» شمرد بیرون جسته است آنجا که در سفر جامعه در تورات می خوانیم «همه چیز باطل است. انسان را از آن همه مشقتی که در زیر آسمان می کشد چه منفعت است یک طبقه می رود و طبقه دیگر می آید و زمین تا به ابد پایدار می ماند... آنچه بوده است همان است که خواهد بود و آنچه شده است همان است که خواهد شد در زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست تمامی کارهایی را که زیر آسمان کرده می شود دیدم که اینک همه آنها بیهوده و در پی باد زحمت کشیدن است... در دل خود تفکر کردم که چون آنچه به احمق می رسد به من نیز خواهد رسید پس من چرا باید بسیار حکیم بشوم و در دل خود گفتم این نیز بطالت و بیهودگی است زیرا هیچ ذکری از مرد حکیم و مرد احمق تا به ابد نخواهد ماند لهذا من از حیات نفرت داشتم زیرا اعمالی که زیر آفتاب کرده می شود در نظر من ناپسند آمد چون که تماماً بیوده و در پی باد زحمت کشیدن است... انسان را از تمامی مشقت و رنج دل خود که زیر آفتاب کشیده چه حاصل می شود تمامی روزهایش حزن و مشقت و غم است و بلکه شبانگاه نیز دلش آرامی ندارد و این هم بی حاصل و بطالت است الخ»^۱.

آنچه را می توان تا اندازه ای قرینه دیگری بر تأثیر طریقه مزبور در ضمیر شاعر ما قرار داد تکرار کلمه «وجود» است^۱ در اشعار او، و مثال های ذیل نمونه ای از آن است: «و تو خواننده من + که معمای وجود + با تن و جان تو افتاده به جنگ» («آغاز») و «حال که در میوه خشک وجود + نیست به جز شیرۀ تلخ ملال» («محراب آخرین») و «آمدی از وحشت هستی به تنگ + در پی کوچی ز دیار وجود» («به شعرم») اما باز هم باید تصدیق نمود که این نیز ممکن است به کلی اتفاقی و تصادفی باشد و باز هم باید بگوییم و الله اعلم.

تأثیر شعرا و نویسندگان دیگری هم مانند کافکا و ادگار پو در طرز فکر و بیان شرف غیر قابل انکار است. شاعر ما در مقدمه ای که بر «پژواک» نوشته شواهدی از شاعر نویسنده معروف امریکایی آورده است و همچنین عنوان یکی از قطعات شیوای خود را با ذکر نام کافکا «قفسی در جستجوی پرنده ای رفت» گذاشته است که عیناً از کافکا نقل شده است و از آن گذشته افسانه های مربوط به پرومته را هم از زبان همین کافکا نقل کرده است.

از همه اینها گذشته شرف الدین مرد واقعاً با فضل و کمالی است که کتاب بسیار به زبانهای مختلف خوانده و سنجیده است چنانکه در مقدمه مختصر ولی آکنده به معانی مهم و نکات عمده ای که بر «پژواک» نوشته به عده ای از بزرگان شعر و ادب و نقد و حکمت عهد اخیر و معاصر از

← چونکه ترجمه قدیمی، قدیمی شده است و بی نقص و عیب هم نیست.

۱- چنانکه می دانید مسئله وجود (Existence) و جوهر و مثال (Fisnce) در فلسفه «اگزیستانسیالیسم» محور اساسی و شالوده اصلی آن می باشد.

فرانسوی و انگلیسی و آلمانی و امریکایی از قبیل گوته و ایوت و کروچه و مالارمه و ورلن و الوار و یونگ اشاراتی دارد و از چند نفر آنها مطالبی ترجمه و نقل کرده است و هر چند از والرئ سخنی نرانده، چون به طوری که سابقاً مذکور افتاده می‌دانیم که منظومه مشهور او را (قبرستان ملاحان) به فارسی ترجمه نموده می‌توان یقین دانست که او نیز مانند دیگرانی که نام بردیم در طبع فکر و سبک شاعری شرف بی‌تأثیر و نفوذ نبوده است. تا اینجا آنچه گفته شد در باب تأثیر غربی‌ها در شرف بود. اکنون بینیم شرقی‌ها چه تأثیری در وجود او داشته‌اند، از خودمانی‌ها یعنی حافظ و خیام و مولوی و نظایر آنها می‌گذریم که هر ایرانی به مجرد اینکه قلم برمی‌دارد بالطبع گویی آنچه را گذشتگان در گوشش می‌خوانند به روی کاغذ می‌آورد (ولو بالفاظ دیگر و تعابیر تازه‌ای هم باشد) چنان‌که شرف الدین هم که اهل شعر و ادب و مطالعه است با آنکه اشعارش از تشبیهات و تعبیرات و استعارات معمولی شعرای معروف ما تقریباً به کلی خالی است باز محال است از تأثیر متقدمین که اندیشه و گفتارشان حکم گوشت و پوست و خون ما را پیدا کرده است برکنار مانده باشد و همان عنوان یکی از اشعار او یعنی «زمرد وافعی» را می‌توان دلیل بر این ادعا قرار داد چون هر چند خیلی احتمال می‌رود که حدیث مجذوب شدن مار وافعی به وسیله زمرد افسانه‌ای بیش نباشد ولی چون شعرای متقدم ما به آن معتقد بوده و مکرر بدان اشاره نموده‌اند شرف الدین نیز آنرا عنوان یکی از قطعات خود ساخته است. این به جای خود، ولی آنچه در خلال اشعار شرف باصراحت تمام به چشم می‌خورد همانا تأثیر عجیب فلسفه هندی و مخصوصاً حکمت و طریقه شخص بودا است در وجود شاعر خراسانی

ما، چنان‌که اولاً کتاب خود را با این جمله از کتاب بزرگ مذهبی هند - ماندوکیا اوپانیشاد - آغاز کرده است:

«زندگی آدمی میان بیداری و رؤیا و خواب بی‌رؤیا قسمت شده است لکن»

«برتر از این سه حالت بینایی فوق مستشعر است که چهارمین نامیده می‌شود»

و از این گذشته عنوان یکی از پرمغزترین اشعار او «به‌بودا» است که با این ابیات شروع می‌شود:

«ملک و معشوقه و گوهرها

همه جز نقش زوالی نیست»

زن و زیبایی و زیورها

همه جز رنگ ملالی نیست»

شرف و شعر

می‌پرسید این شاعر تازه که موضوع این مقاله گردیده کیست. من نیز همین قدر بیشتر نمی‌دانم که موسوم است به شرف الدین خراسانی و از دودمان علم و فضل است و جوان است و ظاهراً در سابق زمانی قصیده می‌ساخته و بعدها بهترین شکل شعر را غزل دانسته است ولی از انتشار اشعار خود سالها امتناع داشته و معتقد بوده و هست که «انسان نباید هر چه را می‌نویسد زود چاپ کند و میوه‌های کال را به‌بازار آورد» و سرانجام از ۱۳۳۱ هجری شمسی به‌بعد اشعاری سروده که در «پژواک» چه بسا بدون رعایت تقدم و تأخر تاریخی آمده است و از قرار معلوم در فاصله

سالهای ۱۳۳۲ تا آبان ماه ۱۳۳۴ چنان‌که خود گفته زمانی است که «به حکم روزگار غدار و حوادث دوران در اتاقی در بسته عمر می‌گذرانده و کیفر گناه ناکرده را می‌دیده است». متأسفانه از سوانح عمری او بیشتر از آنچه در این مختصر آمده بربنده معلوم نیست و گمان نمی‌رود که اشخاص زیادی هم به احوال او آشنا باشند.

خود او در حق خویش گفته «مشغله‌ام زیاد است و فکرم مشغول اموری است که از شعر و آنچه مربوط به شعر است فرسنگ‌ها دور است و اکتساب معیشت انسان را وادار می‌سازد که خود را فراموش کند و خویشتن خویش را در میان ذوات و اشیائی گم کند که باوی هیچ پیوندی ندارند و با دل و جاننش بیگانه‌اند و وجود او را مانند کرم ابرایشمی که به برگ‌های توت افتد با ناله مطرد و دردناکی اندک اندک می‌خورند و فنا می‌کنند».

شاعر ما اساساً رغبتی به معاشرت و نشست و برخاست با مردم و شهوت شهرت ندارد و چنان‌که خود می‌گوید «شهرت و موجه بودن و انگشت نما شدن شاعر را از جهان خودش بیرون می‌آورد. سلطه وجودی خود را از دست می‌دهد و تنهایی، این تنهایی و انزوای مقدس که از خصائص شاعر موهوب و ممتاز است، با هیاهو و غریو دیگران شکسته می‌شود و وجود شاعر و تمنیات و رغبات و هوس‌ها و فضایل و رذائل و رؤیاها و معاصی و گناهان او همه به دست مردم می‌افتد» ولی وقتی اشعار این شخص منزوی را می‌خوانیم در مقابل نظر، آدمی مجسم می‌گردد خاموش ولی جوشان، آرام اما متلاطم، تنها ولی شاهد به گیتی و نگران به غم و شادی جهان. می‌گوید «من فکر می‌کنم انسان چه اصراری دارد که

صفای خاطر و لذت گمنامی و امتیاز تنهایی و انزوا را از دست بدهد و در جهانی که افلاک و انجم محکوم به زوال و تباه است این یک مشت پوست و گوشت و استخوان که انسان نام دارد، با دماغ پر از سودا و هذیان، چرا بیوده در جستجوی شهرت و خلود است.»

اینها به جای خود، اما چیزی که هست شرف شاعر خلق شده است و همان طور که آتش می سوزد و می سوزاند او نیز چه بخواهد و چه نخواهد شعر از او می ترواد همچنان که از نحل عسل و از گل عطر و از آفتاب نور به وجود می آید. پس بینیم عقیده و نظر او درباره شعر از چه قرار است. در مقدمه کتاب خود می گوید «شعر برای من زبان خیال است همان گونه که نثر را زبان عقل می دانم...» شعر زبانی است که خیال بشر آفریده است یعنی آئینه آن جهانی است که با جهان بیرون از ذهن و تخیل انسان چندان نزدیک نیست و بلکه اغلب بیگانه است... علم جهان را معرفی می کند و آنرا به ما می شناساند و وسیله تصرف و حکومت بر آنرا به ما می دهد تا فلسفه قوانین و ضوابط کلیه جهان را تصویر می کند، اما هنر شعر جهان را برای ما قابل احساس می کند و آنرا توده ای از رنگها و عطرها و تصاویر و اشباح و رؤیاها جلوه گر می سازد که عاطفه انسانی به این توده درهم ریخته رنگ تازه می بخشد. این کار از عقل ساخته نیست، از فکر تیز ساخته نیست بلکه فقط کار خیال است...»

مقدمه ای که این جمله ها از آن مأخوذ است در حقیقت به منزله فتوای شاعر است و حکم یک «مانی فست» شعری دارد و متضمن مطالب مهم بسیاری است درباره حقیقت شعر و وزن و قافیه و نکات دیگر در خصوص شعر و شاعری، و جا دارد که آنرا به زبان های فرنگی ترجمه

کرده منتشر سازیم تادیگران نیز بدانند که «کلک ما نیز بیانی و بنائی دارد» و شعرای واقعی امروز ایران دارای چه افکاری و نظری هستند و چگونه شعر می‌گویند.

شرف معتقد است که «هر کس موافق پژواک‌هایی که اشیاء در روحش برمی‌انگیزد یعنی بروفق تأثرات خود باید سخن بگوید و می‌گوید» و گمان می‌رود که به‌همین ملاحظه است که اسم دیوانش را «پژواک» گذاشته است.

شرف برای شعر قواعد و قوانینی می‌شناسد و می‌گوید «التزام قوانین شعری و ملحقات آن مانند وزن و قافیه تمام و سائلی است که شاعر می‌خواهد تعبیر خود را به کمک آنها حتی الامکان از نثر دور سازد... شاعر می‌تواند به تناسب نوع عواطف و تأثرات خود قالب و شکل و موسیقی خاصی برای شعر خود ابداع کند. شکل شعر تابع قوانین و اصول ابدی نیست. التزام بحور متداول شعری و قوانین خلیل بن احمد فراهیدی وظیفه حتمی شاعر نیست».

اشعار شرف بوی راستی و واقعیت می‌دهد یعنی انسان وقتی آنها را می‌خواند احساس می‌کند که شاعر آنچه را دیده و فهمیده و سنجیده و احساس کرده حکایت کرده است. در اینجا به خاطر آمد که روزی یک نفر از دوستان شعری ساخته بود و برایم می‌خواند و چون کلمه «اسپرغم» را استعمال کرده بود از او پرسیدم راستی رفیق این چه گلی است و به زبانهای فرنگی چه اسمی به آن می‌دهند خندید و گفت عزیزم ما شعرای ایران در زیر کرسی بهاربه می‌گوییم، و در صورتی که جز مادر آقا مصطفی زن دیگری را ندیده‌ام خطاب به معشوقه چه غزل‌سرائی‌ها که

نمی‌کنیم. من در اشعار متقدمین کلمه اسپرغم را دیده‌ام و ندیده و نشناخته وقتی قافیه تقاضا کرد آنرا استعمال می‌کنم دیگر چه کار دارم که چه گلی است و مردم دیگر چه اسمی به آن می‌دهند. هر چند شرف هم اتفاقاً در بیت «چنان کز گونه پاک سپرغم + چکد بر دامن مهتاب شب‌نم» همین کلمه را آورده است ولی شخصاً یقین دارم که حتی این گل را هم می‌شناسد و از راه علم و معرفت نام آنرا استعمال کرده است و از این لحاظ نیز مبتکر و مانند شعرای بزرگ می‌باشد.

شرف به نکته بسیار مهمی در کار شعر و شاعری متوجه گردیده است که برای ما شاید تازگی داشته باشد و لهذا بیان آنرا با همه احترازی که از طول و تفصیل دارم مفید می‌شمارم. می‌گوید «شاعر زیبا آفرین است نه صورتگر زیبایی» و در شرح و تفسیر این نظر می‌افزاید که «شاعر همواره ملزم نیست که آنچه را ذوق مشترک انسان زیبا می‌داند تصویر کند و مثلاً قلمرو خود را «خیر» قرار بدهد، بلکه به ذوق و پسند من کار شاعر اغلب عکس این است و چون آفریننده است و خالق زیبایی است بهتر است که زشتی‌ها و بدی‌ها را دوباره بیافریند» و در تأیید این نظر به‌گفته و به‌عبدالملک بن قریب اصمعی ادیب و لغوی مشهور قدیمی عرب استناد می‌جوید آنجا که اصمعی گفته «الشعر نکد، بابه الشر، فاذا دخل فی الخیر ضعف» یعنی شعر تیره روزی و نامرادی است که راه به‌سوی آن شر و بدی است و اگر آنرا به‌راه نیکی اندازد توان و نیروی خود را از دست می‌دهد. شرف در این مورد می‌گوید «لذا شر و زشتی نیز می‌تواند بهتر از نیکی خمیر مایه شعر و انگیزه زیبایی آن باشد» کسانی که با اصول نیچه آلمانی آشنایی دارند می‌دانند که این سخنان باگفتار و نظر او چقدر قرابت

دارد.

شاید بعضی از خوانندگان این مقاله (که برحسب فطرت و طبیعت بشری نمی‌توانند خیال کنند که اولادشان وقتی بزرگ و سالم و نیرومند شدند دیگر به آسانی دوران طفولیت زیر بار امر و نهی نمی‌روند و می‌خواهند با اولاد چهل ساله خود همان معامله‌ای را بکنند که با آنها می‌کردند هنگامی که آنها کودکان سه چهار ساله‌ای بیش نبودند) بر من ایراد وارد سازند که تو دیگر چرا مداح این قبیل شعرها شده‌ای. در جواب می‌گویم که اولاً من با شرف هم عقیده‌ام وقتی می‌گوید که شعر وقتی خوب و عالی شد کهنه و تازه ندارد و «موسیقی شعر که فطری آن است هرگز کهنه نمی‌شود» و وقتی شعر خوب می‌خوانم «لذت می‌برم و دیگر نمی‌دانم کدام کهنه و کدام نو است» من از یک طرف بانظامی هم آوازم که:

«به هر مدتی گردش روزگار ز طرزی دگر خواهد آموزگار
 سر آهنگ پیشینه کجرو کند نوایی دگر در جهان نو کند
 به بازی در آید چو بازیگری ز پرده برون آورد پیکری»
 و از طرف دیگر می‌گویم:

«ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه که لطف نکته و سر سخنوری داند»
 و من در اشعار شرف لطف نکته و سرسخنوری سراغ کرده‌ام.

شعر و شاعری

حالا بد نیست بینیم خود شرف درباره خود و شعرش چه می‌گوید. گوش بدهید تا برایتان بگویم. در یکجا مانند اغلب شعرای خودمان بدون آنکه از رجزخوانی به حق درباره خود پرهیزد می‌گوید:

«هنری مردم و صورتگر بس نقش بدیع

که بهر نقشی آمیخته راز هنرم»

«گاه باشد که ازین پردهٔ پررعمز و خیال

خود ندانم که چه بوده‌ست خیال و نظرم»

(«صدای سکوت»)

و در طی اشعار خود جسته و گریخته مطالبی دربارهٔ شخص خود

آورده که تاحدی معرف اوست و طرز فکر و زندگی و سبک کار و عمر او را ظاهر می‌سازد و از آن جمله است ابیات ذیل که ضمناً نموداری هم از شاعری او خواهد بود:

«صد بار فریب خوردی از حیات صد بار دگر می‌خوری فریب»

«افسانه مگوی از ره نجات تنهایی و فرد و بی‌کس و غریب»

«بیماری و نیست در جهان دوات»

(«رحیل»)

«مانده‌ام بی‌کس و متروک و غریب همچو سنگی به‌سرقلهٔ کوه»

«همه از غیر و من از خود بیزار همه از عمر و من از خود به‌ستوه»

(«دشمن»)

«ظلمتی انبوه و عطری گرم و سنگین

می‌چکد چون آب تلخی در دهانم

رغبتی گمنام و راحت سوز و شیرین

می‌گزد چون زخم ناسوری روانم»

(«ترانهٔ تب»)

«کنون در گوشه‌ای متروک و مطرود ز پافتاده‌ام متروک و مطرود»

«جهانی جمله از دیدار من سیر من از خود نیز ناخرسند و بیزار ^۱ («مویه»)	
«دانم ای کام از فریبی کرده شیرین «کودکی، افسانه خواهی تابخوابی «شب اگر آینه در ظلمت گذاری «شعر من آینه هستی است، هرگز شعر تلخ و تیره‌ام هرگز نخوانی» از طلسم شعر من چیزی ندانی» خنده خورشید را در آن نیابی» اندر آن جز ظلمت و بطلان نیابی» («زمرد واقعی»)	
«سالها غرق فریب و اشتباه «بر لب چاهی خراب و گود و خشک بی امید و بی فریب و بی غرور» می‌رویم این کوره ره را سوی گور» («راه»)	
«شعر من، این آینه شوم من «بهار زندگی فسرده گشت و من «چو زندگی جواب من نمی‌دهد کودک رنج است و فریب و گناه» («پند»)	
کنون خزان عمر را ثنا کنم ^۲ چه چاره جز که مرگ را ندا کنم» («تهی»)	

۱- شرف ظاهراً این ابیات را در موقعی که پنهان می‌زیسته گفته است.

۲- گویا شاعر ما قدری تند رفته و خود را زیاد به سرعت به خزان عمر رسانیده است در صورتی که ظاهراً سی و یک سال بیشتر ندارد چون در اردیبهشت ۱۳۳۶ گفته:

«به سی سال عمری که بر من گذشت دلم یک دم آسوده برجا نبود»
(در نیمه راه)

دلم می خواهد از شرف پیرسم مگر تصور می کند که وضع و احوال و روزگار حافظ از لحاظ آزادی و محیط و معیشت و غیره بهتر از مال او بوده که آن همه اشعار نشاط انگیز دارد و صبا را به تهنیت پیر می فروش می فرستد و تنور لانه را برمی افزود و پای می کوبد و می در ساغر می اندازد و فلک را سقف می شکافد، ای کاش شرف هم پس از آنکه ما را با غم آشنا ساخت برای اینکه هفت شهر شعر را سیر کرده باشد کلام خواجه شیراز را به خاطر می آورد که فرموده:

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد»

و چون دل دانا دارد با اشعار آبدار دیگری ارادتمندان و معتقدان خود را با عوالم نشاط و کیف و حال نیز آشنا می ساخت.

شرف معتقد است که (به قول شاعر معروف انگلیسی الیوت) «شاعر هر چه بیشتر جامع و محیط شود بیشتر ایمانی و رمزی و غیرمستقیم شود» و این همان اصل و قاعده است که شعرای «سمبولیست» فرنگستان به آن عمل می کنند و از قضا همین کلمات «رمز» و «مرموز» و «معما» و «نشان» در اشعار شرف زیاد دیده می شود. اما کلمه ای که بیش از هر کلمه دیگر تکرار شده کلمه «گناه» و مرداف آنها «عصیان» و «معصیت» است که متجاوز از سی بار در اشعار او آمده است (به خصوص در سالهای اول) و بدیهی است که این کلمه مستلزم شیطان و جهنم و عقوبت هم هست و وجود گناه را به صورت «گناه اصلی» در مذهب مسیح به خاطر می آورد و از آنجا که نمی توان شیطان را از خدا جدا دانست باید معتقد بود که شرف اساساً خداپرست و دارای دیانت است هر چند البته خدا و دیانت او از

خدا و دیانت عوام جداست و معانی دیگری دارد که دست هر کس بدان نمی‌رسد و کلام بلند «لی مع الله» را به خاطر می‌آورد همچنان که بسیاری از کلمات و الفاظ در دهان شاعر به کمک موسیقی و به یاری اعجازی که نابغه شعری فرانسه رمبو آنرا «کیمیای تغزل» خوانده است معانی و مفاهیم دیگری پیدا می‌کند که از حیز ادراک و استنباط مردم عادی بیرون است و همان معانی و مفاهیمی است که کلمات و الفاظ داشته‌اند پیش از آنکه آدم را به جرم چشیدن میوه معرفت از بهشت رانده و نی را از نیستان بریده باشند و روان اولاد بشر از جدایی‌ها زبان به شکایت گشوده باشد.

وقتی شرف الدین می‌گوید:

«قلب و خرد در پی یزدان شتافت»

«لیک سرانجام به شیطان رسید»

«آنچه که می‌خواست بیابد نیافت»

«و آنچه که می‌خواست بیابد ندید»

خود معترف است که در جستجوی خداست و هر چند می‌پندارد که سرانجام به شیطان رسیده ولی من یقین دارم که این نیز پنداری بیش نیست و به شیطان هم نرسیده است چه به شیطان رسیدن همان قدر مشکل و بفرنج است که به یزدان رسیدن و شک و تردید در این قبیل قضایا طریقی نیست که انسان بتواند به این آسانی‌ها از آن بیرون برود و خود شرف هم دستخوش همین تردیدها بوده آنجا که می‌گوید:

«گه راه یقین پوید و گاهی ره تردید با شیوه شیطانی و باخوی خداوند»

(بن بست)

و آنگاه در این بن بست از فرط یأس و سرگردانی بنای طغیان و ستیزه

را می‌گذارد و می‌گوید:

«رانده از بارگهٔ قدس خداوندان عاشق غول و پرستندهٔ شیطانم»

(ستایش غولم)

در معرفی این غول شرف می‌گوید «تو هم ای غول جوان قاصد شیطانی» و گمان می‌رود برادر ملکی باشد که سر در گوش سقراط می‌نهاده است و شرف گویا دیری نمی‌گذرد که از این غول جوان نیز سر می‌خورد و قدم در بتکدهٔ ویران نهاده می‌گوید:

«آن کش روان خستهٔ من جوید در مسجد و کنشت و کلیسایست»

«گنجی است در خرابهٔ دنیایی هر چند در خرابهٔ دنیا نیست»

و در خویشتن فرو می‌رود و در عالم عرفان که نامش عالم کشف و شهود است به این حقیقت می‌رسد که:

«در خویش فرود آی که آنجا همه نور است

بیرون ز تو نوری نبود در همه آفاق»

«آن مطلق جاوید تو خود زادهٔ ذات است

بامطلق اگر جفت نباشی نشوی طاق»

و سرانجام به همان جا می‌رسد که دو سه هزار سال قبل از او رسیده بودند و خود را «پیام آور بودا» («ستایش غولم») می‌بیند و به ستایش بودا می‌پردازد و حتی زیر زیبایی هم می‌زند و می‌گوید:

«ملک و معشوقه و گوهرها همه جز نقش زوالی نیست»

«زن و زیبایی و زیورها همه جز رنگ ملالی نیست»

و خطاب به بودا می‌گوید:

«بد تو ای نور حیات‌انگیز کرده درد ابدی درمان»

غافل از اینکه بودا نیز درد ابدی را درمان نکرده است و تنها درد را دیده و درمانی تجویز کرده و رفته است. اما گویا شرف در این مرحله نیز دیر زمانی نپاییده بلکه از آن خوان هم تجاوز کرده و به جایی رسیده که دو بیت ذیل زبان حالش گردیده است:

«اکنون روان تیره و تبارم آرامش از چه چیز و کجا جوید»

«بهتر نه آنکه گوهر مستی را در حفره فریب و فنا جوید»

(در بتکده ویران)^۱

صحبت از خدا و شیطان رشته‌ایست که سر دراز دارد پس بهتر است سخن را کوتاه آورده از این مقوله پردردسر گذشته به آنجا برسیم که شاعر ما از آسمان عرفان به آسمان دیگری که در همین زمین وجود دارد و اسمش عشق و عاشقی است به قول خودش از این گناه و معصیت قدری سخن برانیم.

شاعر ما با آنکه در سال ۱۳۳۴ گفته:

«باز درین ظلمت سرد و ثقیل سوی تو ای عشق پناه آورم»

«سوی تو ای کودک درد و سکوت تحفه عصیان و گناه آورم»

چنان می‌نماید که باعشق سر و سری داشته، در ۱۳۳۵ می‌گوید «در

خاطر من صورت عشقی نتوان یافت» و از «ظلمت غوغایی طوفان خیز»

عشق چندان باخبر نبوده و به طوری که می‌گوید:

«روزی من گمراه و سیه دل را دل پاکی چو سحر خنده طفلان بود»

هنوز با تلاطم لذت بخش و دردانگیز شهوترانی آشنایی زیادی

۱- تاریخ این قطعه در «پژواک» ۱۳۲۴ است ولی می‌توان احتمال داد که صحیح ۱۳۳۴ است.

نداشته است و به قول خودش که می‌گوید:

«عشق من پاکتر از چشمه کوهستان

هوسم رنگ هوسهای خدایان داشت»

«شهوتم بود ولی طعم عسلهایی

که فراهم کندش نحل گلستان داشت»

(ستایش غولم)

بیشتر با دیشلمه عشق سر و کار داشته تا با شهد عشق. این مرحله چنان‌که افتد و دانید پاینده نیست و شرف نیز روزی می‌رسد که ستایشگر عشق و جمال می‌گردد و می‌گوید: «مشعل عشقی اگر نسوزد در جان + ظلمت هستی چگونه گردد روشن. رنگ جمالی اگر نتابد برچشم + گلخن زشتی چگونه گردد گلشن» این حالت که «لاله سپید» می‌شکفتد و عهد و پیمان‌های شاعر جوان ما را که می‌خواست «در ره عشق کسی قدم» نهد و «خواب عشق» نبیند یکسره از میان برمی‌چیند و او را «در کام دوزخ» اسیر «شبهای تب‌انگیز» می‌سازد و پالهنک «عشق هوسباز و هوس خوی» را به گردن جانش می‌نهد «آن وقت است که دیگر چند صباحی حتی انیس و مونس همیشگی خود غم را هم به کنار می‌گذارد و دیگر با شاعر فرانسوی موسه همزبان نمی‌شود و خطاب به غم نمی‌گوید:

«بر تو ای تاج وجود، ای غم جاودان باد درود من»

و فراموش می‌کند که می‌گفته:

«این عشق دوزخی که مرا سوزد عشق کنار و بوسه و بستر نیست»

«چونان سعادت است که انسان را زان خوشتر و غنی‌تر و برتر نیست»

و با زبانی که تنها شور عشق می‌تواند آن همه فصاحت و سوزش بدان

بدهد سرود کم نظیر «گیسو» را می‌سراید و بی‌پرده به‌ستایش عشق و معشوقه و «فسق و شهوت» می‌پردازد و از «بوسه تب‌ده و ایمان سوز» سخن می‌راند و خطاب به‌گیسوی یار می‌گوید:

«ای گل خودروی من، ای مشک من، ای عنبر من

عطر تودرتوی من، ای حلقه سوسنبر من»

«ای شراب تیره خوشبو به‌جام دلبر من

چیست نامت ای معمای ابد، ای راز خوشبو»

«ای سریر مخملی، ای نرم‌تر از سینه قو»

«ظلمت خوش‌رنگ و بویی، فجر گلگون و سیاهی»

خوابگاه بوسه‌ای، آینه شوم‌نگاهی»

«بوسه گاه آفتابی، بستر گلبوی ماهی

«گنج یاقوتی، عقیق تیره‌ای، تنگ شرابی»

از شراب عطر خود آشفته‌ای، مستی، خرابی»

«خویش را یابم درون جنگلی تاریک و روشن

عطر سنبل، عطر گل، عطر قرنفل، عطر لادن»

«بوی صحرا، بوی دریا، بوی فسق و شهوت زن

خفته آنجا توده‌ها، گه نیم روشن، گاه مظلم»

«وحشت افزا، جانفزا، معجون شادی، داروی غم»

وبه «کودک شهوت و طفل گناه و زاده درد و تب بتکده فسق سیاه» خود

می‌گوید: «هم تو را عاشقم و هم ز تو بیمارم» و آرزوهای خود را برملا

ساخته بی‌پروا می‌گوید:

«خواهم شبی به‌دامنت آویزم ای حور من، ای زن رؤیائی»

«لغزان به‌روی سینه و دامانت از عطر تند آن تن زیتونی»

«گیرم هزار نشئه افیونی نوشم چو جام می تن عریانت»
 رشته راز و نیاز دراز است و در اینجا باید با هزار دریغ به همین مختصر
 قناعت رود.

بیزاری و بدبینی

عشق به زن نیز مثل شراب و افیون سرمستی دارد، بلکه صد بار بیشتر
 و بهتر ولی وای به وقتی که مستی بگذرد و دوران خمار و دردسر و رنج فرا
 رسد و شرف‌الدین گویا با همه جوانی تمام این عوالم و کیفیات را درک
 کرده است. دنیا و مافیها در نظرش تیره و تار می‌گردد، همه چیز رنگ
 زشتی و بیزاری می‌گیرد و شاعر زبان شکوه گشوده و می‌گوید:

«آن گریزان آرزو چون آفتاب لحظه‌ای بر خانه‌ام تابد و رفت»
 «چشم بستم بینمش شاید به خواب او چو رؤیا از نظر لغزید و رفت»
 (یک نگاه)

و وصف‌الحال می‌سراید:

«زمان چو کرم کند کام و خسته‌ای خزان و تشنه لب به خون زندگی»
 «مکیده شیرۀ نشاط و شوق من فتاده نیمه جان درون زندگی»
 «تهی»

و با خود پیمان می‌بندد که «ازین زهر جانگداز که عشق است» بپرهیزد
 و «خواب عشق» نبیند و به خود می‌گوید «من که پرستنده خیالم و نومید +
 به که کسی را به دلبری نگزینم» و رفته رفته دردش اوج گرفته به فغان می‌آید
 که:

«خون سگ مرده در باطلاق می‌چکد از لاشۀ اشعار من»
 و خطاب به دنیا می‌گوید:
 «ای زن بی شوهر زانی بمیر بار دگر کودک بطلان مزای»

«پیرهن ای هستی باطل مدوز ای عدم از چاک گریبان در آی»
«سال نو»

و قدم را فراتر نهاده با مقامات بالا بنای ستیزه را می گذارد که:
«دیگر ازین خدایی و این تقدیر بی زارم ای خدایان، بیزارم»
«شریف»

چیزی که هست به جای اینکه رجزخوانی کند و «چرخ برهم زخم ارجز
به مرادم گردد» بگوید و با این لافهای بی پایه دل خود را خوش سازد، غم و
اندوه را که دشمن جاننش هستند مورد محبت و نوازش خود قرار می دهد
و همان طور که موسه شاعر رماتیک فرانسوی می گفت «تنها تسلیت
خاطر من این است که گاهی گرییده ایم» شاعر مانیز می گوید:

«بر تو ای تاج وجود، ای غم جاودان باد درود من»
و به یاد «درد جانگزای عشق» جاودانی به فریاد می آید که:
«کجاست درد جانگزای دوزخی که پر کند به راستی روان من»
«کجاست آن عقوبتی که جاودان بیاکند وجود جاودان من»

و در انتظار عشق تازه ای که غمها و شادیهای ارزان بها را درهم
سوخته او را به عالمی که غم و شادی در آنجا رنگ و بوی دیگری می گیرد
کوچ دهد خواب عشق می بیند و می گوید:

«دیشب دو باره ای گل درد من» «خواب مرا فروغ و صفا دادی»
و فرصتی یافته با تأمل و تفکر در سرنوشت انسانی از قعر قلمز قریحه
خود دُر گرانبهایی از حکمت و عرفان صید کرده عرضه می دارد و
می گوید:

«زادهٔ انسان درون حیرت و تردید

در پی نسیان خود هماره زند جوش»

«کوشد همواره تا نباشد هشیار

جوشد پیوسته تا بماند بیهوش»

«کوشش و مستی دو مادرند که زایند

کودک نسیان که منتهای کمال است»

ورنه زخود آگهی که زادهٔ هستی است

آتش بیزاری است و زهر ملال است

و سرانجام به عیان می بیند که در نتیجهٔ این تجربه‌هایی که عشق و

جدایی و غم و شادی در بوتهٔ وجودش پخته و درهم آمیخته‌اند چه ثروت

بی‌کرانی به دست آورده و با یک عالم استغنا و سربلندی آواز می‌دهد:

«به عدم تشنه چنانم که اگر چشمهٔ هستی

همه چون شهد بجوشد من از آن هیچ ننوشم»

«غم نابی به کف آورده‌ام از بوتهٔ شادی

گهری دارم و آنرا به جهانی نفروشم»

شرف در حق اشعار خود گفته «شعر پژواک سقوطی است در اعماق

سکوت» ولی مطالعهٔ آنها مرا در دریای موجی از وجد و نشاط غوطه‌ور

ساخته و به رسم سپاسگزاری از سوق و هدایت من به چنین معراجی این

مقالهٔ آشفته را به هم یافته تقدیم آستان این شاعر واقعی می‌دارم.

یک مطلب دیگر هم باقی مانده که ذکرش خالی از فایده نخواهد بود.

مدتی است که در میان ما صحبت از شعر کهنه و نو در میان است. من اهل

عروض و قافیه نیستم و با افعال و فعول و مفاعلهن فاعلات سر و کاری ندارم ولی همین قدر است که از وزن و آهنگ اشعار «پژواک» که به گوشم آشنا آمد خوشم آمد و یقین دارم دلپسند بسیاری از هموطنان نیز واقع خواهد گردید و بالاتفاق تصدیق خواهیم کرد که وقتی قریحه و قدرت و معرفت و ذوق دست به هم بدهند کهنه هم به صورت نو درمی آید و نو جامه کهن می پوشد و نو و کهنه ای نمی ماند و همه سرتاپا دلپذیر و مقبول و مطبوع می گردد و باقی همه حرف است و در خانه اگر کس است یک حرف بس است و همین قدر است که چون من آدم دور افتاده ای در این گوشه دنیا ذوق می کند که با وجود بی سر و سامانی ادبی که در مملکت ما هنوز هم حکمفرماست اشخاص زبده و نخبه ای مثل شرف الدین در شعر و محمد تقی مدرسی نویسنده کتاب «یکلیا و تنهایی او» در نثر پیدا می شوند و به اثبات می رسانند که باب فیض به روی ما مسدود نیست و به خواست پروردگار مسدود نخواهد ماند.

«افسانه آفرینش»^۱

ترجمه ۳ داستان صادق هدایت به زبان آلمانی

به قلم صادق هدایت، ترجمه آلمانی (بدون نام مترجم)
بافصلی الحاقی به عنوان «خاطرات درباره صادق
هدایت» به قلم بزرگ علوی، باتصاویر سیاه قلم و سرخ
قلم عمل برت هلمر، از انتشارات روتن و لونینگ، برلن
۱۹۶۰.

(*Die Legende von der Schöpfung*) mit farbigen
Federzeichnungen von Bert Heller, Rütten &
Loening, Berlin, 1960.

ترجمه آلمانی ممتاز سه داستان به قلم صادق هدایت یعنی داستانهای
«راز آفرینش» و «قضیه زیربته» و «آب زندگانی» با حروف و کاغذ و جلد
بسیار اعلی باتصاویر سیاه قلم و قرمز قلم در ۱۹۷ صفحه (صفحات کتاب
شماره ندارد) به وسیله بزرگ علوی به طرز بسیار مرغوب و زیبایی که
به چاپ «لوکس» معروف است در برلن از چاپ درآمده است. این باز
قدمی است در راه معرفی ادبیات جدید ایران در خاک آلمان و به مردم

آلمانی زبان.

در فصل جداگانه‌ای که به‌عنوان «خاطراتی درباره‌ی صادق هدایت» به‌قلم بزرگ علوی در ده صفحه‌ی آخر کتاب آمده است. نویسنده مطالب خواندنی ممتعی در باب بیست و یک سال روابط دوستانه‌ی مستمر خود با هدایت آورده است. می‌نویسد: وقتی نخستین بار در سال ۱۹۳۰ میلادی به‌منزل هدایت که همان خانه‌ی پدر و مادر او بود رفتم اوراقی به‌دستم داد و گفت «بگیر، مال تو باشد» از او پرسیدم چیست؟ چنان‌که عادت او بود به‌شوخی و مزاح گفت «شاهکار» است و معلوم شد همین داستان «افسانه‌ی آفرینش» بود که هدایت در سن بیست و هفت سالگی در سال ۱۹۳۰ در پاریس به‌رسم اعتراض و پرخاش برضد نادانی و تعصبات جاهلانه و اوهام و خرافات مردم دنیا نوشته بوده است.

مطالب ذیل مأخوذ از فصل الحاقی نامبرده است: «متن فارسی این داستان تاکنون در ایران به‌چاپ نرسیده است. ولی بالاترید صدها و بلکه هزارها نسخه‌ی خطی از آن در دست مردم است و هرچند سایر آثار هدایت تاکنون مکرر در ایران به‌چاپ رسیده است ولی این داستان روی چاپ به‌خود ندیده است و فقط در سال ۱۹۴۶ در یک‌صد و پنجاه نسخه در پاریس به‌چاپ رسیده بود که خود هدایت بین دوستانش توزیع کرد و امروز که سی سال از تاریخ روزی که در منزل خود نسخه‌ی خطی آنرا به‌من داد می‌گذرد و ترجمه‌ی آلمانی آنرا در آلمان به‌چاپ می‌رسانم لاقلاً کسانی که در ایران اهل کتاب و مطالعه هستند می‌دانند که هدایت در ایران خالق مکتب ادبی جدید است و آثار او از نظر انتقادات اجتماعی دارای امتیازات مخصوصی است و اوست که از بیست سال پیش به‌مدد استعداد

نبوغ آمیز و نیروی تصور عالی خود و با انشاء استادانه که انباشته به الفاظ و اصطلاحات و تعبیرات مردم و قاطبه ناس است، به داستانسرایی و نگارش «نوول» امتیازات جدیدی بخشود. «افسانه آفرینش» داستانی است انتقادآمیز به لحن طعن و طنز و یا به قول فرنگی‌ها «ساتیر» که هدایت آنرا برای تماشا دادن به وسیله عروسک پشت پرده ساخته است و عروسک پشت پرده در ایران خیلی متداول است و هنوز هم با وسایل بسیار ساده و ابتدائی در اطراف و اکناف خاک ایران و حتی در نقاط دور افتاده نشان می‌دهند. قهرمان‌های «افسانه آفرینش» دارای نامهای ایرانی هستند و منظور هدایت از نوشتن آن انتقاد و تخطئه خرافاتی است که در بین مردم عوام از مسلمانان و مسیحی و یهود درباره خلقت متداول است». دو داستان دیگر این کتاب که در جزو آثار هدایت مکرر به چاپ رسیده است محتاج به معرفی نیست و همین قدر به اختصار تصریح می‌شود که «آب زندگانی» داستان کشوری است خیالی مانند مدینه فاضله افلاطون که مردمی آزاد و آسوده در آنجا ایام خوشی می‌گذرانند و از برکت آب چشمه‌ای برخوردارند که کوران را بینا و کران را شنوا می‌سازد. این سه داستان که اولین بار به زبان آلمانی به چاپ رسیده است بهترین معرف نویسنده محبوب و عزیز ما هدایت ناکام در کشور بزرگ آلمان و در میان آلمانها و آلمانی زبانها و آلمانی دانها خواهد بود و از اینرو شایسته هرگونه تبریک است.^۱

۱- این مقاله تنها از لحاظ ادبی نوشته شده است و ابدأ با سیاست و نظریات سیاسی سر و کاری ندارد.

«داستانهای برگزیده داستانسرایان ایرانی معاصر»^۱
به زبان آلمانی «سویسی» به انتخاب و ترجمه رودلف گلپکه.

Persi Meisterzähle der Gegenwart

Übersetzt von Rudolph Gelpke, (Manesse

Bibliothek der Weltliteratur), Manesse Verlag,

Zurich, 1961.

«داستانهای برگزیده داستانسرایان ایرانی معاصر» از سلسله کتابهای «کتابخانه مانسه در باب ادبیات جهانی» زوریخ، ۱۹۶۱ میلادی، به انتخاب و ترجمه رودلف گلپکه، در ۴۱۰ صفحه، قطع جیبی، با یک مقدمه به قلم مترجم و دو مضمم، یکی در ترجمه حال نویسندگان دوازده گانه که داستانهای آنها در کتاب آمده است و دیگری در باب توضیحاتی که درباره هر یک از پانزده داستان کتاب داده شده است. کتاب در ۸۰۰۰ نسخه به چاپ رسیده است.

این کتاب که با کاغذ و جلد و حروف مرغوب به طبع رسیده و نمونه خوبی از صنعت چاپ کتاب در سویس است با مقدمه‌ای (در ۱۱ صفحه)

۱- راهنمای کتاب، سال چهارم، شماره ۵ و ۶، مرداد و شهریور ۱۳۴۰.

به قلم مترجم ایرانشناس جوان سویسی رودلف گلپکه شروع می‌گردد. در این مقدمه می‌خوانیم که مجموعه این پانزده داستانی که به قلم دوازده تن از نویسندگان معاصر ایران کتاب را تشکیل می‌دهد در نوع خود اولین مجموعه‌ای است که تاکنون به یکی از زبانهای اروپائی انتشار یافته است و امروز این دوازده نفر داستانسرا، به استثنای یک نفر (صادق هدایت) دیگران در قید حیاتند.

ضمناً مترجم تذکر داده است که با چندتن از این داستانسراهای جوان در طی مسافرتهاى خود به ایران آشنا و دوست شده است و حتی چند تا از این داستانها تا آن تاریخ هنوز به چاپ نرسیده بوده است و مترجم از روی نسخه خطی ترجمه کرده است. از جمله محسنات دیگر کتاب اینکه چند تن از صاحبان این داستانها از اهالی ایالات و ولایت هستند، چنانکه مثلا دو تن از آنها مقیم شهر مشهد می‌باشند و این خود نیز بر جامعیت و لطف کتاب می‌افزاید و خواننده را با اوضاع و احوال ایرانیان غیر طهرانی هم آشنا می‌سازد.

نام صاحبان داستانهای کتاب به ترتیب الفبا از قرار ذیل است و تنها نام شادروان ناکام صادق هدایت را از این تقدم و تأخر الفبائی برکنار نهادیم، چون نام نامی او که با حرف «ها» شروع می‌شود در پایان این صورت می‌آمد و هر چند روان بزرگ و تابناک او تقدم و تأخیری نمی‌شناخت و بالاتر از این عوالم بود و هر چند به مصداق رئیس القوم خادمهم چون رئیس است بیمی نیست اگر نامش در آخر بیاید با این همه دلم گواهی نداد که نام او را در زیر نام دیگران بینم!

- ۱- انجوی (سید ابوالقاسم)
- ۲- پرتو (شین)
- ۳- رسول (پرویزی)
- ۴- جمالزاده (سید محمدعلی)
- ۵- حجازی (محمد)
- ۶- حمیدی (مهدی)
- ۷- سیاسی (داریوش)
- ۸- شکورزاده (ابراهیم)
- ۹- علوی (بزرگ)
- ۱۰- قندهاریان (هاشم)
- ۱۱- نفیسی (سعید)

مترجم خوب از عهده ترجمه برآمده و معلوم است که اهل قلم است «شاید بتوان گفت که تنها عیب ترجمه این است که زیادی خوب است، به طوری که خواننده ممکن است تصور نماید که این داستانها اساساً به زبان آلمانی نوشته شده است. در صورتی که بعضی از اشخاص و از آن جمله راقم این سطور دلشان می خواهد آثار و علائمی هم از زبان اصلی در ترجمه بیابند و مثلاً گاهی پاره‌ای اصطلاحات و تعبیرات و امثال تحت‌اللفظی در ترجمه بیاید (به شرط توضیح در حاشیه و یا در آخر کتاب) و معتقدند که رعایت این نکته برحسب و لطف ترجمه می‌افزاید^۱.

← است زباندار و جانگداز در باب مرگ صادق هدایت.

۱- در ترجمه این پانزده داستان هم گاهی ندرتاً به همین رویه عمل شده است، ولی شاید

مترجم محترم در مقدمه مختصر ولی پر مغز و معنای خود (در ۱۱ صفحه) تذکر می‌دهد که فکر و نظر یک نفر ایرانی با فضل و تربیت امروزی عموماً اختلاط عجیب و معجون بغرنجی است که سنن ملی و خصوصی و تمدن چند هزار ساله در آن با مقتضیات زمان حاضر و معرفت و اطلاع مربوط به دنیای کنونی در یکجا جمع آمده و حکم میدانی را پیدا نموده است که این همه پدیده‌های گوناگون در عرصه آن باهم روبه‌رو قرار گرفته یکدیگر را در زیر نفوذ متقابل خود آورده است و به‌صورت ضد و نقیض با همدیگر در جنگ و ستیزند و گاهی منجر به نتایج مطلوب و ثمرات پسندیده و زمانی نیز موجب فلج می‌گردد و نویسندگان ممالکی چون ایران که از یک طرف دارای گذشته با عظمتی هستند که مایه افتخار و مباهات آنهاست و از طرف دیگر متوجه هستند که در زمینه ترقیات صنعتی و اجتماعی و اقتصادی از قافله به عقب مانده‌اند برعهده دارند که ولو نتوانند تعادل مطلوب را از قوه به‌فعل آورند لامحاله برای این کیفیت و کشمکش تعبیری به‌دست بیاورند.

سپس مترجم به مقایسه بسیار دلپذیری بین ادبیات مشرق زمین و مغرب زمین در ازمنه قدیم و در جریان قرون وسطی می‌پردازد و دنباله سخن را رفته رفته به قرن بیستم میلادی و تحولی که در ادبیات ایران به‌خصوص آثار منثور حاصل گردیده است می‌کشاند و پس از آنکه به اختصار از داستانسرایان دوازده گانه‌ای که داستانهای آنها را ترجمه نموده است سخن می‌راند و سبک فکر و اندیشه آنان را به‌ایجاز بیان

می‌کند بدین نتیجه می‌رسد که «لحن اساسی اغلب داستان‌هایی که در این کتاب آمده است - با تقدم و تأخر آنها از لحاظ موضوع - لحنی است غم افزا و حتی می‌توان گفت تاریک و دوار انگیز و خواننده احساس می‌کند با مردمی سر و کار دارد که دچار تنگنای تنهایی و غربت بی‌درمانی هستند که حتی عشق و شفقت هم نمی‌تواند آنها را از آن بندرها سازد و می‌توان همین بدبینی و عدم اعتماد به زندگانی و دنیا را - چه در ادبیات قدیم و کلاسیک و چه در ادبیات زمان حاضر - وجه مشترک و مخصوص و معرف ادبیات فارسی دانست و این بدبینی و عدم اعتماد گاهی چنان شدت می‌یابد که به صورت گردابی از یأس و حزن و محنتی درمی‌آید که نویسندگان در آن غوطه‌ورند.

مقدمه کتاب که قسمت مختصری از آن در فوق نقل گردید متضمن مطالب و نکات بسیار گرانبها و پرمعنائی است و البته لازم است که ترجمه فارسی آن بالتمام به صورت مقاله جداگانه‌ای در «راهنمای کتاب» انتشار یابد.

گذشته از آنچه در ضمن این مقدمه در شرح حال صاحبان داستانها به طور خلاصه آمده است در آخر کتاب نیز یکی از دو ملحقات کتاب ترجمه حال هر یک از نویسندگان دوازده گانه است.

از آنجائی که مترجم محترم خدمات باارزشی به ادبیات ما انجام داده و به ما و مملکت ما و سرنوشت ما علاقه و عشق سرشاری دارد برماست که موقع را مغتنم شمرده او را بیشتر و بهتر معرفی نماییم.

نام این ایرانشناس جوان رودلف گلپکه و از اهالی شهر بال (به آلمانی بازل) از شهرهای معروف سوئیس است. از او در سن بیست و سه سالگی

رمانی به زبان آلمانی به نام «هولگر و مریم» به چاپ رسیده است که می‌رساند همانا از آغاز جوانی سرپرشوری داشته و به کتاب و قلم سخت علاقه‌مند بوده است. در دانشگاه بال فلسفه و علوم اسلامی و علم المذاهب تحصیل نموده و رسالهٔ اجتهاد (تز دکترا) خود را در باب «سلطان محمود غزنوی» نوشته است. اولین بار به دعوت دانشگاه طهران در نیمهٔ اول سال ۱۹۵۸ میلادی و بار دوم به مصاحبت همسر هنرمند خود (نقاش و عکاس) در نیمهٔ دوم سال ۱۹۶۰ به ایران آمده است. در ضمن این مسافرت دوم از طرف «موقوفات ملی سویس برای مطالعات علمی» مأمور تحقیقاتی در ایران بوده و به همین منظور از کوبرلوت گذشته در مشهد و فردوس و طبس و یزد و قم به جمع‌آوری اطلاعات در زمینهٔ «فولکلور» پرداخته است. در مراجعت به وطن خود مقالاتی چند دربارهٔ ممالک ما در روزنامه‌ها و مجله‌ها درج و سخنرانی‌هایی نیز نمود (سخنرانی در رادیوی شهر بال به چاپ هم رسیده است).

از بهار سال ۱۹۵۹ به عنوان دانشیار ایرانشناس سویسی دیگر استاد رودار^۱ در تهیهٔ اطلس لسانی ایران کار می‌کند. از خزان ۱۹۶۰ در دانشگاه برن استاد علوم اسلامی است و در ماههای فوریه و مارس ۱۹۶۱ که «شعبهٔ تحقیقات و تدریس زبانهای شرقی» در دانشگاه بال ادبیات ایران را تدریس نموده است^۲ و در دورهٔ تحصیلی آینده نیز ادامه خواهد داد.

این استاد ایرانشناس جوان گذشته از کتابی که موضوع همین مقاله است کتابهای ذیل را نیز تألیف و ترجمه نموده و انتشار داده است:

- ۱- برای اطلاع بیشتری دربارهٔ کارها و خدمات مهم و دامنه‌دار استاد رودار مراجعه شود به سرمقاله شمارهٔ اول فروردین ۱۳۴۰ مجلهٔ «راهنمای کتاب» به قلم دکتر یارشاطر.
- ۲- مراجعه شود به «راهنمای کتاب» (شمارهٔ دی ۱۳۳۹، صفحه ۷۰۲).

«هفت داستان هفت شاهزاده خانم» (از «هفت گنبد» نظامی گنجوی).

«جعبه گوه‌های فارسی».

«مشرق زمین جاودان».

اکنون نیز مشغول تهیه کتابی است درباره «عوامل ظهور و تحول ادبی

در ایران کنونی» که به‌همین زودیها ان شاء الله به‌چاپ خواهد رسید.

خدمات ایرانشناسان سوئیس در خور قدرشناسی است و باید

امیدوار بود مملکت سوئیس که متجاوز از پنجاه سال است (راقم این

سطور درست پنجاه سال پیش در لوزان درس می‌خواندم) که در حقیقت

گهوارهٔ تعلیم و تربیت عدهٔ زیادی از جوانان ایرانی بوده است و امروز تنها

در دانشگاه شهر ژنو در حدود یکصد و پنجاه دانشجوی ایرانی از پسر و

دختر تحصیل می‌کنند با معنویات ما یعنی با آثار ادبی و هنری ما ایرانیان

که روح ما را تشکیل می‌دهد آشنائی روزافزون پیدا نماید و ما ایرانیان نیز

آثار دانشمندان نامی و نویسندگان بزرگ سوئیس را (گذشته از مشاهیری

مانند روسو و مادام دوستال و بنژامن کنستان و شربولیه ورود که اسمشان

در بین بزرگان و نویسندگان فرانسوی می‌آید و با اشخاص نامی دیگری

مانند هرمان هسه (جایزهٔ ادبی نوبل) که هر چند اصلاً سوئیس نیستند

ولی به‌تابعیت سوئیس درآمده‌اند) مانند فارل، سوبنگلی، بودمر، لاوانر،

وینه، سیسموندی، پستالوجی، مونیه (پدر و پسر) سکران، گوتهلر،

کلر، اشپی تله (جایزهٔ ادبی نوبل)، آمی یل، رامو، پیازه، و غیره و غیره

به‌فارسی ترجمه نموده به‌چاپ برسانیم تا با این کشوری که باهمه

کوچکی دارای بزرگی حقیقی است آشنا بشویم و رموز رفاه و

سعادت‌مندی را از آنها بیاموزیم.

«ژنده پیل»^۱
زندگی و آثار شیخ احمد جام -
نویسنده حشمت مؤید سنندجی (به زبان آلمانی)

Die Magümât des Gaznawi Eine Legendäre vita

Ahmad i Gâm 's , genannt Zandapil. von H.

Moayyed , (Frankfurt am Main , 1959)

این رسالهٔ اجتهاد که دارای یک مقدمه و شش فصل و یک فصل الحاقی و یک خاتمه و یک فهرست کتب و منابع و مآخذ است به زبان آلمانی ممتاز با سبک و اسلوب تحقیق و تتبع کاملاً علمی و فنی فرنگی دربارهٔ زندگانی و آثار یک نفر از مشایخ نامی ایران، شیخ احمد جام ملقب به «ژنده پیل» که از سنهٔ ۴۴۱ تا ۵۳۶ هجری حیات داشته است نوشته شده است.

مؤلف آقای حشمت مؤید سنندجی که اکنون معلم زبان فارسی در «مؤسسهٔ شرقی دانشگاه» شهر ناپل^۲ (ایتالیا) است در مقدمه یادآور گردیده است که استاد هلموت ریتز ایرانشناس معروف آلمانی در سال

۱- راهنمای کتاب، سال چهارم، شمارهٔ هشتم، آبان ۱۳۴۰.

2- (Istituto Universitario Orientale) _ Napoli

۱۹۳۸ میلادی در شهر استانبول به کشف یک نسخه خطی کامل از کتاب «مقامات» محمد غزنوی از شاگردان و اصحاب ژنده پیل نایل آمد و همین کتاب بعدها اساس مقاله مفصلی گردید که در سال ۱۹۴۳ میلادی به قلم استاد فریتز مایر ایرانشناس سویسی در مجله «انجمن مشرق زمین»^۱ به زبان آلمانی با عنوان «ترجمه حال احمد جام و منابع نفحات الانس جامی» انتشار یافت.

از آنجائی که «مقامات» از قرار معلوم در طهران به زودی به چاپ خواهد رسید و البته دارای مقدمه کامل و جامعی خواهد بود ما را از شرح و تفصیل بیشتری در این جا درباره رساله آقای دکتر حشمت مؤید مستغنی می سازد و تصور می رود همین قدر فعلا کافی باشد که عنوان فصول ششگانه آنرا از نظر خوانندگان بگذرانیم.

فصل اول - درباره جام و محل آن.

فصل دوم - درباره منابع دیگری در خصوص شیخ احمد جام که حایز اهمیت کمتری است.

فصل سوم - منابعی که مفقود شده است.

فصل چهارم - «خلاصة المقامات»

فصل پنجم - «مقامات غزنوی»

است بر ۷۵ قطعه شعر^۱ و دو فقره متن منثور فارسی و به خوبی می‌رساند که مؤلف در جمع‌آوری و مقایسه آنها زحمتی فراوان کشیده و دقت فاضلانه بسیار به کار برده است.

این قطعات منظوم و یا منثور یا منسوب به خود شیخ جام است و یا متضمن اشارات و کنایاتی است مربوط به شیخ، از زبان عرفا و شعرای معروف و تمام آنها را خود مؤید باخط نستعلیق به دست خود نوشته و به چاپ رسانیده و بسیار ممتع و سودمند است.

مؤید در پایان رساله خود درباره شیخ احمد جام چنین می‌نویسد: «اغلب مطالبی که در خصوص شیخ به دست آمده است به احتمال قوی مبنی بر حقیقتی نیست به خصوص که معاصرین او از قبیل سنائی و معزی از درباریان سنجر که قاعدتاً بایستی از او سخن رانده باشند به کلی سکوت اختیار نموده‌اند و از اینرو با وجود ادعاهای مبالغه‌آمیز صاحب «مقامات» می‌توان گفت که شیخ احمد جام صوفی گمنام و ناشناسی بوده است که نه تنها در دوره حیات بلکه حتی مدتها پس از وفاتش در تاریخ و ادبیات شهرتی حاصل ننموده است و فقط از قرن نهم هجری به بعد نظر به اینکه دارای اخلاف زیادی گردید دارای شهرت و اعتباری شد چیزی که هست تا به امروز هم این شهرت و اعتبار محدود مانده است و می‌توان گفت که روی هم رفته مجهول مانده و آثارش از میان رفته است و گذشته از دیوانش که اساساً مسلم نیست که نسبتش به او محقق باشد کتاب دیگری

از او به چاپ نرسیده است.

تا آنجائی که از مندرجات رساله آقای دکتر مؤید استنباط می‌گردد اخلاق شیخ دارای جنبه‌های متضادی بوده است و مثلاً هر چند به موجب آنچه در «مقامات» مذکور است شیخ را باید «آدمی سخت مذهبی دانست که منظور اصلی او هدایت ناس در طریق دین و مذهب بوده است» و از ریاضت دامن فراچیده مردم را به اجتناب از ریاضت توصیه نموده و شخصاً در دوره حیات خود هشت بار مزاجت نموده بوده است و از خصوصیات اخلاقی او خصومت شدید او با شراب و شرابخوارگان بوده است و تعصب در امور مذهبی را گاهی به حد بی‌انصافی می‌رسانیده چنان‌که منقول است که روزی مردی پسر جوان خود را به خدمت او آورد و گفت پسرمدتی است فلج شده است و از شیخ به تضرع درخواست نمود که او را علاج نماید. شیخ آن جوان را توبه داد و علاج نمود، ولی چندی پس از آن که جوان را وسوسه دست داد که باز به مقتضیات جوانی عمل نماید چون شیخ خبردار گردید دوباره او را به مرض و علت قدیمی خود یعنی فلج گرفتار ساخت و آن جوان چند روزی پس از آن وفات یافت. عجیباً که همین شیخ با این همه سختگیری در کارهای مذهب درباره فرزندان خود هرگونه تسامح را روا می‌داشته است، چنان‌که مثلاً صاحب «مقامات» حکایت می‌کند که یکی از پسران شیخ موسوم به برهان الدین مبلغ مهمی مقروض گردیده بود. پدرش مردم را جمع نموده برای آنها بنای موعظه را نهاد چنان‌که آنها را سخت متأثر ساخت و آنگاه اعلام داشت که از آن محل حرکت نخواهد کرد مگر وقتی که در میان جمع یک نفر پیدا شود که هزار دینار وام پسرش را به عهده شناسد. از قضا در میان

جمع یک نفر بود که هزار دینار داشت و در سوراخ دیوار خانه‌اش پنهان ساخته بود، از ترس زنش جرأت نمی‌کرد که مطلب را ابراز نماید و لهذا کدخدای محل قروض پسر شیخ را به عهده شناخت، ولی زن کدخدا هم اصرار داشت که افتخار پرداخت قروض پسر شیخ منحصر به او باشد و چون میان زن و شوهر اختلاف حاصل گردید سرانجام شیخ در میان افتاد و گفت عیبی ندارد هزار دینار زوجه کدخدا هم به مصرف مخارج دیگر پسر شیخ خواهد رسید. از طرف دیگر وقتی زن مردی که هزار دینار در سوراخ دیوار خانه‌اش پنهان داشته بود از سر شوهر باخبر گردید شوهر خود را مورد شماتت و سرزنش قرار داد و چون خبر به گوش شیخ رسید چنان مقتضی دانست که آن مبلغ نیز به پسرش داده شود.

از جمله کارهای دیگر شیخ یکی هم این بود که چون یکی از زوجاتش از سوراخ کلید به تماشای شیخ و زوجه جوان تازه به حجله آمده‌اش نگاه کرده بود او را کور ساخت. آن زن تا آخر عمر کور ماند.

وانگهی شیخ معتقد بود که به غیر از مسلمانان تمام پیروان مذاهب دیگر به جهنم خواهند رفت. منقول است که روزی مسلمانان در جلو مسجد شیخ برای رفع سرما آتشی افروخته بودند و از جمله یک نفر گبر (زردشتی) هم نزدیک آمد که خود را گرم نماید ولی شیخ او را از آنجا راند و گفت اینجا جای تو نیست و همین که مرد زردشتی در مقام عتاب برآمد شیخ دست او را گرفت و به زور در آتش داخل نمود و دست بیچاره سوخت و زردشتیان دیگری که در صدد یاری همکیش خویش برآمدند مورد آزار مسلمانان واقع گردیدند. و نیز شیخ احمد جام اعتقاد عجیبی به تقدس و مقام خود داشته و می‌گفته است هر پانصد سال به پانصد سال

یک نفر دارای مقام او می‌گردد و اظهار می‌داشته است که او به مقامی رسیده است که دیگر احتیاجی به قطب ندارد و کار به جایی کشیده بود که حتی یک نفر از شاگردانش در خواب دید که رسول اکرم در پشت سر شیخ ایستاده نماز می‌خواند.

مؤید پس از شرح اخلاق و اطوار شیخ می‌گوید «هیچ معلوم نیست که این مطالبی که درباره شیخ در «مقامات» آمده است حقیقت دارد و یا آنکه با افسانه آمیخته است و اگر به حقیقت مقرون باشد باید تصدیق نمود که شیخ از عوالم روحانی و آزادگی و وارستگی و مدارا و گذشت که از صفات صوفیان است بهره زیادی نداشته است»^۱.

صاحب «مقامات» که به نظر معجز و کرامات به اعمال و افعال شیخ می‌نگرد (همان‌طور که مؤلف «قصص العلماء» هم حتی فرط شهوت علما و حجج اسلامی را که در کتاب خود آورده از کرامات آنها دانسته است) درباره اشتباهی وافر و شکمخوارگی شیخ تفصیلاتی دارد و از آن جمله حکایت می‌کند که روزی شیخ با یک نفر شرط بست که چهل روز هر روزی چهار بره بریان با متفرعات تناول فرماید بدون آنکه ابداً از جای خود حرکت نماید و شرط را به آسانی برد.

بدیهی است که چنین آدمی چنان‌که در «مقامات» مذکور است بلند قامت و بزرگ جثه و زورمند بوده است به طوری که از ساکنین دهکده

۱- باید دانست که مؤید رساله خود را (مقدمه) چنین آغاز می‌نماید، «شیخ احمد جام معروف به ژنده پیل (۴۴۱ - ۵۳۶) یکی از معروفترین عرفای ایران است. پس از آنچه خود ایشان در متن رساله در باب اخلاق و اعمال و افعال شیخ جام ذکر نموده‌اند انسان دچار تردید می‌گردد که آیا واقعاً ژنده پیل آخوند متعصب قشری خشک دامنی بیش نبوده و یا آنکه دارای مقامات عرفانی هم بوده است.

احدی تاب مقاومت او را نداشته است: دارای صورتی سرخ و سفید و موی سرخ و چشمان کبود (ازرق) بوده است و خلاصه آن که مانند بسیاری از ملاحی معروف لابد ستبر اشکم و قطور العنق بوده است و می توان احتمال داد که به همین ملاحظه مشهور به «ژنده پیل» شده بوده است.

آیا آدمی با چنین اخلاق و چنین قیافه و جثه و اشتها شایستگی داشته است که ترجمه حالش را بنویسند. این سؤالی است که جواب دادن بدان از عهده راقم این سطور بیرون است، چیزی که هست در دیوانی که به او نسبت می دهند اشعاری دیده می شود که رایحه روح افزای عرفان و تصوف و وارستگی می دهد از قبیل:

«گر نسیم جان فزا پویا شود هر کجا زاهد بود رسوا شود»

«کافری جز در میان پیچ زلف یار نیست

گیرکی جز در خم آن نرگس خونخوار نیست

چون ندای بیزار از خود چند گوئی عاشقم

عشق بیزار است از آن کس کو زخود بیزار نیست

و حتی دو بیتی بسیار دلکش و معروف ذیل را نیز به او نسبت داده اند:

«نه در مسجد گذارندم که رندی نه در میخانه کاین خمار خام است»

«میان مسجد و میخانه راهی ست غریبم، عاشقم آن ره کدام است»

چیزی که هست اشعار دیگری را هم به او نسبت داده اند که تماماً

به زبان دیگری سخنی می گوید و از آن جمله است مثلاً قطعه ای که با این

ابیات شروع می گردد (هر چند شیخ بلاشک مذهب تسنن داشته است):

ای ز مهر حیدرم هر لحظه در دل صد صفاست
از پی حیدر حسن ما را امامی رهنماست»
«هم‌چو کلب افتاده‌ام بر خاک درگاه حسین
خاک نعلین حسین اندر دو چشم توتیاست»
از طرف دیگر می‌بینیم که اشعاری از قبیل دو بیت ذیل را هم به‌او
نسبت داده‌اند که به کلی به‌زبان دیگری سخن می‌راند هر چند به‌احتمال
قوی این ابیات را کس دیگری گفته و در ضمن اشاره‌ای نیز به عقیده و
گفتار شیخ احمد جام کرده است:
«هر که گوید فضل حیدر راست بریاران همه
گفت او ضایع و قولش چون صبا باید زدن»
«اعتقاد سنیان را احمدی کرده بیان
برکف پایش هزاران بوسه‌ها باید زدن»
ولی خوب است ببینیم خود مؤید در این خصوص چه نظری دارد.
وی^۱ در این باب چنین می‌گوید:
«اختلاف بیتی که میان آنچه «مقامات» درباره شیخ گفته است و آنچه
از مطالعه دیوان منسوب به او به دست می‌آید موجب شک و شبهه در باب
انتساب این دیوان به شیخ می‌گردد. تنها آثار شیخ می‌تواند ما را از این شک
و شبهه برهاند و ما را درباره شیخ و عقاید و افکار و سبک و طرز اخلاق و
سلوک او به حقیقتی رهنما گردد و او را برخلاف آنچه در «مقامات» مذکور
آمده است به صورت دیگری معرفی نماید اما مسلم است که تا آثار او
به دست نیاید مجبوریم نقداً به آنچه موجود است اکتفا نمائیم ولو مقداری

از آن افسانه باشد. از مطالعه «مقامات» چنان استنباط می شود که شیخ ما آدم مذهبی صوفی پیشه بزرگی بوده و از عوالم عاشقانه عرفانی به کلی بی خبر بوده است. آدمی بود متعصب و خالی از سعه صدر و از صفاتی که مردان بزرگی مانند حلاج و بایزید و بوسعید و خرقانی بدان متصف بوده اند از قبیل گذشت و غمض عین و آزادگی در پندار و کردار و وحدت موجودات و وحدت مخلوق جاندار و در پس حجاب معایب و نواقص خرد و گذران اولاد آدم از دیده ای که بتواند کمال ابدی و ازلی خالق را بنگرد محروم بوده است و این در صورتی است که دیوان شعری که به شیخ نسبت می دهند به کلی او را باقیافه عارفانه ای می نمایاند و نشان می دهد که خود را در آئینه وحدت وجود می نگریسته و حتی سراینده آن اشعار گاهی مانند حلاج به صراحت آهنگ اناالحق ساز می نموده و مانند شاه نعمت الله به ستودن و محامد خود می پرداخته است.

از خوانندگان گرامی اجازه می خواهم در اینجا حکایتی بیاورم. چند سال قبل یک نفر از دوستان که صاحب ذوق بود قطعه شعری از یکی از رجال سیاسی معروف که در قید حیات بود برایم آورده می خواند و می گفت بین اگر ما این آدم را شخصاً نمی شناختیم و نمی دانستیم که چه ولعی به مال دنیا و مقام دارد با خواندن این قطعه که به اختصار هر چه تمامتر همه از بی نیازی و استغنای طبع و وارستگی و درویشی و فقر سخن می راند او را با حافظ و عطار و سنائی هم مقام می شمردیم و هم افزود که حقیقتش این است که رفته رفته با دیدن و خواندن این قبیل قطعات و غزلها اعتقادم درباره آن بزرگواران نیز می ترسم سست بشود.... مختصر کلام آنکه راقم این سطور تاکنون نتوانسته است اعتقادی

به شیخ جام پیدا نماید و برای او احترامی قایل گردد و تصور نمی‌نماید که شیخ از آن کسانی بوده است که در زمان خود در مقابل حمله و هجوم اعدای قشری و خشک دامن محتاج گردیده باشد که بگوید: «در دهر چومن یکی و آن هم کافر پس در همه دهریک مسلمان نبود» با این همه امیدوار باید بود که محققین جوان و دانش‌پژوه‌ها پژوهش و تتبع را به جایی می‌رسانند که قیافه واقعی «ژنده پیل» از پس حجاب استتار درآید و به طور دیگری غیر از آنکه در «مقامات» آشکار است جلوه گر گردد تا فضولی چون من نتواند به زبان درازی بگوید که حیف از آن همه زحمت و دردسر و تحقیق»^۱

در پایان این مقاله دلم می‌خواهد چند کلمه هم درباره مؤلف رساله‌ای که موضوع بحث است به عرض برسانم. در اولین نامه‌ای که به آقای دکتر حشمت الله مؤید سنندجی به ناپل (ایتالیا) نوشتم خواهش کردم مختصری از شرح حال خود برای ارادتمند مرقوم فرمایند. ایشان در جواب مرقوم داشتند «بنده در حدود ده سال پیش به اروپا آمدم و بیشتر مدت را در آلمان گذراندم و حالا چندی است به ایتالیا آمده‌ام. پدرم کرد است و خودم

۱- آقای دکتر حشمت الله مؤید در ۱۲ ژوئن ۱۹۶۱ در شرحی که در باب رساله خود از ناپل به ارادتمند مرقوم داشته‌اند چنین نوشته‌اند: «از عمر این رساله نزدیک به چهار سال می‌گذرد و خود من امروز به نقایص و عیوب آن آگاهم، بالآخر که در تابستان گذشته در طهران اطلاع یافتم که حداقل دو فقره از تألیفات شیخ جام در کتابخانه ملک موجود است و قضاوت درباره افکار و اعمال شیخ باید براساس آن کتب باشد و شاید قسمتی از رساله بنده که بحثی اجمالی درباره این موضوع اختصاص دارد محتاج تغییر و تجدید نظر کلی باشد و از طرف دیگر کتاب «مقامات شیخ احمد جام» تألیف محمد غزنوی نیز اکنون از طرف بنگاه ترجمه و نشر کتاب در طهران در تحت طبع است و شاید تا دو سه ماه دیگر منتشر گردد و بنده نیز خلاصه این رساله را محض مزید فایده با اندکی تغییر در مقدمه آن کتاب آورده‌ام».

در همدان به دنیا آمده و در طهران مدرسه رفته و پرورش یافته‌ام. شش سال پیش با هزار شور و شوق برای دیدار کسانم به طهران رفتم و بدبختانه فراموش کرده بودم اعتبار گذرنامه خود را تجدید نمایم. نتیجه این شد که آن دو ماه اقامت در طهران برایم حکم جهنم را پیدا کرد و هر روز به جای استراحت کارم دوندگی در آفتاب سوزان از اداره‌ای به اداره دیگر و ساعت‌های دراز انتظار بر در ارباب بی مروت ادارات حکومتی بود و چون حاضر نبودم یک دینار رشوت بدهم کار یک هفته به دو ماه کشید. روز آخر که مهر تمدید را به روی گذرنامه‌ام زدند و برای گرفتن «ویزا» به سفارت آلمان رفتم گفتند ما در این گذرنامه مهری نمی بینیم. دیدم حق دارند. به وزارت امور خارجه برگشتم. متصدی امر گذرنامه را گرفت و در آفتاب نگاهی کرد و گفت جوان مگر کوری که این مهر را نمی بینی. معلوم شد مهر برجسته زده‌اند و چون سائیده شده باید در آفتاب گرفت تا دیده شود. بنده بباغض گلو اظهار داشتم که برای من علی السویه است ولی آلمانها قبول ندارند. از کوره در رفت و شروع به بدزبانی کرد. بسیار هم قلدر و درشت اندام بود. بنده هم ساکت نماندم و به جواب پرداختم. بلند شد و می خواست مرا بزند. رفتم بیرون و دیوانه وار سراغ وزیر یا مدیر کل را گرفتم. مرا به اتاقی بردند. شخص محترمی با ادب پرسید چه مطلبی دارید. تا خواستم جواب بدهم گریه محال نداد و زار زار شروع به گریه

۱- در جواب به ایشان نوشتم ای کاش مختصر رشوه‌ای داده بودی و این همه دردسر و اشکال و اهانت برای خود فراهم نساخته بودی و ضمناً درباره شیوع رشوه در ایران تذکر دادم مادام که در مملکت ما عدالت و نظم و نسق و تربیتی در کارها نیست و اشخاص بانفوذ و ثروتمند کارهایشان به سهولت می‌گذرد باید خدا را شکر کرد که مردم فقیر و تهیدست و خرده‌پا لااقل به وسیله رشوه مختصری می‌توانند پاره‌ای امور خود را در ادارات دولتی انجام بدهند.

کردم. شخصاً آب آورد و مرا مدت یک ربع تنها در اتاق گذاشت. بعد که آمد و مطلب را شنید رفت و گویا آن قلدر نفهم را توبیخ کرد. بعد به سفارت آلمان تلفونی صحبت کرد و بنده از نو به سفارت آلمان رفتم.... نمی دانم چرا این حکایت را با این طول و تفصیل نوشتم. شاید غرضم این بود که از اوضاع مملکت سرد و سیر و ناامید شدم.»

امیدوارم دست غیبی کار خود را بکند و اوضاع مملکت ما تغییر یابد تا این قبیل وقایع تأثرآمیز پیش نیاید و جوانان ما با دلگرمی و امیدواری به وطنشان برگردند و باز هم اگر عیب و نقصی در کار یافتند بدانند که خود آنها باید آنرا رفع کنند و عصاکش کوران گردند والا کورانی که عصاکش کوران دگر باشند هرگز قافله را به منزل نخواهند رسانید.

نامه دهم^۱ (نامه پزشک‌نیا)^۲

اگر به «تروپ»‌های هنری و «هیئت‌های تئاترال» کشور برنخورد باید گفت در این دیار که یک تماشاخانه درست و حسابی پیدا نشده است و اگر هم شده پائی نگرفته، گاهگاه که ترجمه نمایشنامه‌ای منتشر می‌شود برای دوستداران هنر تئاتر فرصتی است که باخواندن آن ترجمه از آثار نمایشنامه نویسان معروف بهره‌ای جویند و بی‌واسطه بازیگران زنده و صحنه‌های پرداخته، نمایشنامه‌ها را بخوانند و در خیال خویش صحنه‌هایی بیاریند و لذتی ببرند. ای بسا که این طریقه مرتبه‌ها بهتر از تماشای نمایشنامه‌ای برصحنه تئاترهای تهران باشد چه در این حال خواننده صحنه را پیش چشم ذهن خود و بنابر سلیقه خویش می‌آراید و بدیهی است هر چه هم بدسلیقه و کم ذوق باشد حاصل خیالبافی‌هایش از آنچه عملاً به کمک ده‌ها «هنرمند» و «هنرپیشه» روی صحنه می‌آید جالب‌تر و نزدیک‌تر به واقعیت است. اما افسوس که «نمایشنامه» هر چقدر

۱- نقل از یادمان دکتر حسین آریان‌پور، گردآوری بهروز صاحب‌اختیاری (نشر اشاره، چاپ اول ۱۳۸۲).

۲- درباره کتاب «دشمن مردم» اثر هنریک ایبسن ترجمه دکتر امیر حسین آریان‌پور، چاپ شده در مجله سخن آذر ماه ۱۳۴۰.

هم نویسنده‌اش معروف باشد در میان ناشران ایرانی خریداری ندارد و در میانشان کمتر کسی را می‌توان یافت که باسیمائی باز حاضر به چاپ و پخش نمایشنامه‌ای بشود، از این جاست که اگر ناشری نمایشنامه‌ای نشر می‌دهد باید هم جرأت او را آفرین گفت و هم کوشش مترجم را تحسین کرد.

با همه این احوال ناگهان از یک نمایشنامه دو و بعضی اوقات سه ترجمه منتشر می‌شود و این نیز برای خواننده اینگونه آثار بسیار مغتنم و در عین حال سرگرم کننده است. نمایشنامه «دشمن مردم» اثر ایبسن نیز از جمله همین نمایشنامه‌هاست که ابتدا ترجمه‌ای از آن به نامی که آمد توسط آقای آریان‌پور منتشر شد و ترجمه دیگری هم پس از چند ماه توسط آقای سید محمدعلی جمالزاده به نام «دشمن ملت» به صاحبان ذوق ارائه گردید. اینک اگر فرض کنیم برای خواننده‌ای مشتاق فرصتی پیش آمده است که با خواندن این نمایشنامه ایبسن در خیال خود به تماشاخانه‌ای برود باید بگوئیم که بخت با او یار بوده است و می‌تواند یک نمایشنامه را در دو تماشاخانه تماشا کند و مطمئن باشد که در هر یک با نمایشنامه تازه‌ای رو به‌رو خواهد شد.

در نمایشنامه‌ای که آقای آریان‌پور ترجمه کرده‌اند خواننده با عده‌ای رو به‌رو می‌شود که همه چیزشان برای او تازگی دارد اما نمایشنامه‌ای که آقای جمالزاده نشر داده‌اند قهرمانان همه خودمانی هستند و گویی در همین تهران به سر می‌برند و حتی با آداب و رسوم ایرانیان نیز آشنا هستند. در ترجمه نخست قهرمانان از مردم اسکاندیناوی هستند. کارهایشان، شوخی‌هایشان، نحوه استدلالشان، همه و همه به مردم آن سامان می‌ماند

اما در نمایشنامه آقای جمالزاده مشتکی ایرانی در زیر نام قهرمانان آفریده ایسن شرکت دارند و برای خودشان حرفها و شوخیهایی دارند که معلوم نیست از کجا آمده است. در این جا این نکته گفتنی است که ترجمه آقای جمالزاده «دشمن ملت» تصادفاً بدین صورت در نیامده است و عقیده ایشان درباره چگونگی ترجمه داستانها و نمایشنامه‌های خارجی در این میان بی اثر نیست پیش از این هم ترجمه‌هایی از ایشان خوانده‌ایم که به همین وضع بوده است. (مانند داستانهای چخوف و ویلهلم تل شیلر). مقایسه سخنان نخستین کسی که در صحنه پرده اول نمایش به حرف زدن می پردازد روشنگر خوبی برای درک تفاوت «دشمن مردم» با «دشمن ملت» است. آقای آریان پور گفته این شخص را چنین ترجمه کرده‌اند:

«می بینید آقای بیلینگ وقتی یک ساعت دیر بیائید ناچار باید غذای سرد میل کنید.» اما آقای جمالزاده آن را به صورت زیر به فارسی برگردانده‌اند:

«بله دیگر تقصیر خودتان است آقای بیلینگ هر کس خواب است حصه‌اش به آب است می‌خواستید یک ساعت دیرتر نیاید تا مجبور نباشید خوراک سرد بخورید.»

چنان که ملاحظه می‌فرمائید بی آنکه بخواهیم بحثی درباره زیبایی عبارتهای بالا کنیم به خوبی و به جرأت می‌توانیم بگوییم که در ترجمه آقای آریان پور گوینده در نظر اول کسی است که دست کم می‌تواند اهل هر کشوری باشد اما در ترجمه آقای جمالزاده قهرمان داستان حتماً و صد در صد ایرانی است و از آن ایرانیانی هم هست که بر مثل‌های فارسی مسلط است و در این میان تنها هم نیست و دیگر قهرمانان نیز همین‌طور

هستند. اصل انتقادی که به شیوه ترجمه آقای جمالزاده وارد است این است که ایشان با دماندن روح فارسی در آثار دیگران زمان و مکان وقوع داستان را به هم می‌زنند و خواننده، در اثنای مطالعه از خود می‌پرسد که نکند داستان در اصفهان یا شیراز یا مشهد یا تهران اتفاق افتاده است و نویسنده‌ای نروژی آنها را به نام خود منتشر کرده است.

نکته دیگر در مورد این دو ترجمه باز این است که آقای جمالزاده در بعضی جاها همراه قهرمانان داستان خود نیز عصبی شده‌اند مثلاً در صحنه‌ای آقای آریان‌پور گفته‌های دکتر را چنین ترجمه کرده‌اند:

«دکتر: کاترینه چقدر حرفهای تو مضحک است! واقعاً تو خیال می‌کنی من کسی هستم که تسلیم اکثریت بشوم تا مرا بکوبند و از معرکه برانند نه. متشکرم! من می‌خواهم این حقیقت را در گوش عوام الناس فرو کنم که لیبرالها مودی‌ترین دشمنان آزادی هستند. می‌خواهم آفتابی بکنم که برنامه‌های حزبی حقایق تازه و نوظهور را پایمال می‌کند. می‌خواهم نشان بدهم که مراعات مصالح و مقتضیات، اخلاق و عدالت را معکوس و مسخ می‌کند. می‌خواهم ثابت کنم که حیات ما بر اثر این عوامل قیافه منحوس و زنده‌ای به خود می‌گیرد. آقای هوستر فکر نمی‌کنید من بتوانم اینها را به مردم بفهمانم.»

عبارات فوق در ترجمه آقای جمالزاده چنین آمده است: (ص ۱۸۹)

دکتر - کاترین حرفهای تو مرا می‌خندانند، آیا دلت می‌خواهد که من جنگ نکرده مغلوب بشوم و در مقابل افکار عمومی و این لاطائلات به‌زانو بیفتم. منظور من مثل روز روشن است و مثل طلا می‌درخشد - من می‌خواهم توی مغز گنبدیده این جانورهای دو پا داخل کنم که بدترین و

غدارترین دشمن آدم‌های آزاد همین کسانی هستند که اسمشان را لیبرال و آزادیخواه گذاشته‌اند و این احزاب و دسته بندیها حلقوم حقایق جوان و نوظهور را با بی‌رحمی هر چه تمامتر در میان گازانبر انگشتان خود به قصد کشت می‌فشارد و با همین حرفهای تو خالی و پر طنطنه است که حق و عدالت و اخلاق را کن فیکون می‌کنند و کار را به جایی می‌رسانند که دیگر برای انسان قدرت تنفس باقی نمی‌ماند. جناب ناخدا عقیده سرکار در این باب چیست؟ تصور نمی‌فرمائید که عاقبت این مطالب حقه را به این مردم خواهم فهمانید؟» و آن وقت جناب ناخدا هم مانند مسلمانان جواب می‌دهد.

«—والله من اهل این صحبتها نیستم و...»

اما در ترجمه آقای آریان‌پور با آن که روح اصلی کتاب بیشتر حفظ گردیده است در بعضی جاها اثر جمله بندی زبان انگلیسی دیده می‌شود چنان که در عباراتی که نقل شد آقای آریان‌پور نوشته‌اند: «می‌بینید آقای بیلینگ» که ترجمه تحت الفظی است و عبارت «بله دیگر» آقای جمالزاده صرف نظر از ضرب المثلی که در پی آن می‌آید مرتبه‌ها بهتر است یا در صفحه ۵۲ که نوشته‌اند: «کاترینا می‌دانی که اینها دوباره مثل قحطی زده‌ها گرمسینه شده‌اند» و در این عبارت هم کلمه «میدانی» خیلی به اصطلاح ترجمه‌ای است و در فارسی به این صورت معنایی ندارد همچنین است «آه» هائی که در این جا و آن جای کتاب آمده است.

ایرج پزشکیانیا

نامه یازدهم (نامه جمالزاده)^۱

درباره ترجمه دشمن ملت در «سخن» آذر ماه ۱۳۴۰ در قسمت «کتابهای تازه» شرح دقیقی درباره ترجمه فارسی «دشمن ملت» یا «دشمن مردم» نمایشنامه معروف ایسن به قلم آقای ایرج پزشک نیا انتشار یافته است. من هنوز نسخه چاپ شده ترجمه خودم را نیز ندیده‌ام و همچنین از ترجمه آقای آریان‌پور به جز همان چند جمله‌ای که در مقاله آقای ایرج پزشک نیا به عنوان نمونه آمده است چیزی نمی‌دانم و اگر همین چند جمله مختصر را هم اساس داوری قرار بدهیم باید تصدیق نمائیم که آقای آریان‌پور در نهایت خوبی و قدرت از عهده ترجمه برآمده‌اند و البته اگر من به موقع خبردار شده بودم که ایشان نیز مشغول ترجمه این نمایشنامه هستند زحمت ترجمه دیگری را به خود هموار نمی‌ساختم مخصوصاً همچنان که آقای پزشک نیا تذکر داده‌اند «در این دیار که یک تماشاخانه درست و حسابی پیدا نشده است و اگر هم شده پائی نگرفته» ترجمه فارسی نمایشنامه‌های خوب و مرغوب فرنگی‌ها بسیار کم و معدود است و باید از کاری که به قول فرنگی‌ها «کار مضاعف» شد یعنی کاری که در عین حال چند نفر بی‌خبر از یکدیگر آن را انجام می‌دهند احتراز جست. آقای پزشک نیا زحمت مقابله و مقایسه دو ترجمه نمایشنامه نامبرده را قبول فرموده‌اند و بعضی از جمله‌ها را در ضمن مقاله خود در مقابل یکدیگر قرار داده‌اند و اظهار نظر فرموده‌اند ولی گویا متوجه یک نکته مهم نبوده‌اند یا لااقل بدان اشاره‌ای ننموده‌اند و آن نکته عبارت است از

۱- نامه آقای جمالزاده درباره کتاب «دشمن مردم» اثر «هنریک ایسن» ترجمه دکتر امیر حسین آریان‌پور. (در پاسخ به نامه آقای ایرج پزشک نیا که در مجله سخن - آذر ماه ۱۳۴۰ به چاپ رسیده بود).

این که خیلی احتمال می‌رود که متن اصلی که هم برای آقای آریان پور و هم برای بنده مأخذ ترجمه بوده است به احتمال بسیار قوی یکی نبوده و مختلف بوده است و از اینرو البته ترجمه‌ها هم مختلف به عمل می‌آید بدون آنکه بتوان یکی را بر دیگری ترجیح داد. من ترجمه فرانسوی کنت پروزور را اساس کار خود قرار داده بودم و خیلی احتمال دارد که آقای آریان پور (اگر از زبان خود ایسن و از روی متن اصلی نمایشنامه نباشد) و از روی ترجمه دیگری (مثلاً انگلیسی یا آلمانی یا زبان دیگری) ترجمه کرده باشند در این صورت البته در ترجمه اختلافات جزئی پدیدار می‌گردد که مربوط به شخص مترجم نیست یا این همه تصدیق دارم که شخصاً همچنانکه مکرر گفت و نوشته‌ام (مخصوصاً در مقدمه کتاب «هفت کشور») برای ایران امروز و مردمی که هنوز به قدر کافی با آداب و رسوم و عادت‌های ملت‌های بیگانه آشنائی حاصل نکرده‌اند، مترجم ایرانی باید پاره‌ای تصرفات جزئی را که البته خدشه و لطمه‌ای به اصل امانت وارد نسازد ولی فهم مطلب و موضوع و منظور نویسنده اصلی را برای خوانندگان ایرانی متوسط الحال (از لحاظ سواد و اطلاع) آسانتر سازد جایز شمارد. این آثار را من در ترجمه نمایشنامه ایسن تنها از لحاظ لفظ و عبارت و احیاناً گاهی از حیث استعمال پاره‌ای اصطلاحات (حتی المقدور معدود و محدود) روا داشته‌ام و الا از جهات دیگر هیچ استبعادی ندارد که ترجمه آقای دکتر آریان پور بر ترجمه من ترجیح داشته باشد و بهتر و پاکیزه‌تر باشد. اگر ذکر این مطلب را بر خود لازم شمردم نه از نظر خفص جناح و شکسته نفسی ساختگی است بلکه برای این است که یک حقیقت ثابتی ناگفته نمانده باشد.

ژنوا اول دی ۱۳۴۰

یاد و یادبود^۱

مجموعه شعر باستانی پاریزی^۲

کتاب «یاد و یادبود» را به رسم و عادت معهود خود از بام بسم الله تا تاء تمت به دقت مطالعه کردم و مداد به دست هر جا که نکته‌ای به نظر رسیده در حاشیه یادداشت کرده‌ام و لهذا با اجازه خودتان عین کتاب را جداگانه برایتان پس می‌فرستم تا شاید دماغ و رغبتی داشته باشید و یادداشتها را ملاحظه فرمائید.

چنان‌که خوب می‌دانید بنده اگر چه شعر دوستم ولی شعرساز نیستم و از اینرو شاید هر نظری درباره شعر اظهار بدارم مانند نظر خواجگان حرمسرای باشد درباره حسن و جمال بانوان حرمسرای و خواتین پشت پرده، اما چون فکر کردم شاید بی‌میل نباشید نظرم را درباره اشعار خود بدانید جسارت ورزیده این مختصر را زحمت می‌دهم.

نمی‌دانم آیا کتاب «تصویر دوریان‌گری» تألیف نویسنده و شاعر نامی انگلیسی اسکار وایلد را خوانده‌اید یا نه. در این کتاب صحبت از جوان

زیبائی است که تصویری از خود دارد و اغلب آنرا تماشا می‌کند و به نسبت احوال روحی خود خوشتن را زیبا و یا زشت می‌یابد. بنده نیز وقتی قطعات یکصد و یازده‌گانه^۱ دیوان جناب عالی را می‌خواندم همان‌طور که پیش می‌رفتم تصویر شما را در آئینه تخیل می‌دیدم و چه بسا شما را طرف خطاب قرار داده با شما گفتگو می‌کردم و حتی گاهی جوابهای شما را هم می‌شنیدم. شما در این آئینه دارای دو تصویر متفاوت هستید. در یک تصویر در طرف راست آئینه چهره‌ای را می‌دیدم سنگین و موقر و فکور و مثلاً شما را می‌دیدم که پس از کار خسته کننده و ناملایمت‌های ساعات دراز کار خسته و افسرده به منزل برگشته‌اید و تنها در گوشه‌ای نشسته‌اید و می‌گوئید:

باز شب آمد و شد اول بیداری‌ها

من و سودای دل و فکر گرفتاری‌ها

شب خیالات و همه روز تکاپوی حیات

خسته شد جان و تنم زین همه تکراری‌ها

و در آن لحظه بسیار دوست داشتی بودید و من دلم می‌خواست

می‌توانستم طی الارض نموده خود را به شما برسانم و پیشانی شما را

بیوسم و در صدد استمالت خاطر شما برآیم و با شما بنای صحبت

برادرانه را بگذارم و قصه‌ها برایتان نقل کنم تا مگر خاطر عزیزتان اندک

راحتی و آسایشی بیابد. همین‌که به قطعۀ «تاریخ و سیاست» (صفحه ۸۰)

رسیدم و با لنگر این ابیات زیر لب به زمزمه مشغول گردیدم:

«رسم دنیا جمله تکرار است اندر کارها»
 «تا چه زاید عاقبت زین رسم و این تکرارها»
 «گر نگیری عبرت از تکرار تاریخ ای حکیم»
 «چیست سود از این همه تکرار و این نشخوارها»

باز مرد عبرت دیده‌ای در نظرم مجسم شد که سرد و گرم روزگار را
 چشیده و چیزها دستگیرش شده است و از فرزندان معنوی خیام و ناصر
 خسرو شده است و به قول مرحوم میرزا محمدخان قزوینی «چه ملتفتها»
 که نشده است. چیزی که هست وقتی به پایان قطعه رسیدم و دیدم پاریزی
 امیدواری کرده است که روزی «جای میدان‌های جنگ گل‌های سمن خروار
 خروار بروید» و «مردمان دانا شوند و سایه عدل و امان + گسترده برکوهها
 و دشت و دریا بارها» لبخند تلخی بر لبانم نقش بست و به خود گفتم شاعر
 عزیز گویا فراموش کرده است که در کتاب آسمانی خداوند جهان انسان را
 «جهول و ظلوم» خوانده است.

خلاصه در مطالعه این قبیل قطعات با چهره‌ها و سیماهایی مواجه
 می‌شدم که همه دلپسند و مقبول و مطبوع بود. گاهی هم چهره شاعر را
 عبوس و گرفته و دژم می‌دیدم و از آن هم خوشم می‌آمد و می‌گفتم نشانه
 عصیان و طغیان است و طغیان علامت طبع بلند و خاطر هوشمند است.
 گاهی نیز نمی‌توانستم با عقیده او موافق بمانم و به خود می‌گفتم افسوس
 که قضاوت و فتوای خود را از روی آنچه در دیار خود دیده نشو و نما داده
 است و البته اگر نظری به سایر اقطار جهان می‌انداخت تصدیق می‌نمود که
 در حکمی که رانده است راه صواب نیموده است و مثلاً «ناکامی و
 ناداری را اصل هنر» نمی‌گفت و یا نمی‌پنداشت و راضی نمی‌شد بگوید:

«من گویم: اگر می‌بود، فردوسی و سعدی را^۱
 خستی ز ریاطاتش، متری ز خیابانش»
 «شهنامه بسوزانندی، دیوان بپراکندی
 بر باد خزان دادی اوراق گلستانش»
 مگر شعرا و نویسندگان و هنرمندانی در دنیا وجود نداشته‌اند که
 دارای کاخ و ریاط و ملک و دارائی و سر و سامان بوده و هستند و با وجود
 این اشعار آبدار گفته‌اند و چیزهای بسیار عالی نوشته‌اند و تابلوها و
 مجسمه‌های ممتاز ساخته‌اند و امروز هم می‌سازند چیزی که هست
 هنرمند باید کشکول به دست نباشد، باید هنر را بر ثروت و مقام مقدم
 به‌شمارد، باید وقتی پای هنر و مقدسات هنری در میان آمد بتواند از
 بسیاری چیزها صرف نظر نماید و بتواند مثل حافظ که بلاشک صاحب
 کاخ و ریاطی نبوده است بگوید:
 «گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین

که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم»^۲
 به عقیده من فقر و تهیدستی پریشانی خاطر می‌آورد و اگر هنرمند
 قدرت پیغمبران و نیروی آسمانی نداشته باشد در ابراز هنر خود و در امر
 آفرینش عاجز خواهد ماند ولی از طرف دیگر هم کافریشگی است که
 مرد هنرمند استعداد خود را قربانی ثروت و مقام و شهرت بسازد.
 انسان همین قدر که برای خود و بستگانش منزل پاک و مناسب و غذای
 کافی و لباس گرم و پاکیزه و زینده‌ای داشت و از عهده تربیت فرزندان

۱- ضمناً چه بهتر می‌شد که این موضوع را به این صورت «من گویم: اگر می‌بود،
 فردوسی و سعدی را» نمی‌نوشت و این نقطه و این ویرگول را حذف می‌کرد.
 ۲- آیا «که حکم بر فلک و ناز بر ستاره کنم» قشنگتر نیست؟

برآمد و آنها را توانست برای مبارزه با زندگانی فردا حاضر بسازد و سلاح لازم را از علم و تجربه و سرمایه مختصری برای آنها تأمین نماید و توانست از کدیمین خود ذخیره‌ای در کنار بگذارد که در صورت بیماری و پیری و ناتوانی و یا پیشامد بحرانه‌های گوناگون زندگی روی پای خود بایستد و با آبرومندی از عهده کفاف زندگی خود و کسانش برآید دیگر نباید ترس و هراسی به خود راه بدهد و استغنائی طبع را باید اولین وظیفه انسانی خود بشمارد چنان‌که کارش خریدار پیدا کرد و بازارش رواج گرفت علتی ندارد که فقر را عمداً برتمکن ترجیح بدهد و فقر مادی و ظاهری را اسباب کسب شهرت و تحصیل مرید قرار بدهد. خلاصه آنکه انسان باید عقل و احساسات هر دو را دلیل خود قرار بدهد و به درستی و راستی خادم هنر و استعدادی که دست طبیعت در نهاد او به ودیعه گذاشته است باشد و محکم و استوار در این راه پیش برود و کار بکند و ابراز هنر و استعداد نماید و به روزگار و مردم و حرفه‌های عرفانی قلابی و حکمای زورکی و اخلاق پیشگان بی حقیقت بخندد. در شاهنامه داستان آن شب تاریخی را البته خوانده‌اید و از کجا که ایات آن قطعه را که بلاشک از شاهکارهای ادبی بی نظیر و یا کم نظیر دیناست از حفظ نداشته باشید، آن شب تاریک چون قیر و آسمان تیره و تار که فردوسی دلدار را بیدار می‌کند و شمع و شراب می‌خواهد و معشوقه (یا همسر به قول مؤمنین) چراغ و باده می‌آورد و در آن باغ زیبا ترانه‌ساز می‌نماید و فردوسی به نشاط آمده با ذوق و شوق تمام دنباله کار خود را می‌گیرد. آیا اگر فردوسی باغ و معشوقه و چراغ و شراب نداشت شاهنامه بهتری ساخته بود. آیا همین فردوسی در جای دیگر نگفته:

«مرا دخل و خوردار برابر بُدی زمانه مرا چون برادر بُدی»
 مگر دستور نداده که گذشته از خوردن و بخشیدن «برای دگر روز
 چیزی بنه»؟ آیا ارادتمند شما که الآن با شما صحبت می‌دارد اگر منزل و
 مأوایی نداشت و اگر زنش در آشپزخانه مشغول تهیه ناهار خوبی نبود و
 اگر از فکر مقام و تحصیل ثروت زیادی فارغ نبود می‌توانست این‌طور
 به فراغ بال با شما از دور گفت و شنود نماید و لذت ببرد. همین فردوسی
 در جای دیگر فرمود:

«دگر گفت کانرا تو دانا مخوان که تن را پرستد به خون ردان
 همه خواسته جوید و نام بد نترسد روانش ز فرجام بد»
 چون یقین دارم که کاملاً با ارادتمند هم‌عقیده و هم‌فکر هستید بیش از
 این در این باب در دسر نمی‌دهم. مقصود این است که در آن آئینه خیال
 تصور شما را در دست راست با این قیافه‌های گوناگون می‌بینم و بر ارادتم
 می‌افزاید.

اما در سمت چپ هم آئینه قیافه دیگری از شما نشان می‌دهد که
 خواص دیگری دارد و از عوالم دیگری حکایت می‌کند و این قیافه جدید
 وقتی مجسم می‌گردد که در کتاب «یاد و یاد بود» خود را با قطعاتی از قبیل
 «هنر در طهران» رو به‌رو می‌بینم. آن وقت است که آرزو می‌کنم قدرت
 داشتم و قیچی برمی‌داشتم و تمام این قطعات کوتاه و احیاناً بلند را
 می‌بریدم و به آب دریا می‌سپردم و حتی خاطره آنها را هم از ضمیر
 باستانی پاریزی یک‌باره می‌زدودم که به کلی فراموش نماید که این
 مضامین مبتذل و سبک زائیده طبع همان کسی است که «سپیده دم عمر»
 را سروده است و

«در میان سبزه چون پروانه‌های ساده‌بال

دیگری را غیر گل از دستش آزاری نبود»

دوست نادیده عزیزم، خوب می‌دانم که انسان ضعیف گاهی فریب به‌به و آفرین و مرحبای مردم را می‌خورد و حتی از تحسین و تمجید اشخاص نفهم و نادان و جلف و خام هم لذت می‌برد و مورد خطاب عتاب‌آمیز مولای روم می‌گردد آنجا که فرمود:

«از برای آنکه گویندت زهی بستهای برگردن جانت زهی»

امیدوارم تمام این دو بیتی‌ها و قطعاتی که در دایره غث و سمین شایسته صفت غث است هنگامی از طبع روان و لطیف شما (به حکم جوانی و نامجوئی) بیرون ریخته باشد که هنوز صیقل رسیدگی و وارستگی زنگار خامی را از صفحه وجودتان نزدوده بود و در مجالس خودمانی از تعریف و تمجیدهای دودناک اصحاب فورکیفور می‌شده‌اید والا خودتان بهتر از هر کس می‌دانید که آوردن این همه کلمه‌های فرنگی بسیار پیش پافتاده در شعر شق القمر نیست و ذکر «کوزت» و «ماریوس» بیشتر از اینکه برساند که شاعر ایرانی ما «بینوایان» شاعر فرانسوی را خوانده است ابداً حسن و لطفی ندارد.

به‌خاطر دارم جوانی ایرانی که سنش بالا رفته بود برای تحصیل به اروپا آمده بود و فرانسه یاد می‌گرفت و هر لغتی را که می‌آموخت به‌تصور اینکه دیگران آنرا نمی‌دانند با تبختر در محفل یاران استعمال می‌نمود و بسیار متعجب می‌گردید وقتی می‌دید که دیگران هم معنی آنرا می‌دانسته‌اند. «رست جان می‌زنی اندرپو کر عشق و لیک + گر بلف هم نبود دست تو دیدن دارد» یا «ژورنال بهشت را مدل باشد» تعریفی ندارد و حکایت از

هیچ ذوق سرشار و طبع بلندی نمی‌کند و شما را قسم می‌دهم به تربت حافظ و جان خواجو که ولو به خاطر من شعر نفهم ولی دوستدار صادق و صمیمی هم باشد هرگز دیگر راضی نشوید که فریب به به چندتن جوانان جلف و بی‌معنی و خوش‌خنده را بخورید و طبع روشن و زلال خودتان را ملعبه آنها قرار بدهید.

اشعاری که به اسم شعر نو در این اواخر در مملکت ما گفته‌اند و باز می‌گویند و مجموعه‌ای از آن همین دیروز به اسم «نمونه‌های شعر آزاد» از انتشارات سازمان کتابهای جیبی به دستم رسیده اگر تنها همین هنر و خاصیت را داشته باشد که مضامین تازه به بازار بیاورد و دیگر مضامین و تعابیر قدیمی را که دیگر واقعاً مثل غذای جویده مزه و جوهر و خاصیتی در آن باقی نمانده است این همه به قالب نزنند خوب است (ناگفته نماند که باستانی پاریزی هم باز سبب ذقن و پروانه و شمع را خواسته زینت اشعار خود بسازد غافل از اینکه این سبب و گلابی و نارها دیگر خریداری ندارد و شمع هم روزگاری است که جای خود را به انوار دیگری داده که پروبال پروانه را نمی‌سوزاند» در همین مجموعه نامبرده دیشب می‌خواندم «گیسوی سیمین مه را + شانه می‌زد دست باران» خیلی لذت بردم با وجود آنکه بیتی که بعد از آن آمده است یعنی «بادها بافوت خوانا + می‌نمودندش پریشان» چنگی به دلم نزد. دنیا محل تغییر است و همه چیز حتی ذوق و سلیقه هم به مرور ایام تغییر می‌یابد. روزگاری لب بایستی مثل غنچه و دهان چون نقطه باشد در صورتی که امروز لبهای کلفت گوشتالود را می‌پسندند.

مقصود این است که زمانی زن و دختر را چاق و چله می‌پسندیدند و

من خود آلبومی از عکسهای چند تن از زنان ناصرالدین شاه دیدم که هیچ کدام آنها از شصت و پنج و هفتاد کیلوگرم کمتر وزن نداشتند و از قراری که شنیده‌ام مدام کوشش داشته‌اند که چاق‌تر و پروارتر بشوند و حتی به جادو جنبل متوسل می‌شده‌اند در صورتی که امروز چنان‌که همه می‌دانند زنها عموماً در پی این هستند که به هر وسیله‌ای هست از وزن خود بکاهند و لاغرتر بشوند. اصرار در حفظ سنن گذشته و فرسوده حتی در عالم شعر و نثر و ادبیات هم ممدوح و پسندیده نیست و همچنان‌که لباس و منزل و اثاثه و وسایل حمل و نقل ما با زمانهای سابق تفاوت پیدا کرده است حرفی نیست که ذوق و سلیقه ما هم تغییر یافته است و اصرار در حفظ و صیانت آنچه دیگر به کار نمی‌آید و ترتیب اثری نمی‌دهد درست مثل این است که بخواهیم باگندم و آردی که صدها سال در مجاورت هوا مانده و پوسیده و دیگر مزه و خاصیتی ندارد شکم خود را سیر نمائیم.

حالا نباید تصور نمود که هر آنچه را هم داریم ولو خاصیتش باقی مانده باشد و به کار آید به حکم اینکه عمری دارد و از پدرانمان به ما رسیده است به اسم اینکه ریشش در آمده است باید دور بیندازیم. در شعر هم مانند هر کاری دیگری باید عقل و ذوق و تعادل را چراغ دلالت قرار داد و ره چنان رفت که رهروان رفته‌اند. نه به آن شوری شور و نه به این بی نمکی.

باز چند مطلب بی اهمیت هم هست که دلم می‌خواهد ناگفته نماند تا در طبع جدید «یاد و یادبود» شاید مورد توجه قرار بگیرد. اولاً گاهی املائی کلمات به زعم بنده درست نمی‌آید. مثلاً در همان صفحه اول (به فرزند خردسال حمید) چهار بیت از پائین صفحه کلمه «ماتند»

به صورت «مات اند» چاپ شده است و گمان می رود «ماتند» بهتر باشد. در صفحه ۷ در بیت سوم «حکمت» چاپ شده «حکمت» درست است. در صفحه ۱۶ در بیت دوم «منت» و «گلت» از «منات» و «گلات» بهتر است و همچنین در بیت ششم «چمنت» به جای «چمنات» و هکذا کلمات دیگری از همین قبیل و مثلاً در صفحه ۱۴۳ سطر دهم «کو» گویا بهتر از «کاو» باشد و یا «کف اش» به جای «کفش» در صفحه ۲۴.

در صفحه ۱۵ سطر سوم (عنوان هم یک سطر به حساب آمده است) کلمه «جالب»، این کلمه را سابقاً با مفعول و متمم با هم استعمال می کردیم مثلاً می گفتیم «جالب توجه» یا «جالب دقت» ولی از چندی بدین طرف تنها استعمال می شود آیا درست است؟ جالب چیست؟ «ماهتابا نرمتر در بسترش پا نه که ترسم

بی جهت آشفته ساز خواب نوشینش تو باشی»
 یک دنیا لطف دارد و به یاد آن بیت معروف باباطاهر افتادم که می گوید:
 چو شو گیرم خیالش را در آغوش سحر از بستم بوی گل آید
 ای کاش به جای آن همه دو بیتی هائی که تنها و تنها برای آوردن یک مضمون ساخته آید و آن قطعاتی که تنها و تنها برای جادادن چند کلمه فرنگی لوس و بی مزه روی هم سوار کرده آید و به عقیده من به کلی گذران است و هیچ فردائی ندارد و مثل کودک سقط شده که به خشت نیفتاده مرده است از این نوع شعرهای لطیف و دلربا که پاینده است و در گوشه دل لانه می کند بیشتر بگوئید و هزار بیت از این قبیل را (صفحه ۲۸).

«نه کس گیرد به کویت رانده ووئی نه یابد لاله زارت ژینگولوتی»
 در راه یک مصراع آن ابیات دلپذیر قربانی می کردید و در کنار همان

«پاتوق پری غفاری» (ص ۲۸) به دست خودتان سر می بریدید و توبه می کردید که دیگر طبع هنرپرور خودتان را با این بازیها و مضمون سازیها سرگرم (و در حقیقت بیچاره و ذلیل) نسازید.

در صفحه ۳۱ مصراع دوم بیت اول با واو عاطفه شروع شده است، حکمت این واو را نفهمیدم. بعضی از شعرای نوساز ما تصور می کنند که اگر واو در اول بیت یا مصراع دوم بیاورند دیگر کمر غول را شکسته اند و تاج شاعری را ربوده اند خدا عقلشان بدهد.

در صفحه ۳۱ «سخن در چیست» صحبت از آب و رفتن در یک جوی و پل دیگر است موهم هرزه گری است و ولو نیت شاعر پاک هم باشد شایسته دیوان «یاد و یادبود» نیست. در سبک هندی هزار و هزار مضامین باریکتر از این داریم یکی بیشتر یا یکی کمتر چیزی به ذخایر ادبی ما نمی افزاید.

در صفحه ۳۵ بیت اول نمی دانم «جبان» درست است یا «جبون» در بیت دوم «غذا و نان» به جای آب و نان آمده است ای کاش طوری مصراع را می ساختید که همان آب و نان بیاید.

در صفحه ۳۶ «نر رادیو نشان و نه از رادیو نشان» را به تقلید از «نه از تاک نشان و نه از تاک نشانی» آورده اید ولی حالا که خودمانیم تاک نشان معنی دارد یعنی دهقان اما رادیو نشان دوم تنها معنای صحیحی ندارد و می توان گفت زورکی ساخته شده است.

در صفحه ۳۹ بیت چهارم، کلمات «غلیواج» و «رودنگ» حکم نخود در آش را دارد. آیا قافیه تنگ شده بود؟

در صفحه ۵۱ بیت پنجم «ز می آبی به خود نزد» زور می برد. با شراب

الکل دار آتش نشانی کردن حسنی ندارد.

در صفحه ۵۴، بیت سوم «جلوه قصاب یونان» اشاره به کدام قصاب است. من که چیزی دستگیرم نشد. وای بر من بی خبر از دنیا.

در صفحه ۵۵، بیت اول «قصه یاسین و فرقان» مقصودتان یاسین و گوش خراست استعمال فرقان به جای گوش خر نمی دانم مجاز هست و معنی را می رساند یا نه. سهل انگاری در شعر و نظم بدین اندازه گویا مجاز نباشد.

در صفحه ۵۷ بیت اول سبب غیب را به زور با ترنج و بریدن دست با هم آوردن و باز داستان یوسف، خدا شاهد است به زحمتش نمی ارزد.

در صفحه ۵۷ از این بیت حظ کردم:

«نازم دلار را که به هر نامصوبی

فرمان قدرتش خط تصویب می زند»

امیدوارم در یکی از داستانها و یا مقاله های خود این بیت را به مناسبتی بیاورم. در همان صفحه نکته پیوند زدن آلو را با سبب نفهمیدم. قصور فهم من است و گناه شاعر نیست.

صفحه ۶۰، در قطعه «زیبائی یارنش» این همه قافیه فرنگی به زور وارد ساختن مزه ای ندارد و هر بچه ای می تواند همین قدر قدری زبان فرنگی بداند. باز مقداری ازین قبیل ابیات با همین قافیه بسازد. شما را به خدا این نوع اشعار را اگر باز دماغ گفتن و ساختن دارید در مجالس دوستان برای تفریح خاطر آنان بخوانید اما چاپ کردن آنها (به خصوص در کتاب دیوان خودتان) محل اعرابی ندارد و عرض خود می بری و کسی هم محظوظ نمی شود.

صفحه ۶۸، در بیان زیبایی‌های بازار کرمان از «شکر لب گلرخان» آنجا سخن رانده‌اید. وقتی ایران آمده بودم خیال داشتم مسافرتی به کرمان هم کرده باشم. یک نفر از دوستان کرمانی مرا منصرف ساخت و گفت جز هسته خرما به‌روی زمین کوچه و بازار چیزی نخواهی دید. اما راست است که هسته خرما شکل لب گلرخان هم دارد. در خاطر دارم یک نفر از دوستان ایرانی بسیار گرامی و عزیزم پس از مسافرتی به جندق و آن صفحات رساله‌ای چاپ کرده و در وصف آن سامان چیزها گفته بود که آب ندارد و مار و مور و عقرب جراره قیامت می‌کند و حتی عکس بچه‌های نیم برهنه یک مدرسه را هم داده بود و آن وقت هموطنان را دعوت می‌کرد که به‌جای سیر و سیاحت فرنگستان ایام مرخصی را بدانجا بروند و این مصراع را هم به‌مناسبت آورده بود که «آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم».

باستانی پاربزی اوزان سنگین را خیلی خوب می‌سازد و «گل چینی روزگار» که با این بیت لنگردار و پروقار شروع می‌شود:

«تا پذیرفتم به‌جان عشق رخ جانان‌های را»

«آتشی بردل فکندم سوختم ویران‌های را»

بسیار دلپذیر است و قدرت شاعر را نشان می‌دهد. در مصراع آخر در همان صفحه کلمه «چینی» به‌جای چینی آیا از طرف شعرا استعمال شده است؟

در صفحه ۷۵ صحبت از دوست شادروان محمد مسعود است. نوشته‌اید یک میلیون ریال می‌داد که قوام‌السلطنه را بکشند آیا واقعاً در آن

مدت اندک روزنامه‌نگاری دارای چنین ثروتی شده بود. چون خبر ندارم می‌پرسم. گفته‌اید:

«بعد ازین تا باد فروردین ره گلشن بگیرد

تربت مسعود را در لاله و سوسن بگیرد»

آیا در همین فروردین بیست روز پیش کسی به سراغ تربت او رفت تا ببینیم که لاله و سوسن آیا کاری کرده است یا سنگ لحدش را هم به گوشه‌ای انداخته‌اند و کسی دیگر را در آنجا به خاک سپرده‌اند. محمد مسعود یا «مسعود دهاتی» با من سوابق زیاد داشت و اول کسی که متوجه ذوق و قدرت ادبی او گردید (پس از دشتی عزیز) شاید من بودم و مقاله‌ی بالا بلندی در روزنامه‌ی کوشش درباره‌ی او نوشتم و با کمک مرحوم داور او را به فرنگستان آوردم و زبان فرانسه یاد گرفت. خدا او را بیامرزد، قلمش جرار بود و گاهی مجروح می‌ساخت آیا «آتش بدبختی» در خرمن کس که «خرمن عمر» او را آتش زد افتاد یا قصاص روزگار هم حرفی بیش نیست؟ در صفحه ۷۹ آن دو بیتی «یک نقطه کافی است» اگر بدین شکل نوشته بودید:

گفتم ز کدام فرقه‌ای گفت با لهجه دلرباش ارمن

گفتم که بیا و رویش امشب یک نقطه گذار و باش از من

چه عیبی داشت. مگر خدای نکرده تصور فرموده‌اید به این شکلی که نوشته شده زیباتر و یا جدید و «مدرن» تر است، اللهم احفظنا من شر التجدد.

از این بیت «نادر هندی و آتیلای روم این فاتحان الخ» خوشم آمد. من نادر را زیاد دوست ندارم. قلتشن دیوان خونخواری بوده است و اگر هم

نبود ایران باز به کلی مستقل می شد (بلکه قدری دیرتر) در صفحه ۸۳ این مصراع «در نجات عام شد بردار بس خاص ای شگفت» بدین صورت چاپ شده «در نجات عام، شد بردار، بس خاص ای شگفت» گمان نمی کنید که این ویرگول‌های فرنگی مآبی کاملاً زاید است و بدون آنها هم هر فارسی‌زبانی فوراً معنی را به خوبی می فهمد و محتاج این میخکوبی‌های عجیب نیست.

در صفحه ۸۷ قافیه بستن آشیانه کنی با ماجرا نکنی و روانکنی آیا درست است و سابقه دارد یا نه نمی دانم. در بیت اول «چه گردد» به جای «چه شود» قدری به گوش سنگین می آید. شاید تنها به گوش من باشد. درست نمی دانم.

در صفحه ۹۰ در قطعه «کلبه دانش آموز» از دو بیت آخر صفحه ۹۰ خیلی لذت بردم. به قدری خوب مجسم فرموده‌اید که شایان هزار آفرین است. مرحبا. کاش این قبیل شعرها بیشتر می گفتید. این تخته پاره حصیر به صد سبب ذقن و دو صد غبغب و پروانه و شمع می‌ارزد. آیا هیچ می دانید که من هم بچه پاچار هستم و با آن چنار کذائی که بدان اشاره فرموده‌اید آشنائی‌ها دارم.

الآن باز مثل عرق خورهای بامعرفت که عرق را لاجرعه به سر نمی‌کشند بلکه مدتی در دهان نگاه می‌دارند و مضمضه (ای کاش مرسوم می شد و فضیلت مآبها اجازه می‌دادند که مزمه (از مزه کردن) بنویسیم) می‌کنند من هم باز این ابیات را از نو می‌خوانم و از نو لذت می‌برم:

نهاده برطرفی تکیه پاره‌ای زگلیم فکنده در طرفی تخته پاره‌ای حصیر
گلیم نه، که تو گوئی میانه غربال حصیر نه که تو گوئی نمونه کفگیر

و آن وقت به یاد اشعار قآنی در باب آن حمام و آن شیخ می‌افتم که به عقیده من شاهکاری حسابی است. عزیزم، شاعر گذشته از بیان احساسات و لطایف روحی و احوال درونی باید چشم دنیا بین هم داشته باشد و جزئیات زشت و زیبای زندگی و دنیا را چنان که هست هم توصیف نماید و چنان که خودتان صد بار بهتر از من می‌دانید شعرای ما کمتر این کار را کرده‌اند. یک نفر از دوستان ایرانی که شاعر خوبی است یکی از اشعارش را برایم می‌خواند اسم گل عجیبی را در شعر به قافیه آورده بود پرسیدم این چه نوع گلی است خندید و گفت به عمرم ندیده‌ام و نمی‌دانم چه شکل و چه رنگی دارد اما در شعر متقدمین زیاد آمده است و من هم در شعرم آورده‌ام و آنگاه گفت که ما شعرا در زیر کرسی بهاریه می‌سازیم و در تمام عمرمان چشمان جز مادر مصطفی را ندیده برای دلبرطنازی که هر مویش به صد شیرین می‌ارزد شعرها گفته و گله‌های عاشقانه ساز می‌کنیم. عیبی ندارد. آن هم به جای خود ولی توصیف طبیعت چنان که هست و دیده می‌شود و شرح دنیا و مافیها (حتی سالک محبوبه که خدا برای اینکه بوسه گاه باشد ساخته است) نیز لذت بسیار دارد و همان کسی که طبیعت بهاری را بدین طرز بدیع توصیف نمود:

بنفشه رسته از زمین به طرف جویبارها الخ

که راستی انسان را مست می‌کند در مقام دیگری فرمود:

آن یکش گفت بزن وصله بر آن کهنه حصیر

آن یکش گفت بکن بخیه برین پاره کلاه

آن یکش گفت که بی آرد بزن نان به‌تور

وین یکش گفت که بی دلوبکش آن از چاه

و در جای دیگر از زبان اسمعیل (گویا اسمعیل چرک مسخره درباری)
 در وصف زوجه‌اش:
 مر مرا بود کهن ساله زنی دایه چرخ
 پیل خرطوم و زرافه تن و بوزینه نگاه
 چانه برجسته و سر مرتعش و تن مفلوج
 لب فرو هشته و بینی خشن و پشت دوتاه
 تا جائی که در شرح ناکامی (یا ناتوانی) خود در مقام بوس و کنار
 می‌فرماید:
 «آبرویم همه بر خاک سیه ریخت چو دید
 دلو من خشک لب افتاده نگون بر لب چاه»
 «حرکت رفت زپیش و برکت رفت زپس
 برکت بی حرکت رو ندهد اینت گواه»
 «بر خشن توپ پلاسینه فرو نتوان کرد
 سوزنی را که ببایست زدن بر دیباه»
 و حتی سعدی که افصح شعرای فارسی زبان است گاهی در توصیف
 آنچه چشم می‌بیند و گوش می‌شنود و کام می‌چشد چنان مهارت به خرج
 داده که گوئی قرن‌ها قبل از ایجاد سبک (به اصطلاح امروز مکتب) رئالیسم
 خدای این سبک و مکتب بوده است. الله که چه خوب گفته است:
 «شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می‌ریخته و قدح شکسته»
 آیا با این همه ایجاز چشم ما درست جزئیات آن محفل را نمی‌بیند.
 مقصود این است که باید سبب ذقن را با کزلیک ذوق پوست کند و اگر
 گندیده است به دور انداخت و تیغ دیگری و ثمر دیگری پیدا کرد و حقیقتاً

حدیث اسکندر را افسانه پوسیده‌ای دانست و در پی فسانه‌های افسونگر جدیدی برآمد و به طرزی شعر گفت و به طوری چیز نوشت که مردم (نه تنها خواص) بخوانند و خوششان بیاید و لذت ببرند. اما شما خود درین مقام استادید و حکمت به افلاطون آموختن از بی ادبی است.

وقتی در «یاد و یادبود» در صفحه ۱۰۲ به «رقص گلها» رسیدم و دیدم ترجمه ترانه بی‌لی تیس است بلا اختیار بامداد در حاشیه نوشتم «چرا خودت این طور شعر نمی‌سازی» البته ساخته‌اید باز هم بیشتر بسازید. خدا به شما عمر و توفیق عطا فرماید.

در صفحه ۱۰۵ در بیت اخیر زلف لیلای خود را شبیه به شاخه‌های بید مجنون نموده‌اید مگر خدای نخواسته لیلای شما کم مو و احیاناً نیم کچل است و یا اینکه بید مجنون ایران با بید مجنون ژنو زیاد تفاوت دارد. روی هم رفته تشبیه بسیار خوبی نیست خرمن طلا و یا خرمن مشک با همه فرسودگی و کهنگی باز بیشتر به دل می‌چسبید.

در صفحه ۱۰۶ سه بیت به آخر مانده باز «ناخوش» را به شیوه قدما با «آتش» قافیه بسته‌اید شعرای همین دوره اخیر هم همین کار را کرده و می‌کنند و دال عربی را با دال فارسی قافیه نمی‌بندند و عذر خواهی می‌کنند که «اگر چه قافیه دال است مهدی موعود» (مرحوم محمد حسین خان فروغی) ولی خوب است دیگر این بی‌مزگی‌ها را کنار بگذاریم، وقتی عربها به ایران آمدند اجداد مادالی داشتند که مثل TH انگلیسی (یا قریب به آن) تلفظ می‌شد و واوی داشتند که مثل تلفظ کردها بین واو و الف و ضمه و فتحه تلفظ مخصوصی داشت که نه واو بود و نه الف و نه ضمه و نه فتحه مثلاً در لفظ خواهر و خواستی و خواهش و همین خوش و لهذا

شعرای ما در قافیه پیدا کردن برای آن گرفتار در دسر بودند و سرانجام فتحه را بر ضمه ترجیح دادند (مخصوصاً در شعر) و خوش را با شش و با آتش قافیه بستند ولی امروز دیگر راستی موضوع از میان رفته است و خوب است زیر این قاعده‌ها بزنیم و گردن خود را از زیر بار این تقلیدهای بی موضوع رها سازیم.

در ص ۱۰۷ در بیت دوم و بیت پنجم علامت سؤال (?) گذاشته‌اید چه لزومی دارد. ما ایرانیها کلمه آیا داریم و برایمان کافی است (مگر در مواردی که علامت لزوم پیدا کند). این همه علامتهای نقطه گذاری و سجاوندی که جوانها خیال می‌کنند علامت فضل و کمال و روشنفکری و تجددطلبی است بسیار بدنماست به خصوص وقتی که لزومی نداشته باشد. گذشتگان، حتی نقطه در آخر جمله‌ها نمی‌گذاشتند و برای اینکه برسانند که مطلبی به پایان رسیده و مطلب دیگری شروع شده است در بالای کلمه اول جمله خطی می‌کشیدند ولی حالا که نقطه آخر کلام مرسوم است و مفید هم هست خوب است تنها به آنچه مفید است قناعت ورزیم و در هر صورت مبالغه را جایز نشماریم و راه افراط و تفریط نیمائیم - در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

در صفحه ۱۱۸ قطعه «تاج سر» ساده و کوتاه است، به نظرم بسیار دلپسند آمد بی مدعا و معصوم است. از این نوع شعر هر چه بیشتر بگوئید خریدار دارد.

در صفحه ۱۱۹ در بیت اخیر «نرم می برم سر پرکینه‌ات» صفت پرکینه از زبان جلادی که بازبان نرم می‌خواهد محکومی را مستعد کار بسازد بسیار زیاد مناسب نیست. صفتی که مهربانی را برساند مناسب‌تر خواهد

بود مثلاً «نرم می برم سر زیبای تو» یا «نرم می برم سرت را ای عزیز» شاید هم من اشتباه می کنم. معروف است که سرت را مثل دسته گل می برم. در صفحه ۱۲۱ در بالای قطعه بیتی «گویا از صائب باشد» آورده اید که واقعاً یک دنیا می ارزد. ملاحظه بفرمائید که شمع و پروانه و دل و لانه زلف و سیب ذقن را کنار نهاده چه مضمون خوبی پیدا کرده است.

«چون وصال دوست نبود باخیالش هم خوشیم»

«خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست»

در صفحه ۱۲۳ در بالای قطعه «ناله های نومیدی» نوشته اید:

«اشکهای که من و شمع باهم ریختیم»

در حاشیه بامداد نوشته ام: «وای از این اشک و شمع و پروانه. خفه شدیم» عزیزم اولاً شعر شما خودش در وصف حال شماست دیگر این مقدمه چه لزومی دارد (و هکذا مقدمه های کوتاه یا بلندی که بر قطعات دیگر افزوده اید - به استثنای چند تا از آنها) و ثانياً آیا خودتان از این حرفهای نوشخوار شده خوشتان می آید. مرد که این قدر اشک نمی ریزد. شما که در منزلتان شمع روشن نمی کنید. هر کس این قطعه را بخواند بلا اختیار می گوید ای دروغگو.

مردم مملکت ما هنوز هم تصور می کنند که شرط شاعری و چیزنویسی و فضل و کمال و هنرمندی این است که آدم لاغر و تحیف و رنگ و رو پریده باشد و لباسش از پارچه ارزان و فرسوده و غیر مرتب و اتو نخورده باشد و دگمه پیراهن و سردستش ورآمده باشد و موی ریشش را چند روز تراشد و همیشه چشمانی نیم خمار و از حال رفته داشته باشد و و بازده و مسلول و مقروض و بیدخورده به نظر بیاید و آه بکشد و از عهده

پرداخت مال الاجاره منزل محقر و دورافتاده‌اش برنیاید و آب حوضش بو گند بدهد و اطاقش فرش آبرومندی نداشته باشد و ساعتش درگرو باشد و محتاج طیب و دوا باشد و وسیلهٔ معالجه نداشته باشد و از لحاظ درس و تحصیل چون اعتنائی با این عوالم مبتذل ندارد دیپلم و تصدیقنامه‌ای در دست نداشته باشد و مبتلا به افیون و حشیش و دوغ معرفت باشد و ظرفی که روی میز کار دارد مدام پراز خاکستر و ته سیگار باشد و عموماً از درد سینه مبتلا به سرفه و درد باشد و به کاینات ناسزا بگوید و از دنیا و مافیها بدش بیاید و از مردم حتی پدر و مادر خود متنفر باشد و با کسی که نام و نشان و سر و سامانی دارد رفت و آمد نکند و از حاشیه روی خوشش بیاید و هر کتاب و شعری را مسخره کند و تنها خودش را نابغهٔ دهر بداند و از پول و مقام و احترام بیزاری نشان بدهد و تنها با دیوانگان و اشخاص سفیه و شیدا نشست و برخاست کند و به هر اقدام و اصلاحی ولو واقعاً هم اقدامی مفید و اصلاحی لازم و عاقلانه و به‌خیر ملک و ملت باشد به‌نظر تحقیر و طعن و طنز و استهزا بنگرد و کمتر حرف بزند و تنها لب به سخنان بفرنج و دوپهلوی بگشاید و در عین آنکه دو دستی به زندگانی چسبیده مدام از مرگ و نشئهٔ نیستی و فنا سخن براند و از متقدمین چون کهنه و پوسیده‌اند و از متجددین چون نرسیده و خام و ابجد خوانند بدش بیاید و در اطراف دنیا بنگردد و چند تن شاعر و نویسندهٔ غریب و عجیب که اشعارشان را حتی خودشان هم نمی‌فهمند (در جایی خواندم از قول مندور مفسر و دوست شاعر بسیار مشهور فرانسوی مالارمه (Mallarmé) روزی یکی از اشعار شاعر را به او نشان داده و معنی آنرا پرسیده بوده‌اند و گفته بوده است و الله خودم هم نمی‌دانم) در گوشه و کنار دنیا پیدا کند و در

میان آن همه شاعرهای خوب و ممتاز همان چند نفر را رفیق حجره و گرمابه و گلستان خود قرار دهد و خود را از تمام موجودات و از هر چه معنی و مفهومی دارد و طرف احتیاج و احترام مردم است بیزاری جوید و خلاصه آنکه باهمین وسایل و باکارهایی که نباید به هیچ کار مردم معمولی دنیا شباهتی داشته باشد خود را در جامعه لوس نماید و منتظر هم باشد که تمام مردم از دولت و ملت دستمال بردارند و کفش آن آقا را پاک کنند و تازه وقتی از آنها می پرسید که خوب آقای نویسنده جناب عالی کتابهایتان را در کجا می توان به دست آورد جواب می دهند که کتابهای ما برای این مردم حیف است و شرط کرده ام هرگز نوشته هایم را به احدی نشان ندهم تا بعد از مرگم به چاپ برسد و مردم بفهمند حرف من چه بوده است و چه می خواستم بگویم.

نکته باریک در اینجا است که این آقایان در دنیای وهم و خیال زندگی می کنند و حب و بغضشان هم اغلب پایه درستی ندارد. خوب به خاطر دارم که چند سال پیش یک نفر از آنها که ضمناً جوان خوبی است و بی ذوق هم شاید نباشد در منزل من در ژنو برای صرف ناهار آمده بود. چنان شیفته نیما یوشیج بود که گفتنی نیست. از قضا روزنامه ای از طهران برایم رسیده بود و وقتی باز کردم دیدم یک قطعه شعر از نیما دارد ولی از آن شعرهایی بود که ای کاش نیما نگفته بود و به همان شعرهای خوب و بامغز و پرائر و شیوا قناعت ورزیده بود. بدون اینکه بگویم از نیماست بالحنی بسیار طبیعی بنای خواندن آنرا گذاشتم. آن جوان که رو به روی من نشسته و مشغول آشامیدن قهوه بود گفت نه بابا، این دیگر هیچ معنی ندارد و خواسته اند از نیما تقلید بکنند و شورش را درآورده اند. آن وقت

تازه روزنامه را به دستش دادم و گفتم بین از خود نیماست. اول نخواست زیر بار برود و آخر سر صدایش را تغییر داد و باد در غبغب انداخت و به خواندن مشغول گردید و وقتی به پایان رسید گفت اول درست نفهمیده بودم، بسیار عالی است بسیار زیباست، باید دانست که این جوان عجیب هم از همان جوانهایی بود که می‌گویند:

«ما پیرو اسکولاستیکیم با مردم قرن ده شریکیم»

و خدا آنها را به راه راست هدایت فرماید.

امروز و هم دیروز، مگر لورد بایرون شاعر شهیر انگلیسی خوشگل و خوش لباس و ثروتمند و خوشگذران نبود و با وجود این سرانجام جان خود را فدای آزادی ملت دیگری به غیر از ملت خودش نساخت. مگر آناتول فرانس قصر و کاخ نداشت مگر این همه شاعر و نویسنده و نقاش و مجسمه ساز و موسیقی دان و هنرپیشه دارای سر و سامان و دارائی و آبرومندی نیستند و آیا هرگز شنیده‌اید که مثلاً ویکتور هوگو با شمع بنشیند و آن قدر اشک بریزد که کوچه‌ها گل شود و نی روید و ناله‌های زار آید از او. بله، در سایر جاهای دنیا هم شاعرهای سیاه‌بین و غمزده کم نبوده است و لئوپاردی ایتالیائی هم ایرادهائی به خلق و خلقت داشته و شاعره فرانسوی مادام آکرمان هم ریگی به کفش خلقت می‌دیده است و موسه هم از گریه کردن‌های خود صحبت داشته است ولی اولاً همه شاعرهای دنیا مثل این چند نفر نبود و نیستند و ثانیاً کسی هم حرفهای آنها را درباره اشک ریزی خود باور نمی‌کند و ثالثاً دوره این نوع نوحه خوانی‌ها هم گذشته است و فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر و حتی ایران خودمان تشنه سخنان دیگر است و شعر دیگری را می‌طلبد و خواهان

هنر دیگری است و وقتی شاعری بگوید:

«این چنین کز غم او گریم جای عجب است»

«غرقه در اشک اگر دره و هامون نشود»

سر سوزنی متأثر نمی شود و مثل این است که ابداً این شعر را نخوانده باشد و لهذا منظور اصلی شاعر که متأثر ساختن است به هیچ وجه من الوجوه تحقق نیافته است و در حقیقت باغر بال آب پیموده است و بر آب نقش کشیده است و کاری بالتمام بی فایده و بیهوده، انجام داده است.

شاعر عزیز ما در صفحه ۱۲۶ آرزوی عجیبی دارد. دلش می خواهد تمام دخترهای ارمنی شهر لبهایشان را روی هم بریزند و از آن یک لب واحد ساخته شود تا او بتواند آنرا بمکد (آن هم یک شب تمام). فرض کنید در شهر فقط دوست دختر ارمنی باشد و هر دختر بیست گرام لب داشته باشد. دوست بیست تا می شود چهار هزار گرام یعنی چهار کیلو گرام از من مقداری بیشتر است و البته چنین لبی به صورت ران شتر در خواهد آمد. شما را به خدا آیا چنین لبی مکیدن دارد آن هم یک شب تمام.^۱

در صفحه ۱۳۶ سطر بیست و پنجم (و در چند جای دیگر کتاب) سخن از «چشم آسمانی» یعنی آبی به میان آمده است مگر در این چند سال اخیری که بنده از ایران دور مانده ام رنگ چشم های دخترهای محله

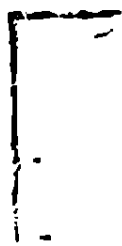
۱- اصل شعر را جستیم و خواندیم و این بود:

دخت ارمن اندرین شهر آنچه هست روی هم ای کاش یک لب داشتند
می نهادند آن یکی لب را شبی بر لب من، صبح برمی داشتند!
و مثل اینکه آرزوی شاعر با تصور حضرت جمانزاده مختصر تفاوتی داشته باشد!
(راهنمای کتاب)

سنگلج و پامناز عوض شده است و آسمانی رنگ شده است و یا آنکه شاعر نازک دل ما این نوع چشم را بیشتر دوست می دارد و بیشتر آنرا می ستاید. این نکته شایسته تحقیق مؤسسه تحقیقات اجتماعی است. در صفحه ۱۵۹ «نقل کفر» قطعاتی از پروین اعتصامی را به خاطر آوردم و باز یک بار دیگر برای آن دختر ناکام که واقعاً به شعر فارسی رونق تازه ای بخشود و رفت طلب آموزش کردم. نمی دانم آیا هموطنان قدر و مقام این دختر را فهمیده اند و یا هنوز هم باید منتظر شد تا فرنگی ها او را به ما معرفی کنند.

خیلی وراجی کردم. معذرت می طلبم. «جمال یار زیبائی» به دست جمال بی کمال افتاده بود و جلو طبع ناشیوایش را نتوانست بگیرد و مقداری از حرفهایش را به رسم درد دل با شاعر عزیز به میان گذاشت و تفریح خاطر و تسلای دلی یافت و از این حدیث نیز امتنان دارد و سپاسگزار است و از آنجائی که حالا می بینم مطالب ناگفته باقی نمانده است از ارسال کتاب صرف نظر می کنم. خدا یار و یاور شما باشد.

پایان





۲۴

